زینب
گرگین
زمان قاضی
بی‌رحمیست
Taak Roman
Des By: Greenvoice
www.taakroman.ir
«رمان در حاکمیت شیطان»
رمان در حاکمیت شیطان
اثر: زینب گرگین
خلاصه رمان:
پسری در جستجوی گم کرده خویش اسیر چشمانی معصوم و بی‌گناه می‌شود. دختری تنها و بی‌کس اسیر در جنگ میان انتقام و حسادت، وارد ماجرایی می‌شود که پر از رمز و رازهای نهفته است.
دستانی زورگو، خودخواه و مغرور پر از عقده‌هایی ناخواسته که بر روی ماجرا حاکمیت دارد: حاکمی ناشناس و خودخواه اسیر در حسادتی کودکانه!
طراح جلد: Green voice
منبع تایپ و دانلود: سایت و انجمن تک رمان

شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

نام اثر: در حاکمیت شیطان

نام نویسنده: زینب گرگین نویسنده انجمن تک رمان

ژانر: عاشقانه. اجتماعی. رمزآلود

ناظر رمان: **Tanin**

طراح: **Greenvoice**

ویراستار: آیناز تابش

کیپیست: **Mona** ❦

خلاصه:

خلاصه:

پسری سرد و مغرور در جستجوی گم کرده خویش اسیر چشمانی معصوم و بی‌گناه می‌شود. دختری تنها و بی‌کس اسیر در جنگ میان انتقام و حسادت، وارد ماجرایی می‌شود که پر از رمز و رازهای نهفته است .

دَستانی زورگو، خودخواه و مغرور پر از عقده‌هایی ناخواسته که بر روی ماجرا حاکمیت دارد؛ حاکمی ناشناس و خودخواه اسیر در حسادتی کودکانه !

مقدمه:

در میان پیچ و تاب کوچه‌های خیالم،

به دنبال جواب سوال‌هایم می‌گردم...

ارزشش را داشت؟!

این همه تنهایی، دلتنگی و بغض

کاش هیچ گاه نمی‌دیدمت!

می‌دانی، نمی‌دانم تا چندی دگر در کنار دل سنگی‌ات طاقت میاورم!

ای کاش آتش فشانی بر روی دلت فوران می‌کرد؛

شاید که سنگ‌های دلت آب می‌شد...

ای کاش...

اما حیف! این "ای کاش‌ها" به جز شکستن آینه کار دگر ندارند...

بسم الله الرحمن الرحیم

(..♡وَإِن يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَك بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ وَمَا هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ لِّلْعَالَمِينَ♡ ..)

هو القلم...

این داستان بر گرفته از قدرت ذهن است و قصد توهین به هیچ قشری از جامعه را ندارد.

خسته از دولا بودن مداوم کمـرم، برای یه دقیقه بلند شدم. کش و قوسی به کمـرم دادم، پس کی این شالیزار لعنتی تموم می‌شه؟ نزدیک به سه ساعت که دارم مثل ماشین پشت سر هم از توی زمین برنج در میارم و بازم انگار نه انگار! این خان گور به گوری هم که ما رو با اون الاغ مشتی رمضون اشتباه گرفته! هنوز نفسی چاق نکرده بودم که صدای پلنگ السطنه بلند شد:

-مگه الان وقت استراحت کردنه!؟ زود باش کارت رو بکن!

در حالی که سرش رو با تاسف تکون می داد؛ زیر لـب نقزنان زمزمه کرد:

-فقط بلدن وقت تلف کنن! با این کارگرها تا اخر برج هم نمی‌تونم شالیز این قسمت رو تموم کنیم.

به پلنگ السلطنه نگاه کردم و چشم‌هام رو تنگ کردم. آخ! چی می‌شد اگه می‌تونستم پلنگ السلطنه صداش بزنم! چرا این‌قدر این پیرمرد غرغروِ؟ خوب که مال پدرش رو نخوردیم و همیشه به عالم و آدم طلب داره! حق هم داره! شاید من هم اگه دست راست خان بودم مثل اون هوا برمی‌داشتم! چشم‌هام رو از لایه‌های چین کنار چشمش برداشتم و دوباره مشغول کار شدم و در حین کار زمزمه کردم:

-آروم‌تر شاهرخ! خوب خان نیستی و این‌جوری داد و هوار می‌زنی! یه دقیقه کمر راست کردم؛ به جای داد و هوار برو برای سوگلی‌ات که زیر کَپَر نشسته چایی ببر از بس نگاه کرد خسته شد.

شاهرخ با ترکه تو دستش به سمتم اومد. می دونستم روی سوگلی سه ماه اومده‌اش خیلی حساسه! ولی خوب اذیت کردن این پیرمرد به ظاهر خشن خیلی لذت بخشه ! ترکه رو به قصد زدن بلند کرد که در دل متوسل به چهارده معصوم و سه امام زاده شدم. اماده نابودی و افلیج شدن یک هفته‌ای شدم که صدای شخصی ناجی و مانع کبود شدن بازوم شد:

-چه خبره شاهرخ؟

شاهرخ صاف ایستاد، نگاهش معتوف به منبع صدا شد و با دیدن گوی‌های قهوه‌ای تنگ شده خان کلاه‌اش رو از سرش برداشت. نگاه خسمانه‌ای به من کرد و حالت تهاجمی گرفت و دوان دوان به سمت خان رفت. نگاه‌ام روی جثه ظریف و شکننده‌اش ثابت شد الحق که با این سن و این جسم به فنا رفته باید اعتراف کرد که برای چغلی زیادی‌تر و فرضه! وقتی که رسید خم شدو زانو زد. اماده بوسیدن کفش‌های خان شد که خان دستش رو به معنی "لازم نیست" روی سرش گذاشت و مانع شد.

خان با اخم به من خیره شد. اون چشم‌های کشیده بادومی تنگ کردن داشت؟ چشم‌هام رو بی‌تفاوت توی کاسه چرخوندم؛ شاهرخ خم شد و در گوش ارباب چیزی زمزمه کرد که هر چقدر می‌گذشت اخم های ارباب بیشتر در هم فرو می‌رفت.

واقعا برام مهم نبود که قرار چه بلایی به سرم بیاد! ته تهش مرگ دیگه! زندگی یه رعیت‌زاده که بدون پدر و مادر و با در به دری می‌گذره؛ زیاد چنگی به دل نمی‌زنه که برای از دست دادنش به خودم اظطراب وارد کنم. با مرگ پدرم بر اثر قحطی تهران،

همراه برادر بزرگ‌ترم به این‌جا اومدیم تا کنار اخرین بازمانده خانوادمون یعنی مادربزرگم زندگی کنیم؛ ولی وقتی رسیدیم متوجه شدیم اون سال‌هاست مرده. اما به دلیل کسری بودجه و قحطی و خشکسالی شدید تهران تصمیم گرفتیم که توی این روستای بمونیم.

با صدای خان از افکارم کنده شدم. خان با اخم و عصبانیت داد زد:

-هوی دختر بیا اینجا.

محل ندادم و مشغول چیدن برنج ها شدم. زندگی تلخی! یک دینار بیشتر، مساوی می‌شه با سروری بر سر یک هم نوع! دوباره خان عصبی‌تر فریاد زد:

-هوی دختر مگه کری؟! یا این‌که دلت می‌خواد وسط میدون فلکت کنم؟

خیلی جدی و بی‌توجه سر بلند کردم. این خان از اولش هم با من مشکل داشت. فقط دنبال بهانه هست. رو به خان کردم:

-می‌گم خان‌زاده، این "هوی دختر" کیه؟! من که همچین کسی رو تا به حال تو شالیز ندیدم!

پلنگ السلطنه با حرص نگام کرد. زمان بسیار مناسبی برای خود شیرینی بود .کلاه نمدی کرم رنگش رو روی سر گذاشت و ابروهای سفید درهم تنیده‌اش رو در هم کشید:

-خفه شو ضعیفه! به ارباب می‌گی خان زاده؟!

خان با غیظ دندون‌هاش رو روی هم کشید. می‌فهمم الان چقد دلش می‌خواد اون دندون‌های سفیدش رو توی گـردن ظریف و سفیدم فرو کنه و خونم رو توی شیشه کنه! حرکتش نشون داد حدسم کاملا صحیح بوده و دنبال راهی برای خالی کردن حرصش! شلاق چرمیش رو چند بار به رون عضله‌ای پاش زد. بادومی های قهوه‌ای رنگ‌اش تنگ شد. خیره نگاه‌ام کرد و خطاب به همه داد زد:

-اهالی این جهنم دره، با همتونم! اگر یک روز بفهمم کسی از اهالی این دِه به هر صورتی که باشه با این دختر وصلت کنه سرش رو دار می‌زنم!

روح از تنم خارج شد. فکر نمی‌کردم این‌جوری بخواد حرصش رو خالی کنه. من به درک آگرین که نشون کرده چی؟ آگرین با ناباوری به من نگاه کرد چقدر دلم براش کباب بود که همیشه باید جور خواهر نافهمش رو بکشه! با زانوهای ناتوان و خسته از فشار زندگی به سمت خان رفت. عاجزانه جلوش زانو زد. گوی سبز رنگش رو به چشم‌های خان دوخت و نالید:

-ارباب تو رو خدا! من با دختر احمد بنا نشون کردم. تو رو خدا به من رحم کنید! ارباب این دختر زبـــون درازه چیزی تودلش نیست!

خان به حالت نجاست آگرین رو کنار زد. چقدر دلم می خواست سر از تنش جدا کنم که به خودش جرعت داده با برادر من همچین کاری کنه! اگر جسم نجسی وجود داشت قطعا اون بود. نه برادر پاک تر از گل من! ابروهای کشیده و طلایی رنگم رو در هم کشیدم.

ارباب متفکر به مهتاب، نشون کرده‌ی داداشم نگاه کرد. با این کارش توجه و نگاه همه به سمت من و مهتاب جلب شد!

خان همون‌طور که به ما نگاه می‌کرد در سرش افکار پلیدی رو پرورش می داد. از این مرد کثیف باید ترسید! ل*ب‌های کـــبود رنگش رو کج کرد:

-احمدبنّا کجاست؟

احمد از اون طرف شالیزار با وحشت به ما نگاه کرد؛ بین دوراهی بدی قرار گرفته بود.

خواهر شوهر بازی در نمیارم ولی برای اون دختر گند کرده‌اش چه کسی می تونست بهتر از آگرین من باشه؟ احمد لـــبش رو خیس کرد و دست‌های لرزونش رو بالا برد:

-جانسارم ارباب امر بفرمایین!

خان با پوزخند به من نگاه کرد نمی‌دونم چرا چشم‌هاش یه‌جوری شده بود. انگار که تمام مکر و حیله‌ی جهان توی دو تا چشم‌های تنگ شده‌اش خلاصه شده بود .ارباب ادامه داد:

-احمد بنا اگه به پسر عباس مفنگی تا وقتی که این دختره خواهرشه دختر بدی؛ کل خانواده‌ات رو به آتیش می‌کشم! اگر دخترت رو می‌خواد؛ دیگه خواهرش رو نباید بخواد.

پوزخندی زدم و به خان نگاه کردم. یعنی فکر کرده داداش من که این همه دوسش دارم میاد من رو ول کنه تنها و بی‌کس واسه این‌که خاطر یه دختر رو می‌خواد؟! آگرین با بهت به من نگاه کرد. از جلوی پای خان بلند شد:

-اربا...

خان دسش رو به نشان سکوت روی دهنش گذاشت. آروم چرخید و همون طور که شلاق چرمی‌اش رو با ریتم خاصی به شلوار کتان قهوه‌ای‌اش می‌زد حرکت کرد. میخ پهنای شونه‌هاش شدم. برای یک لحظه دلم به حال آگرین کباب شد که بخاطر لج این حیون، مجبوره از کسی که دوستش داره بگذره. ولی خوب توی دلم این سوال پیش اومده بود که واقعا می‌گذره؟

***

بوی عطر برنج توی حیاط پیچیده بود. هیچ چیز عطر برنج این منطقه نمی‌شه !هیزم زیر دیگ رو کمتر کردم تا برنج دم بیاد.دست های خستم رو روی زانوم گذاشتم و تکیه گاه ب*دن رنجورم کردم و بلند شدم. سوزش نور خورشید نگاهم رو از دمپایی‌های حصیری‌ام به سمت اسمون آبی رنگ با ابرهای پنبه‌ای‌اش کشید؛

هوای دلچسبی برای نفس کشیدن بود.

هنوز تمام فکرم معطوف خان و حرفیه که زد، برای این همه فشار ذهن من زیادی کوچیکه! دوست دارم بچگی کنم. آگرین خیلی توی فکر سعی دارم خودم رو اروم نشون بدم که فکر نکنه قراره کسی که دوستش داره رو از دست بده! کم سختی نکشیده برای بدست اوردنش.

چشمام روی اولین پله چوبی ثابت شد. نفس عمیقی کشیدم و لبخند ملایمی روی ل*ب های صورتی رنگم نشوندم، وزنم که به اولین پله وارد شد صدای" جیر "چوب‌های قدیمی بلند شد.نفسم رو بیرون دادم و پله هارو دوتا یکی طی کردم؛ توی ایوان ایستادم لبخند وا رفتم رو کش اوردم و وارد خونه شدم. نگاهم از قالی لاکی رنگ تا شلوار خاکی رنگ اگرین کشیده شد. به داخل خونه قدم برداشتم؛ آگرین تکیه‌اش رو به زانوش داده بود و متفکر و با اخم به نقطه‌ای خیره شده بود .این‌که غرق در چه افکاریه حدس زدنش زیاد سخت نیست ولی این‌که چه جوری باید از این حالت درش بیاری شاخ فیل شکوندنه! رو به آگرین کردم.چشم های سبز وحشی‌اش پنجره رو نشونه گرفته بود ودر حال سوراخ کردن قاب عکس قدیمی پدر و مادرم بود. توی دلش چه چیزهای نثار دوتا صاحب‌های این عکس سیاه و سفید می‌کرد رو فقط خدا می‌فهمه.ولی همین‌قدر می‌دونم که دوست ندارم فشار روانی، موهای یه تیکه مشکی و براق برادر بیست و سه ساله‌ام رو سفید کنه! زبونم رو آروم روی ل*بم کشیدم و به گونه‌های افتاب سوخته مردونه‌اش خیره شدم. باید یه چیزی می گفتم که خیالش از داشتن مهتاب راحت شه:

-برای شیربها چه می‌کنی!؟

با اخم نگاهم کرد، پوزخندی زد و ازم رو گرفت. یه جورایی حق داره ولی تقصیر من چیه! اصلا من مریض روانیم که ثبات شخصیتی ندارم! اره من مجنونم! می‌گه چیکار کنم!؟ دست خودم نیست که یه وقت‌های دوست ندارم همه ذات معصوم و مظلومم رو ببین و

فکر کنن می تونن ازم سو استفاده کنن! اخم‌های منم ناخوداگاه درهم کشیده شد.سعی دارم ادای ادم بزرگ‌ها رو در بیارم تا از پس این زندگی کوفتی بر بیام ولی برای این کار زیادی کوچیکم! مگه یه دختر شونزده ساله چقد توان داره! با توجه به این‌که خودم رو مقصر این ماجرا می‌دونستم سرم رو زیر انداختم. تکیه ام رو به دیوار کاه گلی دادم و آروم به زمین سر خوردم. یه قطره اشک توی چشم‌هام نشست. به هیچ‌وجه تحمل ناراحتی آگرین رو ندارم؛ اون هم برام پدر بوده هم مادر! لبخند تلخ و کج و کوله‌ای روی چهره بچگانه‌ام نشوندم:

-ای بابا! خان یه حرفی هم زد! دوروز دیگه یادش می‌ره چی گفته، الکی حرص نخور مهتاب مال خودته! عصر هم می‌خوام برم پیش فرشاد خان به اندازه شیربهات ازش قرض بگیرم. توهم خیالت راحت من نمردم که غمبرک گرفتی.

ابرو های پهنش درهم تنیده شد. به چشم های یشمی رنگم خیره شد و سکوت پیشه کرد. توی چشم‌های وحشی و خسته‌اش خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت:

-گیلدا می‌شه سه برابر شیر بها ازش بگیری؟ می خوام دهن احمد رو ببندم.

چشم‌هام گرد شد. سه برابر شیربها مبلغ خیلی سنگینه! باید دوسال برای بدست اوردنش کار کنی! ولی اخه چرا آگرین حاضره این همه به اون پیرمرد باج بده !چشم‌هام رو دردمند بستم:

-این فرشاد خان نزول می‌کنه بعد کی می‌تونه بده؟!

آگرین با اخم نگاهم کرد و سرش رو کج کرد. پوزخندی زد و انگشت‌های کشیده اش رو روی ل*ب های کبودش کشید:

-انگار یادت رفته مقصر این باج کیه؟ اون لحظه که به‌خاطر تو مجبور شدم روی پای اون ک*ثافت بیوفتم دلم می‌خواست خفه‌ات کنم!

اب دهنم رو قورت دادم. یه قطره اشک توی چشم‌هام جمع شد. من حرف بدی نزدم؛ اون خان ع*و*ضی خیلی پسته! ولی من باید اون لحظه به خودم یاد اوری می کردم که توی چه دوره ای هستم. دارم کجا زندگی می‌کنم. باید به خودم یادآوری می‌کردم حرف، حرف پوله! جنگ، جنگ قدرته! با نوک انگشت‌های سفید و ظریف‌ام اشکم رو پاک کردم:

-باشه داداش من واسه‌ی تو هر کاری می‌کنم ولی فکر بعد گرفتن این پولم باش.

آگرین پوزخندی زد استکانش رو توی زیر گذاشت، نگاه عمیق وپر معنایی به من کرد، دست‌هاش رو روی زمین گذاشت و اهسته بلند شد. شوکه نگاهش کردم:

-کجا داداش نهار نخوردی که!؟

آگرین توجهی به من نکرد و از خونه خارج شد.

***

نگاهم رو به خورشید دادم که دل دل الوداع داشت. چشم‌هام رو به پایین کشیدم و خیره در دو گوی وحشی آگرین شدم. هنوز هم توی شوک حرفشم، چجوری می‌تونه دلش رضایت بده که این دم غروب و این جنگل مخوف و پر از جونور من تنها برم؟ یه دختر تنها می‌تونه جون سالم به در ببره!؟ نگاهم به دور دست‌ها دادم و به سبزی جنگل خیره شدم. لرزی بر اندامم افتاد. من هنوز هم خیلی بچم برای شجاع بودن! آگرین این همه نسبت به من بی‌تفاوت باشه؟ محاله! نمی‌فهمم چه سِرّی روی اگرین خوندن! اگرینی که بخاطر من به این‌جا اومد! با بهت سوار بر زین اسب شدم و دستمالم رو روی صورتم کشیدم. نفس کشیدن از پشت این دستمال ضخیم سرخابی رنگ یکم سخته! چشم‌هام رو باریک کردم و با تردید به آگرین نگاه کردم:

-اگرین یعنی واقعا تنهایی برم!؟ اون هم این موقع از شب!؟

اگرین بی تفاوت به خورشید در حال غروب نگاه کرد؛ دستی به قناصه تفنگ کشید.

بند تفنگ رو محکم گرفتم:

-به سلامت گیلدا زود برگرد.

چشمام از حرف اگرین گرد شد.شاید هنوز هم توی دلم امید داشتم که بهم بگه من نَمــــُردم که بذارم تنهایی بزنی به دل این جنگل وحشی!

آگرین به سمت خونه احمد بنا حرکت کرد.

افسار اسب رو محکم گرفتم و پام رو چند بار به شکم اسب زدم. چشم‌هام رو بستم و دل رو به دریا سپردم شاید وقت بزرگ شدن باشه! شاید وقتش باشه دخترانه‌های معصوم وجودم رو کنار بزارم:

-هی حیوون حرکت کن.

اسب آروم آروم شروع به حرکت کرد؛ برگشتم و نگاهی به آگرین انداختم"چرا این‌قدر رفتارش عجیب شده!"به جلوم نگاه کردم و با کشیدن افسار اسب، به طرف جاده هدایتش کردم.

کم کم هوا تاریک می‌شد. هر چه قدر که به جنگل نزدیک می شدم بر وحشتم افزوده می‌شد. لرزی بر تنم افتاد؛ تا روشنایی خورشید رو دارم باید خودم رو به ده بقلی برسونم. با پام چندتا ضربه محکم به شکم اسب زدم و با اخرین حد توانم به سمت ده بقلی حرکت کردم.

خورشید غروب کرده بود. از توی دل کوهستان صدای زوزه گرگ می‌اومد؛ دروغ چرا از ترس به خودم می‌لرزیدم و فقط سعی داشتم نگاهم کج نشه؛ تمام داستان‌هایی که از بچگی راجب اجنه و ارواح جنگلی شنیده بودم جلوی چشمم رژه می‌رفت.

هر آن انتظار داشتم شخصی با لباس سفید، موهای پریشون، چشم های سفید و دهن

خونی از پشت یک درخت خارج بشه و من رو با خودش به اعماق جنگل ببره!

صدای شیهه اسب من رو از عالم تاریک و ترسناک خودم جدا کرد. چراغ های ابادی دیده می شدن؛ با اخرین حد توانم شروع به تاختن کردم تا هرچه زودتر خودم رو از اون مهلکه عذاب الهی خارج کنم

***

کاش هیچ وقت مجبور نبودم جلوی همچین آدم‌هایی قرار بگیرم! هیچی از نگاهش نمی‌فهمیدم ولی ناخودآگاه شدت کثیف بودن نگاه‌هاش لرز بر اندامم می‌نداخت.

پول‌ها رو دست نوچه‌اش داد و نوچه‌اش با لبخند کج کثیفی به سمتم حرکت کرد .اب دهنم رو قورت دادم؛ انگشت‌های کشیدم که در حال کلنجار رفتن باهم بودن با خارج شدن صدای "تیک "آروم شدن. نفسم رو بیرون دادم و با ترس به چشم های فرشاد خان نگاه کردم؛ هیچ‌کس از این نزول‌خور پست دل خوشی نداره! چشم‌هاش سر تا پام رو می‌کاوید:

-این نصف شب می‌خوای تنها برگردی دِهتون؟

پای چپم رو پشت پای راستم انداختم، در پی دزدین نگاهم سرم رو به سمت پشتی‌های مجلل کرم رنگ چرخوندم و به قالی دست بافت فیروزه‌ای رنگ خیره شدم .در دل دعا دعا می کردم اسیبی بهم نرسونه و نخواد من رو بزنه! آخه شنیدم که می‌گن هرکس شب توی عمارت خان فرشاد بمونه فرداش نمی‌تونه راه بره! نمی فهمم چجوری زنا رو کتک می زنه که حتی نمی تونن راه برن! با صدای" اهومش" از عالمم جدا شدم و با ترس و صدای لرزونی ل*ب باز کردم:

-نه دادا... داداشم میاد جلوم.

پوزخندی زد. چشم های رنگ شبش لرز به تک تک سلول های ادم مینداخت، از اون آدم‌هاست که هر لحظه که کنارشی احساس خفگی میکنی و منتظری یه اتفاقی بیوفته!
دستش رو زیر دماغ عقابیش کشید،تکیه اش رو به دسته های مبل پهلوی[1]کرم رنگش داد و از زیر چشم نگاهم کرد.با لحنی کشیده اسمم رو ادا کرد:
گیلدا...گـــیلدا! بس کن دختر خوب!
چشم‌هام رو دردمند به بالای سرش دادم که سر گوزن خشک شده بالای مبل توجهام رو جلب کرد. رنگ قهوه‌ای تیره‌اش با دیوار سفید تضاد جالبی داشت! خان فرشاد با لحن پر آب و تابی ادامه داد:
-من یه پیر خرفت نیستم که بخوای گولم بزنی! نمی دونم چه چیزی درمورد من شنیدی! ولی باور کن من یه خانزاده خوب و سر به زیرم که دوست دارم زن‌ها رو حمایت کنم!
چشمام رو دردمند روی هم فشار دادم و سرم رو زیر انداختم؛ تنها صح*نه‌ای که از رشادت‌های این خانزاده توی ذهنم هست؛ دختر یازده ساله‌ای که بخاطر این خان‌زاده خودش رو از درخت دار زد. مردم چیزهای عجیب غریبی می گفتن که معنی هیچ کدوم رو نمی‌فهمم! فقط همین‌قدر می‌فهمم که خان فرشاد یه شب مجبورش کرد توی عمارتش بمونه و فرداش که یه خبرای بین مردم پیچید اون دختر خودش رو بالای درخت کاج توی حیاطشون دار زد!
دستم رو دراز کردم و پول رو از دست نوچه‌اش کشیدم. گوشواره‌های یادگار مادرم رو کف دستش گذاشتم و اروم و لرزون عقب عقب رفتم:
-خی..خیلی ازتون ممنونم خان فرشا...د! خدانگهدار!
با عجله از اون اتاق خوفناک پابه فرار گذاشتم. توی سالن که رسیدم صدای قهقهه‌اش که توی گوشم نشست، اشکم خارج شد. من از این قلدرهای زورگو وحشت دارم!

وحشـــــــــت! دستم رو تکیه گاه نرده چوبی کردم و باعجله از پله‌ها پایین رفتم؛ پام که به زمین نمناک برخورد کرد به سمت اسب کرم رنگم به پرواز دراومدم و همون‌جور که هق هق می‌کردم به سمت اسبم دویدم.

***

گرمای نور خورشید رو روی پوستم حس می‌کردم. اخم‌هام ناخواسته توی هم کشیده شد؛ غلتی زدم و به جهت مخالف چرخیدم؛ وقتی که گرمای نور رو روی پوستم حس نکردم ناخواسته لبخندی زدم ناگهان این جمله از نظرم گذشت "چرا افتاب زده من هنوز خوابم؟" با وحشت لای یه چشمم رو باز کردم؛ هوا روشن روشن بود! مثل فلک‌زده‌ها از جا پریدم اومدم توی تشک بشینم که به علت عجله زیاد کله پا شدم و از تخت به پایین پرت شدم .دردمند پیشونی‌ام رو ماساژ دادم تور پشه گیر رو از روی سرم رد کردم. "ا*و*ف خدا فقط خودش رحم کنه! صبحی که ای‌نجوری از خواب پاشم ببین شبش چیه!" قطعا باید یه ساعت به اون شاهرخ السلطنه از خود راضی خرفت توضیح می‌دادم که چرا ان‌قدر دیر اومدم سکار و قطعا از دستمزد این ماه هم خبری نبود! با گریه نمادینی بلند شدم و خاک و خوله‌های روی شلوار ساتن سورمه‌ای رنگم رو گرفتم.

لنگ به لنگ دمپایی‌هام رو پوشیدم و با قیافه کج و معوج به طرف انتهای پشت بام که نردبون گذاشته بود حرکت کردم. هوای نیمه افتابی اواخر شهریور ماه ل*ذت بخش بود اگر قرار نبود دستات رو تا آرنج توی برنج‌ها ببری و با این همه لباس هی دولا راس بشی و عرق از توی گودی کمرت تا ناکجا ابادت رونه بشه!

پای راستم رو روی پله گذاشتم و دستم رو به دیوار نگه داشتم؛ اروم اروم پله‌ها رو پایین امدم و دو پله مونده به زمین پله رو رها کردم و روی زمین پریدم.به لطف این حرکت

خواب کامل از سرم پرید! فرصت صبحونه خوردن نبود توی ایوان ایستادم و تقریبا با صدای بلندی رو به در نیمه باز خونه فریاد زدم:

-آگرین من دیرم شده دارم می‌رم.

و بعد باگام‌هایی که بیشتر به" دویدن" شباهت داشت به سمت در حرکت کردم.

نسیم دل‌چسبی بین درخت سرو بزرگ و قدیمی وسط حیاط می‌پیچید و شاخ و برگاش رو به ر*ق*ص در می‌اورد؛ اون وسط خروسه هم زیر درخت جا پیدا کرده بود و داشت کله مرغ طفلی رو می‌کند!

من هنوزم نفهمیدم این خروس ع*و*ضی چی از جون اون مرغ بدبخت می‌خواد. بی هوا دراهنیِ زنگ زده و قدیمی حیاط رو باز کردم که ناگهان با فرود اومدن حجم سنگینی روم پهن زمین شدم. دردمند لحظه‌هی چشم‌هام رو بستم و با اخم باز کردم و با زن احمد مواجه شدم!

با اخم و عصبی از روم بلند شد. جفت چشم‌هام به یه گل دامنش که روی صورتم بود متمرکز شد؛ با پوف عصبی دامنش رو از روی صورتم کنار زدم و روی زمین نشستم؛ الان به طور طبیعی من باید شاکی‌اش می شدم! همین که اومدم دهن باز کنم مورد عنایت شدیدش قرار گرفتم:

-دختره چش سفید مگه کوری؟!

چشم هام گرد شد باید اعتراف کنم در این حد انتظارشو نداشتم

-من خیلی از شما عذر می خوام که واقف به علم برزخ نیستم و هیکل اندامی شما رو پشت در به این بزرگی ندیدم و در حیاط خونمون رو باز کردم!

از عمد روی کلمه" خونمون "خیلی تاکید کردم؛ شاید فرجی بشه، بفهمه، درک کنه، خدارو چه دیدی!

زن احمد با چشم‌های گردشده نگاهم کرد:

-دختره بی پدر مادر این چه وضع حرف زدن با بزرگتر؟

زیاده‌روی کرد نه؟ بی پدر مادره خیلی عصبی‌ام کرد! خیلی دوست داشتم هرچی از دهنم در میاد بهش بگم ولی حیف این موهای سفید فر بیرون ریخته از دستمال سورمه‌ای‌اش مانعم می شد:

-فکر نکن داداش مثل ماهم می خواد دختر زشتِ ترش کرده ِ سیاه سوخته‌ات رو بگیره خبریه!

اماده شده بودم تا به طور محترمانه‌ای جواب این حرف زشتش رو بدم که دیدم زن احمد داره قیافه می‌گیره و کج نگاهم می‌کنه .اماده دهن باز کردن شدم که با داد عصبی آگرین به پشت برگشتم. بدون هیچ مقدمه‌ای انگشت‌های کشیده‌اش گونه‌های سرخم رو نشونه گرفت؛ از شدت ضربه‌ای که به صورتم خورد افتادم و روی زمین کشیده شدم.

نصف صورتم مخصوصا گونه‌ام، می‌سوخت. صورتم از درد در هم رفت؛ آروم لای چشم‌هام رو باز کردم و به اگرین عصبی، نگاه کردم. چشم‌هاش از هر لحظه‌ای وحشی‌تر شده بود! "من کار بدی نکردم!" بغضم گرفت. درسته هیچ‌وقت از دستش ناراحت نمی‌شم ولی واقعا ازش انتظار نداشتم بخاطر زن احمد که معروف به "ام الفتنه [1] "دِه دست روی من بلند کنه!

اگرین به سمتم اومد و پاهاش رو بلند کرد و لگد محکمی به رونم زد که درد شدیدی تو استخون پام پیچید.

با دهن بازشده از درد و ضعفی که به جونم افتاده بود دست لرزونم رو به سمت پام بردم و روش گذاشتم. خیلی درد می‌کرد. یه قطره اشک مثل آتیش چکید و چشم‌هام و گونه‌ام

رو سوزوند.نگاه دلخورم رو از پیراهن کرمش تا چشم‌های قرمز شده از خشمش بالا کشیدم؛ بعد مکث کوتاهی با دلخوری نگاهم رو به اتاق کاه گلی کوچیک کنج حیاط که مختص به اشپزخونه بود دادم. آگرین با خشم و دست های مشت شده داد زد:

-بار اخرت باشه که با بزرگترت این‌جوری صحبت می‌کنی و اگر یه بار دیگه بفهمم در مورد کسی که نشون کرده منه این‌جوری صحبت کنی دندون توی دهنت نمی‌ذارم.

دستم رو به ل*بم کشیدم و مایع داغی که از دماغم خارج می‌شد رو پاک کردم. به دست خونی‌ام نگاه کردم و آروم و دردمند سعی کردم از جام بلند بشم ل*بم رو گزیدم تا مانع از فرو ریختن این بغض لعنتی بشه ولی شدید دلم گریه توی اغوش عروسک پارچه‌ای‌ام رو می‌خواست! من که به غیر اون کسی رو ندارم؛ درد پام جلوی سرپا شدنم رو گرفت و دوباره مثل بچه‌ای که هنوز راه رفتن رو یاد نگرفته روی زمین افتادم.

نمی‌خواستم جلوی این همه آدم گریه کنم. چشم‌هام رو بستم با چند تا نفس عمیق خودم رو جمع کردم و جلوی ریزش اشک‌هام رو گرفتم. با کمک پای سالم‌ام به سمت خونه حرکت کردم. فقط می‌خوام خودم رو به ب*غ*ل عروسکم برسونم و یه دل سیر گریه کنم. آگرین عصبی داد زد:

-کجا؟ بیا برو گمشو شالیز چه جوری می‌خوای قرضت رو بر گردونی!؟

چشام رو دردمند روی هم گذاشتم. من آگرین رو خیلی دوس دارم ولی واقعا الان به فجیع ترین شکل ممکن ازش دلگیرم!

یه صدای آروم اومد:

-هِه! پسره‌ی بی‌عرضه یه دختر هم نتونست تربیت کنه.

با غیض به پشت سرم برگشتم، چرا فکر کرده میتونه خانواده دونفره مارو از هم بپاشه؟ گل بانو یا همون زن احمد با پوزخند مزخرف کنج ل*ب‌های گشاد کبود شده‌اش با تمسخر و تحقر به آگرین نگاه می‌کرد؛ لنگون لنگون به سمت در حرکت کردم چقدر دلم می‌خواست چاقویی برمی‌داشتم و با چاقو تک تکِ کک و مک‌های بزرگ و زشت رو صورت زردش رو به هم وصل می‌کردم. انگشت اشاره‌ام رو به گل بانو گرفتم و با غیض نگاهش کردم:

-حرف دهنت رو بفهم بار آخرت باشه راجع به داداش من این‌جوری صحبت می‌کنی مگه دادا...

هنوز حرفم کامل نشده بود که دوباره اون طرف صورتم که از ضربه و درد بی‌حس شده بود؛ سوخت!

ناباور و پر از حیرت به آگرین که عصبی نفس نفس می‌زد نگاه کردم خیره به هم نگاه می‌کردیم "چه بلایی سرت اوردن مرد خونه‌ی من؟" آگرین دستش رو به سمت و موهای بلندم برد و دور دستش پیچوند. به سمت در، روی زمین کشیده می‌شدم .دستام رو روی موهام گذاشتم تا مانع کنده شدن و کمتر شدن دردش بشه ولی فایده نداشت انگار آگرین کر بود کور بود! نمی‌شنید صدای تیکه تیکه شدن قلبم رو بین پنجه‌هاش!

***

چشم‌های کم‌سو و بی‌فروغم رو باز کردم و اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد جای خالی اگرین بود. با حسرت دستی روی تشک پنبه‌ای طوسی_کرمش کشیدم. دلم برای

اون‌وقت‌هایی که تنها دغدغه‌اش مراقبت از من بود تنگ شده! خیلی حس بدی داره که چشم‌هام رو باز کنم و با جای خالی‌اش روبه رو بشم:

"حتما رفته شالیز، چرا من رو بیدار نکرده!؟"...

افتاب مثل همیشه منتظر من نمونده بود و سرسختانه در حال گرم کردن زمین بود؛ پام رو از تور پشه‌گیر بیرون انداختم و با کمی مکث پای دیگه‌ام هم به بیرون پرتاب کردم. بازم یه روز تکراری دیگه! یکم انگشت‌هام رو تکون دادم و وقتی که دیدم فایده‌ای نداره بلاخره تنم رو از تشک کندم؛ تور پشه گیر رو کنار زدم؛ از تخت پایین امدم و همون مسیر همیشگی پشت بام ، پله وخونه. نفسم رو خسته بیرون دادم دمپایی‌ام رو پوشیدم و با پاهای لنگون به سمت پله حرکت کردم. دلم یه کم ماجرای جدید می خواست. دلم آدم‌های جدید می‌خواست .ادم‌های مهربون! ادم‌هایی که نوازشم کنن؛ دوستم داشته باشن... به این رویاهای غیرممکن خودم خندیدم و از آخرین پله پایین امدم .به در نیمه باز خونه نگاه کردم که با دیدن احمد بنا و آگرین چند ثانیه مکث کردم. عجب صح*نه‌ای بود! اگرین داشت پول می‌شمارد و چشم های سورفته احمد هر لحظه بشاش‌تر می‌شد اگرین بساط سور و سات احمد رو فراهم کرده بود. احمد یک کام از سیخ و سنگ تریاک‌اش می‌گرفت و با چشم‌های براق به پول‌های بی‌ز*ب*ون توی دست آگرین نگاه می‌کرد.

کامل رو منقل دولا شده بود و از ته دل لبخند می‌زد "هَه چه عجله‌ای داشته این واسه دختر تحفه‌اش نکبت" با قیافه درهم‌رفته پله‌های ایوون رو دوتا یکی طی کردم و به طرف خروجی حیاط حرکت کردم؛ این‌جور ادم‌ها رو با یه "بحث[1] "تریاک‌ام می‌شه راضی کرد! همین که نئشه‌شون کنی دنیا رو هم بهت می‌دن !نیاز به این همه پول بی‌ز*ب*ون نبود!

☆☆☆☆

نمی‌تونستم صاف روی پاهام وایستم؛ پلنگ السلطنه هم دقیق بالا سرم بود! با غیض نگاهش کردم جلیقه نمدی مشکی با پیراهن تا زانوی سفیدکه از دو طرف چاک داشت؛ کمربند قهوه ای رنگ پارچه ای که سه دور محکم دور کمرش بسته بود و شلوار خاکی رنگ گ*شا*دی که انتهاش اسیر چکمه‌های مشکیش شده بود؛ خیره خیره نگاهم می‌کرد نمی‌فهمم الان از من انتظار داشت سرعتم رو چند برابر کنم که این‌جوری نگاهم می‌کنه؛ با حرص دست‌هام رو حصار نور خورشید کردم و نگاهش کردم:

-چته خوردیم! چقد نگاه می‌کنی؟! سوگلی‌ات رو چرا نیوردی نکنه خسته‌اش می‌شه نگاه کنه!؟

پلنگ‌السلطنه با حرص روی صورتم خم شد اخم در هم کشید پو*ست گندم‌گونش زیر لایه‌های چروک رفته بود و ابهت گذشته رو نداشت:

-دختر من پنجاه سالمه نوه.هام از تو بزرگ‌ترن؛ مثل ادم حرف بزن!

پوزخندی زدم؛ بخدا نمی‌خواستم بی‌احترامی کنم ولی دست خودم نبود یه‌دفعه‌ای می‌اومد سر زبونم:

-آره ماشالله خوبه خودت هم قبول داری سنت زیاد شده! ولی اشتهات همچین کور نشده ماشالله، که توی سن پنجاه سالگی زن چهارده ساله گرفتی!

از توی گوش‌های پلنگ السلطنه دود در می‌اومد! با ترکه.ی توی دستش یکی زد دقیقا جایی که اگرین لگد زده بود؛ زانوم خم شد و توی آب‌ها رفت؛ با دهن از درد باز مونده دستم رو روی پام گذاشتم و اخم در هم کشیدم.پلنگ السلطنه با پوزخند نگاهم کرد.

معنی حرفش رو نفهمیدم، من دیشب فقط زیر تور پشه گیر رفتم ولی چه ربطی به درد پام داره اخه؟! اصلا اینکه من دیشب کجا خوابیدم به اون چه ربطی داره:

-این‌قدر زر زر نکن ها خان بزرگ جای لگد خره! (بلانسبت داداشم)
پلنگ‌السلطنه با پوزخند کج سر تا پام رو برانداز کرد؛ همراه با اون به پیراهن کرم و بعد به دامن کوتاه سورمه‌ای ساتنِ چین‌دارم و در نهایتا به چکمه‌های سفیدم نگاه کردم هیچ چیز خارج از انسانیتی نداشتم که نگاه داشته باشه براش شونه بالا دادم که دماغش رو جمع کرد و مثل تازه عروس‌های لوس ازم رو گرفت و بسمت مخالف من حرکت کرد.
سر زانوهام از روی دامنم خیس شده بود و نم داشت بالا می‌کشید؛ سریع پا شدم که پام چرکه‌ای داد؛ بی‌توجه به دردش با یه قیافه کج مشغول چیدن برنج‌ها شدم.
توی حال و هوای خودم بودم که دیدم چند تا سواره دارن با سرعت به این‌جا میان، چشم‌هام رو تنگ کردم! اول و اخر شالیز رو نگاه کردم با دیدن پلنگ السلطنه با رفیقش روی تخت، مشغول چایی خوردن فهمیدم که خان نیست! اخه اگه بود این‌ها نمی‌شستن چایی بخورن!
سواره‌ها که نزدیک‌تر شدن با دیدن فرشاد خان و دوتا نوچه‌اش، روح از تنم خارج شد! این‌ها این وقت روز این‌جا چی‌کار می‌کنن؟ عرق روی پیشونی‌ام رو با گوشه‌ی لباس ساتنم پاک کردم موهای طلایی رنگم که از روسری سورمه‌ای‌ام بیرون اومده بود با نوک انگشت‌های ظریفم به داخل هلش دادم؛ پلنگ و رفیقشم که متوجه خان فرشاد شدن از روی تخت پایین امدن؛ لرزی بر اندامم افتاد چقد نیاز دارم عروسکم رو توی ب*غ*ل بگیرم و سفت فشار بدم! اسب‌ها، با کشیده شدن افسار توسط فرشاد خان، وایستادن.
فرشاد خان که پسرخاله‌ی این خان عبوس و بد اخلاق دِه ماست، با اخم و عصبی از روی اسب داد زد:
-دختر عباس علمدار کجاست[1] ؟!
([1]عباس بابام و علمدار پدربزرگمه)

لرزی از کل بدنم گذشت،یعنی می خواد چه بلایی سرم بیاره؟ کاش اگرین اینجا بود!ل*ب‌هام به اجبار از هم جدا شدن:

-منم!

نگاهم کرد؛ رنگ مشکی چشم‌هاش آدم رو قبض روح می‌کرد! با اخم و عصبی از اسب پایین پرید و با غیض به سمتم حرکت کرد هر قدم که به سمتم برمی‌داشت زانوهام می لرزید وبدنم از هم فرو می‌پاشید؛ دوست داشتم گریه کنم:

-این داداشت چی می‌گه!؟

چشم‌های لرزونم روی پیراهن تنگِ چسبون خاکستریش ثابت موند؛ سریع سرم رو زیر انداختم و افکار منفی رو پس زدم با صدای لرزونی توی خودم جمع شدم:

-چی می‌گه مگه خان!؟

خان باغیض دست‌هاش رو برد به سمت یقه‌ام و یقه لباسم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید؛ ضربان قلبم مثل یه گنجشک گیر کرده توی قفس بی‌قرار بود:

-می‌گه تو پولی بهش ندادی قرض رو تو گرفتی برای خودت و اون هم یه قرون پس نمی‌ده!

گیج شدم؛ اصلا متوجه نمی‌شدم چی می‌گه؛ وحشتی که به جونم افتاده بود اجازه فکر کردن بهم نمی‌داد؛ دیدم همه دارن نگاه می‌کنن دلم نیومد جلوی اهالی غرور داداشم رو بشکنم از طرفی هم فقط می‌خواستم از دست این پست فطرت راحت بشم:

-راســت می‌گه.

با پوزخند سر تا پام رو بر انداز کرد؛ لبخند کثیفش بوی پیروزی می‌داد .نمی‌فهمم چه افکاری توی سرش پرورش می داد با دست موهاش رو بالا زد و از زیر چشم نگاهی به ل*ب‌های بی‌قرار صورتی رنگم کرد:

-اون همه پول رو چیکار کردی!؟ دادی سرخاب سفیداب زدی صورتت هر جایی؟

دست‌های لرزونم رو روی صورتم کشیدم و سعی کردم از اون دیو وحشتناک فاصله بگیرم نگاهی به دست‌هام کردم هیچ رنگی روی دست‌هام ننشسته بود من که سرخاب سفیداب ندارم پس اینا چی می‌گن؟ با تعجب و ترس نیم‌نگاهی به خان فرشاد کردم:

-خان ،قرض گرفتم یعنی لازمم بوده، مرض که نداشتم الکی خودم رو گرفتارکنم!
و با صدای تحلیل‌رفته‌ای ادامه دادم:

-سر وقتش هم برمی‌گردونم!

خان با غیض خم شد روی صورتم نفسم برای یه دقیقه توی س*ی*نه حبس شدگرمای نفسش پو*ست صورتم رو سوراخ می کرد:

-وای به حالت دختر عباس مفنگی اگه طلبم رو پس ندی!

داشتم از شدت ترس از حال می‌دفتم نمی‌خواستم دستم رو به دست‌هاش بزنم کبری خانوم می‌گفت دست زن که به مرد بخوره نجس می‌شه! مراقب بودم دست خان بهم نخوره! خان خودش یقه‌ام رو ول کرد و به سمت اسبش حرکت کرد؛ نفس عمیقی کشیدم. یه کم خودم رو جمع کردم. پاش رو روی زین گذاشت و با یه حرکت پرید بالای

اسبش، بعد یه نگاه پر از تهدید به من پاش رو به شکم اسبش زد داشتم از شدت ضعف و ترس از حال می‌رفتم افسار اسبش رو کشید و دور زدن برگشتن.

***

این روزها آگرین خیلی کم خونه میاد. ا*و*ف خسته‌ای کشیدم بی‌اشت‌ها بشقاب برنج و خورشتم رو کنارکشیدم؛ پاهام رو توی بغلم جمع کردم. تنهایی مزه نمی‌ده! نمیدونم آگرین غذا خورده یانه!؟ سکوت و تاریکی خونه عذاب‌آور بود، نفت چراغ چیمینی[1]تموم شده بود منتظر بودم تا آگرین بیاد و از انبار نفتش کنه؛ همین‌جور داشتم بهش فکر می‌کردم که در خونه پشت سرهم و وحشیانه کوبیده شد.

دومتر بالا پریدم و جیغی ناخواسته از ته حنجره‌ام بلند شد؛ این کیه که مثل سگ وحشی در می‌زنه! با هول و استرس بلند شدم؛ یا فاطمه زهرا نکنه اتفاقی واسه آگرین افتاده باشه؟!

دمپایی نپوشیده با ترس به سمت در دویدم.

اصلا نفهمیدم چطوری فاصله تا در حیاط رو طی کردم پریشون در زنگ زده رو باز کردم که یکی محکم در رو هل داد؛ با ضرب در به عقب پرت شدم. به آگرین عصبی که مثل وحشی‌ها داشت موهاش رو می کشید و به سمت خونه را می رفت نگاه کردم. خیلی ژولیده بود و لباس‌هاش پاره شده بود و خاک و خول از سر و کولش می‌ریخت، جرعت حرف زدن نداشتم ولی می‌خواستم بدونم این همه التهابش به‌خاطر چیه!؟

از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم:

-دا...داش چته!؟

اگرین برگشت با دیدن من کپ کرد. لرزی از بدنم گذشت؛ نگاهش به طرزی قرمز و براق بود که انگار قاتل پدرش رو می‌دید! گوشه ل*بش از عصبانیت تیک گرفته بود دست‌های مشت‌شده‌اش به سمت کمربند چرم و قطورش حرکت کرد با نگاهم حرکت دستش رو دنبال می کردم و می‌لرزیدم به گریه افتادم و با لکنت سعی داشتم ازش بپرسم چی‌کار کردم ولی از ترس زبونم قفل شده بود.

کمربند چرم دور کمرش رو باز کرد اصلا نفهمی‌دم چی شد. فقط ضربات کمربند بود که وحشیانه روی تن و بدنم می‌نشست و صدای عصبی‌اش که تا هفت اسمون می‌رفت:

-بخاطر توعه بی‌ارزش دارن عشقم رو ازم می‌گیرن!
من چقدر پای تو بسوزم!؟
تو چرا نمی‌ری؟!
اومدن خاستگاری‌اش می فهمی؟!
چطوری تو رو از زندگی‌ام محوت کنم نحس!

دستام رو حصار صورتم کرده بودم با درد جیغی زدم؛ کل بدنم می‌سوخت و ملتهب بود. دلم می‌خواست یکی کل بدنم رو فوت کنه تا خنک شم با گریه جیغ کشیدم:

-داداش تو رو قرآن نزن مگه چی شده؟!

اگرین کمربندش رو با حرص پرت کرد و به سمت خونه حرکت کرد؛ خیلی بدنم درد می‌کرد نمی‌تونستم پاشم. ل*ب‌هام تقلا می‌کرد برای نفس کشیدن با درد دست‌های

لرزون‌ام رو به سمت جسم رنجورم کشیدم مثل مار گزیده‌ها روی زمین به خودم می‌پیچیدم و توی خاک غلت می‌زدم.

دستم رو روی بدنم گذاشته بودم و بی‌صدا گریه می‌کردم؛ آگرین یه بغچه به دست از خونه بیرون اومد میون گریه با بغض نگاهش کردم وضع‌ام اصف‌بار بود:

-کجا داداش !؟

پوزخندی زد و روی صورتم خم شد، چشماش اون چشم‌های سبز مهربون همیشگی نبود .جنگل سرسبز و آباد وجودش رو به اتیش کشیده بودن شعله‌های آتیش رو میون جنگل وحشی چشماش می‌دیدم و دخترکی که میون اتیش جنگلش داشت جون می‌داد.

ل*ب باز کرد و برام تا ابد غریبه شد؛ غریبه‌ای که حتی حق نداشتم اسمش رو بیارم:

-می‌رم واسه همیشه گورم رو گم می‌کنم! هیچ‌وقت هیچ‌وقت هیچ‌وقت دیگه سراغ من نیا! حتی اگر بخوای بمیری! انقدر لطف و غیرتم زیاده که این خونه هم می‌ذارم برای خودت! خدافظ!

و بعد بدون هیچ حرفی به طرف در حرکت کرد و بیرون رفت؛ درد یادم رفت. نکنه بره گرگ بهش بخوره؟ اومدم پاشم برم دنبالش که همین که کف دستای کبودم رو زمین گذاشتم تا مغز استخون‌ام تیر کشید.

چهره‌ام در هم رفت. آروم بلند شدم خواستم برم دنبالش که سرم گیج رفت؛ روی زمین نشستم چشم‌هام رو بستم و دستم رو روی سرم گذاشتم.

خیلی خسته بودم. چشم‌هام تار می‌دید؛ آروم پا شدم که دنبالش برم؛ نکنه بلایی سرش

بیارن؟ اگه خان داداشم رو تنها گیر بیاره چی!؟ آروم با خودم زمزمه کردم:

-همه‌ی این‌ها نقشه‌ی اون خان عوضیه!

همین که اومدم دنبالش برم سرم گیج رفت و افتادم زمین چشم‌هام آروم تار شد.

***

صدایی مثل پتک توی سرم می‌کوبید.

ولی محو بود. آروم و دردمند لای چشم‌هام رو باز کردم کل بدنم خارش گرفته .دیشب چی‌شد؟ من این‌جا وسط حیاط چیکار می کنم؟ همه‌چیز در هاله‌ای از ابهام بود؛ حس می‌کردم توی یه گوی معلق هستم.

اروم دست‌هام رو گذاشتم زمین:

-آی...

صورتم در هم رفت؛ کف دست‌هام رو که دیدم تازه فهمیدم چی‌شده؛ به در که وحشیانه زده می‌شد نگاه کردم؛ صدای در توی کاسه تو خالی سرم می‌پیچید می‌فهمیدم در می‌زنن ولی نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم. صدای داد هوار کسی که در می‌زد می اومد:

-کسی توی این خ*را*ب شده نیست؟!

با صورتی مچاله‌شده که از کثیفی چسب ناک شده بود چشم‌هام رو تنگ کردم. دور سرم پشه می‌چرخید. تنها کسانی که دور من می‌گر*دن همین موجودات گوگولی هستن که دیشب تا صبح گوشت بدنم رو کندن. هیچ درکی از حادثه دیشب و وضعیت اصف‌بار الانم نداشتم فقط می‌خوام اون صدای روی مخ در تموم بشه! تکیه رو به دیوار دادم و آروم بلند شدم .خاک چمبره زده بود روی پیراهن زرشکی رنگ‌ام وجلیقه مشکی‌ام

تقریبا به رنگ طوسی تبدیل شده بود. لنگ‌لنگ‌زنان سر پا شدم نگاهی به در اهنی زوار در رفته کردم؛ تکیه‌ام رو به دیوار دادم و به سمت در حرکت کردم با اخم دستم رو به سمت صورتم کشیدم:

-اومدم!

صدای عصبی و اشنای پلنگ السلطنه روی مخم رژه رفت؛ صداش حسابی شکار بود و معلومه اگه دستش بهم برسه بعید نیست که زنده به گورم کنه:

-تو اول نسلتون دختره... استغفرالله! گمشو بیا آقا کارت داره! این چه وضع کار کردنه؟! نصف ز*ب*ون دراز و چشم سفیدت حداقل کار کن.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم. به این غرغر زدن‌هاش عادت داشتم. دست‌هام روحصار چشم‌هام کردم و به نور تیز خورشید وسط اسمون نگاه کردم. ای لعنت به ذاتتون! اخراجم نکنه خان! اگه اخراجم کنه که خان فرشاد... حتی فکرش هم لرزه به اندام‌ام می ندازه!

در رو آروم باز کردم که پلنگ‌السلطنه با دیدن من ساکت شد؛ ته چشم‌هاش یه ناراحتی با نگرانی و تعجب موج می‌زد:

-قیافه رو نگاه یه سگ بی‌صاحب سیر می‌شه! چه وضعشه الان؟! چیکار کردی دوباره؟!

متعجب دستی به صورت چسب‌ناک‌ام کشیدم متوجه هستم که خون داخل صورتم ماسیده و با خاک قاطی شده و ک*بودی زیر چشم و گونه‌ام تهوع‌برانگیزه ولی خوب دوست نداشتم کسی توی مسائل خانوادگی‌ام دخالت کنه:

-چشه مگه!؟ دلتم بخواد! اه! اه! از بس ادم زشت دیدی دیگه همه رو زشت میبینی!

پلنگ نگاه تند و تیزی بهم انداخت؛ آروم خندیدم که ل*بم سوخت. ا*و*ف! با صورت مچاله شده دستم رو روی ل*بم گذاشتم:

-گیلدا آقا کارت داره! حسابیم شکاره! بهونه هم قبول نمی‌کنه! اباالفضلی فقط باید بگی مرده بودی تا کارت نداشته باشه؛ خدا به فریادت برسه!

همون‌جور که دستم گوشه ل*بم بود چشم‌هام رو سوق دادم به سمت بالا و خیره شدم توی چشم‌های چروک خورده بی‌فروغ‌اش نور و روشنایی هوا باعث شده بود چشمای قهوه‌ای‌اش عسلی جلوه کنن؛ خیلی آروم نگاه‌اش کردم:

-باز خودشیرینی کردی!؟

با غیض نگاه‌ام کرد؛ آروم خندیدم که باز صورتم در هم رفت؛ موهام رو کردم زیر دستمال ساتن مشکی‌ام، از خونه بیرون اومدم و در رو بستم:

-بریم ببینم خانزاده چشه!

شاهرخ با حرص نگام کرد؛ یه کم ازش فاصله گرفتم و خندیدم. سرش رو با تاسف تکون داد:

-اگر این زبونت سرت رو به باد نداد! بیا تف کن رو قبرم بگو شاهرخ تف تو قبرت باشه که همش حرف مفت می‌زدی.

ل*بم رو نمایشی گزیدم و براش ادا اومدم:

-عه! خدا نکنه، تو تازه زن گرفتی حیف نیست بمیری اون دختر بدبخت بی‌پناه شه!

چشم‌غره‌ی بدی بهم رفت ل*ب‌هام رو ورچیدم و به روبه‌روم نگاه کردم حسن که داشت گله‌اش رو می‌برد با دیدن من چشم‌هاش چهارتا شد؛ معلومه هرکس من رو با این وضعیت ببینه فکر می‌کنه کار خانه مخصوصا که کنار شاهرخ وایستادم...

***

رو به روی خان وایستاده بودم، این خاندان خیلی پر ماجرا هستن همیشه گوشه کنار قصه‌های راجع بهشون می‌گن که مو به تن بلند می‌کنه رازهایی دارن که هنوز هیچ‌کس

ازشون سر درنمیاره این داداش بزرگه خیلی بدجنسه ولی خان‌زاده کوچیک بی‌آزارتره گرچه که اون اصلا بین مردم نمیاد یا فرنگه یا شهر یا ویلای خودشه یا اصلا همه‌اش توی عمارته!

خان نوک انگشت‌هاش رو با ضرب روی پاهاش می‌زد یه آوای خاصی داشت. اخم کرده و تکیه‌اش رو به صندلی خارجی‌اش داده بود. نگاه‌ام از انگشت‌های گندمی کشیده‌اش تا پیراهن سفید و شلوار کتون مشکی و کفش‌های مردونه‌ی قهوه‌ای‌اش کشیده شد؛ با تن بم و بدجنس مردونه صداش نگاه‌ام روی چشم‌های بادومی‌اش چرخید:

-دیگه نمی‌خوام توی شالی‌زار کار کنی.

زیر پام خالی شد! احساس ضعف کردم! چش‌هام رو با درد بستم! خدایا هیچ‌کس رو محتاج نامرد نکن! فقط یه لحظه یاد فرشاد خان افتادم و برق از سرم پرید یه قطره اشک داشت توی چشم‌هام جمع می‌شد؛ وحشت غیرقابل‌توصیف‌ام از اون خان‌زاده مرموز کثیف و اون بدهی بزرگ و اون دختری که خودش رو اعدام کرد .تمام این چیزها مثل یه تماشا خونه[1]وحشتناک از جلوی چشم‌هام می‌گذشت به لکنت افتادم:

-ارباب اما من...

وسط حرفم پرید و با لحنی که نامردی توش موج می‌زد ادامه داد:

-صدات رو نشنوم!

انگشت‌های دستش به ترتیب روی دسته مبلش بالا و پایین می‌رفت لبخند کثیفی کنج ل*ب‌های کبودش نشسته بود دماغ کشیده‌اش رو بالا گرفت و دستی به ته ریشش کشید و با بدذاتی ادامه داد:

-دلم برات سوخت! شنیدم داداشت هم ولت کرده! برو پیش ممدرضا می‌گی می‌خوای به عنوان کارگر تو ساخت عمارت جدید کمکش کنی وگرنه هیچ کاری برات نیست. برو

اون‌جا هم مردها می‌بینن‌ت یه‌خرده انگیزه می‌گیرن، خستگی از تنشون در می‌ره! هم سرحال‌تر می‌شن با ل*ذت کارشون رو می‌کنن!

الان چی شد؟! چرا مردها باید با دیدن من سرحال‌تر بشن! اصلا چرا باید برم توی یه محیط که پر مرده!؟ گیج به شاهرخ نگاه کردم شاید بتونه برام توضیح بده که دیدم با اخم و ناراحتی سرش رو انداخته زیر و هیچی نمی‌گه، یه ابروم رو بالا دادم و با مظلومیت نیم‌نگاهی به خان انداختم:

-ارباب من بنایی بلد نیستم!

در اتاق چند تا تقه خورد، خان دست‌هاش رو گذاشت زیر چونه‌اش و بی خیال چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند، ب*غ*ل دست خان دخترک مرتب و زیبایی وایستاده بود و توی سینی دستش یه لیوان شربت پرتقال بود.خان به در اتاق بی‌حوصله نگاهی انداخت:

-بیا تو.

در اروم باز شد، یه پیرزن قد کوتاه با صورت تپل و هیکل تپل‌تر ولی چشم‌های آبی کشیده داخل اومد. نگاه‌ام به تفنگ برنو روی دیوار جلب شد و بعد دوباره به اون پیرزن مهربون، می‌شناسمش! اسم این چی بود! خدایا! آها این اسمش خان باجی بود! اگه اشتباه نکنم! دایه خان‌زاده‌هاست! خان یه نگاه به خان باجی کرد و منتظر موند حرف بزنه خان باجی با تعجب به من نگاه می‌کرد، من هم سرتاپاش رو از نظر گذروندم؛ چادر گل‌گلی دور کمرش بسته بود و روسری سرخابی‌اش با اون ریشه‌های بلندش جلوه‌گری می‌کرد پیراهن ساتن سفید جلیقه قرمز و دامن بلند سورمه‌ای چشم‌هام رو دوباره تا صورتش بالا کشیدم نگاه دلسوز و مادرانه‌ای بهم انداخت:

-ارباب جان این طفلک چرا یه تیکه سر و صورتش سیاه و کبوده! چرا خونیه؟!

ارباب پوزخندی زد و به من نگاه کرد:

با قیافه مثل علامت سوال سرم رو خاروندم. چرا این‌ها این‌قدر حرف‌های عجیب غریب می‌زنن!؟ گاهی اوقات فکر می‌کنم این حال ابهامات ذهنم باعث می‌شه همیشه اتفاق‌های بدی برام بیوفته اگه جواب این سوال‌ها رو بدونم می‌تونم از خودم مراقب کنم ولی نمی‌فهمم از کی باید این سوال‌ها رو پرسید. چشم های آسمونی رنگ خان باجی با تعجب گرد شد و خیره نگاه‌ام کرد:

-ارباب این که خیلی بچه هست اصلا به قیافش این حرف‌ها نمیاد! تورو خدا ببین چه چشم‌های مظلومی داره.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم به دیوار که دلبری می‌کرد نگاه کردم، چقد دلم می‌خواد سرم رو محکم بکوبم توش! خان زیرچشمی نگاه طولانی بهم انداخت و ادامه داد:

-با همین قیاف‌اش این کارها رو می‌کنه! من هم می‌خوام ببرمش یه جا که مفید ازش استفاده بشه... چه کارم داشتی خان باجی!؟

خان باجی همون‌جور که خیره خیره نگاه‌ام می‌کرد قاصد حرفش رو خان قرار داد:

-خانمت کارت داره دلش هوس گوشت قرقاول کرده!

خان لبخند شیرینی زد! انگار خیلی دوسش داره! خوش‌به‌حال زن خان که یکی رو داره پشتش باشه نگرانش باشه دوستش داشته باشه! خان دستش به ته ریشش کشید و لبخند کوتاهی زد:

-اخه قرقاول! این موقعه سال کجا براش گیر بیارم! ...بذار خودم الان میام پیشش فعلا این مورد حل بشه بعد.

خان باجی همش نگران نگاه‌ام می‌کرد:

-ارباب روی منه پیرزن رو زمین ننداز، این بار رو ببخشش.

خان با حرص نگاه‌ام کرد، توی ذهنش افکار مختلف می‌چرخید چند دقیقه بعد با حرص کلافه پوف کشید:

-فقط کافیه یه بار دیگه تاخیر داشته باشی! این بارم به خاطر خان باجی بخشیدمت ولی از الان حقوقت نصف می‌شه.

دهن باز کردم اعتراض کنم، اون چندرغاز چی بود که نصف هم بشه! خان باجی با یه لبخند هول، دستم رو گرفت و به سمت درکشید، کنار دراتاق ایستاد دقیق کنار اون گوزن خشک شده بزرگ و با لبخند دستش رو گذاشت روی سینش، خم شد و تشکر کرد:

-انشالله برای بچه‌هات جبران کنم! ارباب خیلی لطف کردید خدا از بزرگی کمتون نکنه! بااجازه.

بی‌توجه به من دستم رو کشید و از اتاق بیرون آمد، از ایوان مربع شکلی که به همه‌ی اتاق‌ها کشیده شده بود به سمت پله‌هایی که می‌رسید به حیاط حرکت کرد. حرکت که می‌کرد این چربی‌های بدنش تکون می‌خورد و شلپ شلپ صدا می‌داد !خنده‌ام گرفته بود! از من کوتاه‌تر بود، ولی بامزه بود دلم می‌خواست بخورمش. یه حس شیرینی نسبت بهش داشتم کمکم کرده بود! نجاتم داده بود.

***

خان باجی اون روز بعد این‌که صورتم و دستام رو شست فرستادم خونه، شب روی تخت خیلی سختم بود تنهایی بخوابم، نمی‌ترسیدم ها! دلم فکر آگرین بود که الان کجاست؟آگرین برای من خیلی زحمت کشیده بود وقتی یادم می‌اومد که چطور توی تهران برای یه لقمه نون خودش رو به آب و آتیش می‌زد، دلم نمی‌اومد به همین سادگی و

با دوتا سیلی بیخیال داشتنش بشم. چشم‌هام رو بستم و غرق در خاطرات تلخ ولی دوست‌داشتنی تهران شدم. صدای تق تق در چوبی بلند شد. دستم رو لبه حوض کاشی کاری شده وسط حیاط کوچیک‌مون گذاشتم و با ذوق به سمت در حرکت کردم.

درخت‌های بلند که از دیوار بالا رفته بودن دور تا دور حیاط رو احاطه کرده بود با سخاوت هرچه تمام سایه‌شون رو توی حیاط پهن کرده بودن و از گرمای طاقت فرسای تیر ماه کم می‌کردن، پرده راه راه آبی ـسفید رو کنار زدم و لی‌لی‌کنان از راه‌رو گذشتم و خودم رو به در رسوندم. فال‌گوش ایستادم ببینم چه کسی پشت دره و با شنیدن صدای آگرین با ذوق دست‌هام رو به هم کوبیدم و در رو باز کردم. چشم‌هام رو بالا کشیدم و به چهره خیس عرقش نگاه کردم. ابروهای مردونه‌اش درهم گره خرده بود و عرق از ابروهاش روی مژه‌های بلندش می‌چکید. با پشت دست عرق صورتش رو پاک کرد و نفسش رو خسته بیرون داد. لبخند آروم و کوچیکی روی ل*بم جا کردم دستم رو دور کمرش انداختم .بخاطر گرما و عرقی که کرده بود لباس نازک و نخی سفید رنگش به تنش چسبید .دست‌هاش رو چند بار پشت کمرم کشید و من رو همراه خودش از زمین بلند کرد و داخل برد. در حیاط که بسته می‌شد انگار پشت این در دنیای جدیدی برای برادر خسته.ام بود همین که پرده برزنتی کنار می‌رفت لبخند روی صورت خسته‌اش می‌نشست و زیر ل*ب آروم زمزمه می‌کرد:

-هیچ‌جا خونه خود آدم نمی‌شه!

من رو روی لبه حوض گذاشت. باد زیر لباس نخی‌ام می‌رفت و روح و روانم رو جلا می‌داد. آگرین دست کرد که مشت آبی به صورتش بزنه که با دیدن چهره معصوم من که به صورتش زل زده بودم مشت اب رو روی صورتم خالی کرد، خندید ازته دل!سر شادانه و بدون دغدغه! آب از روی یه تار موی طلایی که به صورتم چسبیده بود روانه یقه‌ام شده

بود و مورمورم می‌کرد آب جمع‌شده پشت ل*بم را به د*ه*ان کشیدم و خندیدم.
دردمند لای چشم‌هام رو باز کردم. چرا این‌قدر این خاطرات زیبا دور بنظر می‌رسید کاش هیچ‌وقت به این روستا نمی‌اومدیم، کاش هیچ‌وقت آگرین مهتاب رو نمی‌دید! آروم پاهام رو روی متکا دراز کردم. صبح با این پاها و کمر داغون ۷ ساعت خم بودم روی زمین کمرم به فنا رفت. استکان چایی‌ام رو به ل*بم نزدیک کردم که صدای ساز بلند شد، یعنی چخبره!؟ ساز دوهول اون هم این موقعه!؟ یاد ندارم عروس کسی بوده باشه!؟ این پرسش‌ها لحظه به لحظه کنجکاوی‌ام رو ت*ح*ریک می‌کرد. عروسی اون‌م این‌موقع از تابستون! اومدم بلند شم که دیدم نه این هیکل جا خوش کرده قصد بلند شدن نداره! چایی‌ام رو با یه قند سر کشیدم و پس از فورت اخرین جرعه نفسم رو بیرون دادم و لبخندی از سر آسودگی روی ل*بم نشوندم. چشم‌هام رو بستم که بیخیال این کنجکاوی شم و آرامش استراحت کردن رو بچسبم؛ ولی دیدم تنبلی حریف این کشش به سمت در نشد .با صد جور نذر و نیاز بلند شدم و لنگ لنگون به سمت در حرکت کردم. نور از پنجره‌ی کوچک و نقلی وارد خونه می‌شد و فضای خونه رو روشن کرده بود. یه سوال مثل خوره ذهنم رو می‌جوید: عروسی کیه!؟
در رو باز کردم، دمپایی‌های حصیری‌ام رو پا به پا پوشیدم، همون‌جور که کج کج حرکت می‌کردم به سمت در رفتم. از حیاط درازمون با صد زور و زحمت به سمت در حیاط حرکت کردم، نفهمیدم چطور این مسیر رو با فکر به این‌که عروس کیه گذروندم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم پشت درم، در رو آروم باز کردم به کوچه که چند تا پسر داشتن می دویدن به سمت زمین بالای تپه که صدا ی ساز می‌اومد نگاه کردم.
زمین بالایی رو چراغونی کرده بودن! اوه! چخبره این‌جا! چه عروسیه‌ای! مال کدوم خانزاده‌ست!؟ دست یه دختر رو گرفتم که وایستاد و نگاه‌ام کرد، لباس گل گلی با زمینه

کرم به تن لاغرش پوشونده بودن موهای نازک و لطیف خرماییش خرگوشی بالای سرش بسته شده بود با یه شلوار جورابی مشکی و کفش تابستونی سفید، روی زانوهام خم شدم:

-خانم بزرگ بگو ببینم عروسی مال کیه!؟

یه نگاه بهم کردانگار برای گفتن مردد بود شاید من رو نمی‌شناخت ولی هرچه که بود بلاخره ل*ب‌های باریک و نازکش رو از هم باز کرد:

-عروسی پسر عباسه!

قیافه‌ام توی هم رفت، با صورت مچاله‌شده نگاه‌اش کردم:

-خوشگل خانم کدوم عباس؟!

بی‌قرار به بچه‌ها که داشتن می‌رفتن نگاه کرد:

-عباس علمدار دیگه! خاله من می‌خوام برم.

با بهت دستاش رو ول کردم.عروسی آگرینه!؟ هجوم یه حس غم با شادی رو همزمان حس کردم. داداشم دوماد شده!؟ الهی فداش بشم! از اون حالت دولا بلند شدم و دور زدم به سمت خونه، دست‌هام رو روی در آهنی زنگ‌زده‌مون کشیدم و توجه‌ای به این‌که گرمای در داشت دستم رو می‌سوزوند نکردم، به خودم اومدم. باید خودم رو به عروسی تنها حامی و تکیه‌گاه‌ام می‌رسوندم نمی‌تونستم تنهاش بزارم! حداقل حالا نه !رفتم داخل خونه با عجله دوان دوان بدون توجه به پای لنگم از حیاط گزشتم. دویدم داخل خونه دستم رو به قاب در نگه داشتم و نفسی تازه کردم با چشم به دنبال گنجه لباس‌هام گشتم و با دیدنش گوشه اتاق با لبخند خسته‌ای به سمتش رفتم. یه دامن یشمی با قیطون سفید ساتن، یه پیراهن ساتن سفید با جلیقه یشمی و یه دستمال یشمی با طرح‌های سنتی سفید و کرم دراوردم می‌دونستم هیچ‌کس توی خونه نیست ولی باز هم

در اتاق رو طبق عادت دیرینه‌ام بستم و مشغول پوشیدن لباسهام شدم، جلیقه‌ام رو که پوشیدم، شونه چوبی‌ام رو برداشتم و خرمن موهای صاف و بلندم رو شونه زدم. آخرین دسته مو که صاف شد سر خورد. روسری رو برداشت و توی هوا تکونش دادم تا ریشه های بلند و سفیدش مرتب بشه آروم دورش دادم و روی سرم گذاشتم. یه قسمت کوچیک از جلوی موهام رو به صورت کج بیرون ریختم و دستمالم رو دور گردنم پیچ دادم و انتهای بالش رو گره کوچیکی به بال زیریش دادم. دستی از روی کتف تا شکمم کشیدم. آماده شده بودم. در اتاق رو باز کردم و با لبخند شعف روی ل*بم به سمت دستگیره در حرکت کردم. دستگیره در رو چند بار بالا و پایین کشیدم؛ اما در باز نشد کم کم لبخندم تبدیل به اخم و شعفم به نگرانی شد. با بهت چند بار در رو تکون دادم که صدای بیخیال پسر احمد بنا رو شنیدم:

-در قفله الکی تلاش نکن، حضورت توی عروسی ممنوعه، خان گفته اگه تو اومدی عروسی رو اتیش می‌کشه.

***

شکه و ناباور به در نگاه کردم.باورش برام سخت بود. ظلم بود ظلم!کجای دنیا خواهر رو از بودن توی عروسی برادرش ممنوع می کردن!نمی تونستم باور کنم معلوم نیست این خان بی شرف چی توی گوش برادر بیچاره ام خونده.با بهت، اروم و ناباور زمزمه کردم؛

-اما آگرین..

پسر احمد مشتی به در کوبید که باعث خارج شدن صدای جیغم شد عصبی داد زد:

-این قدر زر زر نکن! من رو فرستاده در رو روت قفل کنم! الکی تلاش نکن هم در اندرونی هم در بیرونی قفله! مثل یه دختر خوب بشین توی خونت عروسی خواهرم رو به گند نکش!

اب دهنم رو قورت دادم یه قطره اشک توی چشام جوشید.یعنی الان هیچ کدوم از اقوام دوماد توی عروسی نیست!؟ یعنی الان داداشم تک و تنهاس!؟تکیه دادم به دیوار و اروم سر خوردم. طفلک داداشم همش یه بار تو عمرش می خواست دوماد بشه اون هم با توطئه این خان این قدر غریبونه دوماد شد.الهی من فداش بشم که این قدر اذیتش کردن، اینقدر فشار روش اوردن.صدای پای پسر احمد که داشت می رفت امد. پاهام رو توی ب*غ*ل گرفتم، کاش می تونستم بهش تبریک بگم لاقل...لبخند تلخی روی ل*بم نشست؛عروسی داداشمه!

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

با چند تا ترقه ای که به در خورد تکونی خوردم. کل بدنم خشک شده بود، خمیازه ای کشیدم و دستام رو کش دادم. یکی داشت در رو بهم می کوبید. صدای نازک و دخترونه یه دختر که داشت پشت سرهم حرف میزد:

-گیلدا...گیلدا...گیلدا ...گیلدا هوی پاشو بیا درو بازکن کارت دارم.

این دیگه کیه؟! نور از پشت پنجره به داخل می تابید و اتاق رو روشن میکرد صدای جیک جیک پرنده ها اوای دلنشینی ایجاد کرده بود، درکی از موقیت زمانیم نداشتم اروم و بلند شدم و به سمت در حرکت کردم کل بدنم خشک شده بود. دستام رو به سمت بالا کش اوردم:

-چیشده ایگین صبر کن الان میام.

صدای دختره کلافه بود و ناخداگاه استرس به ادم وارد می کرد؛

-زود باش الان دیر می شه! شاهرخ خان من رو فرستاده میگه سریع تر بیا تا خان نیومده

سرکشی.

خواب از سرم پرید وسیخ شدم. سریع دستگیره رو کشیدم که دیدم در قفله! وحشت کردم! مطمعنم این هم توطئه خانِ با وحشت از پشت شیشه کثیف و خاک گرفته که هنوزم جای مشت پسر احمد روش مونده بود به ایگین نگاه کردم:

-در قفله ایگین.

چشم های درشت و قهوه ای ایگین گرد شد و صدای ناباور ایگین به گوشم رسید:

_کی قفل کرده؟! چرا قفلش کردی؟! خو بازش کن!

استرس به جونم افتاده بود برای یه لحظه فرشاد خان رو تصور کردم که با اون نوچه های قلچماق و وحشت ناکش با اسب به سمت خونه هجوم میارن .با وحشت و اشکی که از ترس چمبره زده بود به چشمام چند بار دستگیره رو کشیدم:

-پسره احمد قفل کرده .ایگین تورو به خدا یه کاری کن.

ایگین متعجب ولی ناراحت مشتی به پیشونیش زد:

-خدا لعنتشون کنه! چرا؟!واسه اینکه نری عروسی داداشت!؟مگه اینا ادم نیستن!

از زور ترس به هق هق افتاده بودم زانو هام رو با وحشت توی هم جمع کردم و با گریه و التمای با مشت های بی جون به در زدم:

-ایگین دستم به دامنت برو در خونه احمد کلید این صاحب مرده رو بیار.

ایگین با ترس از در فاصله گرفت و دستاش رو برای اروم کردن من بلند کرد:

-باشه، نترس الان زود میام

وای خدایا اگه اخراجم کنن دیگه هیچ! ضربان قلبم وحشیانه به س*ی*نه می کوبید، هر لحظه با تصور فرشاد خان و نوچه هاش هق هقم بیشتر می شد کف اتاق توی خودم جمع شده بودم و مثل مادر مرده ها هق هق میکردم که صدای نفس نفس زدن ایگین پشت در

امد:

-گیلـــــ...دا ...گـــیـــلـــدا نیـــستن.... هیچ کسی خونشون نیست! من باید برم. اگر خان فهمید از زندگی محروممم می کنه.
ناباور دوتا دستام رو توی موهام فرو بردم تموم شد!بدبخت شدم ترس داشت از پا درم میاورد تصور هجوم فرشاد خان مثل وبا به جونم افتاده بود شروع به لرزیدن کردم تمام شد بدبخت شدم! منم خواهم مرد!

***

باید خودم رو جمع و جور می کردم نباید میزاشتم اون اتفاق شوم برای منم بیوفته، جون بلند شدن نداشتم چهار دست و پا روی زمین به دنبال چیزی می گشتم شاید بتونم در رو باز کنم. هیچی نبود! چشام یه کم سوخت، یه قطره اشک از چشمام چکید . استینم رو محکم روی چشمام کشیدم تا اشکام بند بیاد و بتونم بهتر ببینم همش خودم رو جای اون دخترک می دیدم چهره بی روحم در حالی که طناب دار دور گردنمه و از درخت کاجمون اویزونم! من که می فهمم خبر اخراج شدنم زودتر از خودم به فرشاد خان میرسه!اجل زندگیم جلوی چشام میرقصید و هر لحظه هشدار پایان رو به من می داد وای از روزی که خان فرشاد من رو توی عمارتش نگه داره و ابروم بر باد بره و بعد از بی ابرویی هم که قطعا مرگه!من نمی خوام ابرو داداشم بره خودم به درک !وقتی چیزی پیدا نکردم امدم با کتفم در رو بشکنم، نفسم رو حبس کردم و روبه روی در قرار گرفتم زیر ل*ب یا علی ارومی گفتم و با تمام توان به سمت در حرکت کردم. همین که کتفم با اون شدت به در برخوردکرد تا مغذ استخونم تیر کشید. از درد توی خودم مچاله شدم کل بدنم مچاله شد نمی خواستم گریه کنم ولی واقعا ترسیده بودم اگه خان فرشاد بفهمه

چی؟!با گریه و کلافه سرم رو گذاشتم توی دیوار حال گوسفندی رو داشتم که می دونستم تا لحاظ دیگه قربانی میشه! همون جور که داشتم گریه می کردم چند ضربه وحشیانه به در حیاط خورد. سیخ شدم یا خـــدا امدا!

بلاخره اجل رسید و من باید با این دنیای فانی الوداع بگم، گریه امونم رو بریده بود با وحشت دشتم رو روی دهنم گذاشتم تا هق هقم خفه بشه هراسون دنبال جایی برای پناه گرفتن میگشتم دویدم به سمت اتاق، تنها چیزی که به چشم میرسید گنجه اسمونی گوشه اتاق بود. در گنجه رو باز کردم و خودم رو داخل گنجه جمع کردم.رفتم زیر لباسا و لباسا رو ریختم روی خودم و توی خودم جمع شدم. دستم رو محکم روی دهنم گرفته بودم و فشار می دادم فشار هوا توی صورتم بر می گشت باعث شده بود عرق روی تیره کمرم بشینه. دو تا لگد محکم به در خونه خورد که صدای برخوردش به دیوار بانگ مهیبی ایجاد کرد. قلبم توی دهنم می زد و قفسه سینم از بس بالا پایین میشد و محکم میزد هر لحظه می ترسیدم از صداش پیدام کنن . هیچ راه فراری نداشتم منکه می دونم اخرش پیدام میکنن ناخواسته دهنم برای گریه کردن کج میشد و بغضم سعی داشت فوران کنه ولی با تمام توان سعی در خفه کردنش داشتم. دستام رو محکم روی دهنم فشاردادم . صدای نفس نفس زدنای عصبی و صدای داد فرشاد خان بر وحشتم افزود .فرشاد خان با اون همه طلب نزولیش قطعا وحشت ناک تر از اعزرائیلِ. صدای عصبی و پر غیضش امد:

-کجایی دختره چشم سفید گمشو بیا چجوری می خوای طلبم رو پس بدی؟!منکه می فهمم توی خونه ای

صداش رو پایین اورد و با تن شیطانی زمزمه کرد:

-خودت رو نشون بده، کارت ندارم عمو فقط یه کوچولو طلبم رو ازت میگرم

صدای پاش که به گنجه نزدیک می شد روح رو از تنم خارج کرد چشمام سیاهی می رفت با لگدی که به گنجه خورد ناخواسته جیغی کشیدم، سریع دستم روگذاشتم روی دهنم ولی هیف که دیر شده بود چشمام از شدت ترس روبه سفیدی میزد.صداها برای یه دقیقه قطع شد. در گنجه اروم باز شد. صدای نفساش که خم شده بود روی گنجه نفسم رو برید:

-به به ببین چی پیدا کردم!

لباسا رو زد کنار چشام رو بسته بودم و به هم فشار می دادم که فقط صورتش رو نبینم گنجه یدفعه برعکس شد. روی دماغ خوردم زمین و جیغ ام هوا رفت چهرم از درد در هم کشیده شده بود.دستام رو روی دماغم کشیدم اروم دستم رو تکیه گاه بدنم کردم، وحشت داشتم،احساس می کردم قراره با فرشته مرگم ملاقات کنم .یه کم بلند شدم وبه قیافه فرشاد خان که با پوزخند روی زانو نشسته بود و نگام می کردنگاه کردم. لباس باریک و کشیده کبودش به سمت بالا کج شده بود و چشم های کشیده و خمار مشکی رنگش وحشتناک تر از هر لحظه ی دیگه ای بود تا حالا هیچ وقت از این ن*زد*یک*ی ندیده بودمش! یه تره از موهای خرمایش توی صورتش افتاده بود. شلاق توی دستش رو چند بار به کف دستش زد:

-شنیدم خان ساشا اخراجت کرده!؟یالا من همین الان قرضم رو می خوام!

اب دهنم رو به زور قورت دادم چشمام می سوخت و یه قطره اشک پرده روش انداخته بود نمی دونستم چی باید بگم، از ترس قفل کرده بودم:

-قرار... مون امـــ.. روز نبـــ.. ـــوده!

لبخند کج و کوله ای زد و حالت ترحم مسخره ای به چهره اش داد با پشت دست اشکام رو پاک کردم تا بتونم ببینمش، شلاقش روچند بار توی سرم زد:

-من کاری به قرار ندارم عمو کوچولو! پولـــــم رو می خوام همین الان.

اروم با صورت مچاله شده از ترس بلند شدم. از بین لباسا دنبال کیسه ای می گشتم که پولم توش بود. با پشت دست نم چشمام رو گرفتم و تونستم دامن قرمز رنگم روببینم.با لبخند نامرئی دامن رو کنار زدم که کیسه توری سفیدرو دیدم .خم شدم و برداشتمش حدود نصف پول رو جمع کرده بودم. کیسه رو باز کردم پول هارو در اوردم. دست رنجه زحمتم رو نگاه کردم، من برای این پول ها جون کندم !پولا رو دادم به فرشاد خان:

-با گوشواره میشـــ. ـــه نصـــ.. ف قرض! نصف دیگشم تا اخر همین برج جور میکنم.

پولا رو محکم گرفت و شروع به شمارش کرد.

***

دستم رو ناباور بین دندونام گزاشتم و گزیدم شاید می خواستم با این کار ترسم رو کنترل کنم. نفسام بریده بریده خارج می شد نگاهی به سر تا پای فرشاد خان انداختم. شلاق چرمش رو به کمربندش زده بود دوتا دکمه بالای پیراهن جیگری رنگش رو باز گذاشته بود وهر چند دقیقه یه بار دستی به گر*دن و س*ی*نه پر موش می کشید، شلوار کتون مشکی رنگ با کفشای چرم مشکی،باورم نمیشه که با کفش وارد خونه شده ناگهان اخم های فرشاد خان درهم تنیده شد:

-این که خمس پولمم نمیشه!

چیزی مثل یه سطل اب یخ روی سرم ریختن با چشم های گرد شده مبهوت به چشم های تنگ شده و براقش خیره شدم دستام رو ناباور توی پیشونیم کشیدم:

-چطور..ی؟فرشاد خان این دقیق نصف پولته چطوری خمـــ.. ـــسشم نیست؟!

فرشاد خان عصبی به سمتم گام برداشت یقم رو میون پنجه های کشیده اش گرفت که روح از تنم بیرون رفت و برای یه لحظه پاهام سست شد به دوتا نوچه هاش نگاه کرد و بعدمقصد نگاهش رو به من داد:

-یا همین الان پولم رو میدی یا بدبختت می کنم.

زانو هام از ترس می لرزید و نفسم به خس خس افتاده بود تا حالا هیچ وقت این قدر مرگ رو از نزدیک ندیده بودم خونه رو از نظر گزورندم و با لکنت ل*ب باز کردم:

-این خونـــ.. ـــه ه..م بر..دار

با کج خنده به خونه نگاه کرد، چشماش برق میزد با تمام توانش داشت از ترس و ضعفم سو استفاده می کرد. هلم داد که روی زمین افتادم توی لگنم درد خفیفی پیچید،دستی به صورتش کشید و همونجور که اتاق رو از نظر می گزروند دهن باز کرد:

-این طویله و این چندر قاضا و اون گوشواره زپرتی، نصف بدهکاریت شد. باقیش چی!؟

چشام گرد شد،گریه ام گرفته بود نمی فهمیدم دیگه باید چیکار کنم با وحشت و نگاه ی که اشک پرده روش پهن کرده بود به اون دوتا قلچماق نگاه کردم با بغض سعی داشتم جلوی گریه ام رو بگیرم دستم رو روی دهنم گزاشتم و به زور و با التماس نگاهش کردم:

-تروخدا... من دیگه هیچی ندارم!

فرشاد خان به دوتا نوچه هاش اشاره کرد:

-ببندینش! جای طلبم خودش رو می برم.

همین که اون دوتا مرد عظیم الجثه به سمتم امدن جیغ کشیدم و چهار دست و پا عقب عقب رفتم از وحشت به لرزیدن افتاده بودن صح*نه ترسناکی بود دوتا قلچماق و منه یه نصفه ادم متوسل به جیغ شدم شاید یکی به کمکم بیاد:

-مگه شما مسلمون نیستین! والا به خدا میدم! دست از سرم بردارین.

شروع به هق هق زدن کردم وقتی دیدم دارن بهم نزدیک میشن دستام رو تکیه به دیوار دادم و بلند شدم شروع به دویدن کردم وبدون دمپایی توی ایوان دویدم .از پله ها دوتا یکی پایین امدم .نرسیده به پله اخر یه بند دورم پیچ خورد.بلند جیغ زدم حتی توان ایستادن هم نداشتم چشمام سیاهی رفت ،اسمون دور سرم می چرخید نمی تونستم روی پاهام وایستم احساس ضعف شدید سرتا پام رو گرفت .دستی بزرگ و پهن به سمت دهنم امد ویه دستمال دور دهنم کشیده شد و در نهایت محکم پشت سرم بسته شد به جلو پرتاب شدم، بدنم لس شد. به سمت زمین در حال سقوط بودم که یکی من رو گرفت چشام اروم روی هم افتاد.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

به زور لای چشمام رو باز کردم. همه جا تاریک بود گیج بودم و همه چیز دور سرم می چرخید در حاله ای از ابهامات به اطرافم نگاه می کردم هرچی فکر میکردم که به نتیجه ای برای موقیت مکانی فعلیم برسم چیزی به ذهنم نمی رسید .دستام پشت سرم محکم به هم بسته شده بود. انگار روی زمین بودم ولی نرمی زیر پام چیز دیگه ای می گفت...

سعی کردم که بشینم که با تکون خوردنم زیر پام تکون خورد و بعد هم صدای اروم و زیر لبی که مو به تنم بلند کرد:

-اروم باش...

چشمام گرد شد احساس می کردم سیخ د*اغ روی مهره کمرم گذاشتن به زور لبای یخ کردم رو از هم فاصله دادم:

-تـــ.. ــو؟اینـــ..جا...مـــ..ن!

صدای خنده ارومی که بیشتر برای من حکم ناقوس مرگ رو داشت. اشک پرده روی چشمام انداخت لحظه به لحظه صبح تا الان مثل یه اپارات از جلوی چشمام می گذشت. یعنی الان می خواد من رو بزنه؟درد ناک ترین روش های مردن از جلوی چشمام می گذشت از ته دلم حس می کردم به اخر قصه رسیدم! زیر پام تکون خورد و بعد گام های سنگینی که از من فاصله می گرفت ضربان قلبم خیلی تند می زد و به نفس نفس انداخته بودم. چشمام یکم به تاریکی عادت کرده بود و می تونستم از پشت پهنای س*ی*نه اش رو ببینم که به سمت دیوار می رفت. چشمام رو دردمند روی هم فشار دادم هجوم نور رو از پشت پلکام احساس می کردم لبام خشک شده بود. اب دهنم رو قورت دادم شاید بخشی از تشنگی و خشکی حلقم رفع بشه ولی نشد دهنم مثل یه ماهی که برای اب تقلا میکرد باز بود و تکون می خورد به زور ل*ب باز کردم و از لای چشم به لبخند کج شده روی ل*بش نگاه کردم:

-مـــ..ن تشنـــ.مه!مـــ..یشه...میـــ..شه قبل اینکه بـــــ.. خوای بکشـــ.یم بهم آ..ب بدی؟

با تموم شدن جمله ام قه قه اش به هوا رفت دستاش رو توی موهای لختش کرد و توی هوا تکونش داد و ته خنده هاش رو به یه لبخند کج تبدیل کرد. زبونش رو روی ل*بش کشید دوتا دکمه بالای پیرهنش رو باز کرد و دستی به قفسه سینش کشید:

-دیدی گفتم راجب من اشتباه فکر میکنی!

اب دهنم رو با ترس قورت دادم چشمام رو باز کردم و توی خودم جمع شدم همین که به سمت تخت حرکت کرد با وحشت چشمام رو به هم فشردم دقایقی گذشت و وقتی که مطمعن شدم خبری تهدیدم نمیکنه چشمام رو باز کردم

لیوان ابی جلوی صورتم گرفته شده بود. لبخند کم جونی روی لبام نشست خودم رو بالا کشیدم و تکیه ام رو به تاج چوبی و نما کار شده تخت دادم. زانوش رو روی تخت گذاشت و یک قدم بهم نزدیک شد لیوان اب رو کنار لبای خشک شده ام گذاشت حرارت و خنکی لیوان استیل حالم رو جا میاورد یه قلپ از اب رو نوشیدم که خنکیش حالم رو جا اورد از بس اب خنک بود مسیر دهن تا معده ام رو مشخص کرد لیوان رو به دهنم فشار داد که سرم رو به نشونه منع کردنش عقب کشیدم:

-کافیــــه مرسی

لبخند کجی زد میز کوچکی کنار تخت بود و تنگ بلوری پر ابی روش بود. لیوان رو کنار تنگ گذاشت،نگاه سرسری به اتاق انداختم؛تخت دونفره چوبی بزرگ روبه روی در بود، سمت راست در یه چوب لباسی بود و یه مشت پیراهن در طیف رنگ های روشن روش اویزون بود و پایین چوب لباسی دوتا چکمه گذاشته شده بود ظلع کناری دیوار یه کمد دو در بود و کنارِ کمد یه اینه نیم قد ظلع روبه رویی یه پنجره بزرگ بود که یه پرده سفید از دو طرف جمع شده بود، کف اتاق یه قالیچه دست بافت قرمز سفید کنار تخت یه مجسمه از یه زن فرنگی بود در حالی که یه سبد روی کتفش بود. سر هم اتاق جمع و جوری بود نگاهم رو به سمت خان فرشاد چرخش دادم خیره به ل*ب هام نگاه میکرد و چشماش برق می زد، معنی این نگاه چیه؟ اب دهنم رو قورت دادم و ل*بم رو خیس کردم:

-قراره چه بلایی سرم بیاد؟

بدون تکون دادن صورتش نگاهش رو به چشمام داد چشمای مشکیش از این نزدیک خیلی ترسناک تربود مخصوصا که از هر وقت دیگه ای خمار تر بود! لباش به سمت بالا کج شد:

-تو امانتی دست من!بگیر بخواب کارت ندارم.

نمی فهمم چرا به حرفش اعتماد کردم با اینکه از صبح هیچ چیز نخورده بودم ولی گرسنم نبود فقط می خواستم بخوابم انگار گیج بود، سرم سنگینی میکرد. با خیال راحت دراز کشیدم،دستام که بسته بود یه مقدار اذیت میکرد ولی سعی کردم توجه نکنم اروم چشمام رو بستم و بدون هیچ فکری به خواب عمیقی فرو رفتم...

بدنم تکون میخورد .یکم لای چشمام رو باز کردم نمی فهمم چی به خوردم دادن که این قدر گیجم و سرم سنگینی میکنه! سوار یه حیوون بودم؛ داشت حرکت می کرد. یکی از پشت من رو گرفته بود به دستای زنونه ولی پینه بستش نگاه کردم.بی جون به دو طرفم که توسط دوتا سواره مرد هیکل گنده گرفته شده بود نگاه کردم. اروم سرم رو به سمت بالا کشوندم که فرشاد خان رو دیدم؛ شب بود.به جاده خاکی نگاه کردم شیب کنارش با اون گردوه های تنومندش مثل جاده بین ده خودمون و ده خان فرشاد بود. دهنم بسته بود بدنمم با بند پیچیده شده ولی لس بود .

خیلی گیج می زدم، نمی دونستم اونجا دقیقا چیکار میکنم؟! به چراغ هایی که از جلومون یه دِه رو نشون می داد نگاه کردم.اینکه ده خودمونه !؟ توی اون نور کم به لباسای پر زرق و برقم خیره شدم.مال من نیست ولی خیلی برق میزد؛ خوشگل بود. خودم رو یکم تکون دادم و صاف شدم. کم کم اخمام توی هم رفت.انگار تازه داشتم متوجه موقیتم می شدم:

»صبر کن ببینم اینجا چخبره من رو کجا می برن؟«!

با وحشت خودم رو تکون دادم. زنه من رو محکم گرفت و با غیض فشارم داد:

-این قدر وول نخور! ارباب این دختره بیدار شده.

فرشاد برگشت حتی توی این تاریکی هم چشماش مثل گربه برق میزد، بیخیال نگاهم کرد:

-گفتم تموم کرده چه عجب بعد دو روز چشماش روباز کرد!

لرزی بر اندامم افتاد هیچ اعتمادی به این خان پست فطرت نبود معلوم نیست این نصف شب من رو کجا میخوان ببرن و یا چه بلایی سرم بیارن، مغذم رو به کار انداختم پشت سرمون هیچ کس نبود ولی وقتی این جوری محکم گرفته شده بود چیکار می تونستم بکنم؟ چشمام رو تنگ کردم به اسبی که زیر پامون بود نگاه کردم انگار تنها راه نجات ازار این اسب فلک زده! ولی اگر فرار می کردم و بعدا من رو پیدا می کردن چه بلایی سرم میاوردن!خان بود،زور داشت،ادم داشت!من چی؟ ولی نمی تونستم دست روی دست بزارم. توی دلم گفتم« من رو ببخش ولی مجبورم»پاهام رو کشیدم عقب و با تمام قبا زدم توی شکم اسب که شیهه کنان پاهاش روبالا داد.

اسب که رم کرده بود و کنترلش سخت بود، زنه که من رو توی ب*غ*ل گرفته بود از پشت کمر محکم افتاد .صدای خسی از سینش امد و چشماش از درد بیرون زد و گرد شد. پاهام رو اهرم کردم و وزن بدنم رو روش انداختم و از روی زنه بلندشدم وبه جهت مخالفشون دویدم.

اسباشون که رم کرده بودنمی تونستن با اسب بیان دنبالم ولی جهت احتیاط به سمت دره پیچیدم.همین جور که به درختا تنه میزدم و فرار می کردم بند رو از دور بدنم باز کردم و شروع به دویدن کردم .حالا که دستام باز شده بود ازاد تر بودم تنه درختا رو میگرفتم و فقط می دویدم.صدای داد و فریاد فرشاد خان که می خواست بیان دنبال من، تا فرار نکنم و صدای داد اون دوتا بلند بود.نفس نفس زنان فقط می دویدم مراقب بودم

به رود خونه نزدیک نشم ولی هر لحظه صدای اب بیشتر می شد.صدای پاشون و چراغ نفتی که توی دستشون بود فقط یک نفر بود و این یعنی افتضاحه! یعنی یکیش رفته دِه کمک بیاره و اگر نتونم خودم رو و گم و گور کنم ... الفاتحه!

عمق رود خونه زیاد بود، شنا بلد بودم ولی به خطرش نمی ارزید. رود خونه خروشان و ب*دن من بی جون! صدای تکه چوب های که زیر پام می شکست باعث وحشتم میشد نور ماه تقریبا یکم هوا رو روشن کرده بود ولی برگ های پهن و درهم تنیده گردو اجازه ورود نور رو نمی داد، صدای نفس زدنام توی گوشم بود و حس میکردم قلبم پشت وشم ضربان میزنه، همون جور که دستم رو به درختا تکیه میزدم و میدویدم یهو زیر دستم خالی شد و افتادم توی تنه پوک یه درخت خیلی قدیمیه گردو نفس نفس زنان توی خودم جمع شدم.دهنم رو روی هم فشار دادم تا صدام نیاد دستمالی که به دور دهنم بسته بودند رو اروم باز کردم تا بتونم نفس بکشم.

صدای پای مرده که با دو فریاد می زد نزدیک شد. خودم رو چسبوندم به دیواره ی تنه درخت که دید نداشت.با دو از کنار درخت رد شد و چراغ رو به هر سمتی می گرفت.

نفس راحتی کشیدم ازمن تا الان بخیر گذشت .این درخت فعلا بهترین جا واسه قایم شدنه مخصوصا که قسمت پوک شده اش سمت رودخونه خالی شده و دید نداره.

اروم سرم رو تکیه دادم به تنه درخت و نفس عمیقی کشیدم و باز دمم رو بیرون فرستادم. چشام رو بستم ولی نخوابیدم فقط گوشام رو تیز کردم، هرچند که دنگ بودم دقایقی بعد همون جور که گوش تیز کرده بودم کم کم سرم سنگین شد. گیج گیج بودم و نمی تونستم اطرافم رو درک کنم حدص میزنم داروی خواب اوری چیزی به خوردم دادن ساعت از ۳ شب هم گذشته بود صدای جیر جیرک از گوشه و کنار جنگل به گوش می رسید ترس از جن ها و حشرات یک طرف و ترسی که از پیدا شدنم داشتم یک

طرف! نفسم از ترس به خس خس افتاده بود چشمام رو درد مند بستم و سعی کردم با خواب مقابله کنم ولی دقایقی که گذشت گیجی و خواب اور بودن حالم بر فضا و شرایط پیشی گرفت و کم کم خواب رفتم.

***

با حس صدای پچ پچی توی اطرافم اروم لای چشمام رو باز کردم. بدنم خشک شده بود و درد میکرد چهره ام توی هم رفت و ابرو هام درهم کشیده شد.بدنم کرخت شده بود و چند جای دستم سوزش پیدا کرده بود.لَل[1] های مزاحم جای سالم برام نزاشته بودن.

صدای رودخونه و چه چه پرنده ها و زمین نمور باعث شده بود گیج بشم، یه کم طول کشید تا محیط اطرافم رو درک کنم خورشید در امده بود.نفس عمیقی کشیدم و هوای ازاد رو وارد ریه هام کردم.صدایی از فاصله حدودا صدمتریم به گوش می رسید:

-خان گفته هر کس پیداش کنه مالیات یه سالش رو می بخشه!

صدای مبهوت شخص ثانی امد:

-تو مطمعنی خان اینو گفته!؟

-اره بابا!

-شاید از ده خارج شده دیشب ادمای خان کل باغ گردو رو گشتن!

اروم خودم رو چسبوندم به دیواره درخت دستام رو روی زمین گزاشتم و چنگی به خزه ها انداختم اب دهنم رو قورت دادم صدای خش خش درهم شکستن تکه چوب های خشک رو شنیدم انگار که داشتن می رفتن!باورم نمیشه دیشب این همه اتفاق افتاده و من متوجه نشدم. در افتادن با خان عاقبتی جز مرگ نداشت، نمی تونستم سرنوشتم رو حدس بزنم حکم برگی رو داشتم که خودش رو به باد سپرده! منتظر بودم سرنوشت راهی از میون این همه سیاهی زندگی برام باز کنه.گرچند...چشمام رو دردمند روی هم فشار

دادم دستام رو روی زمین گذاشتم و یکم خودم رو بالا کشیدم،گردنم رو درد مند تکون دادم که صدای تیک ا رومی ازش خارج شد. نگاهم رو به لباسم دوختم دیشب که تاریک بود نتونستم ببینمش حداقل الان ببینم قصدشون چی بوده! یه پیراهن سفید و ساتن براق و جلیقه پولک دوزی شده از مهره های سفید و سبز یشمی دامن یشمی رنگ با قیطون سفید و در نهایت روسری بزرگ سفید با طرح های یشمی و خاکستری و کرم.شخصی که این لباس با این طرح و رنگ رو تن یه کنیز کرده معلومه که نیت خوبی نداره! اب دهنم رو اروم قورت دادم و چشمام رو دردمند بستم،گردنم رو به عقب برگردونم و سرم رو تکیه به دیواره درخت دادم می ترسم! خیلی زیاد! احساس میکنم توی یه اتاق بدون در و پنجره ام که داره از کفش اب بالا میاد واین اب قراره اون قدر بالا بیاد تا من رو در خودش بِبلعه!یه قطره اشک از توی چشمام به بیرون راه باز کرد خاطرات بی رحمانه به پشت پلک های بسته و تاریکم هجوم می اوردند:

»ب*دن درد و سر درد شدیدی به جونم افتاده بود اطبا همه بر این باور بودند که من هم مبطلا به انفولانزای انگلیسی شدم و طی هفته اینده خواهم مرد .اگرین مشعل به دست،دیواره های انباری رو می سوزوند تا اتاق رو از هر درد و مرضی پاک کنه، اون قطره اشک جمع شده توی چشماش از جلوی چشمام کنار نمی رفت همونجور که از ب*دن درد و سرما می لرزیدم و دندونام به هم میخورد اخرین توانم رو جمع کردم و نالیدم:

-اگرین برو بیرو..ن من..من که دیگه زنده نمی مونم... نمی..خوام توهم مریض شی...

اگرین لبخند تلخی زد. مشعل رو به دیوار زد و استینش رو روی دهنش گذاشت:

-تو خر جون تر از این حرف هایی دختر میرم برات دوا بیارم،نترس انفولانزا که سهله اگر دیو دو سرم بیاد از پس تو بر نمیاد«...

با سوختن پو*ست نازک دستم از دنیای گذشته کنده شدم. لبخند تلخی روی ل*بم

نشست اگرین راست میگه من پو*ست کلفت تر از این حرفام!نگاهی به دستم که ورم کرده بود و قرمز شده بود انداختم. با دست دیگه محکم روش کشیدم تا زهر این لَل* لعنتی خارج بشه

»لَل[1]:پشه«

پو*ست صورتم از کثیفی چسبناک شده بود. لبام رو به سمت پایین کش اوردم و خودم رو توی اغوش کشیدم و با غمی که توی دلم ریخته بود سرم رو به یه طرف کج کردم و روی زانوهام گذاشتم.دستام رو نوازشگرانه روی ب*دن یخ زده ام می کشیدم.نوازشی که تمام این سال هایی که به این روستای کزایی امدیم ازش محروم بودم...

دلم برای اگرین تنگ شده بود قطره اشکی توی چشمام نشست، لرزم گرفته بود، خودم رو توی بغلم جمع کردم:« تا کی می تونم اینجا باشم!؟«

نفسم رو درد مند و خسته بیرون دادم سرم رو روی پام گذاشتم توی تنه درخت هوا یه کم سرد تر از بیرون بود.دماغم خارش گرفت، عطسم گرفته بود! با وحشت دستم رو گزاشتم روی دهنم،یعنی واقعا خدایا اگه بخوای این جوری جواب دردل کردنم رو بدی دیگه هرگز درد دل باهات نمی کنم. هر کاری می کردم فایده نداشت دماغ استخونی و کوچولوم رو با دست خارشم دادم، تکونش دادم تمام تلاشم بر خنثی کردنش بودولی یدفعه یه عطسه نچندان اروم کردم.

سریع دستم رو گزاشتم روی دهنم وفشار دادم چشام رو درد مند بستم یا خدا کسی اون اطراف نبوده باشه! خدایا خودت به دادم برس یه قطره اشک از چشمام سر خورد اگه پیدام کنن... نه نه نه نباید اینجوری میشد!چند دقیق توی همون حالت با چشمهایی که بسته بودم صبر کردم انگار خدا دلش به رحم امده بود چون اگر قرار بود کسی پیدا میکرد تا الان یه حرکتی نشون می داد.

وقتی که دیگه خیالم راحت شد کسی نبوده اروم لس کردم نفسم رو با فوت به بیرون پرتاب کردم چشمام رو اهسته از هم باز کردم که با دو جفت چشم تنگ شده مشکی رو به رو شدم چشمام رو بستم و با اخرین حد توانم جیغ زدم. که صدای قار قار کلاغایی که پرواز کردن و دور شدن از اونجا امد.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

ل*بم رو به دندون گزیدم خان روی مبل دو نفره مخصوصش لم داده بود و با لبخند نگام میکرد کل بدنم می لرزید با گریه به خانزاده کوچیکه نگاه می کردم .تکیه اش رو به دیوار داده بود و بی تفاوت با چشم های مشکی و تهی از هر حسش به سر و وضع خاکی و اصف بار من نگاه میکرد این اتاق کزایی برای من حکم اتاق سلاخی رو داشت هر بار که خان با من کار داشت به این اتاق لعنتی می اومدم، اون سر گوزن بالای سرش برای من حکم فرشته عذابم رو داشت!اگه اون بیشعور نبود کسی من رو پیدا نمی کرد! خدا لعنتت کنه که بدبختم کردی !گـــــــــــناه من چیه که اسیر این قوم شدم؟! نگاهم رو از س*ی*نه های کشیده و پهن مردونه اش تا چشم های یخ زده اش بالا کشیدم. چرا من از اون انتظار این جور نامردی هارو نداشتم؟خان فرشاد با چشمهایی تنگ شده شلاقش رو به کف دستش میزد با هر بار شنیدن صدای شلاقش رعشه به تنم می افتاد چشمای اشکیم مانع از درست دیدن اطرافم می شد صدای د*اغ و بم فرشاد از پشت سر توی گوشم نشست:

-که حالا توعه فسقل بچه درمیری!؟

هیچ وقت جلوی خان زاده کوچیکه گریه نکرده بودم ولی الان دیگه اشکام دست خودم نبود.از وحشت مثل بید می لرزیدم و توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم لبام از بغض

می لرزید لبام رو به دندون گرفتم و سعی کردم از خان فرشاد فاصله بگیرم که استین لباسم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید تقریبا توی بغلش چفت شده بود نفساش که به پو*ست صورتم می خورد از پا درم می اورد تقریبا در حالت نیمه بی هوشی بودم حتی دیگه توان گریه کردنم نداشتم و گریه های بی صدام داشت تحلیل می رفت. خان فرشاد همین که شلاقش رو بلند کرد که بزنه...

***

صدای سرد و بی روح خان زاده کوچیکه درامد:

-فرشاد من خودم پیداش کردم، فکر کنم اون قدر حق دارم توش که بگم: دستت بخوره بهش جفت دستات رو قطع می کنم؟!

با ناباوری سرم رو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم نی نی چشمام می درخشید باورش برام سخت بود. خان فرشاد با تعجب به قیافه جدی و اخموی خان زاده نگاه کرد.حس عجیبی داشتم انگار جون به پاهام بر گشته بود لبام یه کم به سمت بالا کش امد برگشتم و نگاه معنا داری به فرشاد خان کردم با حرص و غضب و چشم های که از هر وقت دیگه براق تر شده بود به من نگاه کرداز توی سرش دود در میومدهمین که دهن باز کرد اعتراض کنه با گره خوردن اخمای خان خفه شد.خان فرشاد لگدی به ساق پام زد از میون لباش با غیض غرید:

-زیاد خوشحال نباش بخاطر خان و خانزاده بخشیدمت! وگرنه لیاقتت مرگه.

اون خوشحالی لحظه ای از بدنم پر کشید دستام رو روی صورتم گذاشتم وخودم رو به عقب کشیدم بی صدا گریه یه قطره اشک از چشمام خارج شددیگه نمی تونم حضورش و نفساش رو تحمل کنم، با دیدن قیافه بغض دار و وا رفته ام لبخند پیروزی کنج لباش نشست، سرش رو به سمت خان گرفت:

-ارباب به هر حال این دختر هدیه من واسه خانمته، ایشالا به میمنت باشه. اگر کاری نداری من دیگه برم بچه ها خستشونه یه روز دربه در ازگار این بی پدر شدن.

خان لبخندی زد و دستی به ته ریشش کشید چشم هام رو به قالی دست بافت و خوش رنگ فیروزه ای دادم با نوک انگشتم اشک گوشه چشمم رو گرفتم خان با حالت خاصی از روی صندلیش بلند شد و یک قدم به سمتمون امد،دستاش رو پشت کمرش به هم گره زد:

-تو عروسیت جبران کنم فرشاد !بسلامت.

خان فرشاد نگاه پر غیضی به من انداخت اهسته عقب گرد کرد تفنگ بزرگی پشت کمرش بود و قطاری[1] که به کمر بسته بود پر از تیر بوددستش رو برای خان زاده بلند کرد و از اتاق خارج شد.سرم رو به طرف خان چرخوندم لبخند دندون نمای خبیث روی لبای خان نشون میداد همش نقشه خودشه! به خان زاده نگاه کرد و ابرو های کشیده اش رو با اشاره به سمت من کج کرد:

-شایراد ببرش پیش ایلار.

خان زاده جدی و با چشمهای مشکی بی تفاوتش تکیه اش رو از دیوار برداشت وبه سمتم امد سر تا پا مشکی بود و سنگین گام بر می داشت مقابلم ایستاد سرم تا روی س*ی*نه اش می رسید، سرم رو بالا کشیدم و نگاهی گذرا به چهره اش انداختم، ل*ب های متوسط کبود که پشت ته ریش مردونه اش به چهره اش جذابیت می داد، دماغی کشیدهِ ی مردونهِ بدون نقص، ابرو های هشتی مردونه که همیشه گره کوچکی داشت و خط ریزی روی پیشونیش می نداخت، چشم های کشیده و خمار مشکی رنگ، مثل یک گودالی عمیق که هرچی نگاه می کردی به انتهاش نمی رسیدی!چهره یِ مردونه یِ

زیبایی داشت. بار ها شنیده بودم که دخترای ده از دلشیفته شدن به خان زاده صحبت می کردن.یه جورایی نصف بحث های سر شالیز ما بر میگرده به خان زاده؛مرموزیت،رفتار مردونه،چهره ی زیبا و در نهایت هیکل مردونه اش باعث شده خیلی از دختر های ده از دختر کدخدا گرفته تا محمد قلی قصاب دل داده اش بشن.البته برای من جز یک حامی چیزی نیست چون بارها از دست زیاده خواهی های برادرش نجاتم داده !خواست دستام رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم:

-بهم دست نزن خودم میام.

اروم همون جور که مثل یک بیمار ضعیف، به زور سر پا وایستاده بودم؛ راهی شدیم. اتاق دو در داشت یک در رو به بیرون بود که از ورود غریبه به داخل عمارت جلو گیری می کرد و یک دَرهم رو به سالن های اندرونی باز می شد. در اتاقی که به سالن های اندرونی می رسید رو باز کرد. سربه زیر از اتاق خارج شدم .یه سالن طویل و مربع شکل که دور تا دورش رو اتاق های مختلف گرفته بودن، اینجا طبقه دوم خونه است و مخصوص ارباب و ارباب زاده هاس، وسط این سالن خالیه یه جورایی انگار این راه رو حکم ایوان رو داره، وسط این مربع که میشه طبقه اول یه حوض بزرگ که با کاشی های فیروزه ای به شکل یک شش ضلعی به زیبایی کار شده یه جورایی این صدای شرشر آبه ارامش بخشِ که تموم دردات یادت میره، دور تا دور حوض رو گلدون های بزرگ گرفته ان که اکثر گل ها میوه ندارن مثل "حسن یوسف "بدون اینکه بخوایم به ظلع بعدی راه رو بریم به سمت اتاق انتهای سالن رفتیم. انتهای این مسیر با یه پله چوبی به طبقه پایین وصل شده بود با ایستادن خان زاده نگاهم رو از پله ها گرفتم و به دری که روبه روم قرار گرفته بود دادم . بی صدا نگاهی به سر تا پام انداخت خیلی اروم و بی حس ل*ب باز کرد:

-خاک لباست رو بتکون

همین! دستور داد، امر کرد، ولی بازم جمله اش دلنشین و ارامش بخش بود .این مرد چی توی خودش داشت که من ازش نمی ترسیدم نمی فهمم. شاید بخاطر چشمای اروم و بی انتهاشه،شاید بخاطر ارامش وجودشه،شاید بخاطر مردونگی رفتارشه !شاید...با اشاره چشماش به لباسم به خودم امدم و از سیاه چاله هاش دل کندم .با دوتا دستام خاک لباسم رو تکوندم و تونستم یه بخشیش رو پاک کنم خان زاده نگاه گذرایی به سر تا پام انداخت و اروم در اتاق رو باز کرد اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد: دختری با موهای خرمایی و لباس بلند تا زانوی قرمز رنگ و پوستی به سفیدی برف بود که روی یه تخت دونفره بزرگ دقیق وسط تخت نشسته بود و زانو هاش رو توی بغلش جمع کرده بود، با طنازی خاصی مشغول کرم زدن به پاهاش بود. نگاهی به سر تا سر اتاق انداختم، رنگ های سورمه ای و سفید چشم نوازی می کرد یه پنجره نسبتا بزرگ توی دیواره سمت چپ که با پرده حریر سفید و سورمه ای گرفته شده بود، دو طرف پرده رو دوتا گلدون بزرگ که توشون یه درختچه بود و به زیبایی اتاق اضافه می کرد گذاشته بودن. نگاهم رو تا ظلع روبه روی پنجره ادامه دادم یه کمد چهار دره که با مهارت خاصی با رنگ سفید رنگ امیزی شده بود ، کنار کمد یه اینه بزرگ تمام قد و کنار اون یه میز و صندلی که روی میز یه مشت وسایل سرخاب سفیداب بود و یه سری عطر،کف اتاق رو یه قالیچه ۶ متری سفید و سورمه ای پوشونده و به اتاق نما می داد. نگاهم رو تا اون دختربالا کشیدم یه تخت دو نفره با تشک و پتوی سفید، چهار چوب تخت سورمه ای بود .زن خان مثل یک فرشته با لباس قرمز پر رنگش و شلوار تنگ و نازک مشکیش و مو های بازش روی تخت به حالت نیمه دراز بود مو هاش رو با انگشت های کشیده اش به پشت گوشش زد و سرش رو بالا گرفت که متوجه ما شد لبخند محوی زد من محو زیبایی و جمالش شده بودم: چشمای متوسط سورمه ای رنگ، دماغ جمع و جور سربالا و ل*ب های قلوه ایش

که به سرخی پیراهنش میزد یه صورت گردو ابرو های کشیده ، تقریبا می تونم بگم زیبا ترین زنی بود که توی این روستا نفس می کشید مو هاش تا روی کتفش می رسید و صاف بی حالت بود .زن اربابم خیره به من نگاه می کرد وقتی به چهره ام رسید اخماش اروم اروم توی هم رفت. خان زاده سکوت رو شکست:

-هدیه ی ارباب حشمتِ

زن خان پاهاش رو جمع کرد و از تخت اویزونش کرد نگاه گذرا و پر سوالی به خان زاده انداخت و بعد نگاهش رو به من داد وبا لحن بدی به دماغ چین داد:

-از کدوم کاباره خونه اوردنت این جا !؟

کاباره خونه کجاس!؟نکنه لهجه اوناس منظورش با ادرس خونمونه!؟منم پر سوال به خان زاده نگاه کردم شاید کمکی برسونه اما خانزاده بی حرف به من نگاه می کرد انگار دنبال چیزی بود بی خیال خان زاده شدم و با چشم هایی که سعی داشتم بفهونم اسیبی به هیچ کس نمی رسونه به زن خان نگاه کردم:

-خونه ما رو به روی در احمد بنا نزدیکای امام زاده داوِد خانوم

پوزخندی زد،دستاش رو روی صورتش گذاشت و با تحقیر نگام کرد لبام رو به دندون گرفتم و سرم رو زیر انداختم. با لحن گزنده ای پر طعنه ل*ب های سرخش رو از هم باز کرد:

-اه !خونتون کاباره اس ؟ الهی!

بیخیال شونم رو تکون دادم اصن چه لزومی داره وقتی یه چیزی رو نمیفهمم براش تلاش کنم!؟بزار هرجور می خواد فکر کنه.زن خان پشت چشمی نازک کرد و دستاش رو با ناز گذاشت زیر چنش و با چشمهای خمار شده نگام کرد. نگاهش تیز بود جوری که حس می کردم استخونم رو نشونه رفته مقصدحرفش خان زاده بود ومقصد نگاهش من :

-شایراد این قراره چیکار کنه برام!؟
خانزاده چشماش رو بی تفاوت و سرد روی من چرخوند، خیره توی چشمهای هم نگاه می کردیم.چشماش یه جوری بود که ادم دلش می خواست همش نگاهش کنه، مثل باتلاقی بود که هرچه بیشتر توش دست و پا میزدی بیشتر غرق میشدی، توی چشم هاش دخترکی معصوم رو می دیدم، دخترکی که این روزها خسته تر از همیشه به دنبال ارامشه! خان زاده انگار توی چشم های من چیز دیگه ای می دید که هر بار با نگاه کردن به چشمام اخماش توی هم می رفت.
ل*ب های خانزاده خیلی اروم به سمت بالا کش رفت، بخاطر این اختلاف قد مجبور به خم شدن شد تا به من برسه، اروم سرش رو نزدک گوشم اورد و پچ زد:
-بهت اجازه دادم نگام کنی؟
تعجب تک تک سلول های مغذم رو گرفت و چهرهِ ناباورم کج شد. نمی دونم چرا ولی از جواب دادن به خان زاده نمی ترسیدم شاید چون می دونستم خطری تهدیدم نمی کنه اداش رو در اوردم و مثل خودش لبام رو به بالا کش اوردم:
-شرمنده خان زاده یه دیونه توی دِه پایینی هست چشماش خیلی شبیه شما بود بعد من شمارو دیدم یاد اون بنده خدا افتادم و ناخواسته به نیت از اون نگاهتون کردم. غیر ارادیه شما ببخشید.
با حرص نگام کرد چشماش رو تنگ کرد و دستاش رو با حرص مشت کرد لباسش مثل شهری ها بود استینش رو تا ارنج بالا داده بود رگ های ابی رنگ دستش متورم شده بود و ابهت مردونگی چهرش رو صد برابر می کرد.از سر تا پا مشکی بود و اگر ارسی و کمر بند قهوه ای نبود رنگ مشکیش توی ذوق میزد.دوتا دکمه بالای پیرهنش باز بود نگاهم ناخداگاه به خط س*ی*نه اش افتاد. سفت بودن عضلاتش از این فاصله هم مشخص بود.

از لای دندونای بهم فشردش همون جور که خیره به چشمام بود یه نگاه به لبام کرد و پوزخندی زد:

-بعدا حساب این ز*ب*ون درازت می رسم.

بعد سرش رو صاف کرد،سرفه مصلحتی کرد تا دوباره به همون حالت عادیش برگرده:

-هر کاری که خواستی می کنه.

زن خان با چشمهای تنگ شده بهم نگاه کرد خانزاده یه نگاه مرموز به من انداخت بی توجه به زن خان چرخید و اهسته و باقدم هایی سنگین و متین، اتاق رو ترک کرد زیر چشمی برگشتم و به پهنای شونه اش نگاه کردم تقریبا سه برابر من بود!مخم سوت کشید!با ابرو های از حیرت بالا رفته اهسته به سمت زن خان برگشتم و لبخند محوی به نگاه کنجکاوش زدم.

***

یکی از دخترای عمارت خان، قرار بود اتاقم رو نشونم بده، کار کنای عمارت اکثر زن بودن. مردا بیرون توی حیاط بودن دختره پیچید سمت زیر زمین، منم دنبالش رفتم ولی این قسمت خیلی متروکه و اصولا کسی نبود. با تعجب به دختر نگاه کردم،چادر گل گلی دورتا دور ش پیچیده بود و دستمال سفید_قرمزش رو روی دهنش کشیده بود و به جز چشم های درشت قهوه اش و دماغ کشیده اش که قوز کوچیکی داشت دیگه هیچی توی چهره اش معلوم نبود. یه ابروم رو بالا انداختم و نگاهش کردم:

-مطمئنی اتاق من اینجاست؟

دختره هراسون چشم های درشتش رو به چشمام دوخت،ته چشماش یه نگرانی و ترسی بود،انگار که می ترسید خرابکاریش لو بره:

-اره بابا ببین اون اتاق رو می بینی؟ که ته همس! اون اتاق توعه.

و بعد با دستش اخرین اتاق ته راه رو نمور رو نشونم داد. حدودا چهار اتاق توی سمت راست سالن بود این راه رو قبلا به اب انبار وصل میشد که بعد از ریزش اب انبار تبدیل به انباریش کردن ولی هنوزم دیواره های کاه گلیش نموره !همون جور که حرکت می کردم به سمت اتاق تشکری از دختر کردم.هنوز زیاد دور نشده بودم که با اومدن صدای پا برگشتم و به دختره که داشت می دوید می رفت نگاه کردم.

وا، ملت یه چیزی شون میشا الان این چش بود دقیقا؟مطمعنم یه کار خرابی کرده و الانم برگشته بره سر صح*نه جرم! با ابرو های بالا رفته کتفم رو بیخیال بالا دادم و دو در میانی رو طی کردم. صدای قدم هام توی راه رو می پیچید .پشت در اتاقم ایستادم نگاهم رو از پایین تا بالای در به گردش در اوردم: یه در چوبی که بیشتر جاهاش بخاطر رطوبت پُف کرده بود. اروم در اتاق رو باز کردم و به اتاق رو به روم نگاه کردم یه اتاق سه در چهار خالی خالی که فقط یه پتو و دشک و بالیشت توش پهن بود یه پنجره دقیق روبه روی در بود که به دلیل زیر زمینی بودن اتاق پنجره با اینکه قسمت بالای دیوار بود از بیرون تقریبا روی زمین باز میشد، یه بغچه گوشه اتاق توجهم رو جلب کرد اروم رفتم داخل و در رو بستم. صدای پاهام با اینکه خیلی اروم بود ولی توی اتاق می پیچید یعنی من باید تنها اینجا بخوابم!؟قطعا من رو جن میزنه! رفتم بسمت بقچه و اروم بازش کردم. چند دست لباس بود، لباسای خودم بود! اون لباس یشمی خوشگلم رو برام نیاوردن!

همین که بلند شدم برگشتم با دیدن شخصی که به دیوار تکیه زده از ته دلم جیغ کشیدم که پسره با ترس دستاش رو روی گوشاش گذاشت. دستام رو روی قلبم گذاشتم و پهن زمین شدم. این کیه؟! همین الان گفتم جن میزنم! ولی نگفتم که همین الان جن بزنم دیگه!

پسره اروم امد بالای سرم، لباس محلی به تن داشت و بهش نمی خورد از بزرگ زاده های

ده باشه پیراهن و گیوه سفید شلوار و جلیقه کرم و کمربند قهوه ای با کلاه سفید، نگاهم رو به صورتش دادم و توی چشم های درشت ور قلمبیده اش نگاه کردم، چشماش مثل چشم های قورباغه بزرگ و روبه بیرون بود، ل*ب های بزرگ و صورتی پوستی زردو مریض حالت،بینی کشیده با یه قوص کوچیک و موهای فرفری که از جلوی کلاهش بیرون زده بود. چهره فانتزی و بامزه ای داشت. اب دهنم رو اروم قورت دادم و به اطراف نگاه کردم:

-تو اتاق من چیکار می کنی!؟

لبخند گ*شا*دی زد که خط چال گونه اش مشخص شد و قیافش رو بامزه تر کرد:

-نگهبانتم که فرار نکنی.

اخمام توی هم رفت دستام رو گذاشتم زمین و م*حکم بلند شدم تا زیر چنش می اومدم با دستم در رو نشون دادم:

-خیلی بامزه ای ولی لطفا الان برو بیرون!

صدام توی اتاق می پیچید گوشام " دینگِ" داد.

در اتاق اروم باز شد، برای اینکه بتونم در رو ببینم خودم رو خم کردم، پهنای س*ی*نه مردی بین در خودنمایی میکرد نگاهم رو بالا کشیدم و به خان زاده که اخمو با یه حالت خاص مثل افعی وارد شد نگاه کردم .اب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم یعنی تا این حد از حرفم ناراحت شده؟ نکنه بخواد بزنتم !؟پسره چرخید با دیدن خان زاده کنار کشید، خان زاده نگاه تیزی بهش کرد که بیرون رفت. چشم هام رو کفش های چرم و خوش دوخت فرنگیش ثابت موند با اون کفشای پاشنه دار فرنگیش که ترق ترق صدا می داد خیلی اروم بسمتم حرکت می کرد .پوزخندی گوشه لباش نشست:

-داشتی می گفتی کی دیونه اس؟ یادم رفته.

اب دهنم رو قورت دادم ودستم رو گذاشتم روی گلوم می خواستم لبخند بزنم ولی نمی شد با مظلوم ترین لحنم خودم رو با دستام روی زمین عقب کشیدم و ل*ب باز کردم:

-ببخشید.

خیره شد به چشمام، همین اعتراف مظلومانه کوتاه برای اروم کردن چشم هاش کافی بود. امد رو به روم و دستاش رو برام دراز کردکه از روی زمین بلند شم .بدون این که دستاش رو بگیرم دستام رو گذاشتم روی زمین و بلند شدم همین که بلند شدم یقم رو گرفت و کشید، چسبوندم به س*ی*نه دیوار.

***

سیـــنه به سیـــنه هم ایستاده بودیم. نفسم رو حبس کرده بودم و با چشمهای از ترس گرد شده نگاش می کردم. احساس می کردم زمان ایستاده ، اروم خودش رو به من چسبوند. شکمم رو هر چی به داخل می دادم اون بیشتر می چسبید! اب دهنم رو بزور قورت دادم.لبای خشک شدم رو باز کردم حرفی بزنم که دستاش رو روی لبام گذاشت. تنم لرزید! دستاش د*اغ بود. اصلا حس خوشایندی نبود بی‌قرار و معذب بودم.برای یک لحظه ضعفی سر تا پام رو گرفت و چشمام سیاهی رفت.سرش رو خم کرد روسریم رو اروم کشید با اعتراض خواستم بگم «خانزاده» که سریع پنجه های مردونه اش رو روی دهنم گذاشت و صدام رو از خفا برید، دهنم رو گرفت و فشار داد.سرش رو خم کرد کنارگوشم. نفساش باعث عذابم می‌شد. خیلی معذب بودم و عرق سرد روی تیره ک*م*رم نشسته بود! تا الان حتیٰ جلوی آگرینم با این پوشش نبودم.از خجالت د*اغ کرده بودم! با نفسای داغش اروم توی گوشام پچ زد:

-فقط...خفه شو و صدات در نیاد!

وقتی بعد چند لحظه من همون جور خشک وایستادم و هیچ کاری نکردم، مچ دستام رو گرفت و پیچ داد . با د*ر*د جیغ کشیدم و بدنم رو کج کردم که فشار به دستام نیاد.خان زاده سرش رو اورود رو به روی صورتم و با غیض به چشمام خیره شد:

-می خواستم ببین زنده ای یا نه! چرا خشکت زده ؟جوابمو بده!فهمیدی چی گفتم؟

سرم رو تند تند به بالا و پایین تکون دادم.لباش اروم به سمت بالا کش رفت با یه لبخند کج کنج ل*بش اروم دستاش رو برداشت.هنوز دستاش کامل کنار نرفته بود که کل قبام رو جمع کردم و با اخرین توانم جیغ زدم. با تمام قبا پنجه هاش روی دهنم فشرد که حس کردم دوتا از دندونام از این فشار ناگهانی خرد شد .کپ کردم! چشمام تا اخرین حد ممکن از تعجب این فشار ناگهانی گرد شده بود .با چشمام با التماس به دستش که داشت فکم رو خورد می کرد اشاره کردم. چرا دهنم رو ول نمیکنه! نفسم بند امده بود! نمی تونسم نفس بکشم. یک تای ابروش رو بالا انداخت و منتظر بهم نگاه می کرد انگار منتظر بود که از نبود هوا بمیرم! کم کم داشت بهم فشار می اورد، پا پا زدم که ولم کنه. اما اون باز هم بیخیال و با نگاهی براق فقط نگاهم می کرد انگار میخواست روم رو کم کنه، چ*ن*گ انداختم به بازو های قطور و محکمش. هی بالا پایین می پریدم. و همش این سوال رو با خودم تکرار می کردم «دهنم رو گرفته چجوری نفس بکشم؟»!

مثل مرغ سرم رو تکون دادم و با التماس نگاش کردم .دیگه داشتم ضعف میکردم .درد این بود که چسبیده بودم به دیوار و دیوار هم به سرم فشار می اورد .دیگه چشام سیاهی می رفت. ناخدا گاه یه لغت انداختم که نمی دونم به کجاش خورد.خان زاده با صورت در هم مچاله شده، مثل گرگ در حال زوزه، لباش جمع شد؛ زوزه کشان خم شد. با تمام وجود هوا رو به ریه هام می فرستادم اینقدر این حرکت رو تند تند انجام می دادم که توی گلوم احساس سوزش می کردم، وقتی که یه ذره حالم رو به راه شد برگشتم و به

خان زاده که دستاش رو روی پایین دلش گذاشته بود و چهره گندمگونش به ک*بودی میزد نگاه کردم. من که خیلی اروم زدم یعنی اینقدر زورم زیاده!؟ترس توی وجودم رخنه کرد،نکنه بلایی سرش بیاد؟

***

استرس به جونم افتاد خان زاده روی تشک من افتاده بود و قفسه سینش عمیق بالا و پایین میشد، لبام رو به دندون گرفتم. روی پاشنه پا به طرف خان زاده بلند شدم و دستام رو پشتم قایم کردم، یه پام رو گزاشتم روی زمین و خم شدم سمت خان زاده که روی شکم روی تشک افتاده بود و با چشمهای بسته فقط نفس عمیق می کشید.مگه چیکارش کردم که این جوری می کنه!یعنی واقعا یه لگد من اینقدر قدرت داره که شخصی با عظمت چثه خان زاده رو زمین گیر کنه؟ اروم و با ترس لبام رو خیس کردم:

-خـــــــــــــان زاده ! زنده ای ؛ اگه مردی بگو ترو خدا تا فرار کنم.

همین جور که خم شده بودم روش، یدفعه ای استینم رو گرفت و کشید که با پیشونی رفتم تو یه جای سفتی که وقتی چشم باز کردم فهمیدم، قفسه سینشه.هر دو جفت چشمم زوم شده بود روی یه دکمه مشکی رنگ دایره ای پیرهنش، عجب بوی خوبی می داد! دستاش رو محکم دورم پیچوند و فشار داد چشام مثل مار مولکی که فشارش بدی چشماش بزنه بیرون گرد شد؛ نفسم بند امد.با صدای خس مسخره ای ل*ب زدم:

-گـــوه خور.... اخ ببخشید نباید از این کلمه استفاده می کردم... غلط کردم!

توی یه حرکت جامون عوض شد.اب دهنم رو قورت دادم. چشمام از این حرکت ناگهانی گرد شده بود خانزاده با اخم بهم خیره شد که چشمام رو براش گردتر کردم و دوباره به حالت عادی برگردوندم. چشماش خندید ولی اخمش یه چیز دیگه می گفت زانو هاش رو

کنار پاهام روی زمین گذاشت و پاهام رو قفل کرد:

-که دست روی من بلند میکنی؟که ز*ب*ون درازی می کنی؟ نشونت میدم.

با چشمهای گرد شده لبخند کج و کوله ای زدم، انقدر م*ست عطر پیرهنش بودم که نمی فهمیدم توی چه موقیتی هستم و دارم چه گناه بزرگی انجام میدم، همین قدر می فهمم که از این بازی خوشم امده بود و حس می کردم که دارم با یک هم سن و سالم قایم باشک بازی می کنم. لبخند کجم رو یکم سر و سامون دادم و ل*ب باز کردم:

-نـــــــــــــــــــــه! خانزاده من غلط بکنم! اخه این چه حرفیه شما میزنین! ...اع عیبه!

چین ریزی پای چشماش افتاد، حس می کردم از ته دلش دوست داره لبخند بزنه ولی اونم مثل شاهرخ خان برای اینکه بقول خودش من پرو نشم نمی خنده و خودش رو نگه می داره، دلم می خواست دست کنم توی خرمن مو های مشکی و مجعد خوش حالتش، خان زاده انگار من رو بچه زیر شش سال فرض کرده بود:

-الان دیگه دیره باید تنبیه شی وگرنه میدم فرشاد تنبیهت کنه، دوست داری!؟

رنگم پرید،حتی اسم فرشاد خان هم حالم رو بد میکرد لرزی از کل بدنم گذشت با چهره رنگ رفته و ل*ب های که بغض کرده بودن مظلومانه و پر التماس بهش نگاه کردم:

-مگه چیکار کردم !لطفا نزار فرشاد خان اذیتم کنه،من از اون میترسم.

بدون هیچ حرفی خیره شد تو چشام. انگار توی این دنیا نبود با چشم هاش قطره اشکی که از گوشه چشم چپم خارج شد رو دنبال کرد. چند بار پلک زدم و سرم رو به جهت مخالف چرخوندم تا قطره اشکم رو نبینه، معذب بودم. با انگشتاش به اهستگی، سرم روسمت خودش چرخوند.یه ثانیه نگاش کردم باز دوباره سرم رو چرخوندم این بار سریع تر سرم رو برگردوند و اخم کرد.

با چشمای متعجب دوباره سرم رو برگردوندم که این بار سرم رو برنگردوند.برگشتم و با تعجب نگاش کردم یه ابروش رو بالا داد:

-بازیت گرفته!¿

خندم گرفت! به زور جلوی خندش رو گرفت. لباش رو بهم فشار میداد که نخنده، دستش رو گذاشت روی دهنش و توی یه حرکت بلند شد. نگاه طولانی به من انداخت و لبخندی که می اومد روی لباش جا خوش کنه رو جمع کرد و با گام های بلند از اتاق بیرون رفت.

این چه بچه بازی بود!لبخند محوی زدم ولی هرچی که بود خیلی حس خوبی داشت!فکرش رو هم نمی کردم که یه روز با خان زاده بازی کنم!لبخندی زدم و دستام رو روی لبام کشیدم...

___☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

با صدای خروسی که دقیق پشت پنجره اتاق می خوند، اروم چشمام رو باز کردم. خمیازه عمیقی کشیدم و با چشمهای خمار به رو به روم خیره شدم.یکم همه جا محو بود، الان باید چیکار کنم! برم پیش زن خان؟یا برم شالیزار ؟گزینه سِه میخوابم.اروم چشام رو بستم هنوز گرم نشده بود که صدای جیغ مرغ پشت پنجره موهای بدنم رو سیخ کرد. چشام گرد شد! سیخ شدم، بلند شدم و پنجره نگاه کردم.خروسه افتاده بود به جون مرغه و همش به پشتش نوک میزد. کلش رو کند **!**مرغ طفلی!خروسه چقدوحشیـــــــــــــــــــــه!

الهی هیشکس اینجوری از خوآب پا نشه! ...با یه قیافه متعجب و بهتر بگم تخص **!**پتو رو از روی خودم کنار انداختم اروم توی تشک نشستم تا یه کم از فکر خروسه دربیام. چند دقیقه که نشستم، دیدم فایده نداره، اروم بلند شدم. نگاه حرصیم رو به خروسه انداختم،

این قدر از دستش کفری بود که اگر جا داشت می رفتم می گرفتمش و با یه حرکت سرش رو از بدنش جا می کردم! هیچ وقت نمی دونستم چرا مرغ طفلی رو میزنه، بیشعور، چرا ما زنا همیشه باید تو سری خور مردا باشیم !جواب لطفا؟ اروم و با همون اخمی که از بدو بیدار شدن به چهره ام نشسته بود دمپایی حصیریم رو پوشیدم وبه سمت دَر رفتم، بلاخره باید برم تا ببینم برنامه چیه و وظیفه ام چیه یا نه؟در رو باز کردم. یه نگاه به چپ و یه نگاه به راست، همون پسره رو دیدم که دیروز گفت نگهبانتم، روی صندلی توی خودش جمع شده و خواب رفته بود.آخی! این سرما بخاطر من بیرون خوابیده! رفتم داخل و ملافه ام رو جمع کردم و بیرون امدم،خم شدم روی صورتش و ملافه رو با دقت روش انداختم، داشتم صافش می کردم که اروم چشماش رو باز کرد، با ترس عقب کشید که یه دفعه صندلی از پشت افتاد و صداش توی سالن پیچید. چهرم درهم جمع شد،من جای اون دردم گرفت. زا احتیاط لای یه چشمم رو باز کردم:

-اوخ! دردت اومد؟

خندم گرفته بود، دستم رو گذاشتم روی دهنم تا صدای خندم درنیاد. پسره همون جور که پشت کلش رو می مالوند عاجزانه نگام کرد:

-داشتی چه غلطی میکردی کاباره ای؟! ناکارم کردی!

دوباره با همون جمله غریب روبه رو شدم با خنده ارومی شونه هام رو بالا دادم و لبام رو به داخل جمع کردم:

-کاباره یعنی چی!؟

با تعجب نگام کرد، لبخند محوی زدم و به پتو اشاره کردم:

-اومدم از منجمد شدن نجاتت بدم! گرچند دیر شده بود! مغذت یخ زده، کور شدی! حالا بگو کاباره یعنی چی؟

پسره به پتو که نگاه کرد شرمنده سرش رو زیر انداخت. اروم و بی صدا بلند ش، و با همون سر زیر یه معذرت خواهی اروم کرد و از کنارم رد شد رفت.همین جور خیره به مسیر رفتنش نگاه می کردم. چش بود این!؟نکنه من ناراحتش کردم؟توی رفتارام دنبال حرکت خطایی می گشتم ولی هرچی بیشتر می گشتم کمتر متوجه می شدم.

***

توی راه رو مثل سنگ وایستاده بود، از سرما یخ زده بودم.تقریبا نزدیک های پاییزیم و هوا روز به روز سرد تر میشه، بخاطر بارندگی دیشب هوااز اون حالت خفگی در امده بود و حسابی سرد شده بود .زن ارباب دستور داده بود اینجا وایسم وقتی که مارال اب اورد لباساش رو بشورم. مثل مگس دست و پام رو بهم میسابیدم، ســــــــــــــرده! ا*و*ف، دستام رو جلوی دهنم گرفتم و ها کشیدم. تو حال و هوای خودم بودم که با صدای جیغ عصبی کسی به هوا پریدم، با تعجب به خانم خان که توی سالن وایستاده بود و جیغ می کشید نگاه کردم؛ امروز سر اندر پا سفید پوشیده بود، لباسش مثل شهری ها بود و محلی نمی پوشید! با تعجب دویدم به سمتش و با ناراحتی خواستم بلندش کنم از صدای جیغای زن ارباب همه جمع شدن، تمام اهالی با تعجب به ما دوتا نگاه می کردن.سرم رو که بالا گرفتم شاهرخ رو دیدم با ترس و نگرانی همون جور که داشت نگاه می کرد سریع کفشاش رو در اورد و دوید و به سمت زن ارباب که روی زمین نشسته بود و هم چنان مثل مادر مرده ها جیغ میکشید.شاهرخ با ترس کلا نمدیش رو توی دستش گرفت و با نگرانی روی زانو نشست:

-خانم بزرگ، تصدقت بگردم! چتونه !؟

حالتون خوبه!؟دردتونه !؟چتونه خانم!؟

من شکه به شاهرخ که پشت سرهم ردیف می کرد نگاه کردم. اصلا نمی فهمیدم قضیه از

چه قراره،خودم رو جمع کردم روی زانو روبه روی زن ارباب نشستم با نگرانی و خیلی اروم پرسیدم:

-خوبید خانم!؟

با دیدن نگاه پر تنفرش شوکه شدم ،ناگهان با اخرین حد توانش زد توی گوشم که یه طرف صورتم به جز و ولز افتاد با ناباوری دستم رو روی صورتم گذاشته بودم.این اتفاق اون قدر ناگهانی رخ داد که مغذم قادر به هیچ توضیحی در این باره نبود. ناخونای بلندش صورتم رو خراش داده بود و می سوخت،به خودم امدم،احساس غربت و بی پناهی سرتا سر وجودم رو گرفت یه قطره اشک توی چشمام جمع شد:

-خانم مگه چیکار کردم؟

با حرص به سالن اشاره کرد،چشم روی جا پاهای گلیم افتاد،دستی از موهام که از روسری بیرون بود رو میون چنگالاش گرفت:

-دهاتی بی سرپا این جارو تمیز کردن! مادرم می خواست بیاد اینجا، از عمد با دمپایی رفتی تو گِلا راه رفتی، امدی تو راه رو که اینجا کثیف شه، مادرم ناراحت شه؟!

چشام گرد شد دهنم با تعجب باز موند اون قطره اشکی که توی چشمام جمع شده بود اروم چکید

بغض توی گلوم نشسته بود به پت مته افتاده بودم:

-اما...خانم ...من... شما...

با شنیدن اسمم اونم به حرصی ترین شکل ممکن برگشتم که با سیلی که به صورتم خورد روی زمین افتادم. صدای عصبی و حرصیش دلم رو شکوند.

اشک توی چشام جمع شد .ناباور دستم رو روی دهنم گذاشته بودم خواستار عروسکم بودم تا توی بغلش گریه کنم سرم رو از ارسی های مشکی براقش بالا کشیدم و از شلوار

جذب کرم و پیراهن مشکیش گذشتم و به چشم های سرخ و غیر طبیعیه خان زاده رسیدم. نمی دونم روی چه حسابی فکر می کردم چون یه بار پشتم در امده این جا هم باید پشتم دربیاد. با چشمای خیس شده نگاشون کردم،با بغضی که توی گلوم نشسته بود ل*ب باز کردم:

-بخدا من...من کاری نکردم!

برای اولین بار بود که خان زاده رو اینجوری می دیدم. انگار حالت طبیعی نداشت، اون مرد اروم و نسبتا مهربون همیشگی که با بچه ۱۶ ساله بازی می کرد نبود! عصبی رو به اهالی ده که اونجا جمع شده بودن فریاد کشید:

-گمشید سر کاراتون برید! مگه ارباب مهمون نداره؟! وایستادین به چی نگاه می کنید!

و بعد چشم های پریشون و وحشیش رو به من داد، لرزی به بدنم افتاد کل رگای ابی رنگش متورم شده بود و چهره اش رو فوق العاده خشن نشون میداد، خم شد روی صورت بغض کرده ام و اروم ولی خشن از بین دندوناش غرید:

-تنبیهت سر جاشه!

و بعد به سمت زن ارباب رفت، جلوش زانو زد و با نگرانی دست گذاشت زیر کتفش و اروم بلندش کرد. زن خان خودش رو بی حال توی ب*غ*ل خان زاده انداخت دهنم باز موند! شاهرخ خان اخماش رو کشید کم کم همه از اونجا دور شدند، شاهرخ با اخم و نگاهی که تهش دلسوزی موج میزد به من نگاه کرد کلاهش رو روی سرش گذاشت و رفت.وقتی به یه دسته از خدمتکارایی که اونجا وایستاده بودن و پچ پچ میکردن رسید، عصبی داد زد:

-گمشین دیگه!

همشون با دو پا به فرار گذاشتن، خانزاده همون جور که داشت زن ارباب رو می برد، برای یه لحظه ایستاد برگشت و مسیر کمی رو به سمت من که داشتم بی صدا گریه می کردم

امد و با اخم ل*ب باز کرد:

-تکون نمی خوری تا بیام.

دستام رو روی دهنم گذاشتم و اروم گریه کردم صورتم میسوخت، جای سیلی خان زاده خیلی سنگین بود! خیلی سنگین تر از دست اگرین و زن ارباب، با دستای لرزون دستم رو روی صورتم گذاشتم پوستش می سوخت.خان زاده بی توجه به من حوض رو دور زد و به سمت پله های چوبی رفت و با گام هایی محکم و با احتیاط از پله ها بالا رفت، خودم رو ب*غ*ل گرفتم تا گریه نکنم ولی دلم شکسته بود! نمی دونم چرا اینقدر از رفتار خانزاده ناراحت شدم.

***

خان زاده مقتدر و با چشم های تنگ شدهروبه روم ایستاده بود، نگام کرد و بعد نگاهش رو معطوف به جاهای پاهای که توی سالن مونده بود چرخوند، چشماش دیگه قرمز نبود و اون حالت عصبی قبل رو هم نداشت با لحن اروم و سرزنشگری ل*ب باز کرد:

-تو باعث همشونی میدونی!؟

سرم رو زیر انداختم بغضم رو قورت دادم. دلم نمی خواست خانزاده هم دعوام کنه!دوست نداشتم با خان زاده حرف بزنم دلم می خواست بخاطر سیلی ناحقی که خورده بودم باهاش قهر کنم بغضم رو قورت دادم و فین ارومی کردم،

خانزاده انگشتای مردونه اش رو گذاشت زیر چونه ی ظریفم گذاشت و سرم رو بلند کرد. با چشمهای تنگ شده خیره شد توی چشمام، سرم رو از زیر دستش کشوندم ودوباره به زیر انداختم و نوک انگشت شصت پام رو با دلخوری روی زمین می کشیدم وساق پام رو تاب می دادم.

خیلی جدی و محکم دستور داد:

-میری یه پارچه میاری میشنی کف کل سالن رو تمیز میکنی! بعد میای بیست تا خط کش می خوری فهمیدی!؟

خواستم دهن باز کنم اعتراض کنم که دیدم ارزشش رو نداره!همون باهاش حرف نزنم بفهمه قهرم کافیه! اروم دهنم رو بستم و سرم رو زیرانداختم. با لحن دلخوری اروم زمزمه کردم:

-چشم آقا.

خانزاده یه ابروش رو داد بالا و به من نگاه کرد:

_می خوام نگاه کنم! درضمن از چاهی که وسط اب انباره آب میاری.

دیگه طاقت نیاوردم،این ظلم بود. معترض و پر خواهش به چشماش خیره شدم:

-اما خانزاده! اب اون چاه از سرما نیمه منجمد! تیکه های یخ داخلشه! اون اب واسه نگه داری مواد خوراکیه! چجوری با اون اب کَف رو بسابم!

یه طرف ل*بش به بالاکج شد و پر تهدید به سرتا پام نگاه کرد،یه ابروش رو بالا داد:

-مشکل منه مگه!؟

چشام رو با حرص بستم و نفسم و جوری کشیدم عقب که سینم مثل س*ی*نه مرغ که پراش بلند میشه باد کرد، نگاه حرصی به خانزاده کردم و رفتم که سطل رو بردارم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

دستام حس نداشت و تا مغز استخونم از سرما منجمد شده بود! دیگه اخرین چوب کَف سالن بود.چشام داشت سیاهی می رفت، دستام مثل دست مرده سفید شده بود و

انگشتام یخ بسته بود هر چی ها می کردم حس نداشت!
کل بدنم از سرما لرز گرفته بود! لباسم کامل خیس شده بود و نم داشت نگاهی به لباسم کردم:لباس گل افتاب گردونم با زمینه کرم و دامن ساده یه تیکه زرد با نوار کرم، روی دامن لباس کامل خیس بود.دستمال رو ول کردم بدنم داشت می لرزید دستام رو کردم زیر روسریم اگر همین الان به چراغ نفتی[1] نرسم یخ میزنم! دندونام به هم می خورد.«حالا چراغ نفتی از کجا بیارم؟!»با پاهای بر*ه*نه به سمت خروجی سالن حرکت کردم. باید خودم رو به زیر زمین می رسوندم، حداقل اتاق خودم گرم تره، پتو هست!
با گام های بلند به سمت پله هایی که می رفت زیر خونه حرکت می کردم که یدفعه یکی صدام زد. نوک دماغم یخ زده بود و گونه هام می سوخت «خودم می دونم سرماهِ رو به راحتی خوردم»
بر گشتم به دنبال منبع صدا سرم رو بالا گرفتم که به خانزاده که با اخم دست به جیب که تو ایوان اتاقش وایستاده بود و نگام می کرد رسیدم.دندونام بهم می خورد و حرفام تیکه تیکه خارج شد:
-بـَ..بـلَــ...ه خان....زاده..
طاقت ایستادن روی پاهام رو نداشتم، هر لحظه حس این رو داشتم که الان پخش زمین می شم، خان زاده یه ابروش رو بالا دادو موشکفانه نگاهم کرد. خیلی سردم بود و از طرفیم بدنم از لرز ویبره میرفتم،صدای خان زاده محو به گوشم رسید:
-سالن تمیز شد!؟
فقط می خواستم هر جور شده از دست این بازجویی خلاص شم چشمام روی هم افتاده بود بریده بریده ل*ب زدم:
-بـَ..بـلَــ...ه خان....زاده...

به زور لای چشمام رو باز کردم کنج ل*ب خان زاده به بالا رفته بود:

-بیا بالا، تا ختکش هاتم بخوری بعد.

لرزی به بدنم افتاد با چشمای خمار فینی کشیدم،حال معتادی رو داشتم که یک ماه به مواداش نرسیده،صدام لحظه به لحظه تحلیل می رفت با صدایی که بعید می دونم به گوشش رسیده باشه ل*ب زدم:

-خان....زاده...مـن ...الـ..ان ...نِمی...تونم ...دستـــــ..ام.....دســـ..تام یخ زده ...اگـــ..رً...خط...کش...بخوره ...خون میاد .....میسوزه ....حس....ح...س...نداره...

اخم توی هم کشید و دستاش رو توی جیبش فرو برد:

-زودی بیا بالا تا از حال نرفتی.

***

روبه روی خانزاده ایستاده بودم، اتاق خان زاده گرم بود و باعث می شد بدنم لس شه، ضعف داشتم و نمی تونستم روی پاهام وایسم. هی اون پا این پا می کردم .دل دل می کردم برای نشستن ولی خب:«نشستن مساوی تنبیه دوبرابر«

اب دهنم رو قورت دادم خانزاده با چشمهای تنگ شده همه واکنشام رو زیر نظر گرفته بود یه ابروش روبالا داد:

-دستات رو جلو بیار.

دستام روبا لرز و ترس گرفتم جلو خط کش توی دستش روبالا اورد، دستام همش می لرزید. خانزاده گوشه ل*بش رو داد داخل سرم رو روبه بالا گرفتم و توی چشماش خیره شدم.

چشماش یه حال عجیبی داشت. حال کسی که کلافه اس،انگار توی صورت من،توی چهره من دنبال کسی می گشت!شاید هم خاطره ای توی ذهنش گذر می کرد که این جور محو و مبهوت نگاهم می کرد.چشمام می لرزید و می سوخت. اصلا حالم خوب نبود، انگار توی یک تنور فرزوان بودم و لحظه به لحظه از تب این اتیش می سوختم، خان زاده ، اون دستی که باهاش خط کش رو گرفته بود اروم کنارش لس شد. کم کم ابرو هاش با نگرانی رفت بالا خط کش رو انداخت.

چشم هاش حراصون و نگران بود:

-گیلدا چته؟

لرزی به بدنم افتاد چشمام سیاهی می رفت، با چشمهایی که جون نداشتم باز نگه شون دارم خیره شدم به خان زاده و خیلی اروم ل*ب زدم:

-ســـ..سردمه!

به سمت چوب لباسیش رفت و کتش رو برداشت، به طرف من امد و کت رو روی شونه هام انداخت و دکمه هاش رو بست، تا به خودم بیام دیدم روی دستش بلند شدم .کت توی تنم زار می زد. بدنم می لرزید و دندونام بهم اثابت می کرد.

من رو روی تخت نهاد و پتو رو تا زیر چشمام کشید، همین که گرما به بدنم رسید و تنم روی زمین قرار گرفت چشمام گرم شد و دیگه نفهمیدم چیشد...

☆☆☆☆☆

با حس گرمای دستی روی شکمم اروم لای چشام رو باز کردم احساس کسی رو داشتم که زیر آبه ،از تب و سوز دیشبم کاسته و خبری نبود، خمیازه ای کشیدم و همزمان دستام رو کش اوردم که دست مشت شدم به صورت یکی خورد و ثانیه ای بعد صدای کلافه اش:

-کورم کردی دختر!

یه کم لای چشام رو باز کردم و قیافه شطرنجی خانزاده رو دیدم. اول لبخند لسی رو لبام نشست و بعد به ثانیه نکشید که فهمیدم چیشده و با جیغ سه مترهوا پریدم . خانزاده هراسون دستاش رو روی گوشاش گذاشت و صورتش رو در هم کرد:

-هیـــــــــــــــــس!

دستام رو روی قلبم گذاشتم و نفس نفس زنان به خانزاده که بی پیراهن روی جا دراز کشیده بود نگاه کردم. من اینجا چیکار میکردم !؟دستام رو ناباور توی موهام کردم و اروم کشیدمشون، اب دهنم رو قورت دادم. سریع از روی تخت خانزاده بلند شدم. با تعجب و اخمی که بخاطر تازه از خواب بلند شدنش روی صورتش بود نگام کرد، لبام رو و به دندون گرفتم و سر به زیر انداختم که ناگهان یه صدایی امد،یه صداهایی از صدای باد معده خیلی ابرو ریز تره!اونم صدای قورباغه توی شکممون، با خجالت سرم رو توی یقم کردم. گونه هام از حرارت می سوخت، یه عطسه کردم نوک انگشتام رو اروم به بینیم کشیدم.خان زاده با حرص و کلافه نگاهی بهم انداخت:

-مثل بچه های سه ساله شدی!چرا این قدر ضعیفی که با یه اب سرد اینجور چاییدی.

سرم رو زیر انداختم و اروم اب دهنم رو قورت دادم،چی داشتم بگم؟خوب هرکس دیگه ای جایه من بود و با اون اب تگری یه سالن ۱۰۰ متری رو می سابید،چاییدن که سهله،تشنج می کرد.دستم رو زیر دماغم کشیدم فین فین کنان ل*ب زدم:

-ببخشید خانزاده

خانزاده از روی تخت بلندشد پیراهنش رو برادشت و پوشید همونجور که داشت دو سه تا دکمه بالایش رو می بست خیلی سرد و جدی توی چشمای نمور و بی فروغم نگاه کرد :

-هر شب بدون سر و صدا بیا تو اتاق کناری که خالیه،پایین خیلی سرده از پا در میای.

اروم سرم رو تکون دادم .خانزاده به دماغش چین داد و به حالت شوخی یه چشمش رو تنگ کرد:

-نشنیدم ؟

ولی من اصلا حال و حوصله شوخی نداشتم ضعف داشتم و گرسنم بود با لحن ارومی مظلوم گفتم:

-چشم آقا.

خان زاده با تاسف سرش رو تکون داد، لباسش رو صاف کرد و به سمت اینه رفت .همون جور که داشت موهاش رو درست می کرد نیم نگاهی به من انداخت:

-پدر و مادر ایلار اینجا هستن،خان روی ایلار خیلی حساسه،مراقب باش کاری نکنی که مجبور بشم تنبیه ات بکنم.

چشماش رو تنگ کرد و از توی اینه خیلی جدی نگاهم کرد:

-تنبیه بزرگتر برای وقتیه که بفهمم یه مرد بهت نزدیک شده،متوجه شدی؟اگر روزی دست مردی بهت بخوره می کشمت گیلدا.

اروم چشمام رو مالیدم و با چشم های خمار نگاهش کردم:

-چشم

قیافه جدیش تبدیل به لبخند کجی کنج شد. دستام رو پشتم حلقه کردم و سرم رو انداختم زیر،خیلی اروم ل*ب زد:

_هنوزم بچه ای،مگه من پدرتم اینجوری بهم چشم میگی؟

لبخند محوی زدم و هیچی نگفتم،خان زاده شیشه عطرش رو برداشت و مقداریش رو روی گر*دن و س*ی*نه اش خالی کرد:

-تا کی میخوای وایسی من رو نگاه کنی، برو تو اتاقت تا بگم برات غذا بیارن.

چشمام رو مالیدم و خمیازه ارومی کشیدم خیلی اروم سرم رو تکون دادم و به سمت خروجی اتاق حرکت کردم.

***

توی اتاقم چِمبَره زده بودم. صدای قار و قور شکمم ابرو ریزی راه انداخته بود که بیا ببین. یک ساعتی از وقتی از اتاق خان زاده امده بودم می گذشت اما بازم خبری از غذا نبود.دستی به روی شکم صافم کشیدم. صدای پای مردونه ای توی سالن می اومد. حتما خانزاده است! روسریم رو مرتب کردم و به سمت درقدم برداشتم، همین که در رو باز کردم با دیدن شخص رو به روم، روح از تنم خارج شد. اروم یه قدم عقب رفتم:

-تــــو ....تــــــو اینجا چیکار می کنی!؟

پوزخند به ل*ب اهسته اهسته جلو امد. انگار یک سطل اب یخ روی سرم ریخته بودن گیج بودم و قادر به انجام هیچ کاری نبودم، اون هر قدم که جلو می اومد من دو قدم عقب می رفتم.

#شهرزاد (خواهرناتنی خانزاده و خان)

قاشق غذام رو برداشتم و اروم مشغول بازی با غذام بودم. دلم روی غذا نمی رفت این پیرزن ادا اصولی رو به روم با این نگاه های پر تحقیری که بهم می ندازه حالم رو بهم می زنه. چشام رو تنگ کردم و حرصی نگاش کردم:

-شرف خانم ایا مشکلی هست !؟

خان داداش با حرص نگام کرد و به نشونه اعتراض مشتی به میز زد:

-شهرزاد!

به خان داداش نگاه کردم، با خانومش ست کرده بود و هر دو شیک و مرتب با پیرهن های سفید وشلوار های کرم توی صدر میز نشسته بودن، لبام رو به داخل جمع کردم و با یه قیافه به ظاهر مهربون انگشتام رو زیر فکم گذاشتم:

-اخه شرف خانم خیلی نگاه می کنه شاید چیزی لازم داشته باشه طفلک.

آیلار و مادرش همزمان با حرص نگام کردن ایلار پر طعنه،نگاهی به من انداخت:

-نه عزیزم مادر من چیزی نیاز نداره، اگرم نیاز داشته به صاحب خونه میگه نه کسی که خودشم مهمونه.

از درون شعله ور شدم به شایراد نگاه کرد که بهش چیزی بگه شایراد با اخم بهم نگاه کرد و اروم ل*ب زد:

-پاشو برو تواتاقت.

پوزخندی زدم و قاشقم رو با حرص به بشقاب کوبیدم. چه انتظاری داری شهرزاد واسه کی دلسوزی کنن؟ واسه دختر باباشون؟هه بیخیال! عصبی از پشت میز بلند شدم که ایلار لبخند پیروزی روی ل*ب هاش نشوند. دستام رو با حرص مشت کردم و نگاه غمگینی به شایراد که سرد و جدی در حال ور رفتن با غذاش بود کردم. یه نگاه عمیق بهم انداخت با چشماش ازم ارامش رو می خواست ولی من تواناییش رو نداشتم! ایلار دستاش رو زیر چنش گذاشت و با غذاش بازی کرد. پوزخند به ل*ب با گام هایی محکم سالن غذا خوری رو ترک کردم. تف تو غیرت جفتتون از یه مادر نبودیم از یه پدر که بودیم، غیرتتون چجوری اجازه میده با یه دختر یتیم که حالا نه پدر داره نه مادر این جوری رفتار کنید.تف کردم جلوی پام،تا حداقل بخشی از حرصم تخلیه بشه، ناخونام رو

از بس به کف دستم فشار داده بودم؛ می سوخت. از پله ها به صورت دو به سمت حیاط دویدم موقع عصبانیت فقط دویدن منو اروم می کنه. نسیم سردی می وزید و با خودش ابر های قلمبه و تیره رنگ رو جابه جا می کرد،امدم برم به سمت باغ که یه صدای جیغ از پشت خونه شنیدم. شکه ایستادم سرم رو به سمتی که صدا می اومد چرخوندم. این موقعه ظهر که همه خدمه ها خونن این کیه؟!خیلی اروم و دودل به سمت پشت خونه حرکت کردم. دقایقی بعد کنار در سبز رنگ انبار بودم که روی هم بود صدای گریه دختر بچه ای می اومد و صدای پر هوس یه پسر، دختره داشت التماس می کرد.با بهت اروم و بی صدا در رو باز کردم از پله ها اروم اروم پایین امدم. روی نوک پا حرکت می کردم، صدا از اتاق اخری می اومد وقتی صدای جیغ دختره بلند شد قدمام رو تند تر کردم با بهت در اتاق رو باز کردم و به صح*نه رو به روم با شُک و بهت نگاه کردم.صدای در توجهشون رو جلب کرده بود و هر دوتاشون به من خیره شدن. دختره با گریه از زیر دست پسره به سمت من دوید، رنگ پسره پرید خون خونم رو می خورد. دختره با گریه به لباسم چنگ می نداخت گریه می کرد .به اندازه کافی از هرچی مرده پر بودم که این پسره ی ع*و*ضی رو بکشم و اصلا متوجه نشم!

***

عصبانیت سرتاپام روگرفته بود،مر*تیکه پست توی خودش جمع شد و دستاش رو به دنبال پناهگاه به این طرف و اون طرف می کشید، با تمام توانم فریاد کشیدم:

-داشتی چه غلطی میکردی مر*تیکه پست؟

پسر احمد دست و پاش می لرزید همون جور که خودش رو توی کنج دیوار جمع می کرد با التماس ل*ب باز کرد:

-خانم بخدا منظوری نداشتم، فقط داداشش گفته بود بیام باهاش حرف بزنم. همین! بخدا خودش شلوغش کرد.

به قیافه مظلوم و دلفریب دختره که حالا ،که داشت گریه می کرد قلب ادم فشرده می شد، نگاه کردم. هر جور شده بود می خواستم ارومش کنم. نگاهش اون قدر معصوم و پاک بود که ادم رو یاد بچه اهو می نداخت، از گریش خودمم داشت گریم می گرفت با التماس توی بغلم گرفتمش:

-ترو خدا گریه نکن! ببین من این جام نمی ذارم کسی اذیتت کنه باشه؟ گریه نکن دیگه.

گریه های بی صداش رفته به رفته تحلیل می رفت و اروم می شد ولی داشت هق هق میکرد. دختره رو نمی شناسم ولی ۱۰_۱۲بیشتر نمی زنه. ولی چهرش !اخ چشماش چرا این قدر

معصومه!یه حال غریبی چشماش داشت، هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم زیبا تر از ایلار پیدا کنم ولی امروز با دیدن این دختر حرفم رو پس می گیرم، دختره با هق هق و چشمای به اشک نشسته اش،دستاش رو روبه روی صورتش گرفت،لباش از بغض می لرزید:

-دستام...دســـ.تام نجس شده ...حالا ...حالا چیکار کنم؟

و بعد دوباره زد زیر گریه، یه قطره اشک از چشمام چکید، پسر احمد از موقعیت استفاده کرد به سرعت باد بلند شد و از کنارم رد شد. به مسیر رفتنش نگاه کردم بی شرف بی غیرت!

دختره رو ب*غ*ل کردم و روی زمین زانو زدم. موهای مخملیش رو از روی صورتش زدم کنار و اشکاش رو و پاک کردم. چقد شبیه جن و پریه! اصلا زیبایش خاص، به صورتی که

نمی شه مقایسش کرد،ملیحه، دلربا و غیر قابل مقایسه، لبخند ارومی زدم و صورتش رو نوازش کردم:

-اروم باش خانوم کوچولو دیگه خطری تهدیدت نمیکنه،اسمت چیه اینجا چیکار میکنی؟

#گیلدا

با هق هقی که از گریم باقی مونده بود همه چیز رو تعریف کردم.طی صحبتایی که با هم کردیم فهمیدم اسمش شهرزاد و دختر زن دوم خان، همون که سرطان گرفت مُرد. الحق که این دخترشم خیلی خوشگل بود مثل بقیه بچه هاش، از لحاظ قدی من تا بینیش می رسیدم .شهرزاد دستام رو گرفت و اروم نوازشش داد:

-گیلدا چند سالته!؟

یه فین اروم کشیدم، اروم چشمام رو مالوندم:

16-سالمه خانم.

شهرزاد اخم کرد، چشم های متوسط ولی خوش حالت قهوه ای رنگ،ابرو های کمونی،بینی بدون نقص و لبای متوسط،رنگ پو*ست گندمگون و مو های خرمایی،درکل چهره زیبایی داشت! مو های خوش رنگش رو پشت گوشش زد:

-نه دیگه نشد! به من بگو شهرزاد تا منم بهت بگم گیلدا. بشیم رفیق باشه!؟منم مثل تو کسی رو ندارم!

به چشمای مهربونش نگاه کردم،مگه میشه برداری مثل خان زاده داشت وبی کس بود؟خیلی اروم ل*ب زدم:

-باشه خانــ..ببخشید شهرزاد.

لبخند زیبایی زد،دستاش رو نوازش وار روی خط فکم سر داد:

-کی تا حالا اینجایی؟! چرا تا حالا ندیده بودمت.

داشتم ضعف می کردم دیگه!به طور نامحسوس دستم رو گذاشتم روی شکمم. دو روزی هست هیچی نخوردم:

-من سه روز اینجام دیروز صبح که کل سالن رو کهنه کشیدم ندیدیم!؟

با تعجب نگام کرد،لباش رو به داخل فرو کرد:

-توی این سه روز ندیدم غذا بخوری، کسی برات میاره این جا!؟نمی ترسی توی این انباری!؟

دهنم خشک شده بود تکیم رو دادم به دیوار و اروم اب دهنم رو قورت دادم:

-هیچی نخوردم. از وقتی امدم فقط روز اول دوتا پرتقال از درختا چیدم اونم باور کنید به خانزاده گفتم گفت بخور اشکال نداره.

با قیافه ای بهت زده نگام کرد شکه و ناباور ل*ب های صورتی رنگ رو از هم باز کرد:

-تو سه روز غذا نخوردی!؟

سرم رو به معنی نچ بالا دادم، شهرزاد عصبی دندوناش رو روی هم سایید دستام رو کشید و همونجور که پاهاش رو محکم می کوبید و به سمت در می رفت غر میزد:

-تف توی غیرتون باشه، اشغالا! فقط غیرت داشتن رو به اسیر کردن زن میدونن! لعنت به غیرتی که این باشه!

با تعجب نگاش می کردم و دنبالش کشیده می شدم.

***

#شهرزاد

اینا دیگه شورش رو در اوردن، دختر ۱۶ساله رو از زندگی محروم کردن، خدا میدونه با چه دوز و کلکی خانوادش رو ازش جدا کردن، بعد اوردن ازش بیگاری کشیدن،

ســــــــه روزم بهش غذا ندادن !شاید تا حدودی از خان داداش انتظار می رفت ولی یه درصدم فکر نمی کردم شایراد همچین ظلمی در حق یه انسان بکنه.دلم می خواست دوتا شون رو خفه کنم. بعد این که گیلدا رو سپردم به خان باجی تا یه چیزی بهش بده با غیض به سمت نشینمن حرکت کردم. بالاخره باید تکلیفم رو با این دوتا به اصطلاح خودشون خوش غیرت مشخص کنم.همون جور که از حرص نفس نفس می زدم در بزرگ سالن رو با صدای "جیر" ماننذی باز کردم. نگاه همه برگشت به سمتم خان داداش با یه ته چهره نگران نگاهم کرد:

-چته شهرزاد!؟

با حرص نگاش کردم. می دونستم به خاطر ایلار مجبور پیش خانوادش بمونه، پس بهتره بحث رو با شایراد مطرح کنم. با حرص رو به شایراد ل*ب زدم:

-خان زاده یه لحظه میاین یکی از کلفتا دزدی کرده!

پوزخند روی لبای شرف نشست، به کتف خان داداشم،امروز به حد کافی به مرز انفجار رسیده بودم که نقشه ی قتل همه رو یه تنه بکشم. شایراد با اخم خیلی اروم صندلیش رو از میز فاصله داد و بلند شد، همون جور که س*ی*نه سپر محکم راه می رفت، به سمت من امد. صدای پاش توی سالن می پیچید و به ابهت هیکلش می افزود.

شرف موزی از توی میوه دونی برداشت ومشغول پوس گرفتن شد. همین که شایراد از سالن خارج شد، استینش رو گرفتم و محکم دنبال خودم کشیدم.شایراد کلافه به دستم که مچش رو گرفته بودم و در نهایت به صورت از خشم سرخ شدم نگاه کرد:

-کی دزدی کرده؟

تیز نگاش کردم و به دنبال خودم می کشیدمش سمت اشپز خونه.شایراد دستاش رو محکم و عصبی از توی دستام کشید و وایستاد عصبی به سمتش برگشتم. شایراد با

حرص از بین دندوناش غرید:

-شهرزاد بنال ببینم چی شده؟

پوزخندی زدم ظاهری دست زدم براش و پر طعنه به سرتا پاش اشاره کردم،لبخند حرص دراری زدم:

-مرحبا بهت خانزاده، مرحبا به این همه غیرت، مرحبا! چشم نخوری یه وقت ! این بود ادعای غیرتت نه!؟که دختر ۱۶ساله بی پناه رو سه شب توی یه جای بی در و پیکر ول کنی که من امشب برم جنازش رو از زیر دست هوس بازا و بی شرفای این دِه در بیارم؟!

رنگ شایراد به وضوح پرید،به سمتم امد و از یقه گرفتم و محکم تکونم داد. از بین دندوناش حرصی غرید:

-حرف بزن شهرزاد چیشده؟!

پوزخندی زدم یقم رو از دستش کشیدم همون جور که عقب عقب می رفتم سرم رو با تا سف براش تکون دادم:

-متاسفم برات خان زاده ! پسر احمد بنا حمله کرده بود به یه دختر بچه که بدبختش کردین، بی اب و غذا انداختینش گوشه انباری که من رسیدم. حالا فهمیدی چی دزدیدن؟!

شایراد با بهت نگام کرد. مثل سنگ خشک شده بود. کم کم رنگش رفته به رفته بیشتر قرمز شد رگای دست و گ*ردنش جوری ورم کرده بود که منم ترسیدم. از لای دندونای کلیک شدش عصبی نفس نفس می زد .بدون توجه به من عصبی و پر از خشم اسم شاهرخ رو صدا زد و با گامهایی بلند و محکم به سمت حیاط رفت.

لبخندی کنج ل*بم نشست همیـــــــــنه!بلاخره تونستم این حرص لعنتی و عصبانیتم رو خارج کنم.

***

#گیلدا

اروم به خان باجی که با ترحم نگام می کرد نگاه انداختم. چشم های درشت و کشیده اش به نم اشک نشسته بود و اسمون چشماش رو تیره کرده بود،غب غبش از بغض می لرزید به سمتم و یدفعه ای من رو گرفت توی بغلش، چشام بیرون زد. بین چربیای بدنش من رو می چلقوند. وای ننه چلقیدم.خان باجی من رو از خودش جدا کرد. اشک گوشه چشماش رو پاک کرد و با بغض به چشم هام خیره شد:

-چیکارت کرد پسره؟!

یاد اون لحظه که دستش رو روی بدنم کشید لرزی به سرتا پام انداخت ، اون به من دست زد !اگه خان زاده بفهمه قطعا من رو می کشه !نمی دونم چرا خان زاده رو مثل آگرین دوست دارم، دلم نمی خواست ناراحتش کنم. شاید دلیل علاقم به خان زاده همون بار هایه که نذاشت من رو بزنن، نمی دونم ! ولی چون تاحالا هیشکی این جوری ازم حمایت نکرده بود خیلی خوشم امد. اصلا ته دلم قیلی ویلی رفت. اخرین قاشق قورمه سبزیم رو خوردم حسابی سیر شده بودم،وقتی لقمه رو جویدم خیلی بیخیال شونه ام رو بالا دادم و اروم زمزمه کردم:

-هیچی خان باجی، کاریم نکرد. شهرزاد خانم رسید.

خان باجی دستی روی موهای طلایی رنگم کشید و با لبخند نگام کرد، نگاش پر از محبت بود. لبخندی زدم، خیلی اروم و نگران خیره شد توی چشمام:

-دخترم به مردا نزدیک نشو خطرناکن.

متعجب نگاش کردم،من بغیر از فرشاد خان و خان، هیچ مرد خطر ناکی رو ندیدم،تصویر

من از مرد ها، شاهرخیه که با اینکه به ظاهر خشنه ولی باطناًمثل پدر برام دلسوز بوده،اگرینیه که تا قبل از پا گذاشتن به این ده نفرین شده هم برام پدر بوده هم مادر،خان زاده ای که با این همه دولت و منصبی که داره بازهم هم بازی منه بچه میشه و هیچ گونه محبت و حمایتی رو ازم دریغ نمیکنه .تعیرف من از مرد ها اینه تعریف خان باجی چیه؟چرا برام توضیح نمیدن،فقط هشدار میدن،کلافه نگاش کردم:

-چرا !؟ مردا بد نیستن،فقط بستگی به شرایط و موقیتی که توشون قرار دارن داره!

خان باجی لبخند محزونی زد،دستش رو مادرانه روی صورتم کشید و کنار ل*ب هام نگه داشت:

-ببین دخترم ما زنا یه چیزایی داریم که فقط برای شوهرمونه اگه مردای دیگه بهش دست بزنن دیگه بدرد نمی خوریم و همه بهمون میگن بدیم.

پاهام رو یکم روی هوا تکون دادم و جام رو روی صندلی میزون کردم:

-چیا مثلا خان باجی؟ اصلا اونا چی دارن که میخوان به زنا نزدیک بشن؟

نمی دونم برای چند ثانیه به چی فکر کرد که چشماش با حرص گرد شد، بین انگشت شصت و اشاره اش رو گزید"استغفرلله"زیر لبی گفت و خندید، ریز نگام کرد:

-اون چیزا رو دیگه زشته الان بهت بگم.

زیر چنم رو خاروندم،گیج و با دنیایی پر از ابهام نگاهش کردم:

-پس چرا اولش رو گفتین!؟

با حرص نگام کرد و لباش رو بهم فشار داد،حتی قیافه حرصیشم بامزه اس،ضربه ارومی به کتفم زد:

-اینقدر ز*ب*ون درازی نکن دختر، تا اونجاش رو لازم بود بدونی.

پشت کلم رو خاروندم:

-خب حالا من از کجا بفهمم کجام مال شوهرمه و اگه کسی دستش بزنه دیگه کسی دوسم نداره، که نذارم بهش دست بزنن!؟
خان باجی با حرص نفسش رو داد بیرون و کف دستش رو به پیشونیش کوبید،سرش رو با حرص بلند کرد،توی چشماش یه غلط کردم خاصی موج میزد، دندونام رو با لبخند گ*شا*دی براش به نمایش گزاشتم...

#شایراد(خانزاده(

خیره بودم به خون گوشه ی ل*بش، پوزخندی گوشه ل*بم نشست. از گوشه چشمم حواسم به رفتار همشون بود. احمد با استرس اب دهنش رو قورت داد.شلاق چرم توی دستام رو اروم به کف دستم کوبیدم. با چشمهایی تنگ شده خیره به چشمهای قهوه ای، اَبریش بودم.هه، یه ذره غرور اون هم میون این جمعیت لاشخور که اماده بودن تا سوار شونه هات بشن بد نیست !نه !؟با پاهام به کتفش ضربه ای زدم که روی زمین پهن شد. دندون هام رو روی هم ساییدم ... پای غیرتت که وسط باشه کوه هم جلو دارت نیست ، پای ابروت که وسط باشه سِیلم کار ساز نیست ! فقط تو می مونی یه میدون گرگ درنده و شرافتت!
انگ بی غیرت بودن ! این دیگه غیر قابل تحمله ! اگه هر کسی بغیر از شهرزاد که خبر داشت چه بلایی سر من اوردندبهم گفته بود نمی سوختم ! اما شهرزاد بهم گفته بود ! این درد داشت!
ولی اخ از دست دوست هایی که ناخداگاه خنجر می زنن. با حرف هاشون، با رفتار هاشون، با این بی غیرت بی غیرت هایی که شهرزاد گفت ذهنم پر کشید به سالهای

گذشته صداهای محو

"بی غیرت ،تف تو شرفت"

سرم سوت می کشد چشمهام رو اروم می بندم یدفعه گیلدا تو ذهنم شد ایسل و شلاقم با تمام وجود روی تن محمد فرود امد، صدای ناله اش به گوش اسمون رسید و صدای کلاغ هایی که روی درخت بید نشسته بودن همزمان با اوج گیری ناله اش از درخت اوج گرفتن .شلاق دوم صدای ناله خواهر بزرگترش، التماس هاشون خوش به دلم می نشست و کج خندی کنج ل*بم اورد.

خواهرش با التماس خودش رو روی پوتین هام انداخته بود به آگرین که گوشه ای،تکیه به درخت بید مجنون داده بود و با اخم به من نگاه میکرد نگاه انداختم، این پسر بویی از غیرت برده بود؟!چجوری وقتی به پاکی خواهرش ایمان داشت باز هم رضایت به شنیدن تهمت به خواهری شد که فرق زن و مرد رو نمی فهمه!؟

عصبی تر شدم و تمام خشمم رو به بازوم دادم.

شلاق سوم، محمد از هوش رفت! به خون جاری شده از کف پاهاش نگاه کردم عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و با لگدی دختر احمد رو دور انداختم.اساس میکردم میان دو زمان متفاوت معلقم، حالم از تک تک این جماعت به هم می خورد با گوشه چشم به شاهرخ اشاره کردم.

با دو خودش رو به من رسوند و شلاق رو از من گرفت با پوزخند به خونی که از پاچه های شلوار محمد می چکید نگاه کردم:

-شاهرخ!

شاهرخ کلاه نمدی سفیدش رو با اخم صاف کرد:

-جانم خان زاده!

به دستاش اشاره کردم:

-چهارتا از انگشتاش رو قطع کنید تا بفهمه نباید دستاش رو به ن*ا*موس مردم نزدیک کنه!

صدای جیغ زن احمد امد. پیرزن با گریه، حجم عظیم اندامش رو روی پاهای من انداخت. لباس ابی رنگ محلی تنش رو چند لکه شل گرفته بود و معلوم بود تازه از شالیز برگشته.بی توجه به زن احمد پاهام رو از زیر دستهاش کشیدم و به این که خودش رو روی زمین به دنبالم می کشید توجهی نکردم. پوزخندی زدم و تتون توی جیبم رو در اوردم.شعله اتش رو جلوی چشمام روشن کردم، همه چیز از پشت اتیش منظره دیگیه ای داشت. باز هم گذشته ! چشمام رو درد مند بستم، تتون رو روشن کردم، پک عمیقی زدم و از اون خونه لعنتی خارج شدم.

***

#گیلدا

از توی پنجره اتاق جدیدی که شهرزاد، توی طبقه خونه خودشون داده بود بهم به بیرون نگاه می کردم. خان زاده کلافه توی حیاط قدم می زد و سیگار می کشید.بین دو درخت پرتقال که حدودا ۱۵ متوی باهم فاصله داشت، با قدم هایی خسته و کلافه در گردش بود، استین پیراهن سفید رنگ رو تا ارنج بالا داده و دکمه اخر پیراهنش رو باز کرده و خط عضلات س*ی*نه اش رو به نمایش می زاش، زیر نور ماه نصف چهره اش روشن شده و نصب دیگه اش در حاله ای از تاریکی رفته بود، پنجه هاش موهای خوش حالت براقش رو شکار کرد و کلافه تکون داد .دست دیگه اش که سیگار رو نگه داشته بود به ل*بش

نزدیک شد و پک عمیقی گرفت، چرا اینقدر سیگار میکشه؟

صدای جیر جیرک ها کل باغ رو برداشته بود. دستام رو تکیه زدم زیر چون به ماه خیره شدم و غرق در افکار گذشته ام سیر کردم .یادمه یع بار که رفته بودیم امام زاده کبری خانم متوجه حرف دوتا از زنای محل که غیبت پسر ا سید مرتضی رو میکردن شد، علی رضا پسر ا سید مرتضی خیلی جوون خوب و نجیبی بود تا اینکه یه روز جلو چشمای خودش به زنش و مادرش ت*ج*اوز کرد،راستی ت*ج*اوز یعنی چی؟چند بار این اسم رو شنیدم ولی معنیش رو نمیفهمم...بیخیال داشتم می گفتم، هیچ کس نفهمید پشت اون ماجرا چی بود ولی خوب بعد اون ماجرا این طفلک سیگاری شد و افتاد دنبال مواد مخدر،کبری خانوم زن سید بزرگوار دهِ که یه جورایی عاقل تر از بقیه مردمه اینجاس، اون به اون دوسه تا زن رو کرد و خیلی اروم شروع کرد باهاشون حرف زدن:

«مردا وقتی دیگه می برن، وقتی دیگه خسته از همه چیز خسته می شن، وقتی دیگه غرورشون نمی زاره جلوتر برن، وقتی دیگه اون حس و حال قبلی شون رو ندارن ...می شکنن ! از درون می شکنن، بعد اون شکستن دیگه هی چوقت اون ادم قبلی نمی شن .اون موقع اس که توی جوونی ل*ب به دود می زنن».

یعنی الان خانزاده هم از همه چیز بریده ؟ اخــــــه چرا ؟ اون چی کم داره تو زندگیش ؟ شکر خدا؛ خانواده ،ثروت،قدرت،احترام،زیبایی،جوونی، اون همه چیز داره ! پس چه مشکلی داره که اینجوری سرد ودل مرده شده !چه مشکلی داره که توی سن ۳۰ سالگی مجرده !وقتی شنیدم جوری محمد رو فلک کرده که از هوش رفته خیلی ناراحت شدم، گناه داره حتما خیلی درد کشیده.

خان زاده ف*یل*تر سیگار رو زیر پاش انداخت، با نوک کفشای چرم مشکی براقش،

لهش کرد. سرش رو زیر انداخت که دسته از موهای براقش به سمت پایین سقوط کرد، دستاش رو توی جیبش گذاشت از بالا پایین شدن قفسه سینش میشد حدس زد که چه نفس عمیق پر سوزی کشید.اخه چشه خان زاده؟ این همه ثروت، این همه قدرت، چی کم داره مگه؟

خانزاده سرش رو به سمت اسمون بلند کرد، نگاه منم ناخداگاه به سمت اسمون نیمه ابری رفت. ابرای سفید و بزرگ پنبه ای که کل اسمون رو فرا گرفته بود .ذهنم پر کشید به بچگیام چشمام رو با ل*ذت بستم دستام رو از هم باز کردم به یاد همون روزایی که دیگه تکرار نمیشه، به یاد همون روزایی که تنها دغده ام این بود اگرین بزاره برم تو کوچه بازی کنم، یه دنیای بی فکرِ پر از ارامش،نفس عمیق کشیدم و بازدمم رو محکم بیرون دادم که با شنیدن صدای خانزاده سه متر بالا پریدم .لبخند دستپاچه ای زدم و نفس عمیقی کشیدم، توی دلم یه بسم اللّه و قل هو اللّه خوندم و روش فوت کردم، مثل جن می مونه این که تازه تو حیاط بود !هنوزم نفس نفس می زدم یه نفس عمیق کشیدم و فوت مانند بیرون دادمش. ا*و*ف قلبم! خانزاده با چشمهای تنگ شده نگام کرد. جوری به ادم نگاه می کرد انگار که تک تک کارات رو زیر نظر گرفته و تو جرعت نمی کردی کوچک ترین تکون اضافه ای بخوری.با تعجب اب دهنم رو قورت دادم. خانزاده یه قدم محکم جلو امد.یه کم عقب رفتم و دستام رو به قاب پنجره تکیه دادم. نکنه می خواد منم بزنه!

خانزاده یه ابروش رو بالا داد:

-بهت گفته بودم چی؟

با تعجب به اطراف نگاه کردم دنبال پناگاه می گشتم به پته مته افتادم:

-چـــ..ی چـــی گفته بودین ... خانزاده!

چشماش رو روی اجزای صورتم چرخوند و توی چشمام ثابت کرد،جوری جدی نگاهش توی چشمام ثابت مونده بود که جرعت نفس کشیدن نداشتم،بدون تکون دادن چشماش ل*ب هاش رو ازهم بازکرد :

-گفتم اگه بفهمم دست یه مردبهت بخوره چیکارت می کنم!¿

چشام رو نم اشک سوز دادبا بغض به زور ل*ب زدم:

-امـــــا خانـــــزاده بخدا قسم می خورم ....من.. من هر کاری کردم نتونستم فرار کنم!

یه قطره اشک روی گونم لغزید و اروم به سمت فکم سر خورد، خانزاده خیره به قطره اشکم، ناگهان چشماش رو با درد بست و نفس عمیقی کشید،دستاش رو کلافه روی صورتش کشید. خم شد به سمت صورتم و اروم چشماش رو باز کرد،

نگاه گذرا و کلافه ای به چشمای نم ناکم انداخت، اروم دستاش رو به سمت صورتم اورد و قطره اشک رو پاک کرد و موهام رو اروم به سمت گوشم هدایت کرد.از بین دنیای محو و تار پشت چشمای اشکیم، خیره شدم به اون چشمای مشکیش که هیچ انتهایی نداشتمثل یه سیاه چال بود. به دنبال انتهای این گودال می گشتم ولی هر چی نگاه می کردم بیشتر غرق می شدم. قدم تا سر کتفاش بود کوتاه نبودم بقول اهالی بالا بلند و رشید، ولی خانواده خان خیلی بلندبودن.مخصوصا خانزاده !سر خانزاده اروم اروم نزدیک می شد ولی من همچنان غرق چشماش بودم کاش یکی بود از این سیاه چال نجاتم می داد تابیشتر غرقش نشدم.صورتش از نزدیک جلوه ی دیگه ای داشت سیاه چالایِ بی انتهای خانزاده اروم اروم خمار می شد، چرا اینقدر وقتی خمار قشنگ تره¿

وقتی به خودم امدم که نفسآش پو*ست صورتم رو نوازش می کرد لبام از گرمای نفسش د*اغ شده بود.دهنش بوی سیگار می داد ولی با بوی عطر فرنگیش که قاطی شده بود باعث شد ناخداگاه چشام رو و روی هم بزارم و عمیق نفس بکشم.

***

#خان_زاده

چشماش...ای کاش دلیل این همه معصومیت توی چشماش رو می دونستم ، وقتی گریه می کرد اونقدر مظلوم میشد که قلب ادم فشرده بشه. اروم دستم رو گذاشتم پشت گوشش ، کشش خاصی به سمتش داشتم، برام بکر بود، دلربا بود، معصوم بود، پاک بود، پاک بود... پاک بودن برای من تلنگر بود برای من یاد اور زجر بود، توی چشماش یه چیزی می دیدم،یه چیز که برام اشنایی داشت. چشماش رو اروم بست. با بر خورد نفساش به ته ریشم حس خوبی بهم دست داد.نفسام رو پر شتاب دادم بیرون و صاف کنارش وایستادم.یه ارامش خاصی داشت ، اروم چشماش رو باز کرد می تونم حس گُنگِش. رو بفهمم یه کشش به سمت من که دلیلش رو نمی دونه.«زیادی بچس نه!؟» اروم ل*ب*هام رو روی موهای نرمش گذاشتم. گرمای بدنم به بدنش تزریق می شد و نبض گرفتن بدنش رو از ضرب گرفتن رگ مچ دستهاش فهمیدم.نمی خواستم اذیتش کنم چشماش ،کاراش،افکارش،همش من رو یاد ایسل می انداخت، این مرد اروم و به دور از هرگونه خشونت دوباره یادش رفت،که ایسل نیست! فقط...بیخیال مهم نیست! اخ ایسل در حقت ظلم کردم !چشام رو درد مند روی هم فشار دادم نمی خواستم بهش فکر کن، به ارامش نیاز داشتم. اروم یه دسته از موهاش رو به بازی گرفتم.

این دفعه دیگه واکنش نشون نداد فقط متعجب و شوکه به یه گوشه خیره شده بود، دلیل این که توی همین مدت کوتاه بهم حس پیدا کرده بود رو نمی فهمیدم، ولی چشمای صاف و براقش زود سِر درونش رو فاش می کرد. هنوز براش زوده بزرگ بشه .ولی امروز به حد کافی عصبیم کرده بود و نیاز به تخیله داشتم وگرنه...

یک دفعه صدای جیغ محوی توی سرم پیچید. دستام رو روی گوشم گذاشتم و تلو زنان ازش فاصله گرفتم برای یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت، دستام رو تکیه به دیوار دادم،چشمام رو بستم و اروم نفس کشیدم.
ضربان قلبم بشدت بالا رفته بود، بوی دود رو زیر دماغم حس می کردم، چشمام رو بستم دوباره اتیش، دوباره اتیش! کلافه دستم رو روی سرم گذاشتم و فشار دادم .زیر ل*ب پر از درد نالیدم:
-لعنتی... لعنتـــــی... تمومش کن! ده سال گذشتــــه تمومش کن...
چشمام رو باز کردم سرم رو به بالا گرفتم و عصبی موهام رو کشیدم این کابوسای لعنتی کی تموم میشن، نگاهم ناخداگاه به گیلدا افتاد، گوشه ی اتاق کز کرده بود، دود دل بودنش رو به وضوح می فهمیدم برای اولین بار داره با همچین موضوعی مواجه میشه بیشتر از اینم انتظار نیست..نمیدونم چرا ناخداگاه گیلدا رو ایسل دیدم، همه چیز مثل یک دود محو شد و صح*نه جدیدی رقم خورد؛ دخترکی نیم سوخته روی تخت بیمارستان! معصومانه و پر از درد به چشمام خیره شده بود .گناه کردم، اشتباه کردم! دوست داشتم بدونم بعد از اون ماجرا هنوزم دوسم داره یا نه!؟ با تیر کشیدن شقیقه دوباره همه چیز محو شد و پرت شدم به دنیای واقعی، آخ آیسل ...اگر یه روز از عمرم هم مونده باشه پیدات می کنم ..قسم خوردم به همون غیرت و مردانگیم که برام از همه داشته ها و نداشته هام مهم تره.گیلدا بغض کرده و نگران نگاهم می کرد،چه اتفاقی افتاد مگه؟
#گیلدا
حالم بد بود، نگران خان زاده بودم. نمی دونم چرا کل بدنم قلب شده بود و می تپید، قلبم تیر می کشید. دلم می خواست خان زاده این حرکاتای جنون امیزش رو تموم کنه،

دوست داشتم دیگه نوازشم نکنه چون دیدم یدفعه حالش چقدر بد شد. در مقابل این مرد سی ساله حکم بچه ای رو داشتم که فقط لنگاش دراز شده و جثش هنوزم بچس ! نمی تونستم کاری براش انجام بدم .جنون امیز موهاش رو کشید و سرش رو به بالا گرفت، اروم چشماش رو باز کرد و خیره شد به چشمام نمی دونم چرا یدفعه ای این سوال رو پرسید:

-من رو می بخشی؟

شوکه شدم، انگشت شصتم رو کنار ل*بم گزاشتم و نفس عمیق کشیدم:

-خطایی نکردید که بخوام بخشمتون!

خانزاده با دیدن سرخ و سفید شدن من لبخند کج ناشی، کنج لباش نشست. اروم نگاهم کرد. چرخید و از اتاق با گام های محکم بیرون رفت، به رفتنش نگاه می کردم، چقد این مرد مرموزه.

***

#شهرزاد

صبح بود که با سر و صدایی که بیرون از اتاق می اومد با حرص لای چشام رو باز کردم.

ای بر پدر بی پدرش لعنت! این کدوم خر احمقیه!

دستام رو گذاشتم روی تخت و یکم سرم رو از تخت فاصله دادم گنگ به اطراف نگاه کردم. این جهت تابش خورشید حدودا برای ساعت ۸یا۹صبح خوب بود؛ خمیازه ای کشیدم.

به دیوار خیره شدم و لس با شونه هاو کمر خم شده نشستم، با یه چشم بسته و یه چشم نیمه باز به پنجره خیره بودم، یهو در اتاق وحشیانه باز شد و یکی پرت شد داخل اتاق با جیغ سه متر بالاپریدم، خواب به شکل ناشیانه ای از سرم پرید و ضربان قلبم روی هزار

رفت ، به دختری که کف اتاق افتاده بود نفس نفس زنان نگاه کردم.

شرف دست به کمر با خشم امد و روبه روی دختره وایستاد:

-مگه با تو نیستم؟! چی داشتی به دومادم می گفتی ؟!

دختره با گریه اشکاش رو پاک کرد. خواب از سرم پریده بود با چشم های گرد شده و دقیق به دختر خان باجی نگاه کردم. این که ماراله با تعجب رو به شرف کردم:

-شرف خانم دارید چیکار می کنید ! مگه این بی نوا چیکار کرده ؟!

با پوزخند نگام کرد و بعد نگاهش رو به سمت مارال گریون سوق داد:

-این ه*ر*ز*ه بی نواه !؟واقعا برای همتون متاسفم سرتون رو مثل کپک تو برف کردین. از دور و برتون خبر ندارین. این داشت با خان داداش جونت ر*اب*طه برقرار می کرد که من رسیدم!چشام گرد شد شکی به اندازه برق هزار ولت بهم وصل شد. ناباور به مارال نگاه کردم. مارال با گریه خودش رو روی پای من انداخت با اون چشمای معصومش نگاهم کرد و پاچه شلوار نخی گشادم رو گرفت:

-خانم بخدا الکی میگن! من این کارو نکردم! خان گفتن بیا گردنم درده ماساژش بده! فقط همین!

بهت و دنگ بهشون نگاه می کردم. قدرت درک اتفاقا رو نداشتم، چرا داداشم باید از یه دختر نا*مح*رم بخواد ماساژش بده؟ گیج به مارال نگاه کردم، شرف با اون پاهای تپل سفیدش لگدی به مارال زد که مارال جیغ کشید.سریع از تخت پریدم پایین و شرف رو ازش دور کردم. اصلا گیج بودم، نمی تونستم حرف بزنم:

-شرف خانم یه لحظه صبر کنید اخه به این دختر این حرفا میاد.

شرف با پوزخند و پر تحقیر به من نگاه کرد:

-هر بلایی سرتون بیاد حقتونه.

اخمام رو توی هم کشیدم. منظورش از بلا اون اتش سوزیه لعنتیه، نه؟! با حرص نگاش کردم و دندونام رو روی هم کشیدم:

-اصلا حرف خوبی رو واسه طعنه زدن پیدا نکردید. امیدوارم جلوی داداشم دهنتون رو باز نکنید و اون حادثه لعنتی رو یاد اوری کنید که اون وقت خون تون پای خودتونه.

دماغش رو برام چین داد و با یک قیافه جدی بی توجه بهاخم وحشتناک من، خم شد روی مارال هراسون، انگشاتاش رو با تهدید نشونش داد:

-خب گوشات رو باز کن، نمی دونم داری از کدوم بی پدری دستور می گیری ولی بهش بگو دور دختر من رو خط بکشه!

و بعد با حرص به من نگاه کرد و اتاق رو ترک کرد .اه، اه، روانی! دست مارال بیچاره رو گرفتم و بلندش کردم با چشمای گریون از اتاق بیرون زد. دلم براش کباب شد،امید وارم این زنک تیمارستانی هرچه زودتر گورش رو گم کنه

***

#شهر زاد

با اخم ناشی از کار صبح شرف از اتاق بیرون امدم. معلوم نیست این زن و مرد دیونه کی می خوان برن.بهتره عصر یه سر برم تا پیش طلعت (زن اول خان و خاله شهرزاد)اون فقط از پس این افریته بر میاد.همین که قدم توی سالن گذاشتم شایراد رو دیدم که خیلی محکم و متین با همون اخمهای همیشگی جذاب و پر ابهتش از پله ها پایین میاد. اروم بهش سلام دادم.بی توجه یه نیم نگاه کردو و سرش رو تکون داد. یعنی چی؟ الان یعنی از دستم ناراحته؟!خب چیکار کنم چاره ای نداشتم . اروم به سمت پله های چوبی حرکت کردم. بالا فقط اتاق شایراد و خان داداش و زنشه با یه سالن و یه کتابخونه و یه اتاق ورزش. کلا جنبه خصوصی واسه پسرای خان دار، البته بماند که شایراد ویلاش

جداس ولی خب اونجارو طلعت وقتی بهش میده که زن گرفته باشه، الان تلاش طلعت بر اینه که با کنار هم بودنمون اتحادمون رو حفظ کنه. اخرین پله رو که بالا امدم، طبقه بالا دوتا پله داره یکی از حیاط وصل به طبقه بالا میشه که درش رو به سالن مهمونی باز میشه و یکی هم از طبقه پایین کنار حوض ،نگاه گذراییبه سالن انداختم، یه دست مبلمان طلایی کرم پهلوی[1] و یه میز وسطش، یه چوب لباسی گوشه سالن،یه فرش بیست و چهار متری سفید_طلایی، در سالن رو باز کردم و از سالن خارج شدم.مسیر ایوان شکل راه رو ، رو به سمت اتاق خان داداش رفتم برای گرفتن اجازه.در نیمه باز اتاق شایراد توجهم رو جلب کرد. با یه لبخند خبیث خیلی اروم روی نوک پا چرخیدم، لبام رو زیر دندونم کشیدم و مثل دزدا در رو باز کردم و با لبخند سرم رو کردم داخل ولی با دیدن صح*نه روبه روم خشکم زد.

اینجا چخبره؟! این دختر رعیتی پاپتی توی تخت داداش من چیکار میکنه؟!ای شهرزاد دستت بشکنه که نمک نداره! گول چشمای معصومش رو خوردی اوردیش بالا بهش بال و پر دادی که بیاد مخ داداشت رو بزنه،خائنِ پست! خون خونم رومی خورد، الحق که ساده ام ! شرف راست میگه سرم رو مثل کپک تو برف کردم.با گام هایی هستریک و عصبی در رو باز کردم و به سمت تخت رفتم، با نفرت به قیافه معصوم و گول زنندش نگاه کردم.همین که دست کردم موهاش رو بکشم از رو تخت بندازمش زمین تا تخت برادرم بیشتر ح*ر*و*م نشده، مچ دستام محکم گرفته شد.انگشت های کشیده و رگ های ب*ر*جسته و متورم دست رو دنبال کردم تا به شایراد با یه قیافه خیلی جدیِ سرد وچشمای خمار از جدیتش رسیدم، بهم خیره شده بود:

-توی اتاق من چه غلطی می کنی!؟

با بهت و حرص نگاش کردم. دهن باز کردم جیغ بزنم که دستاش رو محکم روی دهنم

گذاشت و با خشم به سمت دیوار کشیدم، کمرم رو محکم به دیوار زد، ساق دستش رو گذاشت پای گلوم و کمی فشار داد، نفساش رو با حرص روی صورتم خالی می کرد، چشمای قرمز وحشیش خفم کرد.

سرش رو اورد روبه روی صورتم و از لای دندوناش غرش کرد:

-خوب گوشات رو باز کن شهرزاد. خواهرمی؟ درست.دوست دارم؟ درست. محرم اسرارم بودی تا الان درست؛ ولی بهتره که از این به بعدم همین باشه. اگه یک نفر از این ماجرا بویی ببره که پای ابروی من یا گیلدا بیاد وسط خودم خفت می کنم شهرزاد !با همین دستای خـــــودم !خودتم خوب می دونی که می تونم!

چشام گرد شده بود. این شایراده!؟این که واسه یه بی کس و کار خواهرش رو تهدید به مرگ می کنه داداش منه؟!باتموم نفرتم خیره شدم به گیلدا به اون چهره فریبنده ی به ظاهر معصومش ع*و*ضی پست، بخاطر تو آشغال داداش ساده ام داره من رو تهدید میکنه !ازت نمی گذرم گیلدا!

کاری می کنم که با فلاکت از این عمارت بیرونت کنن، شایراد ساق دستش رو از پای گلوم برداشت، به سمت در هولم داد.یه قطره اشک تو چشام نشست با بغض، به نگاه سرد و بیخیال شایراد نگاه کردم. با یه نفس عمیق بغضم رو قورت دادم و پر از کینه و نفرت به گیلدا نگاه کردم از اتاق بیرون رفتم، در رو محکم بهم کوبیدم.چطور شایراد میتونه به همین راحتی چشم ببنده به تمام حضوم توی سختیاش؟

***

#گیلدا

دیشب تا دیر موقعه بخاطر این که کنار خانزاده بودم و این که مریض بودم خواب نرفتم ولی خوب بیشترش بخاطر حضور خانزاده بود، دیشب حالم خوب نبود.انگار هنوز سرما خوردگیم از بدنم بیرون نرفته، تب لرز داشتم، توی جام می لرزیدم و کل بدنم د*اغ بود. تا به خودم بیام دیدم خانزاده کنارمه،من رو اورد توی اتاقش و تا صبح مراقبم بود.نزدیکای طلوع خورشید بود که خوابیدم. بخاطر همین تا صلاۀ ظهر خواب بودم، نمی دونم چرا خانزاده بیدارم نکرده بود. با عجله گوشه دامن گل گلی قرمز رنگم رو بالا گرفتم و توی اشپز خونه دویدم.همه مشغول کار بودن و با سرعت هر کی به یه جا می رفت. وای چه بوی خوبی، بوی کوفته است، کوفته قزاقی[1]، اب دهنم رو قورت دادم. به سمت خان باجی رفتم، خان باجی تند تند ضرفا رو توی سینی مسی می چید. روی پاهام نشستم به حرکت تر و فرز دستاش نگاه کردم و خیلی اروم ل*ب زدم:

-سلام خان باجی.

عجله ای برگشت نگام کرد و دوباره مشغول کار شد. در همون حین جواب منم داد:

-سلام به روی ماهت دخترم بدو بیا کمک که از کمر افتادم.

و بعد از جلوی کابینت کنار کشید. خم شدم روی دوتا زانوم و تند تند بشقابا رو دراوردم، اول گذاشتم روی کابینت و بعد که بلند شدم توی سینی جاساز کردم.سریع سینی رو برداشتم و وای کمرم چقد سنگینه! دستام از زور فشار می لرزید. خان باجی با نگرانی به قیافه سرخ شدم نگاه کرد:

-وایسا دختر ، بزارش روی سرت. کمرت از وسط نصف شد!

با کمک خان باجی گذاشتمش روی سرم کنترلش راحت تر شد ولی حس می کردم مغذم داره می چلقه ! با قدم هایی گشاد گشاد، همون جور که سلقمه می زدم که بیوفتم به سمت سالن غذاخوری حرکت کردم. در سالن باز بود، اروم داخل رفتم.درحالی که از

سنگینی وزن سینی، کل صورتم قرمز شده بود، سینی رو روی میز گذاشتم .چندتا از بچه ها امدن و کمکم کردن که باهم بشقابا رو بچینیم. با دیدن شهرزاد لبخندی زدم که اخمی کرد و با پوزخند سرش روبرگردوند.پیراهن قهوه ای تیره،شلوار کرم نخی گشاد و شال کرم این کار شهرزاد، نگاه تند و تیز خانزاده رو به همراه داشت. گیج شدم، من خیلی شهرزاد رو دوس دارم !یعنی چیکار کردم که ناراحت شده ؟!یه قاشق، چنگال و یه بشقاب برادشتم رفتم به سمتش لبخندی زدم:

-سلام شهرزاد جان خوبی!؟

جواب نداد و روش رو ازم برگردوند، بشقاب رو که خواستم روی میزبزارم، یدفعه محکم زیرش زد، بشقاب با صدای بدی کف سالن خورد وشکست، صدای مهیبی ایجاد کرد.

چشام رو با وحشت بسته بودم و دستام رو و روی گوشم فشار می دادم.برای چند دقیقه همه چیز توی سکوت بدی فرو رفته بود. تیر نگاهاشون رو روی خودم حس می کردم. با صدای داد بلند شهرزاد یه قدم عقب رفتم که سوزش خیلی بدی رو توی پاهام احساس کردم.صدای داد شهرزاد توی سالن پیچید:

-چرا هواست رو جمع نمی کنی؟داشتی به کی فکر می کردی که زدی تو هپروت!

بی توجه به اون کمرم از سوزش وحشت ناک پام خم شد. با چشمهایی که از درد باز نمی شد به سمت پام خم شدم و جیغ خفه ای کشیدم.

صدای عصبی خان هم باعث نشد درد وحشتناکش برای لحظه ای محو شه اون گرمایی که از پام با فشار رونه ی کف سالن بود بیشتر می ترسوندم:

-حواست کجاست پاپتـــــی! می دونی اگر یه خراش روی خواهرم می افتاد دنیات رو تباه می کردم!

یه کم لای چشام رو باز کردم به قیافه عصبی خان که این حرف رو زده بود نگاه

کردم،همه چیز وحشتناک محو و تاریک بود. به پاهام نگاه کردم، لیوان شیشه ای از وسطش رد شده و نوک تیز لیوان از این ور پام پیدامی درخشید، کامل توی کف پام فرو رفته بود.همون جور که پام رو توی هوا نگه داشته بود گنگ به پام نگاه کردم. قطره اشکی توی چشام جمع شد و اروم از گونم سر خورد از ترس بود یا درد نمی دونم! ولی نمی تونستم نفس بکشم .د*اغ اشکِ روی گونم رو حس می کردم،همه خیره بودن به من هیچ کس به پاهام نگاه نمی کرد صدای اروم خانزاده اون سکوت مهیب رو شکست:

-شاهرخ طبیب رو خبر کن.

چشام دیگه داشت به سفیدی می رفت، خیلی خون ازم می رفت، صبحونه و ناهارم نخورده بودم. احساس کردم زیر دلم خالی شد و چشام سیاهی رفت.کف سالن یه دایره بزرگ خون جمع شده بود و فواره خون از پام باعث لرزم بود،

یه کم خم شدم به سمت پام با گریه بی صدا ته لیوان رو گرفتم و یدفعه کشیدم که جیغم هوا رفت، به دستام که پر از خون بود نگاه کردم نیمه لیوانی که کامل قرمز شده بود رو کنار انداختم صدای عوق ایلار و بعدشم نگران خان که دوید به سمتش، فقط همین! اروم چشام تار شد و اخرین صدا صدایه محو شهرزاد بود:

-اه کل سالن رو به گند کشید کی می خواد تمیزش کنه ؟!

***

#گیلدا

اروم لای چشمام رو باز کردم. احساس ضعف ، پوچی و تهی بودن رو داشتم. همه جا تاریک بود چشام رو اروم بستم و دوباره باز کردم، این بار روشن تر شد. به اتاقی که داخلش بودم با دقت نگاه کردم.

همون اتاقیه که بار اول داخلش بودم؛ یه اتاق دود گرفته که کاه گل بعضی جاهاشم

ریخته بود.

دستام رو گذاشتم روی تشک اروم بلندشدم دستام بی حس بود اتاق کم کم داشت روشن می شد. دستام رو مشت کردم و اروم چشام رو مالوندم.

پاهام رو از زیر پتو کشیدم بیرون و به پارچه سفیدی که دورش بسته شده بود نگاه کردم.

صح*نه جان خراش حادثه دیروز جلوی چشمام نقش بست و باعث شد صورتم از درد دهم مچاله بشه، توان تکون دادن انگشت های پای اسیب دیده ام رو نداشتم.

الان باید چیکار کنم؟ اروم اب دهنم رو قورت دادم. یعنی دیگه شهرزاد من رو دوست نداره!؟ مگه چیکارش کردم !؟شاید حرف بدی بهش زدم یادم نیست !باید ازش معذرت خواهی کنم. اروم بلند شدم، کل وزنم رو انداختم روی پای سالمم و لنگ لنگ زنان و لی لی کنان بسمت در چوبی نیمه باز اتاق حرکت کردم.

اروم در رو هل دادم همین که پاگذاشتم توی سالن شاهرخ رو دیدم که سرپا تکیه به دیوار داده بود و غرق در افکارش در جهان دیگه ای سیر می کرد. لبخند ارومی زدم:

-سلام علیکم خان بزرگ.

شاهرخ نگام کرد، مثل همیشه همون نگاه پدرانه پر حرص از حرفام:

-دختر تو ادم نمی شی نه!؟چی به خانم کوچیک گفته بودی !؟گفتم زبونت سرت رو به باد میده ها! گفتی نه!

لبخندم یه کم جمع شد،یه حس بد بهم دست داد. نمی فهمم واقعا من چیکار کردم که موجب این شدم که شهرزاد خانم باهام بد بشه،یه لحظه از خودم بدم امد.نگاهی به شاهرخ انداختم و جدی ل*ب گشودم:

-من یادم نیست حرفی زده باشم ولی الان می خوام برم ازش بپرسم شاید گفته باشم.

جناب شاهرخ خان می تونی برام یه چوب پیدا کنی ؟!

یه نگاه به پام و بعد اروم با نگرانی اخم کرد،زیر ل*ب زمزمه های میکرد،من صدای اوج گرفته بعد مناجاتش رو شنیدم:

-دختره ی بی عقل ! همین جا وایسا تا برم یه ترکه از بادام برات پیدا کنم.

و بعد رفت. به قد بلندش که در اثر کدورت سن یکم خمیده شده بود نگاه کردم، لبخند غمگینی زدم، با تموم این اخم و تخم کردناش و ادای بی رحم هارو در اوردناش، هیچی توی دلش نیست!

دقایقی به همون منوال گذشت تکیه ام به دیوار بود ولی باز به پاهام فشار زیادی وارد میشد و دیگه داشت توان ایستادن رو ازم می گرفت. قصد نشستن کردم که شاهرخ چوب به دست از در سبز رنگ ورودی راه رو وارد شد .نگاه ریزی بهم انداخت و از همونجا شروع کرد حرف زدن:

-خانم کوچیک گفته بدون هیچ حرفی همین که چشمات رو باز کردی ببرمت اتاقش، می ترسم دیر شه بعدش بره پیش خان گلایه کنه، حوصله مکافات ندارم، بیا بریم توی راه یکی رو پیدا می کنم از پله ها خودت رو بالا بکشی.

لبخند ارومی زدم و به نشونه احترام یکم سرم رو خم کردم:

-با تشکر از خان بزرگ.

شاهرخ که دیگه نزدیکم شده بود چوب رو به دستم داد وزیر لبی با حرص زمزمه کرد:

-فقط زبونش واسه منه جرعت نمی کنه روی کس دیگه ای ز*ب*ون بکشه، منم تقصیر خودمه که بهش رو دادم.

بعد رو کرد به من وبا اخم با مزه ای نگاهم کرد:

-ببین دخترجون من جای پدرتم اگرم می بینی هیچی بهت نمی گم رو حساب این که

بچه ای، کسیم نداری وگرنه وسط میدون فلکت می کردم!

لبام رو بسمت پایین کش دادم و به حالت بغض نگاهش کردم:

-چرا اخه من که حرف بدی نمی زنم! دارم احترامت میکنم !بده؟

شاهرخ کلافه وسط انگشت شصت و اشارش رو گذاشت زیر دندوناش و گ*از ریزی زد:

-استغفرالله دختر بیا برو این چه طرز حرف زدن با نامحرمته.

وا! سرم رو انداختم زیر دستام رو گذاشتم کنار دیوار و اروم اروم حرکت می کردم بسمت خروجی انباری، فکر کنم باید صلاۀ ظهر باشه...

چوبی که شاهرخ برام اورده بود رو گذاشتم روی اخرین پله یک ..دو...سه..یدفعه و با تمام توان وزن سنگین جسمم رو بالا کشیدم.

ا*و*ف بلاخره رسیدم! شاهرخ اروم به اتاق زن خان اشاره کرد و زیر ل*ب با غیض ل*ب زد:

-گیلدا زبونت به تلخی بچرخه زبونت رو از حلقومت بیرون می کشم.

با تعجب نگاش کردم،زبونم رو تا ته بیرون دادم و بهش اشاره زدم،در همون حالت گفتم:

-از کجاش؟!

دندوناش رو که روی هم سایید، زبونم رو داخل دادم واروم خندیدیم، همین که دستش رو با حرص بلند کرد با خنده نمکی با گام های ریز، به سمت اتاق زن خان حرکت کردم.

قبل اینکه در بزنم به شاهرخ که با حرص نگام می کرد نگاه کردم، بعد با لبخند به سمت در برگشتم. اذیت کردن این پیرمرد به ظاهر بقیه همه کاره و گر*دن کلفت دِه ل*ذت بخش! خیلی دوسش دارم، جای پدر نداشتم. البته با این که حرفایه تندی میزنه ولی

هیچی تو دلش نیست. چند تقه به در زدم صدای زیبا و دلنواز ایلار همسر خان امد:

-کیه!؟

گلوم رو صاف کردم و یکم وزنم رو از روی پای سالمم که خواب رفته بود کمتر کردم:

-منم خانم.

دقایقی پشت در منتظر موندم که در توسط شهرزاد باز شد، لبخندی به روش پاشیدم که با اخم نگام کرد، پیراهن چهار خونه قرمز مشکی گشاد با شلوار مشکی و شال مشکی،نمی فهمم چرا خانواده خان لباس محلی نمی پوشن، البته باید اعتراف کرد لباسای اونا خوشگل تره! ازجلوی در کشید کنار وبه داخل اشاره کرد.

اروم قدم به داخل اتاق گذاشتم، ایلار به حالت خیلی زیبایی پاهاش رو روی هم انداخته بود و روی تخت دراز کشیده بود.

چشمای ابی قشنگش رو خمار کرد و نگام کرد، گردنبد طلای دور گ*ردنش روی پوستش برق می زد و ناخداگاه بهش خیره شدم.یکم این پا اون پا کردم:

-ببخشید خانم کارم داشتین !؟

یکم سرش رو تکون داد و دستای پر النگوش رو که جیلنگ جیلنگ می کرد برد به سمت موهای خرمایشش برد و موهاش رو زد کنار،زن خان اصولا پیراهن های راسته می پوشید، مثل الان که یه پیراهن راسته گلبهی رنگ با شلوار جورابی سفید پوشیده بود.

ل*ب های صورتش رو از هم باز کرد:

-می خواستم برام یه امانتی رو خونه کدخدا ببری.

تعجب کردم، خان با کدخدا سخت مشکل دارن و از هم بدشون میاد، منتها خان بخاطر مادرش نمی تونه کاری کنه چون کدخدا رفیق گرمابه و گلستان خان رامش خدابیامرز بوده .اروم سرم رو تکون دادم. ولی با پاهای چلاقم چطوری تا اون سر امام زاده برم؟! اما

چاره ای که نیست باید برم اروم زمزمه کردم:

-چشم خانوم.

گردنبندی رو از توی جیب پیراهنش بیرون کشیدولای یه بالیشتک کوچولو گذاشت.

دستاش رو به سمتم دراز کرد:

-بیا بگیرش. فقط باید سریع بری، اونم از پشت امارت!

سرم رو به نشان مثبت تکون دادم:

-چشم خانم

تکیه ام رو به چوب دادم و خودم رو به سمتش خم کردم و بالیشتک کوچولو رو ازش گرفتم.

***

#گیلدا

از اتاق بیرون امدم و بالیشتک کوچولو رو زیر بغلم گذاشتم ، چوب رو توی دستام گرفتم.

شاید این امانتی رو که می بردم شهرزاد باهام اشتی کنه!

اروم اروم از سالن رد شدم. مثل یه لاک پشت پاشکسته شده بودم. ا*و*ف!از پله ها لنگ زنان و با احتیاط پایین امدم حرف خانم توی گوشم زنگ‌خورد:

»گیلدا مراقب باش این امانتی خیلی مهمه نمی خوام کسی ببیندتش تا می تونی قایمش کن«

به اخرین پله رسیدم و وارد سالن محوطه حوض پایین شدم. با دیدن مارال بالیشتک رو ناخداگاه به سمت پشتم گرفتم و سعی کردم مخفیش کنم. مارال مشکوک به دست های که پشت سرم رفته بود نگاه میکرد، چشم های قهوه ایِ ریزش رو توی صورتم انداخت و

مشغول کنکاش شد. نگاه سرسری به ل*ب های قلوه ای متوسط و دماغ متوسط و صورت کشیده اش انداختم، موهای خرمای موج دارش به صورت"فرق"به اندازه یه کف دست از روسری سورمه ایش بیرون ریخته بود و پو*ست سرخ و سفیدش خود نمایی میکرد.لبخند کنجکاوی زد و با ابرو به پشت اشاره کرد:

-اون چیه؟چرا قایمش کردی؟

چپ چپ نگاش کردم و پشت چشم نازک کردم:

-به تو چه!؟ به توهم باید جواب پس بدم!؟

و بعد بیخیال قدم هام رو تند تر کردم واز کنارش ردشدم اما اون هنوز ایستاده بود و نگاه تیزش رو روی خودم حس میکردم، به سمت اشپزخونه پیچیدم. باید از در پشت عمارت بیرون برم.

اشپز خونه خلوت بود و جز سوگل هیچ کس توی اشپز خونه نبود، سوگل مشغول نخ کردن فل فل های درشت و قرمز رنگ بود تا اون هارو کنار سیر هاش اویزون که و ادویه طعم دهنده مورد علاقه اش رو درست کنه، از اشپز خارج شدم نگاهم به منظره سرسبز و زیبای پشت امارت افتاد، درخت های تقریبا جوون و زمین سر سبز و گل های رنگا رنگ، لنگ زنان چند قدم برداشتم با احتیاد بالیشتک رو زیر بغلم گذاشته بودم، هوا کم کم داشت سرمای پاییز رو میگرفت و بادی که می وزید سوز خفیفی داشت.

هنوز کامل پاهام از عمارت نرفته بیرون بود که صدای جیغ هایی خانم بزرگ قلبم رو توی دهنم اورد.

»یاخدا چیشده نکنه واسش اتفاقی افتاده!؟«

خواستم برگردم که امانتی رو دیدم ولی امانتی چی ؟جونش مهمتره یاامانتی چی میگی گیلدا!

با همون پاهای شل اهسته دور زدم،قدم اول رو که برداشتم و سر بلند کردم، دیدم خودش درحالی که جیغ می کشه و یه ملت رو دور خودش جمع کرد با سر بر*ه*نه توی حیاط دوید. رنگم از خجالت پرید.
میون اون همه مرد بی روسری امده ؟! با گونه های گل انداخته با بهت نگاش می کردم که با جیغ داد زد:
-گردنبندمادرم ...دزدیدنش ...گردنبند یادگاریم رو دزدین!

شاهرخ و چندتا از مردا سعی می کردن نگاه نکنن، چون می دونستن نگاه کردن به ن*ا*موس خان یعنی دستی دستی چشمای خودشون رو کور بدونن ولی با این سر و صداهایی که خانوم بزرگ‌می کرد نمی شد بیخیال بود.

خان باجی با نگرانی به سمتش رفت و زیر بغلش رو گرفت:
-اروم باش مادر چیشده!؟ پیداش می کنیم هیشکی نمی تونه از اینجا بره بیرون.
بعد رو به شاهرخ داد زد:
-شاهرخ بگو همه درارو ببندن تا همه رو بگردیم
به بالشتیک توی دستم نگاه کردم رنگم پرید نکنه با این باشه ؟ولی این رو که خود خانم به من داد! پس با این نیست. نفس راحتی کشیدم و حرکت کردم به سمت در پشتی.

کمی که دور شدم دیگه سر و صداها نمی امد. این در پشت عمارته و کلا فقط واسه

ضروریت استفاده میشه،صدای چه چه پرنده ها جیگرم رو حال می اورد، صدای جیر جیر، جیر جیرک ها هم که جای خود داشت!

سرم رو بلند کردم و به دری که روش رو کامل برگای گل پیچک گرفته بود نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم و به سرو بلند و قدیمی تکیه دادم.

اوووف از پا افتادما نمی دونم دزد گردنبد رو پیدا کردن یا نه ! طفلک خانوم ! حتما خیلی دوسش داشته، گناه داره بنده خدا.
تکیم رو از درخت برداشتم این امانتی رو برسونم خیالم راحتشه بعد استراحت می کنم.
یه گام به سمت در برداشتم که چوب توی دستم سر خورد و شترق پهن زمین شدم.
اوخ، اخ ،دماغم ! چشام رو با درد توی هم کشیدم و با قیافه مچاله شده دماغم رو مالوندم. دستام رو گذاشتم زمین و اروم چهار دست و پاشدم. چوب رو برداشتم تکیه دادم بهش، هنوز کامل بلند نشده بودم، که صدای داد عصبی یه مرد دقیق پشت سرم، روح از تنم ربود:
-هوی! دختر وایسا ببینم! این جا چیکار می کنی ؟

نمی فهمم با کمک چه نیرویی و با چه توانی سریع پاشدم، تا نا*مح*رم نبینه که دراز کشیدم، با چشم های گرد شده به چشم های کشیده و درشتش نگاه کردم، روی دهنش رو با یک پارچه سیاه پوشونده بود و فقط چشم های قهوه ای سوخته و ابرو های پهن و درهم تنیده و پو*ست گندمگونش مشخص بود. با تعجب به خودم اشاره کردم:
-بامنی!؟

پوزخندی زد و با تمسخر به اطراف نگاه کرد:

-مگه کس دیگه ای هم این اطراف هست!؟

همون جور که تکیه ام رو دادم به چوب وخم شدم بالیشتک رو بردارم خیلی اهسته و با متانت ل*ب زدم:

-من یه امانتی از زن ارباب دارم که باید دست صاحبش برسونمش.

صاف که شدم دیدم داره با اخم نگام می کنه یدفعه بالیشتک رو از دستم کشید.با حرص و اخم دستام رو درازکردم به سمتش که ازش بگیرم که روش رو برگردوند، اگه بدزدتش چی!؟

تا امدم به خودم بیام دیدم گردنبند رو توی دستاش گرفته و با بهت نگاش می کنه.

یه دفعه با یه ضربه محکم و ناگهانی که به طرف صورتم خورد به سمت زمین پرت شدم. چوب توی دستم، کمرم و شکمم روخراش داد، کنج ل*بم می سوخت و یه طرف صورتم گزگز می کرد.

دستام رو روی صورتم گذاشتم و با بهت به مرده نگاه کردم، تفنگش رو از پشت کمرش در اورد ولولش رو به سمتم گرفت. با غیض گلن گدن تفنگش رو کشید و از میون دندوناش غرید:

-جم بخوری زدمت دزد کثیف!

و بعد بلند بلند شروع کرد به داد زدن:

-بیاین ته باغ، دزد و پیدا کردم.

هوی مردم دزدو پیدا کردم!

با بهت و رنگ پریده به های و هویش نگاه میکردم، ناباور بر سرش فریاد کشیدم:

-چی داری میگی؟ خانوم خودش داده بهم!

از های و هوی دست کشید، گردنبند رو بین مشتش فشرد و تفنگش رو با حرص به پام زد:

-الان تکلیفت مشخص میشه! گور خودت رو کندی.

اب دهنم رو پرصدا قورت دادم. صدای پاهایی با دو به سمت ما می امد. توی این موقعیت، تشبیه صدای پاشون به صدای گله گوسفند رم کرده، خیلی غیر طبیعیه!؟

***

#شایراد

خیره در دو گوی یشمی معصوم گیلدا بودم. چشماش شده بود صدفی برای نگه داری از مروارید های که بی مهابا و با سرعت روی صورتش می ریختند ، توی چشماش می درخشید و برق خاصش بر معصومیت صدبرابر نگاهش می افزود و دل سنگ رو برای اروم کردنش نرم می کرد.

داشتم بی طاقت می شدم برای ب*غ*ل کردن و نوازش کردن مو های ابریشمیش، سرنوشتی که براش رقم می خورد همه ش از پاکی و سادگی و معصومیتش بود. ولی کاریه که شده!

خان با نگاهی به وضع اسفناک گیلدا با حرص چینی به بینیش داد و به شاهرخ نگاه کرد:

-شاهرخ گفتم ببیرن میدون ببندینش تا فلکش کنم اوردیش توی سالن چیکارا!؟

شاهرخ سرش را به زیر انداخت با چشمهای تنگ شده خیره شدم به بازی نوک انگشتای شصت پاش که نشون می داد قصدش مخالفته ولی جرعتش رو نداره!

کج خندی کنج ل*بم جا خوش کرد. فنجون قهوه توی دستام رو کمی چرخوندم گرمای ل*ذت بخشش پوستم رو نوازش می داد:

-نه!

همه خیره و مبهوت نگاهم کرد، حساس کردن این نوع از مخلوقات روی یک چیز یا یک کس یعنی نابودی ،یعنی دادن نقطه ضعف به حریف تشنه، باید سوهٔ تفاهم رورفع می کردم:

-یه دختر توی روستای پر مردا! بعد مردم تف نمی ندازن روی ما با این غیرتی که داریم؟! ببرش اتاقش من خودم می خوام فلکش کنم!

گریه اش اوج گرفت از گوشه چشم خیره شدم به پاهای باند پیچیش، با این پاهایی که هنوز زخمش بازه هرکسی بغیر از خودم اون رو فلک کنه سیستم عصبی پاش از کار می افته چه بسا شاید فلج بشه، یه وقت های مجبوری یه کار هایی رو برای سلامتی نزدیکانت انجام بدی که شاید اونی که خارج از گود فکر کنه از تنفره، ولی یه جاهایی ادم مجبوره درد های کوچک تری فدای درد های وحشت ناک و بزرگ تر بکنه!

یه کم از قهوه قزاق رو مزه کردم. خان باجی گیلدا رو در حالی که زار میزد و اسرار داشت که کاری نکرده به سمت اتاقش برد. تیز به شهرزاد خندان نگاه کردم که با ناز نگاه گرفت، می دونستم کار خودشه ! ولی کاری از دستم برنمی امد!

☆_☆_☆_☆_☆_☆

#گیلدا

با هر ضربه که به پام می خورد صدای زار زدنم تا فُلک خدا بالا می رفت. تمام ضربات روی پای سالم می خورد اما درد اون شلاق زنجیردار تسمه ای غیر قابل تحمل بود. با گریه زدم زیر التماس:

-اقا تروخدا، غلط کردم من کاریی نکردم بخدا!

یه ضربه روی پاهام نشست. چشمهای سرد خالی از احساسش بیانگر گوش ناشنواش بود. این همه التماسش می کردم انگار آب در هاونگ می کوبیدم.

جوراب کلفتی‌که پام بود کامل پاره پاره شده بود و رنگ سفیدش یتیکه از خون پاهام قرمز شده بود. کف پام خیلی می سوخت. با اشاره خان، خانزاده اخرین ضربه رو زد و شلاقش رو به طرفی پرت کرد. دیگه نای نفس کشیدن نداشتم وقفسه س*ی*نه ام خس خس میکرد.

بی جون می نالیدم، شاهرخ امد به سمتم پاهام رو اروم از چوبه فلک جدا کرد و با کمک خان باجی روی زمین گذاشت،چشمام سیاهی میرفت و احساس ضعف شدیـــــــد داشتم.

انقدر بی حال و ضعیف شده بودم که حتی قدرت گریه کردنم نداشتم ، پاهام خیلی درد می کرد حالابه معنای واقعی فلج شدم و جفت پام رو نمیتونم روی زمین بزارم. بی جون و بی صدا پهن زمین شده بودم با اشاره خان! شاهرخ امد به سمتم پاهایه یه تیکه خونی و داغونم رو میون یه پارچه کلفت سفید پیچید، با چشم هایی که تار می دیدبه خان زاده خیره شدم، نمی تونستم درست ببینمش!من با خانزاده قهرم ! دیگه هم دوسش ندارم ! درد پام وحشت ناک بود و مثل مار گزیده ها به خودم می پیچیدم. خان با پوزخندی به حال نزارم نگاهی انداخت:

-این یادت باشه تا دفعه دیگه طمع به مال حروم نکنی.

و بعد با گام های بلند در حالی که دست همسرش رو گرفته بود از اتاق بیرون رفت، شهرزاد وشاهرخ هم با اشاره خانزاده خارج شدند. خانزاده دست در جیبش گذاشت، چشمهای خمار از دردم رو به سرتا پاش انداختم و از پشت پرده اشک و سیاهی درد، نگاش کردم.

جین جذب مشکی روی کفش چرم مشکی ، جلیقه طوسی و پیراهن مشکی،دکمه بالای پیراهنش رو باز گذاشته بود و گردنبند صلیبش بیشتر از هر چیز عضلات گر*دن و س*ی*نه اش رو نمایان می کرد، با تا کردن استینش تا ارنج و نمایش رگ های ب*ر*جسته دستش قطعا می خواست قدرتش رو به رخم بکشه و بهم نشون بده چقد ضعیفم.

مثل همیشه ترکیب رنگ لباسش ادم رو محو و مبهوت این همه جذابیت می کرد، اندامش توی این لباس جذب بیش از حد نمایش داده می شد، سرد نگاهم کرد.

با دلخوری چشم های اشکیم رو ازش گرفتم، اروم و با گام های مردانه و سنگین از اتاق خارج شد. خان باجی همین که همه رفتن به سمتم امد و من رو میون اغوش نرم و گرم مادرانه اش گرفت. د*اغ دلم تازه شد و زدم زیر گریه:

-خان باجی بخدا من دزد نیستم! خانم خودش داد بهم !خان باجی پاهام درد میکنه دیگه تکون نمیخوره!

موهام رو با گریه نوازش کرد:

-می دونم دختر قشنگم گریه نکن مادر چشمات حیفه...

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

کف پاهام بخاطر دوایی که خان باجی روش گذاشته بود می سوخت و خارش می داد . اروم به ساق پای دیگم کشیدمش که خش خش برخود دوتا پارچه بلند شد. نفسم رو اه مانند بیرون دادم ، نیمه شبِ و من از درد خواب نمیرم ! ای خدا.
اروم پلکام رو بستم وصلوات فرستادم. شاید فرجی بشه که با شنیدن صدای پایی توی سالن رنگم پرید و چشام گرد شد، صدای گام های محکم و مردونه ای که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.
***
از ترس کپ کرده بودم ،من با این پاهای چلاق که رو زمین نمیشه گذاشتش با یه اتاقک دور افتاده خ*را*ب ...ناگهان چشم های یخ زده خان زاده و تصور خشمگین شدنش در نظرم نقش بست، وای خان زاده ! این دفعه دیگه دارم میزنه.
پتو رو کشیدم تا بالای سرم و توی خودم جمعه شدم و به ظاهر خودم رو به خواب زدم، این جوری یواشکی نگاه می کردم ببینم کیه!
صدای پاهای که توی سالن منعکس میشد پشت در ایستاد. اب دهنم رو قورت دادم نفسام پر سر و صدا بود و صدای ضربان قلبم گوشم رو کر کرده بود در با "جیر "اروم ، کشیده و باز شد، دقایقی به همین منوال ترس و وحشت گذشت و ضربان قلبی که کم کم داشت اروم میگرفت، دیدم خبری نشد. نفسم رو پر صدا بیرون داد، لابد جنی، پری چیزیه! منم زیر پتو نمیرم بیرون تا نبینمش و نترسم! صدای محکم و جدی و خالی از احساسی باعث شد جیغ خفیفی بکشم و قلبم برای یه لحظه از حرکت به ایسته:
-چرا نیومدی!؟مثلا قهری!؟
با چشم های گرد شده، شوکه به روبه رو خیره شد، یکم پتو رو کشیدم کنار به نیم رخ اخموی خان زاده که نور ماه ای که از پنجره کوچیک گوشه اتاق بیرون می اومد، روشن

شده بود نگاه کردم.کم کم از بهت خارج شدم و نم اشک به چشام نشست پتو رو روی سرم کشیدم و نفس عمیقی به درون ریه هام فرستادم تا گریه نکنم.بغض کرده بودم و همش صح*نه فلک شدنم جلوی چشمام نقش می بست و دنیام رو تار میکرد:

-نه اقا قهر چیه !؟ مگه من بچم که بخوام قهر کنم اقا ! یا اصلا مگه حق قهر کردنم دارم؟اگه دارم بگین ترو خدا یکم دلم شاد میشه.

پتو روی سرم بود ولی صدای پاش که به سمتم می اومد رو شنیدم، بالای سرم وایستاد، یکم پتو رو کنار زدم و از بین پرده محو اشک زیر نظر گرفتمش، دستاش رو توی جیبش کرد با چشمهای تنگ شده نگام می کرد:

-قهرم باشی ربطی نداره!یا میای یا می برمت!

پتو رو زیر دستام جمع کردم و خودم رو زدم به خواب، عروسک ننته! مگه من بچم !فقط بلده زور بگه! همین جور واسه خودم داشتم فکر می کردم که با حرفش رنگم پرید:

-مراقب باش چی از ذهنت رد می کنی ...فقط ز*ب*ون نیست که سر ادم رو به باد میده. درضمن من چهار پا نیستم چشمات مثل گربه برق میزنه دارم میبینم که نگاه میکنی!

الکی خودم رو زدم به حسن چپ،با این حرفش هول کردم، مغذم از کار افتاده بود.پتو رو کنار زدم و با چشم های هول کرده و گرد شده نگاش کردم:

-اقا داشتم دعا به جون مادرتون می کردم.

از گوشه چشم حواسم به چین ریز پای چشمش بود:

-من نخوام تو دعا به جون مادرم کنی کی رو باید ببینم!؟

چشام رو با حرص روی هم فشار دادم،درد وحشتناک و سوزش بی رحمانه پام مثل خنجر از جونم می کاست لبخند دردناکی زدم:

-اقا شرمنده من کنیز شمام، ولی الان خوابم میاد، می شه لطفا بزارین بخوابم؟! شب از

نیمه هم گذشته.

خانزاده همون جور که دستاش توی جیبش بود از پنجره خیره به ماه کامل توی اسمون شد.نور ماه روی صورتش می تابید و چهرش رو به مهتابی می کرد. سکوت همه جا رو در بر گرفت خیلی اروم زمزمه کرد:

-منم خوابم میاد ،ولی خواب نمیرم.

با گیجی نگاش کردم:

-هان؟

با حرص نگام کرد. یک دفعه یه دستش رو زیر پام ودیگریش رو زیربغلم گذاشت و مثل یه پر سبک بلندم کرد. با وحشت چنگ زدم به لباس خانزاده و به ارتفاعم تا پایین نگاه کردم یاد ندارم ننم تو دوسالگیم بغلم کرده باشه.البته ننه کجا بود سر زا رفت ننه خدابیامرزم.خانزاده بی توجه به من خیلی جدی به سمت خروجی حرکت می کرد. خودم رو محکم بهش چسبوندم:

-خانزاده تورخدا نندازیما!

قلبم توی دهنم می زد، از ارتفاق هیچ ترسی نداشتم ولی از اینکه توی هوا معلق باشم روی دست انسانی که نشون داده خیلی جاها میتونه از صدتا حیبون درنده هم درنده ترباشه چرا! خیلی بی تفاوت به مسیرش ادامه داد:

-فقط حرف نزن! کوچیک ترین حرفی زدی تو قفس سگ می ندازمت!

با تعجب به قیافه بیش از حد جدیش نگاش کردم.یا جد اغا سید محمد!

***

اروم لای چشام رو باز کردم،در وحله اول که همه چیز تار و محو بود کمکم همه چیز با درد پام حس شد یه اتاق بزرگ،زیر پام نرم بود!سرم رو به سمت دیگه چرخوندم که

خانزاده رو دیدم. با اخم به حالت نیم خیز روی تخت بود و با چشمهای تنگ شده ساکت متمرکز محو پچ پچی بود که نمی دونم از کجا به گوش می رسد.
با تعجب خمیازه ای کشیدم و چشام رو مالوندم دهن باز کردم بگم چی شده که توی همون حالت یه دستش رو گذاشت روی دهن من و یه دستش و به علامت سکوت روی لباش گذاشت،به همون قیافه متمرکز جدیش نگام کرد. با بهت ساکت شدم ،خانزاده خیلی اروم از روی تخت پایین رفت.لباس به تن نداشت و با شلوار مشکی خونگیش جلوی من ظاهر شده بود، این مرد جزو بی حیا ترین مرد هاییه که دیدم!
خیلی بی صدا بسمت پنجره حرکت کرد. همونجور که خودش رو کامل چسبونده بود به دیوار سرش به سمت پایین خم کرده بود و داشت به پایین نگاه می کرد.جوری که خانزاده به پایی نگاه میکرد و چشم تنگ کرده بود حالت ببری بود که برای شکار کمین کرده!دستام رو گذاشتم روی تخت و یکم بلند شدم چشام رو مالوندم و کش و قوصی به بدنم دادم. اخیش، چقد خوب خوابیدم،اینقدر دیشب راحت خواب رفتم و درد از یادم رفت که اصلا نفهمیدم روی زمینم یا توی هوا!دوباره نگاهم رو به خان زاده دادم، عضلات و س*ی*نه پهن مردانه اش بدون لباس ادم رو یه جوری میکرد، یه حس عجیبی داشت.
خان زاده خیلی اروم کنج لباش با حرص به سمت بالا کش رفت، تفنگ پرون[1] روی دیوار رو با یه حرکت برداشت.گلن گدن تفنگ رو کشید و اروم لولش رو از کنج پنجره نیمه باز بیرون داد.
با بهت داشتم نگاش می کردم.
یدفعه اخمای خان زاده توی هم رفت. تفنگ توی دستاش اروم کش امد بسمت پایین،بهت خاصی توی چشم های شب رنگش موج میزد.انگار که یک شوک عمیق بهش وارد شده بود.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆
#شایراد

با بهتی که سراسر وجودم رو گرفته بود خیره به صح*نه رو به روم بودم .خواهـــرم دست در دست دشمنم، با لبخند و به قول خودشون پنهونی به سمت خروجی مخفی عمارت میرفتن.
فاجعه از این بزرگ تر ...! یک مهر دیگه کافیه تا خاندانمون از هم بپاشه !تفنگ رو روی زمین پرت کردم. این حجم از بی عقلی از یک دختر بیست و پنج ساله بعیده! دستم رو درد مند روی قلبی گذاشتم که ضربانش این روزها خیلی دل دل الوداع داره.
با چشمهای نیمه باز به رو به روم خیره شدم. گیلدا با اون چشم های پاک و معصومش با نگرانی نگام می کرد.از بازی انگشتاش می شد فهمید که قصد حرف زدن داره، ولی بخاطر مهر سکوتم ساکته.
»اخ شهـــــرزاد این کارات یعنی چی!؟ چرا فکر ابروی مارو نمیکنی!« اخ! تکیه ام رو به دیوار دادم و اروم سر خوردم .همین کافیه که فردا بگن خان و خان زاده سایه کدخدا را میزنن اون وقت خواهر بی عقلشون هم بازی دختر کدخداست!
***
#ناشناس
تتون توی دستام رو روبه روی چشمام گرفته بودم و اروم روی صندلی گهواره ایم تاب می خورد م.صدای مرغای دریای که با صدای امواج دریا ترکیب شده بود اوای دل انگیزی داشت، اما نه برای قلبی که سالهاست مرده!

-اقا.

بر گشتم و خیره به پسر دستپاچه روبه روم نگاه کردم، بوی پهنش سرتاسر اتاق رو گرفته بود. اروم تتون رو به ل*ب*هام نزدیک کردم و به حالت اول برگشتم .کام عمیقی از تتون گرفتم و چشم های بی روحم رو بستم:

-حرفت!

پسر این پا اون پا کنان بعد از کلی دودلی حرف دلش رو زد:

-اقا اما من دوسش دارم مطمعنید این کار درسته!؟

پلکهای خسته ام رو با حرص به هم فشاردادم، انگشتام رو روی شقیقه دردمندم گذاشتم و فشار دادم:

-مگـــه دوسش نداری؟!

با گام هایی اروم تا کنار صندلیم قدم برداشت زیر چشمی حواسم بهش بود سرش رو زیر انداخت و بعد از آه عمیقی به انگشتر فیروزه توی دستام خیره شد و ل*ب های بی رنگش رو از هم باز کرد:

-اره اقا همه ی زندگیمه!

از لای پلکهام خیره شدم به چشمای بغض کرده قهوه ای پسر، پوزخندی زدم . تتون رو روی میز کنارم گذاشتم و بلند شدم .با گامهایی اروم دستام رو پشتم گره زدم:

-چرا فکر می کنی خان حاضره خواهرش رو بده به یه رعیت ساده!؟

قطره اشکی از گوشه چشم پسرک چکید ،با نوک انگشتام با محبت ظاهری اشک روی گونه افتاب سوخته اش رو گرفتم:

-اگر می خوایش تنها راهش همینه !باید کاری کنه که دیگه کسی نتونه بره طرفش!

به چشم هاش که نگاه کردم در دل حالم از این حجم از سادگی و معصومیت پسر بهم

خورد:

-اقا اگه بازم قبول نکرد چی؟!

انگشتهای کشیده ام رو به شونه پسرک نزدیک کردم و فشار ریزی دادم:

-به نکته خوبی اشاره کردی !بعد این که کارت تموم شد باید چند تارو بفرستی که به همه بگن تو با درخواست خود شهرزاد این کارو کردی !فهمیدی؟

پسر سرش رو با شرم زیر انداخت.پوزخندی زدم و به سمت صندلیم حرکت کردم. پشت به پسر روی صندلی نشستم و تتونم رو برداشتم و کامی ازش گرفتم. صدای بغض الود پسر به گوشم رسید:

-چشم اقا.

دود رو از دماغم خارج کردم و در حالی که دود چهرم رو گربته بود اروم ل*ب زدم:

-افرین پسر، حالا برو بیرون.

پسر به سمتم امد روی دستهام خم شد و ب*وسه ای روی اون نشوند:

-خدا از بزرگی‌کمتون نکنه انشالا واسه عروسیم دعوتتون می کنم.

لبخند ظاهری زدم و دستم رو به معنای بیرون تکان دادم. پسر اتاق رو ترک کرد.اما بازهم پوزخند بود که از روی ل*ب*هام کنار نرفت. روز به روز به اهدافم نزدیک تر می شدم.اروم از بین لبهای کبود رنگم زمزمه کردم:

-تازه اول بازیه اقا شایراد،تو و هرچی که دوستش داری رو باهم نابود میکنم.

در باز شد و صدای رفیقم توی سرم پیچید:

-این پسره یابو همه نقشه هات رو خ*را*ب می کنه می خوای چه جوری از شرش خلاص شی؟!

لبهای کبود رنگم کج شد و افکار شیطانی وحشیانه در سرم رقصید. زبونم رو روی

دندونم گذاشتم و بعد نیمچه لبخند پر معنایی نگاش کردم:

-نیازی نیست من کاری کنم،به محض این که خبر بپیچه شایراد خودش زحمتش رو می کشه.

صدای قه قه اش که توی اتاق پیچید ل*ب*هام با ل*ذت به خنده ی کجی گشوده شد.حسی مثل قدرت سرتا سر عرش وجودم رو گرفت:

»اره این شروع بازیه! خاندان رامش تقاص تک تک لحظه های درد کشیدنم رو پس ب*دن«

***

#شایراد

پشت میز صبحانه بی میل با قالب پنیر ور می رفتم و در گیر افکارم، تو جهان دیگه ای سیر می کردم.زندگی، گرچند زیبا بود؛ اما تداوم نداشت! شاید نفرین های خانواده ایسل بود!

شاید زجه های ایسل بود !شاید خشم خدا بود !چشم هام رو که می بندم، سیاهی که بر چشمام پرده میندازه، اتیش گُر می گیره و می سوزونه. صدای جیغ های دخترکی که التماس می کنه، صدای همهمه مردم بلند می شه.

اسمون خشمگین غرش می کنه و چی می شه هیاهوی میون اب و اتش!

بوی خاک باران خورده و دود سیاه رنگی که همچون غول قصه ها همه جا رو فرا گرفته ،شعله هایه ی مهیبی که پر صدا پیش می رفت و می بلعید ! و از اون طرف اسمون غرش کنان رعب به دل پیر و جوون می انداخت.

سرم تیر کشید، درد مند چشمام رو باز کردم خیره به دخترک رو به روم شدم که با پاهاش روی زمین نقوش مختلف می کشید و بازی می کرد، ترکیب رنگ سفید و گلبهی

لباسش به طراوت چهره اش می افزود و اون شلوار راسته با مچ تنگِ گلبهی با نمایش پو*ست سفید و درخشان صافش هوش از سر هر گیرنده ای میبر، گیوه های سفید و روسری بلند و ریشه دار سفید، دوباره نگاهم به مچ پاهاش افتاد و اخمام توی رفت .

خیلی با خودم کلنجار میرفتم که نرم و ازش بخوام مچ شلوارش رو پایین بکشه.

دستام رو کلافه توی پیشونیم گذاشتم و به سمت بالا کشیدم. دوماهی از امدنش به این عمارت می گذشت اما توی همین دوماهی که اومده بود عجیب و غریب احساس مالکیت نسبت بهش داشتم و ناخواسته خودم رو مسئولش میدونستم. شاید بخاطر چشماش بود وشباهتش به اون خاطره لعنتی...

نفس عمیقی کشیدم و چنگال رو تو سفره رها می کردم .عزمم برای بلند شدند جزم بود ،که صدایی و شاید طعنه ای !وادارم کرد میدون رو خالی نکنم.شرف دست های تپل و گندمیش رو روی هم گذاشت و یکم تکونش داد تا النگو های کلفت و انگشتر سنگ نجفش به چشم بیاد و بعد با نگاه پر غرور و متکبری به ساشا خیره شد:

-خان باید توی انتخاب کلفتات دقت کنی!

تیز به شهرزاد نگاه کردم مبادا حرفی زده باشه که با دیدن اخم غلیظش متوجه می شم چیزی نگفته، معلوم بود که اتفاقی افتاده.باید بحث رو عوض میکردم، ساشا اصولا از اینکه یک شخص امر و نهیش کنه بیزاره!چه بسا پیرزنی وراج و نق نقو باشه.خیلی جدی چشام رو به شرف دوختم:

-شنیدم تهران پارچه ها کشیده بالا انگار انبار بزازا اتیش گرفته بود درسته!؟

خوب جایی رو برای پیچوندنش مورد هدف قرار دادم تجربه نشون داده، این طور افراد فقط پای شأنِشون که وسط بیاد همه چیز رو فراموش میکنن. با گرم شدن چونه شرف و شروع کردن به پر اب و تاب تعریف کردن از لباس های گرون قیمتش لبخندی کنج

لبهای ساشا می شینه، دستش رو روی دهنش گذاشت و با چشمهایی خندون و چین افتاده نگام کرد. لبخند کوتاهی میزنم و اروم از میز فاصله می گیرم حوصله پر چانگی های این زنک پر افاده رو نداشتم.

#گیلدا

با دهنی که کف اتاق افتاده بود به شرف خانم نگاه می کردم که یک ساعتی می شه داره از قیمت پارچه هاش که دو برابر سه برابر شده میگه فکر کنم قیمت یه لباسش دقیق اندازه قرض منه!

همین جور با چشم های گرد شده داشتم نگاش می کردم که ایلار خیلی اروم در گوش مادرش چیزی گفت مادرش اول دلخور نگاش کرد بعدم رو به خان تشکر کرد و پاشد.با همون دهن نیمه باز به رفتنش نگاه میکردم خان هی پق میزد که بخنده ولی با نگاه تیز ایلار ساکت شد. لبخندی زدم.شهرزاد با لبخند ازپشت میز بلند شد رو به من نگاهی کرد،پیراهن نخی گشادسفید و تا زانویی پوشیده بود با شلوار گشاد و نخی سفید و شال خاکستری رنگ، این خاندان عجیب در لباس پوشیدن خوش قیافه و خوش سلیقه هستن!شهرزاد جدی به چشمام خیره شد:

-عصر می خوام برم رودخونه حموم کنم باید باهام بیای!

سر م رو زیر انداختم،وقتی که قصدش دستور دادنه پس چرا میگه؟اروم ل*ب زدم:

-چشم خانم.

بعد خیلی عادی از کنارم رد شد. بسمت میز رفتم، پاهام یکم بهتر شده در حدی هست که بتونم مثل پا کاجا[1]راه برم. داشتم ظرف های صبحونه رو جمع می کردم که با دیدن بشقاب دست نزده خانزاده یه لحظه مکث کردم.

«دیشبم شام نخورد ! صبحونه هم نخورده !بزار براش ببرم اتاقش !اره شاید بخاطر حضور شرف خانم راحت نبوده«!

همه بشقابا رو که جمع کردم سینی رو با کمک مارال روی سرم گذاشتم و گشاد گشاد به سمت اشپزخونه راه می رفتم صدای یکی امد:

-گیلدا چرا اینقد گشاد گشاد راه میره ؟

توجهی نکردم ولی خوب خنده ام گرفت،با صدای دومی دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم:

-فک کنم عرق سوز شده.

نیمچه لبخندم تبدیل به لبخند بزرگی روی لبام شد. سرم رو به سمت عقب برگردوندم تا دوتا خدمه ای که داشتن حرف می زدن رو نگاه کنم یدفعه یکی پا پشت پاهام کرد و دقایقی بعد، من درمیون حجمی از ظرف های‌استیل و مسی با صورت کبود شده ناشی از برخورد ظرفا، روی زمین پهن شده بودم و شهرزاد با خنده بالا سرم نگام می کرد.

با چهره در هم رفته از درد دستم رو روی زمین گذاشتم و اروم پاشدم. چندتا خدمه دوان دوان داشتن به طرف ما می اومدن ببینن چخبره، همون جور که داشتم سعی می کردم بشقابا رو جمع کنم نگاهم رو از پاچه های گشاد و راسه شلوارش تا لبای صورتیش بالا کشیدم:

-شرمندم خانم ،شما خوبین !؟طوری تون که نشده!؟

شهرزاد با تعجب نگام کرد برای یه لحظه چشماش یه جوری شد ولی دقایقی بیشتر طول نکشید تا با اخم شروع کرد داد و هوار کردن و هرکی هم نمی دونست به سمت این جا کشوندن:

-دختره رعیت غربتی ،این چه وضعه کار کردن ،ببین چیکار کردی!؟چرا جلو چشمات رو

نگاه نمی کنی ؟دزدی هم که می کنی !هرزه هم که هستی، دست و پا چلفتیم که هستی، نمی دونم داداشم چراولت نمی کنه بری جهنم!

سرم رو زیر انداختم و اب دهنم رو قورت دادم،صدای قلبم رو شنیدم، کاش الان خان زاده اینجا بود .صدای جدی خان امد:

-باز چخبره!؟

شهرزاد با حرص و عصبی به من و زمینی که لکه های پنیر و مربا و عسل افتاده بود و ظرفهایی که هر کدوم یه جا پخش بود، اشاره کرد:

-ببین این دختره دوباره چیکار کرده ! چرا ردش نمی کنی بره ها ؟

خان با اخم نگاش کردو عصبی ضربه ارومی به س*ی*نه شهرزاد زد:

-صدات رو واسه من بلند نکن شهرزاد!

با همون اخم های درهم تنیده به خدمه نگاه کرد:

-شما هم سرکارتون برید. اپارات تموم شد.

همه هر کدوم زیر لبی‌پچ پچ کنان در حالی که به من و شهرزاد نگاه می کردن متفرق شدن، قطره اشکی توی چشام جمع شدبا بغض رو به خان ل*ب زدم:

-ببخشید اقا.

شهرزادبا چشم های گرد شده و پر از حرص نگاهم کرد:

-خجالت بکش به یکی دوتاهم قانع نیستی!

می خوای مخ خان داداشمم بزنی !زن داره، حالیته؟

خان با یه ابروی بالا رفته نگام کرد. انگار از حرف شهرزاد بدش نیومده بود .ولی من که کاری نکردم. با همون چشای نم دار خیره شدم به چشمای براق خان، خان با یه لبخند مهربون به سمتم خم شد:

-اشکال نداره دفعه دیگه بیشتر مراقب باش!

با تعجب به چشمای براقش نگاه کردم. شهرزاد با ناباوری روبه خان ل*ب زد:

-خـــــــــان داداش!

خان با حرص نگاش کرد. شهرزاد وقتی می خواست از کنارم رد شه از لای دندوناش غرید:

-اخر کار خودت رو کردی؟نشونت میدم!

***

#گیلدا

با تعجب نشستم روی زمین وظرف هارو جمع می کردم خان روی زانوهاش جلوم نشست، با یه لبخند مهربون نگام می کرد. خان چرا یدفعه ای این قدر مهربون شده ؟ !با لحنی پر از مهربونی دستاش رو به سمت صورتم دراز کرد:

-خوبی!؟صورت درد نمیکنه!؟میخوای بریم تو اتاقم برات دوا بزنمش؟

می خواست دستشو بزاره روی صورتم که خودم رو محکم کشیدم عقب و باتعجب نگاش کردم.شوکه از تغییر رفتار ناگهانی خان در بهت به سر میبردم.اخم های خان در هم رفت و چشم های بادومیش تنگ شد:

چرا هار می شی می خوام ببینم صورتت چشه!؟جنبه محبت داشته باش.

-لازم نکرده زحمت بکشی داداش!

با تعجب و هراسون برگشتم و به خان زاده که دست در جیب و با اخم به ما نگاه می کرد نگاه کردم. لبخند دست پاچه ای زدم سریع سینی رو برداشتم. خان بلند شد و با اخمبه خان زاده نگاه کرد.اروم از کنار خانزاده رد شدم وبه سمت اشپزخونه حرکت کردم.

صدای جدی خان لرز به تنم انداخت:

-شایراد اتاقم باش!

بعد خان رفت. با بهت به پشت سرم نگاه کردم و خان رو در حالی که با گام های سنگین حوض رو دور میزد تا به راه پله برسه دیدم.مسیرم رو ادامه دادم...

یک بشقاب نیمرو و پنیر، کره، عسل، یه استکان چایی و یه لیوان اب پرتقال توسینی گذاشتم. سینی رو برداشتم و حرکت کردم به سمت اتاق خانزاده، نگرانش بودم، نه شام خورده بود نه صبحونه از پا در میاد، پشت در اتاقش چند تقه به در زدم. صدای محکم و جدی و مثل همیشه سردش امد:

-کیه ؟

گلومرو صاف کردم:

-منم خانزاده ،گیلدام!

دقایقی منتظر بودم که در یدفعه باز شد. به خانزاده که توی قاب در وایستاده بود و با اخم نگام می کرد نگاه کردم.زیر پیراهنس مشکی به تن داشت و عضلات بازو و خط عضله سینش چشم نوازی میکرد، گردنبند صلیبش روی گ*ردنش خوش نشسته بود و جلوه ی دیگه ای داشت. کنار ایستاد و به داخل اشاره کرد:

-بیا داخل.

داخل رفتم. خانزاده در رو بست ، به سمت میز روبه روی مبل رفتم و سینی رو روش گذاشتم با اخم یه ابروش رو بالا داد و منتظر و پر از پرسش نگاهم کرد، سرم رو زیر انداختم، همون جور که با انگشتام ور می رفتم خیلی اروم و شرمده شرمده ل*ب زدم:

-راستش ...راستش نه صبحونه خورده بودید نه شام ...گفتم ....گفتم شاید بخاطر حضور

شرف خانم معذب شدید اوردم اتاقتون.

صداش دقیق بالا سرم امد:

-بشین باهات کار دارم!

خیلی اروم به سمت صندلی رفتم وروش نشستم. از استرس دستام یخ زده بود!

پشتش رو بهم کرد، حتی کمرش هم عضله ای بود و یه شکل "هفت" مانند داشت .

دستاش رو تو جیب شلوارپارچه ای خاکستریش کرد وخیلی جدی ادامه داد:

-گیلدا این حرفی که بهت می زنم اویزه گوشت کن !شایدالان نفهمی چی میگم ولی یکم که بزرگ تر شی می فهمی !مردا یه موجوداتین که از ج*ن*س زن خوششون میاد، مخصوصا وقتی مثل تو هم سفید باشه هم ظریف باشه، هم قشنگ باشه! سعی کن از کل مردای این عمارت دوری کنی، مخصوصا خان !فهمیدی !؟اگر سر یه سوزنم من رو دوست داشته باشی باید به حرفم گوش بدی درسته!؟

با شرم سرم رو زیر انداختم. از تعریفای خانزاده کل صورتم حرارت بیرون می زد. یعنی واقعا من قشنگم؟!ل*ب های لرزونم رو به زور حرکت دادم:

-چشم خانزاده

خانزاده دستاش رو با حرص توی موهاش فرو برد و کلافه چنگ بهشون انداخت:

-گیلدا من همیشه نیستم. وقتی یه مرد می خواست بیاد سمتت باید به یه بهونه بری اگه نتونستی جیغ بزن باشه!

با تعجب به لحن حرف زدنش وقتی داشت کلمه «یه مرد بیاد نزدیکت »رو می گفت توجه کردم؛ رگای دستش کامل زده بود بیرون و جوری دستش رو مشت کرده بود که گفتم الان استخوناش می شکنه!خیلی اروم و پر از بهتی مبهم به رگای ب*ر*جسته اش خیره

شدم:

-چشم خانزاده ،حالا صبحونتون رو می خورید؟!

به سینی نگاه کرد و بعد با یه چشمای کلافه به من خیره شد:

-می تونی اینقدر در حق اطرافیانت خوبی نکنی!؟

با تعجب نگاش کردم با حرص و کلافه بلند شد به سمت ایوان توی اتاقش رفت،با حسرت نگاهی به سینی انداختم و بلند شدم.کاش حداقل یه لقمه بخوره!خیلی اروم از اتاقش خارج شدم.

***

#ناشناس

پاهام رو روی زمین می کشیدم و با حرص در انتظار اومدن قربانی اولم بودم.بلاخره باید این بازی قدیمی رو به اتمام می رسوندم باید کار ناتمامم رو تمام می کردم! خسته از انتظار روبه پسرک سربه زیر و پر استرس روبه روم کردم:

-رضا قرار رو واسه کی گذاشتی؟! چرا نمیاد پس؟

پسرک با حالت نزاری خیره در دوگوی یخی بی حسم شد:

-اقا بخدا گفتم دم مغرب بیاد.

همون جور که با خودم غرغر می کردم با صدای سوت مخصوص رمزمون که یعنی «دارن میان» سریع پسر رو ترک کردم. قبل رفتن چند ضربه به شانه اش زدم و سریع به محلی که قرار گذاشته بودیم رفتم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

#گیلدا

شهرزاد شاد و خرسند لی لی کنان به سمت رود خانه می رفت،تا به حال ندیده بود انقدر زیبا شده باشه!پیراهن مدل مردانه ولی گشاد و نخی خنک چهار خونه طوسی سفید، شلوار گشاد سفید و شال طوسی، موهاش رو به زیبایی بیرون ریخته بود و چشماش رو سرمه کشیده و ل*ب هاش رو سرخاب زده بود. خوشحال بودم از این که خوشحالِ، با لبخند نگاش می کردم. شهرزاد برای یه لحظه برگشت و با دیدن من مکث کرد:

-هـــی تو ،لازم نکرده با من بیای تا رودخونه!

بیا برو امام زاده!

همون جا ایستادم و شهرزادلی لی کنان و سر شاد رفت. مسیرم رو به سمت امام زاده کج کردم. خانزاده قبل رفتن بهم گفت «هرچی شهرزاد گفت میگی چشم»رو به روی در سبز رنگ امام زاده ایستاده بودم. سبزه ها، مثل دریا موج می زدند و باد ملایمی می وزید !چشام رو با ل*ذت بستم و دستام رو از هم باز کردم .پاهام رو روی سبزه های نم ناک از بارون دیشب گذاشتم، یه انرژی به کل بدنم منتقل شد، انگشتای پام رو با ل*ذت تکون دادم.اروم و نمکی خندیدم، دستم رو روی دیوار کاه گلی و ضبر امام زاده گذاشتم و اروم حرکت می کردم.

امام زاده داوود.

ارامش گاه همیشگیم بود!

هروقت دلم می گرفت !هروقت دلم تنگ می شد!

هر وقت خسته می شدم !شاید هم همش بهانه ای بود برای این که بیام این جا ! یه دور کامل که روی اون سبزه های نم دار دور اقا چرخیدم، رسیدم به در.

برای لحظه ای ایستادم !چشمام رو باز کردم صدای صوت دل انگیز تلاوت قران آ سید محمد، دلم رو نوازش می کرد!

همیشه همین ایه تکراری رو می خوندو اگر ازش می پرسیدی می گفت:

»سواد درست درمونی ندارم همین هم دلی می خونم«

با لبخند روسری ساتن گل گلیم رو صاف کردم و پاهام رو گذاشتم داخل امام زاده که مثل زیر زمین سه پله پایین می رفتی.

***

#شهر زاد

سر از پا برای دیدنش نمی شناختم !علاقه من به رضا حرف یه سال دوسال نیست ولی مشکل دشمنی خانواده هامون بود. از طریق راحله خواهرش باهم در ارتباط بودیم.وای قلبم، گروم گروم می زد. یه حس هیجان غیر قابل درک! مثل اسفند روی اتیش بالا پایین می پریدم. اصلا حواسم به هیچی نبود. یه لحظه برگشتم و با دیدن گیلدا کپ کردم.اگه این باشه که نمی شه...

-هی تو،لازم نکرده با من بیای تا رودخونه!

بیا برو امام زاده!

وقتی که بدون هیچ حرفی چشمی گفت و رفت نفس راحتی کشیدم. قرار با رضا پشت تخته سنگ کنار ابشار بود.جای دنج همیشگی مون !چقد دلم برای چاله گونه هاش موقع خندیدن تنگ شده !ناخواسته بغض کردم !یعنی چی می شه اخرش!؟ این دشمنی کور کورانه چرت بی اساس می زاره ما به هم برسیم!؟

کاش یکیشون یه ذره !فقط یه ذره به خودش زحمت می داد و دلیل این دشمنی بی اساس با یه همچین ادمایه خوبی رو می گفت.

من هروقت می خواستم بحثش رو وسط بکشم شایراد تذکر داده «نزدیکشون نباش نمی شناسیشون!»هیچ کس مثل من اونا رو نمی شناسه !همین رضا !انقدر پسر سربه زیر با ادب و خوبیه، با یاداوری اخلاقش تو دلم سونامی به پاشد. لبخند سراسر صورتم رو گرفت. به رودخونه که به ارومی با صدای دل انگیزی می خروشید نگاه کردم، از هر طرف صدای یه چه چه ای می اومد.این منطقه از روستا بیشتر کوهستانی تا جنگل خیز.

با دیدن رضا که پشت به من روی تخته سنگ همیشگی نشسته بود با ذوق جیغ خفه ای کشیدم و اسمش رو صدا زدم.

با شنیدن صدام از روی تخته سنگ بلند شد. لبخندی زد، ته دلم از قد و بالاش قنج می رفت. با ل*ذت نگاش می کردم،من به فدای لباس محلی تنش که این قدر مردونه ش میکرد، پیراهن سفید و جلیقه نمدی کرم و کلاه کرم، شلوار راسه پاچه تنگ سفید و شال کرمی که به کمر بسته بود با او گیوه های سفید،از همیشه زیباتر شده بود .دستاش رو برام باز کرد، یعنی برم بغلش!

از همون فاصله با اخرین سرعتم دویدم به سمتش، خودم رو پرت کردم توی بغلش و بلند خندیدم.رضا با خنده من رو محکم فشار داد و یدفعه یه دور توی هوا چرخوندم که سراسر ل*ذت، از خوشحالی جیغ کشیدم.صورتم رو ب*و*سید وبه سمت ابشار حرکت کرد. با تعجب نگاش کردم و لبخند زدم:

-کجا اقا !؟

با ل*ذت نگام کرد،چشم های درشت و قهوه ای روشن براقش زیباترین چشم های دنیا بود:

-بریم غار پشت ابشار تا راحت باشیم، شاید کسی بیاد!

غار پشت ابشارم یکی از اکتشافات ما طِی دوران فراق بود، اروم از این فکرم خندیدم. ابشار از بالای یه تخته سنگ بلند از دامنه کوه سرازیر میشه فاصله بین تخته سنگ با زمین یه غار،که درش رو برگای گل پیچک و ابی که از بالا میاد گرفته و برای رفتن به غار باید زد به دل اب.

***

#شهرزاد

روی تخته باریکی که باید می زدی به دل ابشار ایستاده بودیم. با خنده چشام رو بستم و دستم رو روی صورتم گذاشت،دوتامون باهم شمردیم:

-یک.....دو.....سه

و بعد با یه فشار محکم خودم روبه داخل پرت کردم. زیاد خیس نشده بودم، ولی باد سردی که از ابشار به داخل غارمی وزید باعث لرزم شد. با دیدن رضا زدم زیر خنده که صدام توی غار پیچید.

رضا دستاش رو با حرص روی دهنش گذاشت، یعنی ساکت شم. اروم خندم رو جمع کردم .مثل موش اب کشیده شده بود. اگه زرنگ نباشی و یه ثانیه هم لفتش بدی حتی امکان این هست که شتاب اب ابشاربه پایین پرتت کنه.

رضا با یه لبخند محو نگام کرد. خیره به چشمای هم نگاه می کردیم. فاصله رو برداش، دستاش رو گذاشت روی صورتم و اروم نوازش کرد:

-به همین زودیا قراره به هم برسیم. بی دغده کنار هم باشیم، نه با این همه ترس و دلهره.

ابروهام به سمت بالا رفت و لبام به سمت پایین، حرفای جدید جدید ازش می شنیدم:

-چیکار می خوای کنی رضا !؟مگه حریف این قوم می شی!؟
لبخند شیطونی کنج ل*بش نشست و اروم توی گوشم پچ زد:
-حریف این قوم نه، ولی حریف توکه می شم.

قطره اب سردی از روی ته ریشش به گردنم چکید و باعث شد ناخواسته گردنم رو جمع کنم، با تعجب بهش نگاه کردم:
-نکنه می خوای بدزدیم !؟
دستاش رو محکم زد به پیشونیش و با حرص پوف کشید:
-ای خدا من رو از دست این خنگ نجات بده، بچه انگار اپارات هندی زیاد نگاه می کنی!؟بدزمت؟! اونم با وجود شیری مثل شایراد خان که هرجا باشم پیدام میکنه؟
ریز خندیدم،این تیکش رو واقعا خوب اومد، شایراد با اینکه داداش کوچیکه اس ولی حتی مامانم تحت فرمانشه:
-خوب، اخه این جوری که تو حرف می زنی فکر دیگه ای به ذهنم نمی رسه!
چشماش رو با خباثت تنگ کرد و کامل بهم چسبید:
-ولی من به ذهنم میرسه، فقط همکاری کن!
با تعجب صاف ایستادم ویه کوچلو عقب اومدم، نگاش کردم:
-می خوای چیکار کنی!؟
خیره به چشام شد و عمیق نگام کرد ته چشاش یه چیزی بود. اروم و محو ل*ب زد:
-می خوام ترو مال خودم کنم.
با بهت نگاهش کردم منظورش چیه!؟
همین جور داشتم به تحلیل و تجزیه حرفاش فک می کردم که با دیدن یه دستمال سفید

توی دستاش رنگم پرید.پاتند کردم که خارج شم. سریع از پشت توی بغلش قفلم کردو دستمال رو چسبوند به دهنم.نفسم رو حبس کردم و همون جور که با خشم برای فرار تقلا می کردم، فقط یک چیز در ذهنم می گذشت، قیافه جدی و محکم و نگران شایراد:
»شهرزاد به اینا نزدیک نشو....نمی شناسیشون«
صداش انقدر توی سرم پیچید که اروم چشام گرم شد و روی دستای کسی که اسمش رو«عشقم» می زاشتم بی جون افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم...

***

#گیلدا

گوشه امام زاده پاهام رو توی بغلم جمع کرده بودم. بدون هیچ حرفی همین جور که خودم رو تاب می دادم به صدای صوت آسید ممد[1]گوش می دادم.با سوز داشت قران می خوند. به یه ایش که رسید کل بدنش یدفعه لرز افتاد نگران نگاهش کردم:
-اقا مگه معنی این ایه چیه که این جوری لرز می کنید!؟
اسید ممد وسط حال خوبش و تو حال و هوای سنگین خودش بدون این که نگام کنه دستی به گ*ردنش کشید:
-ایا من برای شما کافی نیستم!؟

یه چیزی درونم شکست !خدا رو اون جور که باید و شاید نمی شناختم. فقط دونفر توی روستای ما خدا شناس بودن. اسید ممد و کبری خانوم زنش!
از دین فقط واجباتش رومی فهمیدم. خیلی دلم می خواست بیشتر بفهمم، ولی فرصتش پیش نمی اومد.تمام لحظات سخت و اسونم از نظرم گذشت، همیشه یه دست پشت کارم

بود و کارم رو راه انداخته بود! از وقتی مریضی لا علاج انفولانزای انگلیسی رو گرفتم تا وقتی که بارها شده بود که یه سری کمونیست مزاحمم بشن و یکی بوده که همیشه حواسش بهم بوده! لرزی به سر تا پام افتاد حسی عجیب درونم رو فرا گرفته بود و لحظه به لحظه پیش می رفت کارم داشت به جایی می رسید که دلم میخواست گریه کنم .من برای خدا چیکار کردم؟ برای کسی که همیشه مواظبم بوده! خوش بحال اسید ممد! اروم زمزمه کردم:

-اقــا میشه برام از قصه اماما بگید؟!

صوت پر سوز و ارام بخشش بی صدا شد. ولی شونه های خمیدش هنوزم می لرزید،بوی عود و خاک بارون خورده فضای دل انگیزی ایجاد کرده بود.دیوارا از بارون دیشب نم گرفته بود. سید پر از خجالت و شرمندگی سر به زیر انداخت:

-یه امام داریم که خیلی مهربونه،غریبونه بهش سم دادن، اسمش امام رضاست!اون انقدر مهربونه که هیچ وقت پشت دوستداراش رو خالی نمیکنه!هیچ وقت!

صداش رفته رفته تحلیل می رفت ولی بغض خاصی داشت انگار پشت حرفاش خاطراتی نهفته بود،با نوک انگشتای پینه بسته اش زیر چشماش دست کشید و اشکش رو پاک کرد دوباره سر بلند کرد و در حالی که هنوزم بغض داشت با صدای دو رگه ای ادامه داد:

-یه امامم داریم خیلی مظلومه!جلو چشماش سر پسرش رو بریدند، روی دستاش گلوی بچه شش ماه اش رو از سر تا گوش از هم جدا کردند، برادر ش که یلی بوده رو تکه تکه کردن!دختر سه ساله اش رو دق مرگ کردن،به گوش بچه سه ساله اش سیلی زدن، میدونستن پسر پیامبر، میدونستن بچه سه ساله طاقت نداره!خواهرش روی تپه نشسته بود و جلوی چشماش سر از تن گوهر برادرش جدا کردند...

بغضی ناخواسته به جونم افتاده بود، درد رو با تک تک سلول هام حس می کردم، چرا من

همچین کسایی رو نمیشناسم؟چه احساس غریبی دارم، حس میکنم یه غریبه اشنان، یه غریبه که خوب من رو میشناسه ولی من...

دستاش رو حاله چشماش کرد و چشماش رو کمی مالوند. هوا داشت تاریک میشد و چراغ چمینی توی امام زاده کفاف نمی داد.خیلی ارو ل*ب گشود:

-اون رفت واسه این که این دین بمونه، واسه این که نماز بمونه، واسه این که مجلس م*ش*رو*ب خوری چیده بشه ! واسه این که مردم تحت سلطه م*ش*رو*ب خوار و ربا خوار و حرام خوار قرار نگیرند ! پدر بالای جنازه پسرش باشه مکروه !توی اون هیاهویه جنگ و تیر و بارون نیزه ها این امام ما فکر مکروهشِ، خانوادش رو صدا میزنه بیان پسرش رو ببرن. اون وقت مَردمان ما خیلی راحت دارن حروم خدارو هم مثل اب خوردن و بدون دلیل انجام میدن.

متفکر نگاهش کردم. خواستم حرفی بزنم که آ سید بلند شد:

-دختر جان من باید برم. شب شده! من هر روز میام این جا، اگه خواستی فردا بیا تا برات یه قصه تعریف کنم...

به احترامش بلند شدم و دو دل بودم، حس عجیبی داشتم، اینایی که اینقدر برام اشنان ولی با اینکه نمی شناسمشون کین؟با بغض ل*ب زدم:

-اقـــا میشه من رو با این امام اشنا کنین!؟

نصف صورت چین خورده ولی نورانیش در تاریکی فرو رفته بود و نور چراغ چمینی نفس صورتش رو روشن کرده بود. با یه لبخند نگاه پدرانه ای بهم کرد:

-حتما دخترم!

و بعد بدون هیچ حرفی پاهاش رو روی پله ها گذاشت به قران و جاقرانی توی دستاش نگاه کردم.همیشه به دنبال یه چیز می گشتم که ارومم کنه، اگه صوت قران اینقد ارام

بخشه! ببین نماز چی باشه!اگه امامایی که بدون اینکه بشناسمشون احساس اشنایی باهاشون دارم اگر بشناسمشون دیگه بی کس نیستم!دیگه یه خانواده مهربون دارم که کنارمه!یه داداش با غیرت که مواظبه، یه پدر مهربون که دوسم داره، یه خواهر دلسود و صبور، یه ابجی معصوم و مظلوم!عجب خانواده ای!لبخند عجیبی روی ل*بم نشست حس خوبی داشت!دقایقی همین جور دور قبر اغا سید داوود نشستم و اروم چشام رو بستم.غرق در افکار و خانواده جدیدم بود...

خیلی وقت بود که شهرزاد خانوم رفته بود. مگه یه حموم چقد طول میکشه؟! نگرانشم! ولی حیف که خانزاده گفته به هیچ وجه روی حرفش نه نیار،نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

***

#گیلدا

خیلی ترسیده بودم. لرزم گرفته بود. پر استرس و حراصون به بیرون امام زاده که یه تیکه مشکی شده بود نگاه می کردم. شب، وحشیانه همه جا رو فرا گرفته بود. روشنی چراغ چمینی های روستا مثل یه ستاره توی اسمون بود.از استرس روی پاهام بند نبودم همش نگران شهرزاد بودم و صد جور فکر و خیال .نکنه اب برده باشتش !نکنه خفه شده باشه !نکنه گرگ امده بهش!

زدم زیر گریه و سرم رو تکیه به دیوار زدم، خیلی ترسیده بودم. قطعا اگر اتفاقی برای شهرزاد بیوفته، هیچ وقت خودم رو نمی بخشم که چرا باهاش نرفتم .دل رو زدم به دریا

فانوس امام زاده نفتش داشت تموم می شد و فضای مهیبی داخل امام زاده ایجاد شده بود.سریع فانوس رو برداشتم و سعی کردم اروم باشم.

باید تا نفت داره ازش استفاده کنم. با دودلی از امام زاده بیرون زدم، به سمتی که شهرزاد رفته بود رفتم .دستام رو حاله دهنم کردم تا صدام بلند تر بشه و اسمش رو فریاد کشیدم:

-شـــــــــهـــــــــــرزاد........شـــــــــهـــــــــــرزاد...

کجایـــی؟

صدای نیومد، فقط انعکاس صدای خودم که توی کوهستان می پیچید باعث وحشتم شد.توی خودم جمع شدم و گام های لرزونم رو حرکت دادم.یه قطره اشک تو چشام جوشید،دوباره با تمام قبا فریاد کشیدم:

-شـــــــــهـــــــــــرزاد...اگـــــه صـــــدام رو می شنوی جـــــــــواب بده!

بازم صدایی نیومد، سوز بدی می اومد پاییز بود و سرمای خشک و وحشتناکش، لباس های من که هیچ ولی لباس های شهرزادم اصلا مناسب این هوا نبود، از بس لجباز بودخان زاده هر کاری کرد که لباس گرم بپوشه قبول نکرد. صدای جیرجیرک هایی که می اومد باعث میشد به همه جا دقیق بشم،دوباره همون قصه های جن و پری و که اهالی تعریف می کردن، دوباره وحشت یک شخص با لباس بلند سفید!ل*ب هام می لرزید با بغض فریاد کشیدم:

-شـــــــــهـــــــــــرزاد

تنها کوهستان پاسخگویی حنجره پاره کردنم بود.

همین جور داشتم فریاد می زدم که با صدایی مثل صدای زوزه گرگ یه جیغ خفیف کشیدم و بدون هیچ مقصدی پا به دویدن گذاشتم.

همین جور که می دویدم و گریه می کردم یدفعه فانوس خاموش شد. باعث شد به صدای جیغام افزوده بشه.هرلحظه صدای خروشش ابشار بیشتر می شد و من بدون این که بتونم جلوم رو ببینم می دویدم.صداهای عجیب و غریبی می اومد. همین جور که داشتم از تپه بالا می رفتم یدفعه ن*زد*یک*ی های ابشار پاهام پیچ خورد و محکم افتادم زمین، سرم با سنگ برخورد کرد.

سرم تیر می کشید و چشام تار می دید به جلوم نگاه کردم. همه چیز مثل یه گهواره تکون می خورد.با دیدن نوری که ازدل ابشار بیرون می زد، وحشتم بیشتر شد. لرز کردم، صدای ناله هایی از دل ابشار می اومد.

درد یادم رفت! به زور پاشدم و از ته دل جیغ کشیدم که با پیچیدن صدام توی کوه، صدایه غرشی مثل بهمن باعث شد دلم خالی شه. برف بالای کوه !

تا امدم توی تاریکی پا به فرار بزارم، یدفعه یکی دستام و گرفت و محکم کشید. اخرین جیغی که از ته دل زدم، بعد یدفعه همه چیز سیاه شد.

***

#شهرزاد

بدنم خیلی درد می کرد. بی جون و خسته کنجی از غار افتاده بودم و ناله می کردم، پو*ست بدنم می سوخت و درد وحشتناکی که توی دلم و لگنم می پیچید غیر قابل تحمل بود.سرمای غار به مغذ استخونم می نشست و باعث تیر کشیدن بدنم میشد.با گریه های بی صدا و پر ناله دوباره تلاش برای بیداری گیلدا کردم .اون رضای ع*و*ضی اشغال با اون ضربه ای که توی سرش زده بود، هنوزم که هنوزه یه گوشه افتاده.

اروم خودم رو روی زمین کشیدم با همون گریه های بی صدا ناله کنان قصد داشتم خودم

رو به گیلدا برسونم:

-گیــلدا...ای خدا...گیلدا....

ناله خفیفی کردم و توی خودم جمع شدم وای خدایا حالا چی میشه ؟شونه هام از گریه های بی صدام تکون می خورد پر از بغض به خون خشک شده روی سر گیلدا نگاه کردم. کاش حداقل می ذاشتم باهام بیاد.ولی من چه می دونستم این عوضیا چی تو سرشونه ! اصلا حالم خوب نبود!

درد و حادثه ای که سرم اورده بود یه طرف، بغض و درد اینکه کسی که عاشقش بودم باهام این کار رو کرده یه طرف!کدوم دختر شب اولی که تمام هستیش رو پای یه مرد میده اینِ منه! احساس می کردم بدنم نجس شده! حالم از خودم بهم می خورد.باید جای من باشی تا بفهمی عشقت، همه وجودت، تنها امید زندگیت، کسی که بهش اعتماد کردی و خودت رو سپردی بهش! کسی که ایندت رو با اون ساختی...

وای خدایا ! دیگه طاقت نیاوردم و زیر گریه زدم. صدای هق هقم توی غار می پیچید. خدایا شایراد من رو میکشه ...هیشکی باور نمی کنه من نخواستم این اتفاق بیوفته.

هیشکــی !همون جور که بلند بلند هق هق می کردم با شنیدن یه صدای ناله خیلی خفیف از گیلدا گریه ام اوج گرفت و میون گریه ام با تمام التماسم اسمش رو صدا زدم:

-گیـــــلدا... ترو قران پاشو!

نمی دونستم چه انتظاری ازش داشتم. فقط اون لحظه می خواستم کنارم باشه، فقط می خواستم یه س*ی*نه پیدا کنم خودم رو توش خالی کنم. نمی دونم چرا انتظار داشتم اون همه کارا رو درست کنه !با گریه خودم رو یه کم به سمتش کشیدم.

#گیلدا

نمی فهمم چی شده !تموم بدنم خشک شده بود و د*ر*د می کرد، سرمای استخوان سوز یک طرف و بی حس بوطن عضلاتیم یک طرف !گریه های بی امان شهرزادکه توی بغلم بودو جیگرم رو اتیش می زد. از طرفیم با دیدن این که پشت ابشارم و صدای ابی که خروشان می ریخت شاخ در اورده بودم، کلا همه چی به ریخته و عجیب به نظر می رسید.با قیافه کلافه و نگران دستم رو روی موهای شهرزاد که هق هق می کرد گذاشتم. یکم نوازشش کردم:

-چی شده شهرزاد خانوم! چه اتفاقی افتاده؟! تورو خدا حرف بزنین!

شهرزاد چنگی به بازوم انداخت و با صدای دورگه شده از ته دل ناله زد:

-گیلدا ابرومون رفت ...دیگه کسی تف تو رومونم نمی ندازه..گیلـــــــدا عشقـــم بـــــــود ! چه می دونستم این کارو باهام می کنه!؟

***

هر چی می گفت گیج تر می شدم. تمام علامت سوال های ذهنم پشت سرهم جلوی چشمام ردیف شده بودن و ازم جواب میخواستند و همین گیج ترم میکرد. صدای شهرزاد رفته رفته ضعیف تر میشد، چرا عر*یان بود؟چشمام رو با خجالت به طرف مقابل دادم و به انتهای غار نگاه کرد .عجب غار مخوف ولی زیبا و مهیجی! دلم می خواست برم ببینم انتهای غارچیه !؟با فشاری که شهرزاد به کمرم داد. چهرم از درد درهم رفت، بدنم خشک شده بود و تیر میکشید دردمند برگشتم و به چشم های اشکیش خیره شدم. سرم می سوخت، نفسم رو از لای دندونام داخل کشیدم و دستم رو درد مند روی سرم گذاشتم. شهرزاد همچنان. ناله می کرد:

-گیلدا دیگه برگشتی توی کار نیست !الان دیگه همه ی دِه فهمیدن که منو تو دوروزه نیستیم!

وای گیلدا اگه داداش شایا ببینمون دوتامون رو دار میزنه! اصلا من دیگه بر نمی گردم به خونه!

با بهت توی اغوشم گرفتمش،چهره ام از درد درهم بود ولی قیافه شهرزاد نابود تر از من بود، ل*ب هاش کبود کرده بود و ورم داشت، یک رد خون خشک شده روی ل*بش توی ذوق میزد،زیرچشماش کبود شده بود و چهره اش زرد بود. با این نوری که از اون طرف ابشار به داخل می اومد باید تقریبا ظهر باشه چون دهنه غار رو به طلوع خورشید و نور مستقیم وارد میشه. دستی روی سر شهرزاد کشیدم و دوباره نگاهم رو معطوف چشماش کردم، تمام سعی ام این بود به ب*دن عریون و کبودش نگاه نکنم :

-شهرزاد جان حالت خوب نیست داری توهم میزنی! نکنه تب گرفتی!؟چرا خانزاده باید دارمون بزنه، مگه چیکار کردیم!؟اتفاقی نیوفتاده که!

دوباره زیر گریه زد، به دنبال کیسه ای میگشتم که شهرزاد لباس هاش رو توش گذاشته بود.، شهرزاد یه دس لباس اضافی اورده بود که بعد از حموم کردنش بپوشه و الان اگر هرچه زودتر لباس نپوشه ممکنه انفولانزا بگیره!با دیدن کیسه پارچه ای که کنج غار افتاده بود دردمند تن خسته و بی جونم رو بلند کردم، همین که بلند شدم سرم گیج رفت و برای یک لحظه چشمام تار شد. دستم رو به لبه غار گذاشتم و چند ثانیه صبر کردم تا سرم اروم بگیره و یکمی هم پاهام جون بگیره و از خواب بپره!

لباس شهرزاد رو با صد زحمت به تنش کردم، کل تنش کبود شده بود و جای دندون های

بزرگی روش خودنمایی میکرد، پاهاش چسبناک و خونی بود به وضعی که ادم حالت تهوع میگرفت.

هر کاری کردم که ببرمش توی رود خونه خودش رو تمیز کنه نتونست روی پاهاش وایسه و به محض بلند شدن با جیغ دست شرو روی دلش میزاشت و می نشست، من هم در اخر تسلیم شدم و فقط لباسش رو تنش کردم...

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#خانزاده

مثل اسپند روی اتیش بودم. می دونستم اخرش این دختره کم عقل کار دستمون میده، ساشا عصبی لگدی به دیوار زد. پنجه هام رو توی موهام فرو بردم.ساشا عصبی فریاد کشید:

-می کُشمش !...بخدا خودم واسه این بی ابرویی می کشمش !از اولشم قبول کردن مسئولیت همچین دختر کله خرابی اشتباه بود.

با حرص دندونام رو بهم ساییدم. دستهام بی قرار بود. نیاز داشتم تخلیه شم وگرنه از حرص می مُردم. از روی صندلی بلند شدم و مسیر خروج از اون چهار دیواری خفقان اور رو طی کردم.

با دیدن شاهرخ که توی راه رو بود گام هام رو به سمتش تند تر کردم. پیر مرد بیچاره رو چسبوندم به س*ی*نه دیوار، ساق دستهام رو به قصد جون به گلوش فشار می دادم.

صدای خس خس س*ی*نه اش بلند شد.

سرم رو به گوشهاش نزدیک کردم و از میون دندونهام غریدم:

-بهتـــــره هرچی زود تر پیداشون کنی !وگرنه اولین نفر تورو می کشم تا درس عبرت بشه برای بقیه!

بعد که ولش کردم محکم روی زمین افتاد. همون طور که سرفه می کرد میون سرفه با گریه خودش رو روی پاهای من انداخت:

-اقا ترو خدا رحم کنید. تورو به جون عزیزتون. شمارو قسم میدم به مادرتون .اقا به خدا همه جارو گشتم. اسید ممد میگه من گیلدا رو پای مغرب دیشب تو امام زاده دیدم ولی اغا تو اهالی پیچیده...

مکث کرد و با درد زیر گریه زد. با حرص روی زانو هام خم شدم و فکش رو میون پنجه هام اسیر کردم و فشار دادم:

-چه گهی می خورن! دِه حرف بزن تا زبونت رو از حلقومت بیرون نکشیدم.

با شرمندگی نگاهم کرد و سرش را کج کرد و خیلی اروم زمزمه کرد:

-زبونم لال! در دهنشون گِل! میگن پسر کدخدا دیروز عصر با خانوم کوچیک ... با خانوم کوچیک ...ر*اب*طه داشته!

تیر خلاص زده شد. با بهت به یک نقطه خیره شدم !قلبم نمی تپید. اخ شهرزاد ! اخر بهونه برای الوداع گفتن این دل پیدا کردی !شاهرخ می گفت و من تقلا می کردم برای نفس کشیدن:

-اقا بخدا من از خودم حرفی نمی زنم! پارچه خونیش رو به اهالی نشون داده ،اغا شایدم مردم غلط بگن شما خودتون رو ناراحت نکنین. اصلا خودم الان میرم همه جای انور امام زاده و رودخونه رو می گردم الکی نیست که به ن*ا*موس خان نزدیک شن...

اون می گفت و من می بریدم !چنگی به لباسش زدم. دستم رو روی گلوم گذاشتم !نوک انگشتهای یخ زده ام نشون از افت فشارم بود. لبخند تلخی به زور زدم شاهرخ سعی داشت تکونم بده چیزی نمی شنیدم !سکوت مطلق!

چشمام رو سیاهی در بر می گرفت و جهان، از پشت سیاهی چشمام گه واره وار می

چرخید.

اخر کار خودش رو کرد !اخر زهر خودش رو ریخت !اخرین چیزی که از محوی نگاهم گذشت قیافه بهت زده و حراصون ساشا بود و دیگه هیچ....

***

#گیلدا

اوضاع عمردر قمری بود ، از طرفی شهرزادی که همش توی اتاق بود یا گریه می کرد یا یدفعه ای با سر و صدا خودش رو می زد و از طرفیم خانزاده روی تخت بیمارستان تهران بستری بود.این خبر خواب و خوراک رو از من گرفته بود.
عمارت دست شاهرخ بود و خان رفته بود تهران پیش خانزاده، خانوم ارباب خدابیامرزم امده بود که توی نبود بچه هاش عمارت بی صحاب نباشه...
تمام ذهن و دلم پیش خان زاده و بی خبری از حالش داشت دیوونم میکرد. کلا همه چیز توی هم بود و جو بدی روی عمارت ساکن شده بود خدا خیر بده رفیق خانزاده رو امد عمارت و توی کارا کمک حال بود.سعی داشت جو اهالی امارت رو تغییر بده.
دیشب که برگشتیم تا الان اصلا نخوابیده بودم و اصلا مگه می شد خوابید؛ وقتی خان زاده که تنها حامی من توی این خونه است، کنج مریض خونه افتاده و این جور که خیلیا میگن امیدی بهش نیست.نفسم رو کلافه بیرون دادم. از اتاقم خارج شدم. دیروز عصر بود که بعداز کلی اصرار و التماس شهرزاد رو راضی کردم به عمارت برگردیم. ولی وقتی برگشتیم نه خان بود و نه خان زاده ولی مادرناتنی شهرزاد با دیدن شهرزاد اون رو انداخت توی انبار تا امروز صبح که رفیق خانزاده با واسطه شدن از اون انبار درش اورد.
رفتم به سمت اتاق شهرزاد تا یکم باهاش حرف بزنم نمی دونم چی شده که این قدر همه

حراصونن! فقط می فهمم حرف از یه بی ابروییه بزرگه.

وقتی که می خواستم برم به سمت سالن اتاق شهرزاد، رفیق خان زاده رو دیدم که با یه سینی داره به این سمت میاد.با تعجب نگاش کردم. با دیدن من، لبخند مهربونی زد.

خیلی مرد خوبی بود:

-ابجی کوچولو بیا این جا کمکم کن.

با لبخند به سمتش رفتم. خوش به حال خان زاده که همچین رفیقی داره!سینی رو که یه کاسه سوپ و دمنوش توش بود ازش گرفتم، خودش جلوتر رفت. دو قدم رفت وقتی دید من ایستادم برگشت و با تعجب به سرتا پام نگاه کرد:

-بیا دیگه ! ببریمش واسه شهرزاد هیچی نخورده!

وای چقد مهربونه ! با ذوق به سمت در اتاق شهرزاد رفتم. صدایی از توی اتاقش نمی اومد اقا ساواش در زد.دقایقی بعد صدای دورگه و خسته شهرزاد امد:

-حوصله ندارم!

رفیق خانزاده گلوش رو صاف کرد:

-شهرزاد منم،ساواش ! امدم یه کم باهم حرف بزنیم اجازه هست؟

وقتی صدایی نیومد اقا ساواش اروم در رو باز کرد. پشت سرش من داخل رفتم، سینی رو گذاشتم روی میز و با نگرانی به شهرزاد نگاه کردم. خیلی وضع اصف باری داشت.با اشاره اقا ساواش بیرون رفتم و در اتاق رو بستم...

نیمه های شب بود، چشمام از سوز بی خوابی می سوخت و خیلی خسته بودم. ولی وقتی

خان زاده نبود خواب نداشتم، پاهام رو توی بغلم جمع کردم. باد سردی که یدفعه امد باعث شد لرز کنم.پتو رو یکم بالاتر کشیدم، اگه خانزاده بود میون بازو هاش می گرفتم و پتو رو دورم میکشید و با خنده نگاهم میکرد و میگفت:

-سرما میخوری جوجه«

بغض کردم، دلم براش تنگ شده بود .بعد از این که اقا ساواش با شهرزاد حرف زد حالش بهتر شده و از عجایب روزگار غذاش رو همش رو خورد. مادر خان خیلی اقا ساواش رو دوست داره این رو امروز متوجه شدم.چون اتاق شخصی خان رو داد برای اقامتش از طرفیم خیلی هواش رو داشت و داره، مرتب تذکر می داد باعث ازُردگیش نشیم.

با شنیدن یه صدای داد دومتر هوا پریدم. بعد این که اروم گرفتم یادم امد رضائه !ولی خوب یدفعه ای شد شوک بهم وارد شد!اصلا چشه داد می زنه؟! صبح تا الان که ساکت بود ! اروم بلند شدم. پتوم رو دور خودم پیچیدم و به سمت در رفتم.رضا رو توی اتاقای انباری کنار من اسیر کرده بودن، نمی دونم چیکار کرده، انقدر مهم نیستم که کسی چیزی به من بگه.

همین که وارد راه رو نیمه تاریک شدم دوباره صدای داد ولی این بار گنگ بلند شد!

پتو رو م*حکم تر کردم به در نیمه باز اتاق رضا نگاه کردم. خیلی اروم یکم خودم رو کج کردم که ببینم چخبره، از لای در نیمه باز، مادر خان و یه مرد رو دیدم که یه سیخ د*اغ که از حرارت سرخ می زد دستش بود،پشت به در و رو به رضا وایستاده.

یکم این پا اون پا کردم که نیم رخ اغا ساواش پیدا شد. یدفعه اون سیخ د*اغ به سمت پایین رفت و بعدش داد پر از د*ر*د و انقدر بلند رضا که سالن لرزید.

ترسیدم سریع با دو به سمت اتاقم رفتم. که صدای پام توی سالن پیچید صدای گریه ها و فریاد های رضا می اومد. دلم براش می سوخت و داشتم گریه می کردم، دستام رو روی

گوشام گذاشتم و توی خودم توی پتو جمع شدم.

با هر فریادش صدای گریه من بلند تر می شد می ترسیدم !نمی دونم از چی، شاید بخاطر این که خانزاده نبود احساس امنیت نمی کردم.

همین جور داشتم گریه می کردم که با نشستن دستی روی کتفم جیغم هوا رفت.« دیدی امدن منم بزنن ولی منکه کاری نکردم.»

اون دست، اروم پتو رو از روی سرم کشید. همین جور که دستام رو روی صورتم گذاشته بودم و گریه می کردم و جیغ می زدم. با التماس لبهای لرزونم رو حرکت دادم:

-ترو خدا ! بخدا من کاری نکردم.

م*حکم تکونم داد. که چشمام رو با وحشت باز کردم. با قیافه نگران ساواش روبه رو شدم:

-پاشو ابجی تا بریم یکم قدم بزنیم حالت بهتر شه !چرا امدی نگاه کردی ؟

با گریه توی خودم جمع شدم صدای جدی خانوم ارباب:

-چیشده ساواش!؟

ساواش سرش رو بر گردوند رو به سمت در، از این فاصله به صورتش نگاه کردم چقد قشنگه چهرش:

-هیچی خانوم خیالتون راحت شما برید منم میام!

با رفتن خانوم ارباب، ساواش کنارم نشست و دستش رو از دور پتوی کلفتی که دور خودم پیچونده بودم دورم حلقه کرد. چشم های اسمونی رنگ نافذ، فک مربعی شکل، یه ته ریش بور و پو*ست سفید، چهراش زیبا و دلنشین بود. من رو چسبوند به خودش و شروع کرد حرف زدن:

-گیلدا تو خان زاده رو دوس داری؟

***

با رنگ پریده به اغا ساواش نگاه کردم و نگاهم رو دستپاچه به جلو دادم، این چرا یدفعه این سوال رو پرسید.من خانزاده رو دست دارم ولی مثل برادرم،مثل یه تکیه گاه!ساواش لبخند تلخی زدو به رو به رو خیره شد:

-می دونستی اون قبلا زن داشته؟!

با چشمایه گرد شده نگاهش کردم. ته دلم یه حس شیرین تلخی باهم لغزید یه جورایی زیر دلم خالی شد. ساواش من رو اروم ول کرد و بلند شد، به نور ماه که توی اتاق رو روشن کرده بود نگاه کرد. اغا ساواش دقیق رفت روبه روی پنجره ایستاد نیم رخش مهتابی شده بود چشمای اسمونی رنگش رو پر درد بست:

-خواهر من زن شایراد بود.

شاخ در اوردم و با چشمهایه گرد شده نگاش کردم. پتو رو روی فکم کشیدم، جای اشکام روی صورتم می سوخت، صورت و بدنم داغون بود.

منتظر نگاهش کردم که ادامش رو بگه، بی صدا با تلخندی نوک کفش چرم مشکیش رو روی زمین کشید. پیراهن جیگری رنگ و شلوار طوسیش هارمونی جالب و پر انرژی داشت. سرش رو پایین انداخت و به زیر پاش نگاه کرد. اروم و پر از درد خندید:

-قسمت نبود... ولی خوشحالم که شایراد دوباره برگشته!

گیج نگاش کردم با لبخند شیرینی نگاهم کرد:

-هم قلبش، هم حسش! خطر از سرش دفعه شده. تازه خبر اوردن، زنگ زده بود وقتی میاد، می خواد رضا رو در حالی ببینه که نه ز*ب*ون داشته باشه نه چشم و نه دست و نه یه جایی که نمی شه به تو گفتش.

لبخندی زدم یعنی حال خانزاده خوب شده! در دلم عروسی به پا بود .انقدر انرژی داشتم که بلند شدم و گیلکی برقصم... این قدر ذوق کردم که اصلا متوجه عمق دردی که رضا کشیده نشدم. می خواستم بفهمم کجاش رو نمیشه به من گفت با ذوق ولبخند دندون نمایه ریزی کنجکاو نگاش کردم:

-کجـــــــاش؟

با تعجب بهم نگاه کرد. یدفعه پقی زد زیر خنده، دستاش رو گذاشت روی دهنش و بدون هیچ توضیحی بیرون رفت.وا ! گیج به دم در نگاه کردم تا خود صبح از ذوق امدن خانزاده پلک روی هم نزاشتم!

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#خانزاده

بی قرار بودم، چراش رو نمی دونستم ! د*ر*د امون نمی داد که برای لحظه ای چشم روی هم بزارم، شاید هم د*ر*د نبود !به پرستار جوونی که بالای سرم داشت دید می زد کج نگاه کردم. لبخندی زد و موهای بورش رو با دلبری دستهای سفیدش به پشت گوشش هدایت کرد.روپوش سفید کوتاه،دامن تا زانوی مشکی، پیراهن خاکستری ساده، شلوار جورابی مشکی و کفش های ساده و بدون پاشنه سفید .با ناز نگاهم کرد:

-بهترید کانزاده!؟

کج خندی کنج ل*ب*هام نشست. از غلظت لحجه اش نمی تونست «خان زاده »رو درست تلفظ کنه. انوقت انتظار ر ا بط ه داره ! بی توجه به چشمهای افسار گسیخته اش که اندامم رو می بلعید، ساعد دست راستم رو روی چشمهام گذاشتم.

شاید ...شاید..شاید ..با نذر نیاز های چشم های خسته ام، اندکی ..فقط اندکی آرامش منت بر روح خسته ام بزاره و خواب جسمم رو در بر بگیره. ولی خیال بیهوده ای بود. زیر نگاه های دخترک روسی نمی شد اروم گرفت، ساعدم را برداشتم و با اخم و پرتهدید بهش خیره شدم. از مقصد نگاهش گره ابروانم تنگ تر شد.خیلی سرد و جدی خیره شدم به دوتا گویه اسمونی رنگ و دلفریبش:

-چی شد سوزنت رو تزریق نکردی !؟

نگاه هایش را بالا کشید و خیره در چشمهام شد.

برای لحظه ای داشتم مغلوب نگاهش می شدم که ساشا با امدنش مانع شد!

ساشا با ابروهای بالا رفته به چهره پر تب دختر زیبا رو نگاه کرد، مقصد بعدی اون دوتا مهم نیست، شرافتم رو که حفظ کرد خودش کافیه!

ساشا با نگاه کجی به من، رو به دخترکی که حالا اون رو بر انداز می کرد زمزمه کرد:

-میشه لطفا بریم اتاقتون یه کار شخصی باهاتون دارم!

دخترک زبانش را روی لبهای سرخش کشید. نگاه پر حسرتی به من انداخت، خودش رو به ساشا نزدیک کرد و با ناز پیچی به کراوات باریک قهوه ایش داد:

-حتما چرا که نه اکای کان.

لبهای ساشا به بالا کش رفت. دست دور ک*م*ر دخترک انداخت. پوزخندی زدم و با اعصابی متشنج ساعدم رو روی چشمهام گذاشتم،از اعماق وجودم خواستار حضور بی منت و مهربانانه گیلدا بودم...

***

#گیلدا

مشغول شستن ظرف ها، توی جوب ابی بودم که از پشت عمارت رد می شد. بشقاب مسی رو توی سبد گذاشتم و یه دقیقه با پوف کلافه ای سر بلند کردم که متوجه یه ماشین شدم که از دور داشت می اومد.دستام رو کشیدم به لباسم تا خشک شه ،هوا نیمه افتابی بود و دلچسب. ماشین هر لحظه که نزدیک تر می شد من بیشتر زوم می کردم، به سمت در عمارت رفت.

نگاهی به ماشین کردم. ماشین خان زاده بود، ولی خودش داخلش نبود! فقط رانندش بود. استرس به جونم افتاد، ساواش به استقبال ماشین امد و مثل همیشه با گشاده روی مشغول خوش و پچ شدن.

اخرین ظرف رو که اب کشیدم بلند شدم سبد سنگین رو با صد تا زور و زحمت و در حالی که از فشار قرمز شده بودم بلند کردم. یکم رفتم که خستم شد و نفس نفس زنان سبد رو زمین گذاشتم.یعنی زشته به اقا ساواش بگم بیاد کمک ؟! ولی اون که مثل بقیه نیست ناراحت شه!

با دو دلی سربلند کردم که دیدم خودش داره با لخند شیرین کنج لباش به سمتم میاد.پیراهن اسمونی مردونه ای پوشیده بود و استینش رو تا ارنج تا کرده و عضلات دستش رو به نمایش می گذاشت، شلوار کتون سفید و کفش مشکی،یک قدم با شرمندگی عقب کشیدم. خم شد و سبد رو به راحتی برداشت:

-نمیگی یه وقت له میشی خانم کوچولو!؟

لپام کامل سرخ شد و سرم رو زیر انداختم. ساواش اروم خندید و حرکت کرد، پشت سرش راه افتادم.اطراف یه زمین باز بود که چمن کوتاه و مرتب یه دستی داشت و یه جوب ابم توی دشت رد می شد.انتهای این زمین باز می رسید به یه باغ که مخلط توش

درختای میوه کاشته بودن، بعدشم با فاصله حدودا ده دقیقه شالیز بود.

تا به خودم بیام رو به روی در عمارت بودیم پسری که ماشین رو اورده بود با دیدین من کپ نگاهم کرد:

-گیلدا خانم؟!

با تعجب سرم رو زیر انداختم و زیر چشمی به ساواش که برگشته بود و با اخم غلیظی به پسرک نگاه می کرد، نگریستم. پسرک هول و دستپاچه گفت:

-خان زاده دستور دادن ایشون رو با خودم ببرم. به کمکش نیاز دارن.

ساواش تیز به پسر نگاه کرد:

-خانزاده خودش گفته!؟

پسرک سریع سرش رو بالا و پایین کرد ساواش با اخم و جدی به من نگاه کرد:

-گیلدا تو بیا برو داخل من میام.

اروم سرم رو زیر انداختم و از کنارش رد شدم.

همین که یکم ازش دور شدم و از دیدش محو شدم با خوشحالی بالا پریدم و پر از ذوق توی هوا مشت

زدم،جیـــ

ـــــــــــــــغ !یعنی می خوام برم خانزاده رو ببینم ؟

با ذوق یه نیمچه پریدم هوا که تا به خودم امدم با چشمهای گرد شده شاهرخ که بد نگاهم می کرد، رو به شدم،دستام رو به پشتم دادم و یکم خم شدم در حالی که ل*ب*هام رو به داخل فشار می دادم و توی ذهنم دنبال توجیحی برای خ*را*ب کاریم بودم ل*ب زدم:

-چیزه...چیزشد... یه موش دیدم .....بعد ...بعد یدفعه ای شد ترسیدم...

شاهرخ کج نگاهم کرد که در نگاهش یه {خر خودتی }مشتی به چشم می خورد.لبام رو به سمت پایین کش دادم پام رو انداخت پشت پام و مظلوم نگاش کردم که با یه استغفرلله راهش رو گرفت و رفت با خنده به سمت زیر زمین دویدم.

***

خیلی وقت بود که توی راه بودیم. این پسره هم از اونجا تا اینجا همش داره از تو اون اینه بهم نگاه می کنه دیگه کفرم رو در اورده،با حرص نگاهش رو غافلگیر کردم که دست پاچه چشماش رو به جلو سوق داد،دندونام رو روی هم ساییدم:

-مشکلی هست!؟

یکم هول کرد فرمون رو محکم گرفت و کمرش رو صاف کرد:

-نه چه مشکلی ؟!

چشام رو با حرص کج کردم. بغچه زیر دستام رو محکم گرفتم کل وجودم سرار شعف و ذوق بود، شهر خیلی بزرگ بود خیلی لباسایه عجیبی پوشیده بودن مثل لباسای خانواده خان بود.

با ذوق به مغازه ها و ماشینای مختلف نگاه می کردم کاش خونه ماهم توی شهر بود..
ماشین دور یه میدون چرخید و پیچید توی یه خیابون که انتهاش یه خونه ی خیلی بزرگ بود که فکر کنم دارالشفاهٔ..

جلوی خونه نگه داشت. در رو اروم باز کردم و پیاده شدم. با دهن نیمه باز به خونه رو به روم نگاه می کردم. خانم ها با همون دامن های تنگ و کوتاه و کت های مردونشون و اون سر های لختشون در حال رفت امد بودن. شرمم می شد نگاشون کنم.با دیدن راننده که جلوترم داره حرکت می کنه پشتش حرکت کرد، اتاق های بیمارستان تقریبا خلوت بود .راننده به سراغ پرستاری رفت و جویای حال خان زاده شد. با چشم همه جا رو دید

زدم، یه سالن خیلی طویل که سرتاسر سفید بود .و با فاصله حدودا چهارمتر یه اتاق قرار داشت، با صدای راننده به خودم اومدم، به سمت راه پله رفت بدون هیچ حرفی دنبالش می رفتم.جثه لاغری داشت، جلیقه مشکی،پیراهن سفید و شلوار جین مشکی به تن داشت. انقدر غرق در افکار و محیط جدید شده بودم که متوجه نشدم کی پله ها تموم شد و به طبقه دوم رسیدیم، یه سالن که از سالن پایینی خیلی بزرگ تر بود، یه سالن که به چهار راه رو ختم میشد، راننده به سمت سالن سمت چپی رفت، توی سقف سالن یه چیزی کار گذاشته بودن که سالن رو روشن کرده بود، بلاخره به پشت یک اتاق رسیدیم . راننده در زد، با شنیدن صدای خسته و دورگه خانزاده قلبم به ضربان افتاد، فکر نمی کردم اینقدر دلم براش تنگ شده باشه!

-بیا تو

راننده اروم در رو برای من باز کرد وارد اتاق که شدم در رو بست، نگاهی به دورتا دور اتاق انداختم، یه اتاق بزرگ که فقط خان زاده توی اون بود. یه پنجره بزرگ روبه محوطه سبز دارلشفاه،یه تخت بزرگ با روکش سفید،یه میز و یه یخچال کوچیک،یه صندلی هم کنار تخت خان زاده.

نگاهم چرخید و روی خان زاده ثابت موند، بغض به گلوم چنگ انداخت، یه لباس عجیب ابی رنگ به تن داشت که تن باقی بیمار ها هم دیده بودم. ارنجش رو روی چشمش گذاشته بود. یه پاش رو جمع و یا پاش رو دراز کرده و روی تخت لم داده بود.ل*ب*هام می لرزید لبخند تلخی زدم:

-سلام خان زاده!

لباش به لبخند ارومی کش اومد و سریع جمع شد، ارنجش رو از چشماش برداشت و یه دستش رو برام باز کرد و با دست دیگه اش به بقلش اشاره کرد. از خدا خواسته با چشم

های بغض کرده به سمتش رفتم و خودم رو توی بقلش انداختم، همین که بوی عطر تنش وارد ریه ام شد اشک از چشمام سر خرد و روی گونه ام ریخت. دستاش دورم حلقه شد واهست کمرم رو نوازش کرد...

_☆_☆_☆__☆_☆_☆_☆_☆

#شهرزاد

لیوان رو از بین انگشتایه کشیده ساواش گرفتم. ساواش گوشه تخت نشست، بخار لیوان حالم رو بهتر می کرد، چشام رو بستم و نفس عمیق کشیدم:

-داداش اینا کی می خوان بیان؟!

ساواش از گوشه چشمای اسمونی رنگش نگاهم کرد. رنگ چشماش ادم روی توی خودش غرق می کرد:

-شایراد گفت به احتمال زیاد پس فردا شب این جاهستن، منتظرن دارو هاش از فرنگ برسه.

لیوان رو به لبام نزدیک کردم. من اما افکار مهم تری داشتم اروم و جدی نگاهش کردم:

-گیلدا چرا رفت ؟!

با نگاه تیزی بهم خیره شد . اخمام رو با ناراحتی توی هم کشیدم و روم رو ازش برگردوندم، دوست نداشتم به داداشم نزدیک شه،«حس خوبی نسبت بهش نداشتم . اصلا ازش خوشم نمیاد». ساواش لیوان قهوه خودش رو برداشت یه قلپ ازش خورد:

-خودش که می گفت می خواد کمکش کنه واسه جمع کردن وسایلاش، از اون طرفم قصد داره بره براش لباس بخره جای دست مزد این چند مدت کار کردنش.

پوزخندی زدم. همه ی دلم می خواست بهم حالی کنه این حرف رو نزنم، شایا اهلش

نیست! ولی شیطون به قلبم غلبه کرد:

-نه داداش واسه امشب می خوادش ،اینا همش بهونه اس!

ساواش با بهت نگاهم کرد، اخم در هم کشید. اخ،حواسم نبود !ساواش هنوزم که هنوزه حس می کنه اون داماد خانوادشون و قطعا حق داره بهش بر بخوره ..هول کردم و سریع پیچوندمش:

-منظورم واسه اینه که امشب وسایلاش رو جمع کنه..

از گوشه چشم تیز نگاهم کرد، شرمنده سرم رو زیر انداختم. خیلی جدی و محکم به رو به رو خیره شد:

-بار اخرت باشه پشت رفیق من این حرفا رو بزنی. دلیل نمی شه بخاطر یه حسادت احمقانه هرچی از دهنت در امد بار رفیقم کنی...

کج کج نگاش کردم، استکان رو روی میز گذاشتم. دستام رو زدم زیر بغلم و با بغض سرم رو برگردوندم.«هیشکی من رو دوست نداره !مگه چی گفتم؟!»ساواش با یه نگاه کلافه و پشیمون نگریستم:

-خودتم بهتر از من شایراد رو می شناسی، سزاوار این حرف نیست. نه اون نه گیلدا، منم حرفی نزدم قیافه نگیر.

از گوشه چشم به دستای کلافش که موهاش رو شکار کرد، نگاه کردم. می دونم دوسم داره ،اصلا اگرعلاقش رو نفهمم، که دیگه بدرد جرز دیوار نمی خورم ،ولـی! ...

یعنی با این اتفاق پیش امده هنوزم من رو می خواد؟!بغض کردم ! چه بلایی سر رضا اوردن ! جرعت ل*ب باز کردن نداشتم می ترسیدم دریای اروم ساواش طغیان کنه .ولی دلم اروم و قرار نداشت هیچ زبونی ام حالیش نمی شد:

-ســـــاواش!

کلافه نگاهم کرد و بعد مکثی خیلی اروم ل*ب زد:

-جـــــــان ساواش!

اب دهنم رو با ترس قورت دادم. همون جور که با انگشتام ور می رفتم نگاهم رو در گردش در اوردم و با ترس به رگ های ابی گ*ردنش خیره شدم:

-میگم ...میگم ...چه بلایی سر رضا در اوردین؟

برای یه لحظه به چشماش نگاه کردم. دلم خون شد! چشمای ابیش رو رگه های قرمز در بر گرفته بود و دستاش مشت شده اش... نمی فهمیدم چجوری ارومش کنم، ساواش با اون قیافه وحشتناکش بلند شد. دلم شکست ،دستای مشت شدش رو محکم به دیوار کوبید.با یه جیغ خفیف دستام رو روی گوشم گذاشتم. از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. یه قطره اشک از چشام سر خورد .دست خودم نیست که دوشش ندارم ،نمی تونم دوسش داشته باشم!

به کی باید بگم نمی تونم دوسش داشته باشم اون همه چی تمومه درست ولی هر کاری می کنم بدتر ازش دور می شم اون برام مثل یه برادره مثل شایراده ،مثل ساشا فقط یه داداش همین.

***

#شهرزاد

کلافه بلند شدم، نگران ساواش بودم. شاید دوستش نداشته باشم ،ولی عزیزه برام الگو؛ ،اخلاقش ،رفتارش،مهربونیش،

مردونگیش، همه چیزش قابل احترامه...

در اتاقم رو باز کردم و وارد سالن شدم. دوتا از دخترا داشتن زمین رو می سابیدن صدای

پچ پچشون می اومد:

-والا خدا شانس بده ،دختره رفته عشق رو کرده ، الانم همشون مثل پروانه دورش می گر*دن..

-اگه ما بودیم درجا سرمون رو می زدن!

-والا ،مگه دروغ میگی ،طفلک رضا که فریب این رو خورد، دیدی چه بلایی سرش اوردن.

-هووم، الان که خوبه ،شنیدم خان زاده که بیاد می خواد تو میدون روستا اعدامش کنن تا درس شه برای بقیه که نباید نزدیک ن*ا*موس مردم بشن.

قلبم ایستاد! با چشم های گرد شده به رو به روم نگاه کرد، اصلا همه ی اون تنبیه های که واسه این دوتا دهن گشاد کنار گذاشته بودم یادم رفت.

چشام سیاهی رفت و زیر دلم خالی شد. یدفعه افتادم به طرف در اتاقم که از صداش اون دوتا با وحشت پریدن و رنگشون رفت.بی توجه به اونا تکیه ام رو به قاب در دادم، چشام رو بستم، احساس ضعف و تشنگی می کردم، یکیشون با دو ا به سمتم امد و زیر بغلم رو گرفت.

می خواستم مانع شم ولی توانش رو نداشتم چشمام می سوخت،ته حلقم احساس خشکی می کردم.اونی که من رو گرفته بود رو به اون یکیش با حرص ل*ب زد:

-برو به ساواش خان بگو بیاد دیگه!

دختره هول و گیج دوید به سمت انتهای سالن، دستام رو روی سرم گذاشتم. همه چیز می چرخید. به گوش هام شک داشتم، باورم نمی شد که چی شنیدم. رضا با تمام بلاهایی که سرم اورده بود هنوزم که هنوزه، لبخنداش، چال گونه اش، چشمایه قهوه ایش تمام دنیام بود...

مایه شیرینی که به سمت حلقم سرازیر شد رو پس زدم. یه کم لای چشام رو باز کردم و به قیافه نگران و محو ساواش نگاه کردم، همه صداهای اطرافم بم به گوشم می رسید، دستام رو روی سرم گذاشتم.به دنبال جایی گشتم که دستام رو بهش بند کنم و بلند شم ولی هرچی گشتم جایی پیدا نکردم، دستی زیر گر*دنم قرار گرفت. سرم رو یکم بلند کردم به مامان و ساواش و طبیب نگاه کردم.چشمام رو کلافه بستم صدای ساواش کنار گوشم امد:

-خوبی ؟!

چشام رو خیلی اروم باز کردم به دریای خروشان و کلافه چشماش نگاه کردم. چشام رو به سمت جلو سوق دادم:

-مامان

مامان خیلی جدی و با اخم نگام کرد. یعنی حرفت رو بزن، پر خواهش به ساواش نیم نگاهی انداختم، می خواستم که تنهام بزاره تا راحت باشم. دستاش رو اروم از زیر سرم در اورد وبا دلخوری از روی تخت بلند شد.بازم دلش رو شکستم !به مسیر رفتنش نگاه کردم که صدای جدی مامان اومد:

-دلیل این همه نازی که میای چیه!؟کی تو رو با وضعیت الانت می خواد؟!متوجه نیستی داری لگد به بختت میزنی!؟

دلخور نگاهش کردم. درسته دختر هووشم، ولی هووش خواهرش بوده و قطعا نمی شه بگم حرفاش از دشمنیه ! با دلخوری صورتم رو برگردوندم:

-مامان خواهش می کنم تو دیگه این حرف رو نزن!

با بینی جمع شده به علامت خاک بر سرت دستش رو توی هوا تکون داد و دستاش رو زیر بغلش زد. دودل بودم اروم و قرار نداشتم،لحظه ای نمی تونستم نبود رضا رو تصور کنم:

-میگم مامان می خواین بارضا چیکار کنین؟!

تیز برگشت سمتم و بر افروخته نگام کرد:

-چی گفتی؟!

ترسیدم! دستام لرزید، دستام رو گذاشتم روی تخت و خودم رو یکم بالا کشیدم:

-من...من...دوسش دارم مامان!تورو به ارواح خاک بابا رامش ازش بگذر.بزار من و رضا بریم دور از همه این مردم یه جا زندگی کنیم.بخدا دیگه بر نمی گردم.تقاص کارش رو خودم ازش می گیرم.

نفساش مقطع مقطع و پر حرص بیرون می اومد. وحشی و پر از خشم نگاهم کرد:

-شهرزاد ،اگر یک بار دیگه این حرف رو از دهنت بشنوم به روح خواهرم قسم، بدون این که بهت بگم، بزور به عقد ساواش درت میارم می فرستمت بری فرنگ.

با بهت بهش نگاه کردم ،ناخداگاه لرزی به بدنم افتاد. قیافش اون قدر جدی بود که باور کنم!

یه قطره اشک توی چشام نشست. مامان بلند شد و بی توجه به چشمای ابری من و بغض توی گلوم از اتاق رفت بیرون.ساواش برام عزیز بود،قابل احترام بود،ولی وقتی اطرافیانم این جوری صحبت می کردن حالم ازش بهم می خورد.دوباره یاد رضا افتادم،یاد نگاه های بی تابش،یاد لبخندای قشنگش،یاد اغوش گرمش،یاد ریز ریز خاطرات باهم بودنمون از ته دلم زجه زدم.حتی نمی تونستم به این که اون چشمای قشنگش برای همیشه بسته

باشن فکر کنم.اخه چجوری می خوان هیکل تنومند و رشید رضای من رو بزارن توی قبر!اخه چجوری دلشون میاد، با گریه به صورتم چ*ن*گ انداختم.

***

#گیلدا

با احساس صدای پچ پچی هوشیاریم رو بدست اوردم ، توی یه جای گرم و سفـــت ولی ارامش بخش و خوش بو بودم. عمیق، عطر تن خان زاده رو وارد ریه هام کردم اصلا یادم نیست دیشب کی خوابم برد، خسته بودم و فقط می خواستم استراحت کنم انگار توی ب*غ*ل خان زاده خوابیدم! ولی چرا هرچی فکر می کردم می دیدم من روی صندلی خواب رفتم؟بیخیال انقدر هاهم مهم نیست!

صدای ارومی رو می شنیدم:

-انگار خیلی بهترید خان زاده!

زیر سرم تکون خورد حال نداشتم چشمام رو باز کنم، خان زاده یکم جابه جا شد،دست های مردونه و عضلانیش زیر بازو هام رفت و من رو بالاتر کشید، جای سرم بهتر شد.نیمچه لبخند محوی روی ل*بم نشست، با صدای اروم و متین مردونه اش پاسخ خانمه رو داد:

-ممنون خانم ، بله امروز خیلی بهترم

صدای خنده اروم خانم دکتر رو شنیدم تیزی نگاهش رو حس می کردم:

-معلومه خیلی هم دیگه رو دوست دارید که اینجوری توی بغلتون خوابیده با این شرایطی که شما دارید!

صدای از خانزاده در نیومدولی ضرب گرفتن ضربان قلبش رو حس میکردم، من خان زاده رو که نمی دونم ولی من خیلی دوستش دارم، اون اگر داداش واقعیم بود قطعا بهترین و

مهربون ترین و دوست داشتنی ترین و زیبا ترین داداش جهان میشد! ناخواسته خیلی اروم دستام رو روی قلبش گذاشتم تا اروم بگیره،می ترسیدم دوباره بلایی سر قلبش بیاد. دست های ظریفم رو که روی قلبش گذاشته بودم بین پنجه هاش اسیر کرد و اروم فشرد. صدای اروم و متینش گوشم رو نوازش می داد:

-عذر میخوام خانم دکتر،امکانش هست که من ظهر برم توی شهر؟

صدای تق و تق کفش های خانوم دکتر که تخت رو دور زد و پایین تخت ایستاد، یکم لای چشمام رو باز کردم سرم دقیق روی س*ی*نه خان زاده بود و پاهام رو توی بقلش جمع کردم بودم، خمیازه ارومی کشیدم و دوباره پلکام رو بستم، انقدر جام خوب بود که دعا میکردم خان زاده نفهمه بیدار شدم که حداقل یکم بیشتر اینجا باشم. دوست نداشتم از بقلش دل بکنم، ارامش و بوی خوبی داشت!صدای اروم خانوم دکتر و ورقه های کاغذ باهم امد:

-اگه قول بدید استرس به خودتون وارد نکنید مرخصتون میکنم، البته بایدتا عصرصبر کنید!دارو های که منتظر بودیم از قزاقستان برسه امروز به دستمون رسیده، حداکثر شما تا ۶ ساعت دیگه اینجایید بعدش می تونید مرخص بشید .الحمدلله حمله عصبی از سرتون رفع شده ولی با توجه به اینکه قلبتون بیماره تا حد امکان از استرس دوری کنید!اینبار حمله خفیف بود بار بعد خدایی نکرده ممکنه سکته کنید!

حس بدی بهم دست داد، اگه بلایی سر خان زاده بیاد چه اتفاقی برای من می اوفته؟ اصلا می تونم بدون خان زاده دووم بیارم؟بعد اگرین تنها دلخوشیم به اون بود!به خودم یاد اوری کردم که خانم دکتر گفت حمله دفع شده!باید از این به بعد بیشتر مراقبش باشم. خانم دکتر بعد گفتن این حرفش اهسته و با گام های محکم، تق تق کنان از اتاق بیرون

رفت.

دقایقی گذشته بود وچشمام دوباره داشت گرم میشد که ضربه ارومی به نوک بینیم خورد،صدای اروم و شیطون خان زاده که در گوشم پچ زد هوش از سرم پرید:

-نمی خوای بازی تو تموم کنی جوجه؟من که میفهمم وایستاده بودی فال گوش!

لبخند ریزی زدم و سرم رو توی سینش فرو کردم:

-من چیزی شنیدم ولی یادم نمیاد

خان زاده اروم خندید و دستاش رو دورم پیچید:

-تنبیه داریا!

اخمام مظلومانه بالا رفت چشمام رو باز کردم و به چشم های مشکی ستاره بارونش خیره شدم، یه حاله از موهاش روی صورت ش افتاده بود و لبخند چشم های مشکیش از هر وقت دیگه ای زیبا تر بود! لبخند ارومی زدم و ناخواسته یه دستم رو پشت گ*ردنش و یه دستم رو روی ته ریش خان زاده گذاشتم و مشغول بازی با ته ریشش شدم.

خان زاده کپ کرده بود و به نقطه ای نامعلوم از گردنم زل زده بود، ته ریشش نرم بود و دوست داشتنی! برای یه لحظه نگاهم به سینش افتاد که با چه شدتی بالا و پایین میشد، دستاش رو کلافه روی دستم گذاشت و متوقفم کرد.

نگاهی به چشماش انداختم، یه حس خواهش توش موج میزد، کلافه چنگ به موهاش انداخت و صاف نشست، لبام ناخواسته با پایین کش اومد، کار بدی کردم؟

☆_☆_☆___☆_☆_☆_☆_☆_☆

#ناشناس

با لبخند از بین مردم عبور می کردم ، با شنیدن حرفاشون روح مرده ام تازه می شد.

اولین ضربه، اولین حرکت به سمت مقصد...رو به روی مغازه طلا فروشی ایستادم و گوشهام رو به گفت و گوی میون اون دو زن که پشت سرم مشغول نگاه کردن به ویترین بودند دقیق کردم:

-شنیدم میگن پسرکوچیکه ارباب رامش سکته کرده.

خانم دومی با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت نیم نگاهی به من کرد ولی وقتی مشغول تماشا کردن جواهرات دیدم بیخیال شد و رو به زن پچ زد:

-اره منم شنیدم، بخاطر خواهرش بوده. پست شوهرم اون جا بوده، با چشمای خودش دیده که دختره امده وسط میدون داد زده من خودم خواستم به شما چه؟!

خانم اولی با تعجب پشت دستش رو روی دهنش گذاشت:

-هیع، راست میگی؟!

-اره بابا دروغم چیه!

با رفتن اون دو زن قه قه ام بلند شد ،هیچ حسی شیرین تر از شنیدن موفقیت نیست !نگاه چند رهگذر رو به خودم می بینم ،بی توجه به اون ها حرکت می کنم .کلاهم رو جلوتر می کشم ،پنجه های کشیده ام رو در موهای پریشونم می کنم و از گوشه چشم به دخترکی که اون طرف جاده با ذوق به ویترین نگاه می کرد نگاه خیره شدم.

یکم به فکر فرو رفتم.«برای طعمه شدن اماده نیست. هنوز مونده تا هم سن جیگر گوشه من بشه ،هنوز هم باید به شایراد وقت بدم تا حسش بیشتر شه،هنوزم زوده برای مهر تایید به علاقش»از طرفی هم دلم نمی اومد با چشمهایی که شبیه چشمهای دلبرمه این کار رو بکنم، فعلا مهره های دیگه ای برای کنار زدن وجود داره.

»مثلا...مثلا ؛خان«...

پوزخندی روی لبهای کبود خوش فرمم نشست. سر به زیر به سمت ماشین حرکت کردم،

اسمون هم دلش مثل من گرفته بود و دل دل باریدن داشت .با صدای غرش اسمون نگاهم رو به سمتش سوق دادم و لبخند تلخی زدم «اخرین بار که نگاهش رو دیدم اسمون گریه می کرد انگار اون هم خبر از دیدار اخر داشت. »
در ماشین که توسط راننده ام باز شود بی سر صدا در یه حرکت سوار شدم و ماشین از زمین کنده شد.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_
#گیلدا
سر از پا نمی شناختم. همش در حال پریدن بودم. خان زاده به من نگاه می کرد ومی خندید، من و این همه خوشحالی محاله! وای چه لباسایه خوشگلی بود، یه لباس یشمی هم رنگ چشمام دیدم که کپ کردم .«وای چقد خوشگله » خان زاده رد نگاهم رو گرفت و اروم خندید:
-نظرت چیه بگیریمش؟!
چشام شبیه قلب شد وخیلی اروم و تلگراف وار به سمتش برگشتم. می دونم قیافم الان خیلی ضایعه اس ولی چیکار کنم نمی تونم اب دهنم رو جمع کنم، خانزاده دستاش رو گذاشت روی لباش یه پوق زد و سرش رو بر گردوند.خودم رو جمع و جور کردم و با یه اهوم سعی کردم خر ذوقیم رو پنهان کنم:
-ممنون میشم اره خیلی زیباست.
یدفعه برگشت سمتم و با اخم به یه جا نگاه کرد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به پسری که داشت نگاهم می کرد رسیدم .وا خوب چشه ؟! با نگرانی یه خان زاده نگاه کردم:

-چیزی شده خانزاده!؟

دستام رو گرفت و من رو محکم پشت خودش کشید، خودش رو مثل کوه جلوم سپر کرد.

صدای جدی و محکمش دلم رو لرزوند:

-گم میشی یا از صحفه روزگار محوت کنم ؟!

دلم قیلی ویلی رفت ،نمی دونم چرا! شاید چون تا حالا هیچ کس اینجوری روم غیرتی نشده بود.پسره گیج شده بود پر از علامت سوال نگاهم کرد. یکم خم شدم نگاه کنم که یدفعه خان زاده بدون این که خودش حرکت کنه دستاش رو با حرص روی سرم زد و سرم رو به عقب حول داد.صدای گیج پسره رو شنیدم:

-شما همسرش هستی؟!

صدای پر حرص خان زاده امد، ازم فاصله گرفت و حرکت کرد به سمت پسره یقش رو گرفت:

-به شما ربطی داره؟!

پسره با تعجب به خان زاده نگاه کرد، خان زاده داشت زیاده روی می کرد و همین باعث نگرانیم بود، پسره با پته مته خواست حرفی بزنه که با مشت شدن دستای خانزاده بالای صورتش ساکت شد:

-هیچی ،هیچی! ببخشید،نیتم خیر بود!قصد دید زدن زن مردم رو نداشتم،شرمنده!

خانزاده هولش داد پسره کج و با بهت به خانزاده نگاه کرد و همراه رفیقاش حرکت کردن، برگشت و یه نگاه عمیق به من انداخت با ترس سرم رو زیر انداختم.به مردم که با تعجب بهمون نگاه می کردن نگاه کردم ،یه دختره حدودا 23_24با ذوق یه جیغ خفیف زد و یدفعه پرید ب*غ*ل خانزاده که رنگم پرید:

-شایا تویی قلچماق؟!

خانزاده سرش رو کشید عقب و با بهت به دختره نگاه کرد. کم کم لباش به خنده کش امد از این که دختره ب*غ*ل خانزاده بود اصلا حس خوبی نداشتم واقعا نمی فهمید خانزاده بهش نامحرمه؟!

صدای درونم گفت:«اگه به اون نامحرمه پس تو چرا میری تو بغلش؟ »با اینکه اون برادرمه این صدا رو خفه کردم، با صدای خانزاده سرم رو بالا گرفتم:

-دختر تو اینجا چیکار می کنی؟!

با اخم و دلخور سرم رو زیر انداختم.

***

خانزاده دختره رو از بغلش کند و زمین گذاشتش، و رو به من که سرم رو دلخور انداخته بودم زمین نگاه کرد:

-گیلدا این همکلاسی منه وقتی فرنگ بودم .بهاره اینم گیلدا می شه گفت دوست من.

از اینکه من رو خدمتکارش معرفی نکرده بود، همه ی اون دلخوری که گرفتم بر باد رفت.

بهاره امد بسمتم و دستاش رو دراز کرد:

-به به به سلام رفیق اقا شایا، من بهاره ام خوشبختم.

یه نیم نگاه دزدکی به خانزاده انداختم. با گوشه ابرو به دست دختره اشاره کرد از این که اجازه دارم خیالم راحت شد. دستای ضریفش رو میون انگشتام گرفتم و فشار خفیفی دادم:

-ممنون منم گیلدام.

دختره یدفعه با ذوق لپم رو کشید. که با تعجب نگاش کردم. یکم پرید بالا و با چشمایی که برق می زد گفت:

-ویی این حرف می زنه! چقد گوگولی تو!

با بهت دستام رو روی لپام گذاشتم. حجم عظیم خون که به صورتم سرازیر شد، سرم رو انداختم توی یقم خانزاده اروم خندید:

-بهاره این جا امدی پیش کی؟! مگه پدر مادرت فرنگ نیستن؟!

دختره از من نگاه برداشت ،پر از انرژی خوب بود.یه کت و دامن طوسی با پیراهن سفید پوشیده بوده.اندام زیبا ی داشت، ادم ناخداگاه لبخند می زد.نکه از روی بد ج*نس*ی باشه ها فقط بخاطر انرژی مثبت وجودش!با لبخند همیشگیش زبونش رو روی ل*بش کشید و جواب خان زاده رو داد:

-نه بابا، نقل مکان کردیم. پدر کثالت دارن، گفتن می خوان اگه قرار الرحیلشون رو جناب عزراییل بخونن ایران باشن.

خان زاده اروم خندیدو دستی توی موهاش کرد:

-دختر هنوزم باورم نمی شه که دیدمت. کاش زودتر دیده بودمت. ما داریم میریم روستا تو نمیای!؟

بهاره به سینش باد داد:

-نامزدم رو چیکار کنم ؟!

با این حرفش خانزاده قه قه زدو ناباور چشماش گرد شد:

-پس بلاخره دلش رو بردی نه؟!عجب مار مولکی تو دیگه، کجاس حالا ؟!

بهاره به یه مغازه اشاره کرد:

-رفته لباس بخره ولی بهش میگم که با هم بیایم روستا دلم واسه اون ساشا نامردم تنگ شده ع*و*ضی دیگه سراغی از ما نگرفت.

خان زاده با لبخند بهار رو کنار زد وبه سمت همون مغازه ای که بهار نشون داده بود

حرکت کرد و در حین رفتن گفت:

-بیا اینور دلم واسه این شاسکول تنگ شده.

خان زاده رو هیچوقت این قدر شاد ندیده بودم، معلومه رفیقای هم مکتبیش رو خیلی دوست داره ..دختره با رفتن خانزاده با ذوق امد به سمت من هم قد هم بودیم.لپام رو در حالی که دندوناش رو به ل*بش فشار می داد گرفت و کشید .داشت دردم می گرفت ولی خجالت کشیدم اعتراض کنم:

-وی عزیزم چند سالته؟!

کج کج به قد هم اندازمون نگاه کردم که با خنده خودش رو صاف کرد و با حالت مسخره ای چهره گرفت:

-خوب به من چه قدت بلنده

و با ناز نگاهش رو گرفت از گوشه چشم کج کج نگام کرد و مثل سر باز رسا گفت:

-چند سالته؟!یالا؟!بگو وگرنه دارت میزنم!

با خنده گفتم:

16-دارم میرم ۱۷

با ذوق لپم رو کشید ،ای خدا تازه جدی بودا این چشه یدفعه:

-منم ۲۸سالمه مث خودت گوگول موگولی موندم.

او،این رو دیگه راست می گفت اصلا بهش ۲۸نمی خورد. گفتم نهایتا ۲۴، خانزاده با یه پسر بیرون امد. به قیافش نمی خورد اژنوی باشه. پسره با لبخند با خانزاده حرف می زدن با حسرت به لباسی که خانزاده قرار بود برام بگیره نگاه کردم هیف شد.

***

توی ماشین خانزاده نشسته بودیم. این جور که من فهمیدم خونه بابای بهاره میرن، پسره و دختره ادمای خوبی بودن ازشون خوشم می اومد.مهرداد یکی زد به شونه خانزاده و با لبخند شروع کرد حرف زدن:

-داداش اصلا نبودی اون طرف جهنم بود.

خانزاده ساق یه دستش رو روی پنجره گذاشت و انگشتاش رو روی ل*بش کشید. از گوشه چشم یه نیم نگاه به بهاره کرد:

-قشنگ مشخصه چقد جهنم بوده...

بهاره خندید و خودش رو انداخت روی صندلی مهرداد و دستاش رو دور گ*ردنش حلقه کرد. روسری نداشت لباسشم تنگ بودتازه شلوار هم نپوشیده ! ولی خوب اینا کومونیستن اعتقادی به خدا ندارن.

البته راستش تعجب می کردم که «مهرداد چجوری می تونه اجازه بده چیز هایی که فقط برای خودش و متعلق به خودشن رو همه ببینن.البته با این همه عشقی که بینشون هست حدس می زنم بهاره بر خلاف میلش راه نرفته که بخواد اون رو حساس کنه،اصلا ولش کن من یکی که قاطی زدم.» سرم روتکون دادم تا این افکار از سرم خارج ش، صدای جدی خانزاده توی ماشین طنین انداز شد:

-بهاره داداشت امده؟

بهاره با اخم سرش رو به نشان مثبت تکون داد:

شایا کارش نداشته باش .گذشته ها گذشته دیگه ول کن چه گیری میدی اخه،بخدا شتر اینقدر کینه نداره!لوس بازی درنیاری بگی نمیام.

خانزاده از اینه به من که گوشه ماشین توی خودم جمع شده بودم نگاه کرد .اخماش بیشتر توی هم رفت، با تعجب دستمالم رو صاف کردم و نگاهم روبه بیرون سوق

دادم.بادیدن معرکه گیر گل از گلم شکفت«اخ جوون پهلون» با ذوق بهش نگاه می کردم، یدفعه ماشین ایستاد. با تعجب نگاه به خان زاده دادم، جدی به چشمام خیره شد:
-گیلدا بیا ببرمت نگاه معرکه کنی
بهاره خواست حرفی بزنه که با نگاه تند و تیز خانزاده ساکت شد، در ماشین رو اروم باز کردم و پایین امدم. یه سوال تو ذهنم شکل گرفت که ایا خانزاده بخاطر برادر بهاره من رو اورد این جا؟!

#خانزاده

دستام رو ارام گذاشتم پشت سرش و به سمت معرکه گیر هدایتش کردم. همون جور که آرام حرکت می کردم از میان دندونهایم خم شدم و زیر گوشش غریدم:
-گیلدا همین جا می مونی به معرکه گیر نگاه می کنی تکون خوردی پات رو قلم می کنم. من ده دقیقه دیگه همین جاهستم. وای به حالت اگر بفهمم به کسی نگاه کردی یا با کسی حرف زدی!
نگاهم رو به سمت جمع دادم از میونشون پیرزنی فرتوت نگاهم رو گرفت. پاکی و معصومیتش از چشم های مشکی رنگش اشکار بود.نیمچه لبخندی کنج لبهایم نشست:
-گیلدا همین جا وایسا الان میام.
سرش رو به نشون مثبت تکان داد ازش فاصله گرفتم و به سمت پیرزن خمیده حرکت کردم.
رو به روی پیرزن ایستادم عینک مربع شکلش که گوشه اون شکسته بود و مشما دورش پیچیده بود رو روی بینی چین خورده اش گذاشت.

از بالای عینکش با گر*دن فرازی نگاهم کرد،یک لحظه برگشتم به دوران قدیم،ننه مرواریدی که با مهربونی، هممون رو روی پاهاش می نشوند و انقدر شیرین حرف می زند که لبخند از لبهای ما کنار نمی رفت، لبخند کج ناشی کنج ل*ب*هام نشست. یکم خم شدم تابتونم خودم رو اندکی کوتاه تر کنم تا حرمتش حفظ بشه:

-سلام مادر.

اخمی کرد و عینکش را صاف کرد:

-هاردادین ایت بالاسی؟!(توله سگ کجا بودی)

چشمام از جمله اش گرد شد، وقتی به خودم اومدم پوقی زدم. دستم رو روی دهانم گذاشتم تا نخندم، معلوم نیست من رو با کی اشتباه گرفته !با نیمچه لبخندی گفتم:

-شرمنده مزاحمتون می شم می خواستم واسه نیم ساعت یه امانتی بدم دستتون می تونین قبول زحمت کنید؟!

به بینی پهنش چینی داد کلاه قهوه ای اش رو صاف کرد. موهای یک دست سفیدش رو کمی مرتب کرد و به گوشهایش با گنگی اشاره کرد. به گمونم نشنیده،تا اومدم دوباره حرف بزنم با یه لحن نسبتا بلند گفت:

-مگه تو نرفته بودی نون بگیری بچه!

جملاتم را این بار ارام تر و محکم تر گفتم و سعی می کردم لبخندم تبدیل به خنده نشه.بعد از اتمام جملاتم لبخندی زد و عینکش رو کشید روی چمش و نگاهم کرد:

-مادر نمی شناسمت یه لحظه فکر کردم پسرمی.

ارام لبخندی زدم و به گیلدا اشاره کردم:

-فقط نیم ساعت مراقبش باشین.

از گوشه چشم به گیلدا نگاه کرد و لبخندی زد:

-تو بگو ده روز، با این حوری که ادم سیر نمی شه.

با این که زن بود اما باز هم بهم برخورد. سعی کردم اخم نکنم ولی نشد .خیلی جدی و محکم تشکر ساده ای کردم و به سمت گیلدا رفتم ازش خواستم که کنار اون پیرزن معرکه رو تماشا کنه. اون هم مثل همیشه بره ای مطیع به خواسته هام بود و با چشمی از کنارم رد شد.بعد از این که مطمعن شدم جای گیلدا امنه به سمت ماشین رفتم.سوار ماشین شدم و با بزله گویی هایه مهرداد و بهاره به سمت خانه شون حرکت کردیم، ولی تمام حواسم پی دختری بود که میون شهر گرگ صفتا گذاشته بودم.

***

#شهرزاد

حالم از همه چیز و همه کس بهم می خورد. تحمل دوست داشتن ساواش بدترین عذابے بود که می کشیدم، توی آینه به چشمای گود افتادم نگاه کردم، این روز ها اصلا حال و روز جالبے ندارم.

احساس می کردم بدنم نجس شده، نجاستے کہ با هیچ چیز پاک نمی شه، همش اون صح*نه می اومد توی نظرم .چه داستانی شد !جسم و روحے که توسط معشوق به غارت عظما رفت.

با خالی شدن زیر دلم به دیوار تکیه دادم. اروم سر خوردم، چشام از درد در هم مچاله شد. دردناک ترین حس زندگیم این بود که با یه شناسنامه سفید دیگه دختر نیستم !

این حال من رو فقط کسی میفهمه که خودش هم مثل من بهش ظلم شده باشه !کاش داداش به جای اعدام از قانون دوم یعنی ازدواج استفاده می کرد .گرچند که هیچ جهنمی برام عذاب اور تر از تحمل قاتل جسم و روحم نیست .ولی حداقل بهتر از بی

ابرویی بعدش بود!اصلا گور بابای حرف مردم،ور می داشتم می رفتم یه جا که هیچ اشنایی نباشه!

در گیر بین احساس و عواطف زخم دیدم تو بدترین دو راهی عالم به سر می برم !با وضعیت پیش امده اینده یه زن با سه جلد سفید چیه؟! از طرفیم بخاطر تهدید مامان جرعت نداشتم نظری در این ر*اب*طه بدم .اما نمی دونم چرا ته توی دلم به یکی گرم بود. احساس می کردم باوجودش هنوز هم امید هست ! اصلا مگه می شه برادری مثل شایا داشت و دلت گرم نباشه که یه کوه پشتته ؟!چند تقه اروم به در باعث شد چشام رودردمند باز کنم:

-بیا داخل.

در اروم باز شد و ساواش با اشفته ترین وضع ممکن داخل امد. با دیدنم کلافه چنگ به موهاش زد:

-داری نگرانم می کنی شهرزاد! بریم پیش طبیب؟!

با همون قیافه از درد مچاله شده سرم رو به نشان نفی تکون دادم:

-فقط از اینجـــــــــابرو، ســــــاواش جان شــــــــهرزاد برگرد به شهرت، حضورت عذابم میده.

پوزخند تلخی کنج لباش نشست !چرا این همه دلش رو می شکنم ازم متنفر نمیشه؟چرا این قدر مرده؟با عجز نگاش کردم. درد اینجا بود که چون مستقیم از علاقش حرف نزده بود نمی تونستم مستقیم بزنم توی ذوقش و بهش بگم حسی بهش ندارم، شاید به این حسش پایان بده.

برای یه لحظه بهش نگاه کردم .اسمون چشماش خون می بارید. این بار از این حد بی رحم بودنم دل خودمم شکست، یه قطره اشک توی چشام نشست.ساواش با چشمهایی

که رگه های قرمز اسمونش رو در بر گرفته بود نگام کرد:

-شهرزاد باید بریم حرف بزنیم بپوش می ریم تا تالش و برمی گردیم.

#گیلدا

پهلون داشت با دستاش سنگ خورد می کرد. وهمون جورم حرف میزد:

-خواهرا برادرا، این دست!من با این دست نون سه تا خانواده رو می دم، اینم انگشته و این سنگ، این دستا این سنگ و بشکنن یه یا علی بگو، اباریکلا.

همه جمعیت با ذوق یه یا علی گفتن، منم استثنا نبودم. مرد درشت هیکلی با موهایی که پریشون تا روی شونش بود جلوی من وایستاده بود با یه کلاه و کت شلوار مشکی یه لنگ قرمزبا خطوط مشکی باریک، دور انگشتای پهن و ضبرش. روی انگشتای پاهام بلند شدم و از بالای شونش نگاه می کردم که یدفعه برگشت.صاف وایستادم. روی صورتش یه جای خراش چاقو بود لرزی به بدنم افتاد. شکم گندش از زیر لباس سفید، توی ذوق می زد. دیدم همین جور داره نگاه می کنه یه نیم نگاه بهش کردم. که صدای زمخت و کلفتش که با لحن لاتی حرف می زد امد:

-ابجی کی باشن؟!

دوباره بهش یه نیم نگاه کردم و هیچی نگفتم. خانزاده هرگونه حرف زدن با هرکسی رو ممنوع کرده بود.لنگش رو عصبی پیچید و با لحن عصبی ابرو بالا داد:

-بینم چیشد الان؟ ابجی مارو سگ محل کرد؟!

سرش رو برگردوند و روی شونه دوتا از خودش کوچکتر با پوشش مثل خودش زد. اون دوتا برگشتن بهشون نگاه نکردم و بی صدا به سمت پیرزن رفتم. با دیدن من نگاهش رو داد بالا و به اون سه تا قلچماق نگاه کرد. عینکش رو گذاشت روی دماغش عصاش رو

اورد بالا و خیلی اروم چند ضربه به سر اون گنده تره زد:

-مادر نبینم به امانتی من نزدیک شدین، که میدم همین پهلوونه سر تون و بکنه تو...

مکثی کرد و با اکراه ادامه داد:

-اب فاضلاب.

خودم رو چسبوندم به پیرزن و پشت قد کوتاه خمیدش پناه گرفتم.پسره بهم نگاه کرد:

-لال ننه؟!

پیرزن به من نگاه کرد.بعد برگشت سمت پسره:

-به توچه ننه؟!

پسره که حسابی بادش خوابیده بود حرصی به پیرزن نگاه کرد:

-حیف که تو مرام ما بی احترامی به ننه ها نیست!

لبخندی کنج لبام نشست. پسره دور زد و امد این طرف کنار من بی حرف وایستاد. نگاه زیر زیر کیش اذیتم می کرد، صدای ارومش امد:

-ببینم ضعیفه، ازدواج مزدواج که نکردی؟!

با حرص دندونام رو روی هم ساییدم. از اون موقع هاس که دلم می خواد مار افعیم رو به کار بندازم. ولی حیف خانزادا قد غن کرده!

خیلی وقت بود رفتن تا الان باید می اومدن، پسره گوشه استینم رو کشید:

-هوی با توام مگه کری!

چشام رو تنگ کردم ونفسم رو پر حرص بیرون دادو با گستاخی هرچه تمام تو چشم های درشت قهوه ای روشنش خیره شدم:

-ببین داداش ! یه کلام، مثل بچه ی ادم یا همین الان میری گورت رو گم می کنی ! یا کاری می کنم که گورتم گم کنی!

با چشم های گرد شده با لبخند نگاهم کرد. با حرص روی پنجه های پام بلند شدم:

-حوصله درگیری ندارم. پس تا اربابم نیومده، سرت رو کنه تو دهنت گمشو.

لبخندش پهن تر شد و به اختلاف قد و هیکلمون با کج خندی نگاه کرد:

-بزن بهادر کی بودی جوجه!

با حرص دندونام رو روی هم ساییدم و خودم رو کشیدم بالاتر:

-میری یانه؟!

لبخندش کل صورتش رو گرفت و دندوناش پیدا شد:

-تازه ضعیفم رو پیدا کردم. کجا برم؟حالا حالا مارو باید ببینی چش قشنگ.

بی حوصله رفتم یه طرف دیگه وایستادم اگه خان زاده بیاد، حوصله دعوا ندارم .بعد عندی باهام خوب رفتار می کنه. یکی دستم رو گرفت که برگشتم و با وحشت جیغ زدم. همون پسره صورت زخمیه بود. همه نگاه ها برگشت سمت ما، فوری دستام رو ول کرد و با اخم عصبی داد زد:

-به کارتون برسین به شما چه؟!از جونتون که سیر نشدین؟

همه معلوم بود ازش میترسن چون با وحشت برگشتن. یه قدم امد به سمتم، دستمال یزدیش رو کشید توی پیشونیش و عرقش رو پاک کرد:

-می خوام با ننه بابات حرف بزنم،میخوامت ضعیفه،میخوام خانم خونه هشمت بشی!

صدای عصبی خان زاده روح رو از تنم خارج کرد:

-می خوای چه گهی بخوری؟!

پسره برگشت هم قد بودن ولی خانزاده هیکلی تر بود، پسره با لبخند خم شد روی پای خان زاده و کفشش رو ب*و*سید:

-به به ارباب زاده، ارباب رامش .ارباب زاده قدم رنجه دادین. این طرفا؟!

خانزاده با پوزخند خم شد و فکش رو محکم گرفت:

-یک بار دیگه دور و ورم ببینمت خونت حلاله!

پسره بلند شد قشنگ معلومه دنبال ماس مالیه:

-ارباب ما چاکر خانزاد، خونه شمایم !ما که نمک دون نمی شکنیم!

خانزاده به معنی گمشو دستاش رو تکون داد.

پسره صورت زخمی همون دستش که لنگ دورش بود رو روی چشماش گذاشت:

-چشم ارباب، امر بدین جونم رو بدم خدمتتون!

با نگاه تیز خان زاده سریع رفت. خان زاده به سمتم امد با حرص دستام رو گرفت و می کشید. جای فشار انگشتاش درد می کرد قیافم مچاله شد فقط دنبالش کشیده می شدم.

***

#شهرزاد

دستام رو بی حوصله زیر چنم گذاشته بودم. به درختای که با سرعت از کنارشون رد می شدیم نگاه می کردم.دلیل این همه اعتماد ماما‌ن به ساواش واقعا برام گنگ بود. درسته پسر خوبیه و یا بهتر بگم یه نمونه بارز و بی همتا، ولی خوب دلیل نمی شه ان قدر اعتماد داشته باشه که بگه شب پیشش بمونم،تلخ خندی زدم و کلافه دستی به صورتم کشیدم،شایدم چون میدونه چیزی برای از دست دادن ندارم این حرف رو زده!

صدای اروم و جدی ساواش توجهم رو بهش جلب کرد:

-شهرزاد جان، این حرفهایی که بهت می زنم رو ازت می خوام که با دقت بهشون گوش کنی و سعی کنی منطقی تصمیم بگیری، دیگه کوچیک نیستی.

با یه پوف چشام رو توی کاسه چرخوندم. همون حرفایه تکراری همیشگی، دیگه

کوچیک نیستی! باید عاقل باشی!... اگه همین جور ادامه پیدا کنه راهی دارالجنونم می کنن!ساواش ادامه داد:

-ببین شهرزاد ...فقط خدا می دونه که زدن این حرفا چقد برام سخته، ولی خوب دیگه سکوت رو بیشتر از این جایز نمی دونم.

برگشتم و منتظر نگاش کردم برای چند ثانیه برگشت. چشماش پر از ارامش بود، مثل دریا! برگشت، دوباره به جلوش نگاه کرد. چند ثانیه نفسش رو توی س*ی*نه حبس کرد و اه مانند بیرون دادش:

-روزی که شایا بهم گفت از خواهرم خوشش میاد. انقدر درگیر حس بد شدم که کارم به درگیری باهاش رسید، فکر می کردم رفیق من این همه مدت با من پرید و حواسش به خواهرم بوده و بخاطر همین باهام بوده. خودت بهتر می دونی قضیه ایسل چجوری بود! منم بغیر اون شش سالی که فرنگ بود تقریبا میشه گفت ما همیشه باهم بودیم. یا اون خونه ما بود یا من خونه شما، تو اون موقع ها پیش مادر خدا بیامرزت زندگی می کردی من همچنان مخالف علاقش بودم و احساس خیانت می کردم فکر می کردم در حقم نا مردی کرده، تا این که مادرت فوت کرد و تو امدی این جا، اون موقع ۱۶سالت بود. اولین بار که دیدمت اشک چشمات من رو لرزوند.نمی دونم چی شد .چه اتفاقی افتاد ! با دلم چیکارا کردی به روزی افتادم که حتی نمی تونستم یه روزم بی دیدنت سر کنم !دوس ندارم از حرفم ناراحت شی، ولی دلیل این که قبول کردم شایراد بیاد خواستگاری، تو بودی ! چون فهمیدم عاشق شدن دست خود ادم نیست ربطی به نامرد بودن یا چشم ناپاک بودن نداره. شهرزاد خیلی سختمه زدن این حرفا، اصلا نمی دونم تا چه حد تو رسوندن حرفم موفق بودم ولی ... یک کلام شهرزاد روانیم کردی!

بعد عمیق به چشمام خیره شد ...نم اشک به چشام نشسته بود و خیره نگاهش می کردم

با دیدن قطره اشکی که روی گونه هاش نشست، قلبم لرزید، ده لعنتی نکن با دلم طاقت گریه هات رو نداره !نگاهش رو به جلو سوق داد و دستش رو روی دهنش گذاشت و چشاش رو بست و اروم باز کرد. دستم رو روی صورتم گذاشتم، خیلی برام سخت بود زدن این حرف ولی میدونستم دیر یا زود باید بهش بگم:

-ولی من... ساواش تو برام یه برداری که مثل کوه پشتمه، مثل شایراد، مثل ساشا، من اصلا نمی تونم بهت به چشم همسرم نگاه کنم.

ساواش عصبی دستش رو روی دهنش گذاشت و با یه هیـــــــــــــس عصبی چشماش رو بست، رگای دستش بیرون زده بود.دستش رو مشت کرده بود وعصبی به فرمون رو فشار می داد.

دنده رو عوض کرد، سرعتش زیاد شد. می خواستم حرفی بزنم که از میون دندوناش غرید:

-شهرزاد دوس ندارم صدام رو روی گلم بلند کنم پس فعلا هیچی نگو...

دستام رو روی دهنم گذاشتم و بی صدا زدم زیر گریه که شونه هام لرزش گرفت...

***

#گیلدا

از پنجره ماشین به بهاره و مهرداد که توی ماشین خودشون داشتن می اومدن نگاه کردم خانزاده پر از خشم بود و بیقرار ...! نیم نگاه متعجبی بهش انداختم .نگرانش بودم، ولی جرعت حرف زدن نداشتم، صداش که ازبین دندوناش غرید امد:

-دیگه با خودم هیچ جا نمی برمت!

نیم نگاهی به رگ های در حال انفجارش کردم. می دونم بخاطر من نیست ولی خوب الان

دوس داره عصبانیتش رو روی سر من خالی کنه، می ترسم سکته کنه از این همه فشارعصبی، دکتر گفت استرس و اظطراب براش سَمه!

باید یه جوری خالیش می کردم، ولی درحین رانندگی خطرناکه واسه همین گفتم:

-خان زاده یه لحظه می زنید کنار حالم خوب نیست.

عصبی و پر التهاب اروم ماشین رو کنار جاده نگه داشت، در رو اروم باز کردم .همین که رفتم بیرون برگشتم سمتش و الکی الکی واسه این که اعصابش رو ت*ح*ریک کنم خودش رو تخلیه کنه داد زدم:

-اعصبانیتت رو سر من خالی نکن مگه من چیکار کردم ؟!

و بعد با جیغ یه هـــــــــــــــــــــا!؟گفتم جوری پیاده شد که در یک کلام به گه خوردن افتادم.

با گام های بلند عصبی از جلوی ماشین دور زد و امد به سمتم نه گذاشت و نه برداشت یدفعه جوری زد تو گوشم که سرم برگشت و محکم به ماشین خورد. آخ کشداری گفتم. یه طرف صورتم گز گز می کرد واسه خالی شدن باید یکم داد می زد تا اروم شه واسه همین با این که مثل سگ پشیمون بودم و از ترس میلرزیدم، فریاد زدم:

-دیـــــــدی؟! حتی همین الانم فقط زورت به من رسید!

با اخرین حد توانش شروع کرد غرش کردن:

-ده خفه شو احمق! همش تقصیر خودته .همش واسه این و اون دلبری می کنی !انتظار داری بشینم و نگات کنم !خیلی به این کارا علاقه داری؟! اره؟! مشکلی نیست می زارمت کاباره خونه.

بعد پنجه هاش رو عصبی تو موهاش فرو کرد و ازم فاصله گرفت. امدم لبخند بزنم از موفقیتم که ل*ب ناکار شدم مانع شد، دستام رو دردمند گوشه ل*بم گذاشتم و بعد

اوردمش بالا با دیدن خون نیمچه لبخندی زدم،اروم زمزمه کردم:

-چه دست سنگینی داره! یادم باشه دفعه بعد کار رو به کتک کاری نکشونم!

خانزاده برگشت از این که اروم شده بود واقعا حس خوبی داشتم، با اون حد از فشار می ترسیدم بلایی سرش بیاد، کلافه بود ولی اروم شده بود. با نگاهی پشیمون به ل*بم و گوشه سرم که خون می اومد نگاه کرد.این نگاهش یعنی معذرت می خوام ولی من برعکس انتظارش لبخندی زدم:

-الان حالتون بهتره خانزاده؟!

کپ نگاهم کرد. دستاش توی همون حالت خشک شد. با ناباوری ل*ب زد:

-تو چیکار کردی؟!

لبخند کوچیکی زدم به قلبش اشاره کردم:

-فشار عصبی واسه قلبتون خوب نیست. می دونم فکر رضا و کاری که کرده هستید، ولی الان بهتره اروم باشید. قطعا رضا مجازات کارش رو می بینه، شهرزادم خاطر خواه کم نداره، یکیش همین رفیقتون، باید می دید چجوری مثل پروانه دورش می گرده.

نگاهش یه رنگی گرفت، پشیمون پنجه هاش رو توی موهاش کرد:

-واقعا که احمقی دختره نفهم! خودت رو سپر بلای من کردی واسه این که من اروم شم؟! نمی دونی من موقع اعصبانیت فیلَم جلودارم نیست؟! نگفتی می زنم ناقصت می کنم.

بازهم خندیدم،سرشادانه و صادقانه به چشماش نگاه کردم:

-حتی اگر بمیرمم اشکالی نداشت. من یه رعیت زاده بیشتر نیستم و وجودم هیچ نفعی واسه کسی نداره، ولی شما ارباب زاده اید و یه جماعت رو رهبری می کنید .پس سالم موندن شما واجب تره!

امد به سمتم و دستاش رو به طرفم دراز کرد دستاش رو اروم گرفتم و بلند شدم نفسای

اروم و منظمش بهم انرژی می داد که حالش خوبه!

سوار ماشین شدم خانزاده هم رفت طرف خودش و سوار شد. ماشین رو روشن شد و اروم حرکت کرد، یه لحظه لبخندم جمع نمی شد. مگه می تونستم اینقد اروم ببینمش و از کتک خوردنم راضی نباشم؟! صدا ی کلافه اش توی ماشین پیچید:

-خیلی دردت می کنه!؟

گیج برگشتم به سمتش یه نیم نگاه به ل*بم و سرم انداخت که متوجه شدم. اروم خندیدم:

-نه بابا طبیعیه! اگه ماهی سه بار سرم نشکنه شک می کنم.

اروم خندیدم، یه نگاه بهم انداخت، یه حس پریشون و کلافه توی چشماش موج می زد:

-گیلدا خواهشا دیگه از این کارا نکن. این بار به خیر گذشت، اگه توی شرایط دیگه ای بودیم معلوم نبود چه بلایی سرت در می اوردم!

هیچی نگفتم و به جلوم خیره شدم.«واسه من هیچی مهمتر از سالم نگه داشتن حامیم و شاید تنها برادرم نیست خانزاده واقعا یه داداش عالیه خوشبحال شهرزاد»

***

از در عمارت خسته و کوفته داخل رفتیم، دیگه حالم داشت بد می شد. شب بود و صدای جغدایی که توی پرچین هو هو می کردن باعث ترسم می شد. لرزی کردم، خانزاده دستاش رو دردمند روی گ*ردنش گذاشت و کمی گر*دن خشک شده اش رو تکون داد. همین که ماشین از در داخل امد، پشت سر ما محمد مهدی پسر باغبون در حیاط رو بست.ماشین مهرداد اینا گوشه ای پارک بود. دقیق رو به روی انباری و کنار عمارت، خانزاده هم ماشین رو همون جا پارک کرد.

ماشین که ایستاد اروم در رو باز کردم و پام رو بیرون انداختم، صدای پوف خسته خان

زاده امد. در رو باز کرد و بیرون امد، نیم نگاهی به هم انداختیم .دو دل بودم، نمی دونستم برم کجا، پیش خانزاده یا توی اتاقم. سخت به توی بغلش خوابیدن وابستگی پیدا کرده بودم. نمی دونم توی نگاهم چی دید که کلافه پوفے کشید:

-بیا بالا پیش خودم بخواب.

نیمچه لبخندی کنج ل*بم نشست. همراه خان زاده حرکت کردم و پشت سرش می رفتم خان باجے با اون چربی هاش دوان دوان از عمارت بیرون دوید. با دیدن خان زاده، توی اون سکوت شب، دستای تپلش رو گذاشت روی دهنش و یه کِــــل بلند کشید.

لبخندی روی ل*بم نشست، به سمت خان زاده دوید. چربیای شکمش که می لرزید باعث خنده ریزی روے لبام شد، خانزاده اون قدر با شعور و اقا بود که بخاطر این که خان با جی شرمنده نشه خم شد و خان باجی راحت توی ب*غ*ل گرفتش. خان باجی چون به خان زاده ها شیر داده، بهشون مرحمه، همین جور قربون صدقش می رفت و به خودش فشارش می داد:

-خدا رو صد هــــــــــــــــــزار، مرتبه شکر که سالمی مادر، نمی دونی چقد دعا کردم که خدا روی منه پیرزن رو زمین نندازه.

لبخند شیرینی کنج لبام جا خوش کرده بود. خانزاده با خستگی ولی حفظ احترام از اغوش خان باجی بیرون امد. دستی به گ*ردنش کشید:

-ممنون خان باجی، حالا اجازه میدے بریم بالا، خیلی خستمه.

خان باجی به ماشین نگاه کرد:

-وا مادر مگه با راننده نیومدین؟!

سرش رو به نشان منفی تکون داد و با اخم نیم نگاهی به من کرد دستپاچه خودم رو جمع کردم،ایا اینکه راننده هولش من رو از خان زاده خواستگاری کرده بود تقصیر

منه؟روبه خان باجی کرد و جوابش رو داد:

-نه مرخصش کردم بره رد کارش!

خان باجے نگاه مشکوکی به ما انداخت. دستش رو روی کمر خانزاده گذاشت و به سمت داخل هدایتش کرد:

-بفرما داخل مادر این همه راه امدی خستته!

خان زاده که حرکت کرد منم اروم پشت سرش رفتم، خان باجے نگاه تند و تیزی بهم انداخت و بهم فهموند که کارم داره، به معنی چیه شونم رو دادم بالا که چشماش رو با حرص تنگ کرد و دستش رو زیر گ*ردنش کشید. ریز و بی صدا خندیدم و ادای تفنگ چکوندن دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم و تق چکوندم و زبونم رو دادم بیرون، با صدای خنده اروم و شیطون خانزاده هر دوبه سمتش برگشتیم. رد نگاهش رو گرفتم که به مهرداد و بهاره رسیدم که پشت درخت ول می خوردن چشام گرد شد خان زاده بلند خندید:

-هوی اون پشت چیکار می کنن شما دوتا!بچه اینجاستا!

صدای عصبی بهاره امد:

-از رفیق الاغت بپرس! الاسکا می خواد!

شونه های خانزاده از خنده می لرزید:

-خوب بهش بده دیگه،توکه انقدر خسیس نبودی!

بهاره برگشت و با حرص به خانزاده نگاه کرد و از پشت درخت بیرون امد صدای کلافه مهرداد امد:

-بهاره برات دارم!

بهاره یه برو بابایے نثارش کرد ، خوب حالا واقعا بهاره اون موقع شب الاسکا از کجا گیر

می اورد؟! مردم چه پر توقع شدن!

بهاره با گام های بلند خودش رو به خان زاده رسوند و با خان زاده در حالی که خان زاده سر به سرش میزاشت وارد عمارت شدن. خان با جی دستام رو گرفت و با حرص به سمت اتاق خودش کشید، همزمان زیر ل*ب غر غر میکرد:

-امشب بیا پیش خودم بخواب، میخوام تا صبح باهات حرف بزنم، دیگه وقتش رسیده که از تمام اتفاقای دور و برت اگاه بشی!

ابرو هام با هیجان بالا پرید، ولی خان زاده گفته بود شب برم پیشش و اگه نرم ممکنه که بعد تنبه ام کنه اما مگه من از پس خان باجی بر میام؟...

***

#ناشناس

انگشتر نگین فیروزه ای رو میون انگشتام به چرخش در اوردم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.نقطه ضعف این خان هوس باز رو به خوبی می دونستم ،از پا در اوردنش کار سختی نبود. فقط باید تا پایان این مهلکه صبر می کردم.

وجود رضا یعنی خطر براے سایه من، اگه امشب کارش رو تموم نکردن ، خودم دست به کار می شدم.انگشتر رو محـــکم روی زمین کوبیدم و انگشتام رو دردـ مند روی شقیقه ام کشیدم.

اخر این همه فشار از پا درم می اورد، فکر انتقام اروم و قرار رو ازم گرفته ولی تا زمانے که تک تک این خانواده رو سر جا نمے نشوندم ارام نمی گرفتم، از روی صندلی گه واره ایم بلند شدم و به مقصد اینه قدی توی اتاق حرکت کردم.

رو به روی اینه خیره به خودم نگاه می کردم. چند تار موے سفید گوشه شقیقه ام

پوزخند به لبهاے کبودم اورد:

-تقاص تک به تک این موها و علت سفید شدنشون رو با زجر ازتون می گیرم.

در اتاق محکم باز شد و دخترک گستاخ و بی شرم رو به روم با صدای پر از شکایت دهن به شکوه باز کرد:

-دیگه خسته شدم از این بازی مسخره! چقد ادا واسه این میمون هوسباز ادا در بیارم!

با لبخند دلفریبی به سمتش برگشتم اون رو اروم میون بازوهای عضله ایم اسیر کردم:

-عشقم ،تحمل کن دورت بگردم. بعد این قضایا با هم دیگه میریم فرنگ دوتایی یه زندگی راحت و دور از هر تنش!

عصبی ازبین بازوهام بیرون کشید:

-نه دیگه، این ها همش وعده وحید الکیه، یه سال داری تکرارشون می کنی! دیگه خر نمی شم، هرچیم تا الان باهات راه امدم دیگه بستته، همین امروز میرم همه چی رو به خان می گم. تا بفهمه به چه ماری توی استینش اعتماد کرده!

با نبض گرفتن شقیقه ام پنجه هام رو توی موهام کشیدم. به این مهره شدیدا نیاز داشتم و برای کنار زدنش زود بود:

-مارالم، خواهش می کنم. تو دیگه این حرف رو نزن، تو که از همه چیز خبر دارے. میدونے چه بلایی سر من اوردن!

دخترک بغض کرده نگاهم کرد:

-اره می دونم ....ولی ...ولی من می ترسم !وقتی دست های اون خان ع*و*ضی روی بدنم میشینه حالت تهوه بهم دست میده چجوری انتظار داری من ازش حامله شم!واقعا غیرتت اجازه میده؟

پوف کلافه اے کشیدم، بلاخره موفق به گول زدنش شدم. اون رو با محبتے ظاهرے در

آ*غ*و*ش کشیدم:

زندگے من بغض نکنه قلبم می شکنه!من بعدش گر*دن اون خان پست رو میشکنم!تو فقط مال منی!ولی برای رسیدن به هدفمون مجبوریم عزیزم! بیا بهم بگو ببینم چخبر از اون ارباب زاده های ارباب رامش دارے!

#گیلدا

دستام رو از توی اب بالا اوردم و ها کردم. هوای نسبتا معتدلی بود، ولی اب جوبی که از کنار عمارت می گذشت اب برف بالای کوه بود و بسیار سرد، دستام دیگه داشت ترک می زد.

اخرین لیوان رو هم توے دیس گذاشتم و بلند شدم. امشب وسط میدون، می خوان رضا رو دار بزنن، خانزاده رو تا حد امکان از مردم دور نگه می دارن که مبادا حرف یکی رو بشنوه و خدایی نکرده بلایی سر قلب مریضش بیاد.

به افتاب وسط اسمون نگاه کردم. فک کنم الان دیگه موقع قرصاشه، پا تند کردم که به موقع قرصاش رو بهش بدم.

از در اشپز خونه رفتم داخل و سینے رو گذاشتم. یه لیوان برداشتم به سمت یخچال رفتم، درش رو باز کردم و قرص خانزاده که الان موقعش بود رو از توے کشو بیرون کشیدم. قرص رو توے یه سینی کوچیک، همراه اب پرتقال گذاشتم و به سمت پله ها حرکت کردم. نفسم دیگه بالا نمی امد.

از پله ها که بالا رفتم دستم رو روی قلبم که پر شتاپ می زد گذاشتم، دهنم خشک شده بود اب دهنم رو قورت دادم. معطلی رو جایز ندونستم سریع رفتم به سمت اتاق خان

زاده و در زدم.

دقیقه اے بعد در کمال ارامش صداش امد:

-کی ه؟!

با شنیدن صداش اروم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم منم اروم شدم:

-منم اقا.

طبق عادت همیشه اش دقایقی بعد در توسط خودش باز شد. با دیدن من، توی اون حالتِ قفسه سینم، که از بالا پایین شدن زیاد نفس نفس می زدم و لبام که خشک شده بود یه ابروش بالا پرید، به داخل اتاق اشاره کرد. اروم داخل رفتم، بشقاب رو روی میز وسط اتاقش گذاشتم، همین که برگشتم س*ی*نه به س*ی*نه خانزاده شدم.یکم هول کردم اروم عقب کشیدم. نگاه متعجم رو کشیدم بالا وبه چشماش خیره شدم. با چشمای تنگ شده و ابروی بالا داده داشت نگاهم می کرد.

***

یکه اے خوردم و خواستم عقب بکشم که خانزاده دستاش رو حصار بدنم کرد. وقتی که با پنجه هاے عضله ایش روی کمرم رو چنگ زد چهرم از درد درهم رفت.ولی خانزاده در کمال ارامش کامل به سر می برد،شاید هم ارامش قبل طوفان بود .خیلی اروم ل*ب زد:

-دیشب بهت گفتم کجا بخوابی؟!

یه لرز کردم سعی کردم خودم رو از بین دستاش بیرون بکشم:

-خان زاده، خان با جی کارم داشت. بعدشم دیگه خوابم گرفت، دیدم شماهم مهمون دارید. رفتم توے اتاقم.

چشماش رو تنگ کرد و خیره نگاهم می کرد، زیر سیاه چال چشماش طاقت نمی اوردم .

یه فشار محکم دیگه داد، کامل بهش پرس شدم. سرش رو خم کرد توے گوشم:

-گیلدا حق ندارے روے حرف من نه بیاری ! الان چجورے تنبیهت کنم!

با قیافه از درد مچاله شده به قرصا اشاره کردم:

-اول داروتون رو بخورید.

به قرص نگاهی کرد، برش داشت و بدون اب یا هر چیز دیگه ای بالا انداختش.همین که پنجه هاش از روی کمرم باز شد مشغول نوازش کمرم شدم، به سمتم امد، من رو به سمت دیوار هل داد.دستاش رو به معنی ساکت بودن روی دهنش گذاشت و بعد من رو به سمت گوشه دیوار کشوند، بین چهار کنج و هیکل ورزیده خان زاده قفل شده بودم. دستاش رو گذاشت وسط قفسه سینم و به دیوار فشارم داد، حرفاے خان با جے توی گوشم زنگ خورد:«دختر مراقب باش، اگر خانزاده یه گوشه از بدنتم بی لباس ببینه ممکنه تهش بشه مثل شهرزاد که دیگه هیشکی نخوادت و همه پشتت حرف بزنن«

همین جور تو فکر بودم که با برخورد هرم د*اغ نفسای خانزاده کنار گوشم لرز کردم !اروم سرش رو کنار صورتم اورد. نفسم بند امده، درسته بار قبل هم این حرکت رو دیده بودم ولی خان با جی راجبش هشدار بهم داد، گفت که« خطرناکه، آبروت! آبروت! آبروت !»همش حرفایه اون توی گوشم بود که لبای د*اغ و خیسش روی پیشنویم و درست روی زخم سرم نشست کل بدنم برای لحظه اے رعشه رفت.آروم لباش رو روے پیشونیم به سمت چشمم سر داد .چند لحظه ای مکث کرد اروم سرش رو عقب کشید و زمزمه کرد:

-اخه من چجوری دلم میاد تورو تنبیه کنم!

چشم هام رو بستم تا نگاهش نکنم. بازم حرفای خان باجی.تک خنده ای کرد و روی بینیم ب*وسه ای نشوندآروم توی گوشام پچ زد:

-هر وقت، هر جا، دیدی داری اذیت می شی بهم بگو.

نفسم توی س*ی*نه ام حبس شد، اون قدر باید ملایم عقب می کشیدم و می رفتم که عصبی نشه و کار بدی کنه، اروم کمرم رو نوازش می کرد.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#خانزاده

لبهای بی قرار و داغم را ارام از گوشه ی پیشونیش به سمت چشماش کشیدم.

صدای آخ آرامش دقیقا توی گوشم سرازیر شد. اخ اون از درد زخمش بود، ولی صدای ظریفش حس عجیبی بهم القا کرد، ل*بم رو از زخمش فاصله دادم، تمام بدنم عرق کرده بود.حس فوق العاده خوبی سر تا سر وجودم رو در بر گرفته بود.

به کمرم چنگی زد، نوک انگشتهام رو اروم و نوازش وار روی کمرش کشیدم.

حس دو دلی و مقاومتش هم برام سراسر ل*ذت بود .لج کرده بودم !می دونستم خان باجی چه حرفهایی بهش گفته. نمی دونم چرا به خاطر لج اون هم که شده می خواستم مزه اش رو بچشم، از من سرد این هیجانات بعید بود. دست ظریف و سفیدش به سمت کمرم سرخورد و چنگی به کمرم زد.حرکت انگشت هاش روی کمرم، بیشتر از قبل سلولام رو حالم رو بدمی کرد.شنیدن صدای ناله از کلافگیش لبخند به ل*بم اورد.

غرق در ل*ذت بودم.اذیت کردن این جوجه،بیشتر از اون چیزی که فک می کردم ل*ذت داشت.

حرکت دستهام رو منظم کردم و سرم را از روی موهاش بلند کردم، چشمهای زیبایش را در هم کرده بود اولین تجربه کشش !

یک حس قدرت سراسر وجودم رو گرفته بود.

***

#گی‌لدا

با بغض از اتاق بیرون امدم. چشمام یکم سوخت و یه قطره اشک راه خودش رو باز کرد.یعنے الان دیگه ابروم رفت!؟ همه پشت سرم حرف میزنن؟! نباید میزاشتم کمرم رو نوازش کنه!

لعنت بهم ، یه قطره دیگه از چشام چکید . سرم رو کامل زیر انداختم لبام د*اغ بود و گز گز می کرد، دستام رو روے لبام گذاشتم .بخدا من نمی خواستم .. یه چیزے نمی ذاشت عقب بکشم ! اصلا یه عقده کمبود محبت توی دلم نمی زاشت عقب بکشم!حالت تهوه داشتم و دلم گرفته بود.یعنی الان همه بهم میگن بیوه شدم؟!سریع راه دستشویی رو در پیش گرفتم لبخندهاے خانزاده مثل پوتک توے سرم کوبیده می ش، احساس می کنم با اون لبخنداش داشت مسخرم می کرد.

حجم زیادے خون به گونه هام حجوم اور، سرم رو توی یقم کردم. یه قطره اشک دیگه از گوشه چشمم سر خورد، روی گونه ام و اروم غلطید روے فکم .دلم می خواست جیغ بزنم که چرا گذاشتم بهم دست بزنه، یه چیزے مثل سنگ توے گلوم گیر کرده بود و نمی ذاشت نفس بکشم. دستام رو گذاشتم روی دهنم و به سمت دستشویی دویدم.بدون توجه به اطرافم دلم می خواست زار بزنم. حس می کردم ازم سوء استفاده کرده ! احساس گناه می کردم. در دسشویی رو محکم باز کردم و زدم زیر گریه . دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدای هق هقم بالا نره.

احساس می کردم خانزاده از اعتمادم سو استفاده کرده،حالم از همه مردها بهم می خورد تند تند دستم رو پشت کمرم کشیدم تا جای نوک انگشتاش که د*اغ کرده زود پاک

بشه.

پاک نمی شد!لعنتی،لعنتی،اخه چرا این کار رو باهام کرد،چرا با ابروم بازی کرد.حالم ازت بهم می خوره خان زاده! اصلا هم دیگه داداشم نیستی.

#خانزاده

پنجه هام رو وحشیانه توی موهام کردم و چشمام رو دردمند بستم نباید این جور می شد، اشتباه کردم.باید می فهمیدم گیلدا چون هیچ چیز از این قضایا نمی فهمه الان فکر بد می کنه!لعنتی، لعنتی، لعنتـــــــــی! خیلی حالش بد بود .نباید بخاطر یه لج این کار رو می کردم. با این که من کاری نکردم.فقط نوازش!اصلا مگه یه نوازش ساده این همه واکنش منفی داره! میدونم با حرف هاے خان باجی الان چه حسی داره،
لابد الان با خودش فکر می کنه که دیگه ابرویی براش نمونده. در اتاق به ارامی باز شد عصبی اماده حمله شدم که با دیدن سر مهرداد خودم رو کنترل کردم،پر حرص توپیدم:
-چیه مهرداد ؟!
با قیافه پوکر نگاهم کرد:
-گیلدا رو دیدی !؟
منتظر با ابروے بالا رفته نگاهش کردم حس بدی به دلم چنگ انداخت، دلم که سال ها بود این نوع نگرانی رو به خودش ندیده بود مظطرب ل*ب زدم:
-چی شده؟
متعجب و کمی ناراحت یکم به سمتم امدکلافه نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت:
-با گریه داشت می دوید به سمت سرویس خرابه پشت عمارت. اصلا حالش خوب نبودـ

چیزی شده شایراد!؟

سرم را به نشان منفی تکان دادم کلافه تر از قبل از روے صندلے بلند شدم .الان باید چیکار کنم؟! ممکنه ازم بترسه، ممکنه ازم دوری کنه،ممکنه تا اخر عمرش حتی بعد این که ازدواجم کرد از این قضیه دوری کنه! با فکر این که گیلدا بخواد ازدواج کنه، عصبی لگدی به مبل زدم و با حرص پاهام رو روے زمین ضرب دادم . مهرداد نگران نگاهم کرد:

-شایراد ، بهاره رو بفرستم دنبالش!؟

برگشتم و در دو گوے قهوه ای رنگش خیره شدم:

-نه خودم میرم دنبالش ببینم چشه! ممنون خبر دادے!

یه «خواهش می کنمی» گفت وبه سمت در رفت و از اتاق خارج شد.دندون هام رو روی هم ساییدم و دسته ای از موهام که پریشون تو پیشونیم افتاده بودن رو اسیر پنجه هام کردم و به بالا کشیدم.با گام هاے محکم و عصبی به سمت اون سازه نیمه مخروبه حرکت کردم.

***

#گیلدا

نیم ساعتی بود کنج خرابه نشسته بودم. تقریبا اروم گرفتم، با خودم قسم خورده بودم که دیگه به هیچ وجه طرفش نرم.اروم پا شدم به سمت جوب اب که فاصله کمی با سازه داشت رفتم. ابی به دست و صورتم زدم .سرم رو بلند کردم، مشغول خشک کردن دستام با دامنم بودم که با شنیدن صداے خانزاده با جیغ سه متر به هواپریدم:

-این جا چیکار می کنی!؟ نمی دونی این منطقه از عمارت اون قدر بی در و پیکره که اگر داخلش ادم بکشن کسی خبر دار نمی شه!؟

فقط سرم رو انداختم زیر یه قدم که امد جلو با ترس دو قدم عقب رفتم، اخماش رو توے هم کشید،یه ابروش رو با تهدید بالا داد:

-چیکار کردے الان!؟

به پت پت افتادم. باید هر چه سریع تر از اون جا می رفتم ، باید می رفتم پیش خان باجی و بهش می گفتم باید ازش کمک می خواستم تا از بی ابرویی نجاتم بده :

-ببخشید خانزاده من باید برم کار دارم.

و بعد بدون اینکه بهش مهلت فکر کردن بدم با یه نفس عمیق شروع به دویدن کردم ، فقط می خواستم ازش دور بشم ! مبادا ابروے داداشم بره !داداشی که شاید الان نباشه،ولی یه زمانی همیشه بود...

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

#ناشناس

نوبتیم باشه نوبت آغا ساشا ِ دیگه باید فاتحه این میمون بل هوس رو بخونم،کلافه دستی توی موهام کردم و به ساعت خیره شدم،زیر ل*ب عصبی زمزمه کردم:

-پس این مارال چیشد پسر؟مگه یه بچه تو دل یه زن گذاشتن چه قد طول میکشه!

نیم نگاهی بهم انداخت، پوتیناے چرم خاکی رنگش رو با ریتم روے زمین میزد. قشنگ معلوم بود از یه چیز کلافس:

-آقا بعید میدونم ساشا پابه تله بده. زرنگ تر از این حرفاس ، گول این ادهاش رو نخورین. هر چی باشه پسر همون ارباب رامشه!

چشمای اسمونی رنگ بی روحم رو به دوتا کوره د*اغ عسلیش دوختم:

-انگار یادت رفت چجورے ارباب رامش بزرگ رو، کردم زنده یاد ارباب رامش!

اون که بزرگشون بود انقدر راحت سرش کلاه رفت این که دیگه بچه ی اونه، جدے نگاهم

کرد:

-چرا ایده سم رو عملی نمیکنی!؟

اسمون چشمام رو درد مند بستم و شقیقم رو فشار دادم:

-انقد احمق نباش! نمی خوام دستام، حروم خون این ایل بی ریشه بشه، می خوام با زجر و بی ابروے با دستاے خودشون بمیرن، می فهمی!؟

ته نگاهش ترس رو به خوبی می دیدم منم دنبال همینم ! همین ترسه ل*ذت بخشه،با لحن شیطانی اروم زیر ل*ب زمزمه کردم:

-به دست خودشون،همشون رو می کشم!از طریق یکی از عزیزانشون!فقط کافیه قلق نقطه ضعف اون عزیز کرده رو فهمید!بعد که همه چیز مثل اتیش زدن یک کاهدونی که روش نفت ریخته شده...بوم!به هوا میره..

اب دهنش رو اروم قورت و هیکل گنده اش رو روی صندلی جابه جا کرد:

-توعقده خالصی!یه وقت های منم ازت میترسم.

اروم و پر از منظور خندیدم...

***

#خانزاده

کلافه بودم، نباید این جوری می شد، نباید گیلدا رو تا این حد از این مسئله می ترسوندم،من اینده اش رو بخاطر یه لجبازی ساده و یه ل*ذت کوچیک حرص دادن نابود کردم.

مغذم تیر کشید، صح*نه ای که به طرفش قدم بر داشتم و عقب رفت، از ذهنم پاک نمیشد! یه لحظه، فقط برای یه لحظه حس کردم، قلبم و غرورم باهم شکست«.

پاهام رو گزاشتم روی میز و سرم و به تاج مبل تکیه دادم، ساعدم رو روی چشمهای خسته ام گذاشتم ، شاید که یکم خون به مغذم برسه. کی می شد از دست این همه تنش اون هم پشت سرهم خلاص بشم،چند تقه به در خورد، اروم و خسته دستم رو برداشتم و به در خیره شدم:

-بیا داخل.

در اروم باز شد و دقایقی بعد قامت ساواش توی در پیدا شد،لبخند کمرنگی به روش پاشیدم. با همون چهره و لبخند اروم همیشگیش به سمتم امد.روی مبل کنارم نشست،پاهام رو انداختم پایین و صاف نشستم.ارنجم رو،روی رونم گذاشتم و تکیه گاه بدنم کردم.ساواش دستاش رو به روی شونم گذاشت و توی چشمهام خیره شد:

-پاشو داداش همه منتظر تو هستن تا حکم رو اجرا کنی.

دوباره ارامشم به هم ریخت، احساس می کردم دستی قلبم رو بین مشتهای قدرتمندش گرفته و می فشاره، کلافه بلند شدم. دستم رو توی موهام کردم و چنگی به اون انداختم و به همش ریختم:

-شهرزاد کجاس؟!

ساواش با ناراحتی،دردمند گ*ردنش رو ماساژ داد:

-هر کاریش کردم که نیاد،امده و دقیق روبه روی رضا نشسته و داره نگاهش می کنه،همش داد می زنه که چرا بهش نگفتیم که رضا توی عمارت بوده، داداش فکر می کنم شهرزاد رو از رضا جدا کنیم خیلی بهتره.

پوزخندی زدم،به نقطه ای نا معلوم خیره شدم «می فهمم که اگر شهرزاد این صح*نه رو ببینه خیلی توی رو حیه اش تاثیر می زاره،ولی... شاید بهتر که با چشمهای خودش ببینه تا باور کنه دیگه رضایی نیست» بی توجه به این که بخوام جواب ساواش رو بدم به سمت

در حرکت کردم.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_

ساواش و ساشا، شهرزاد رو که با بی قراری داد می زد که کاری به رضا نداشته باشیم گرفته بودن.زجه های شهرزاد، مهر تایید به این می زد که حرفهای مردم درسته! شهرزاد تلاش می کرد خودش رو از دست بچه ها در بیاره.

نمی فهمم چرا تو بین جمعیت به دنبال گیلدا می گشتم، با دیدن ایلار که روی صندلی گوشه ای نشسته بود اخمهام توی هم رفت. به سمت ساشا رفتم، ساشا شهرزاد رو به دست ساواش داد و به سمتم امد، کنار هم ایستادیم سرم رو خم کردم توی گوشش:

-پسر چرا زنت رو اوردی که این صح*نه رو ببینه!به اندازه کافی روحش اسیب پذیر هست!تو انگار یادت رفته درد سقط بچه قبلیت رو؟کسی که یه کابوس ببینه و بچه اش سقط بشه این صح*نه براش سَم!

اهسته تر زمزمه کردم:

-مگه اینکه این یکیم نخوای!

ساشا کلافه به ایلار نگاه کرد و برگشت به سمت من:

-هر کاریش می کنم،می گه می خوام ببینم تا بفهمن زن خان قوی و از هیچ چیز نمی ترسه!

کلا فه و پر حرص نفسم رو بیرون دادم. پوزخندی از منطق مسخره اش گوشه ل*بم نشست، با گام های محکم و مقتدر به سمت چوبه دار حرکت کردم، شهرزاد پر از درد فریاد زد:

-شـــــــــــــــــایا،تورو به جون ایسل! شـــایا چجوری دلت میاد با من این کارا رو کنی! شــــــایا تورو به حضرت عباس قسم! چجوری می تونی این قد و بالا رو توی یه متر قبر جا بدی! شایا تو رو خدا به خانواده اش رحم کن!

چشمام رو درد مند بستم، قلبم در می کرد.پشت پلک های بسته ام چهره بی جون ایسل رنگ گرفت!با سردرد شدیدی چشمام رو باز کردم. از فریاد ها و زجه های شهرزاد داشتم عصبی می شدم، به ساواش نگاه کردم که خودش فهمید ودستش رو روی دهن شهرزاد گذاشت.

شهرزاد خودش و زمین می زد و گریه می کرد، به رضا که با چشمهای گریون و پر بغض به شهرزاد نگاه خیره شده بود،گذری انداختم و عصبی به سمتش رفتم... رو در روی هم ایستاده بودیم،چشمهای قهوه ای اشکیش رو به چشمام دوخت و ل*ب زد:

-من قربانی شدم...

خیلی مراقب اطرافت باش خان زاده...

خیلیا به طمعه گرفتن جون خودت و خانوادت نشستن...مراقب شهرزاد منم باش،اگر عمل به وصیت مرده واجبه!

طناب رو به دور گ*ردنش انداختم. نگاه رضا فقط به شهرزاد بود،عصبی فکش رو گرفتم و بر گردوندم و با خشم زل زدم توی چشمهاش:

-چشمات رو از روی خواهرم درویش کن پست بی ریشه... سلام من رو به اون طرفیا برسون.

با لگدی که به صندلی زیر پاش زدم رضا روی هوا معلق شد، صدای جیغ شهرزاد به گوش اسمون رسید. از سکوی میدون پایین امدم و بی توجه به هم همه و صدای داد و جیغ خانواده رضا و شهرزاد، از میون مردم گذشتم و به سمت عمارت حرکت کردم،قلبم طاقت

این همه فشار روانی رو نداشت،نمی خواستم به حرف های رضا فکر کنم ولی همش توی سرم تکرار میشد:

-من قربانی شدم...

***

#گیلدا

صبح بر عکس همیشه که دوست داشتم چشمام رو باز کنم و س*ی*نه ستبر خانزاده رو ببینم، با لپای سرخ اویزون خان باجی رو به رو شدم، در همون لحظه خواب از سرم پرید، سیخ نشستم.

نفسی که توی سینم حبس کرده بودم رو پوف مانند دادم بیرون. دستم رو کلافه توی موهام کردم و پشت گوشم ریختمشون، گیج به اتاق نگاه کردم. نمی دونم چرا اصلا حس خوبی نداشتم، احساس می کردم امروز مثل دیشب که رضا اعدام شد یه جنجال بزرگ قراره اتفاق بیوفته، قراره تا صبح مثل دیشب که صدای جیغای شهرزاد بود و صبح لاشه اش راهی بیمارستان شد یکی راهی بیمارستان بشه. نمی دونم شایدم از عواقب وحشتناک دیشبه! خان با جی تا صبح برام از این که چه عواقبی کارم داره و داشته و معنی این کارا چیه گفته بود. حس می کردم یه پرده از روی چشمام برداشته و تازه دارم معنی خیلی از حرفها و نگاه ها و کار های بعضی ادمایه دور و برم رو درک می کنم. تازه می فهمم چه بلایی سر شهرزاد اورده بودن، تازه میفهمم خانزاده هم مثل دیگران نامرحمه و عذاب وجدان خِر خِرَم رو گرفته، کلافه از روی تخت بلند شدم.

خمیازه ای کشیدم و دستهام رو یکم کش اوردم، سرم که به سمت پایین چرخید، متوجه جای خالی مارال شدم.

ابرو هام بالا پرید، از این عادتا نداشت! همیشه ساعت ۷ یا ۸ بلند می شد. ساعت پنج

صبح کجا رفته !؟

چرا امروز همه چی برام علامت سوال شده! یه نگاه به خان با جی کردم و از اتاق خارج شدم به بلندی قدم خیره شدم. احساس می کردم بیست سال بزرگتر شدم و امروز وارد یه جهان دیگه شدم، یه جهان که حالا همه ی نقطه های گنگش رو می دونم، همشو ن رو ..مسیرم رو به سمت اشپز خونه کج کردم. تک و توکی می شد خدمتکار های سن بالاتر رو دید، که از حیاط عمارت داخل میان، کسی شب توی عمارت نمی مونه، مگر این که خونه نداشته باشه...در اشپز خونه باز بود و صدای خنده زنها که مشغول خوش و بش و تعریف بودن می اومد.

وارد اشپز خونه شدم و سلام کردم. همه جواب سلامم رو دادن؛ یکی با سر یکی با ز*ب*ون یکیم با دست.

از روی میز یه دونه سیب برداشتم و بوش کردم، عجب عطر دل انگیزی داشت. صدای خسته و مریض حال ایلار خانوم برق از سرم پروند، سریع برگشتم و به چهره رنگ پریدش نگاه کردم. دستاش رو تکیه به دیوار داد و اروم روی صندلی نشست. به سمتش رفتم یکم شونه هاش رو ماساژ دادم نیم نگاهی به شکمش انداختم.

از افکاری که اون لحظه به ذهنم حجوم اورده بود خجالت می کشیدم. تجسم این که این بچه چجوری درست شده، خون رو به گونه هام روانه کرد. با صدای ارومی زمزمه کردم:

-خانوم حالتون خوبه!؟ چرا این قدر زود بیدار شدید.

دستای ضریف بی جونش رو گوشه میز گذاشت:

-نتونستم بخوابم، همش صح*نه ای که رضا از چوبه دار اویزون بود توی ذهنم می اومد. صداے جیغای شهرزادم جای خود داشت... گیلدا دهنم خشکه یه چیزی برام بیار.

توی دلم خدا رو شکر کردم که نرفتم اون صح*نه رو ببینم.به سمت پرتقال های روی میز

رفتم. فوری با چاقو از وسط نصفشون کردم و توی لیوان چروندمشون، لیوان نیمه شده بود ولی وقتی دیدم حالش خوب نیست بیشتر دست دست نکردم. به سمتش رفتم و لیوان رو بدستش دادم ، اروم یه قلپ خورد و با دستای بی جون لیوانش رو روی میز گذاشت. انگشتاش رو روی شقیقش گذاشت. صدای گل بانو اومد:

-خانم جان نهار چی میل دارید درست کنم !؟

دیدم جواب نداد یه تکون خیلی اروم بهش دادم که سرش بی جون روی دستم افتاد، رنگم پرید جیغ خفیفی کشیدم که همه دورم جمع شدن.

همه به من نگاه می کردن دستام شروع به لرزیدن کرد. گل بانو با رنگ پریده ل*ب زد:

-چیکارش کردی دخترا؟!

اصلا توان حرف زدن نداشتم عقب عقب رفتم که به دیوار خوردم. گل بانو رو به یکی از دخترا گفت که بره خان رو بیاره، می خواستم از اشپز خونه بیرون برم که محکم از پشت گرفته شدم. برگشتم و به قیافه عصبی گل بانو نگاه کردم.پر ازخشم غرید:

-کجـــــــــــــا ؟ وایسا کار داریم باهات ! چه دل و جرعتی پیدا کردی!

زبونم گرفته بود:

-شمـــــــا که دیدین ...من...مم...من فقط بهش اب ...پرتقال دادم ـــ..جلوی خودتون پرتقالا رو شکـــستم اب گرفتم.

گل بانو عصبی کوبیدم به دیوار که درد بدی توی کتفم پیچید و چهرم توی هم رفت:

-خاک توی سر بی پدر مادرت کنن که به زن رحم نکردی. چی می خواست گیر تو بیاد؟

مونده بودم چی بگم که در محکم باز شد. تکون محکمی خوردم و به خان که از نگرانی رنگش پریده بود نگاه کردم.دوید بسمت ایلار و بغلش کرد و با سرعت از در خارج شد،

گل بانو به یکی از دخترا گفت بند بیاره، با تعجب نگاشون می کردم...
دقایقی بعد در حالی که دستام با افسار خر بسته شده بود گوشه از طویله افتاده بودم
هنوز هم توی شک بودم.

***

احساس ضعف و گرسنگی همه ی وجودم رو گرفته بود.سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.نگران ایلار خانوم بودم، نکنه اتفاقی واسش بیوفته،نکنه اب پرتقال به مزاجش نسازه؟همین طور غرق افکارم بودم که با با زشدن در طویله تکون خوردم، سرم رو به سمت در خم کردم، کلی تلاش کردم تا تو نستم متوجه قامت مردی بشم.چون نور از پشت سرش داخل می اومد، قیافش مشخص نبود.با صدایه گرفته ای گفتم:

-تو کی هستی ؟!

دقایقی بعد صدای جدی یه نفر اومد:

-ببین، باهات کار دارم. صدات در بیاد نفست رو می برم.

شاخ در اوردم، وقتی بهش خیره شدم، متوجه شدم روی صورتش رو پوشونده، اخمام در هم پیچید:

-تو کی هستی؟! اینجا چی می خوای ؟!

به سمتم امد، خودم رو روی زمین به سمت عقب کشیدم، در طویله که بسته شد .دوباره تاریکی همه جا رو گرفت. از صبح تا الان این جا بودم و از گرسنگی و تشنگی نای حرف زدن هم نداشتم. صدای ارومش توی سرم پیچید:

-کارت ندارم خانوم کوچولو نترس فقط می خوام کمکم کنی!

هر چی توی صداش کنکاش می کردم هیچ وجه اشنایی به ذهنم نمی رسید:

-من به یه غریبه کمک نمی کنم. الانم بهتره تا برات شر نشده از این جا بری.

یه ابروش رو بالا انداخت:

-چرا کمک می کنی! خوبم کمک می کنی! چون مجبوری که کمک کنی، میفهمی؟!

دیگه کم کم داشتم می ترسیدم، دهن خشک شدم رو باز و بسته کردم که حرفی بزنم که از بیرون صدای عصبی امد:

-شما غلط کردین واسه من بزن بهادر شدین.

لبام به لبخند کش امد، خان زاده است!

با ذوق امدم حرفی بزنم که یدفعه یه ضربه محکم به سرم خورد.همه چیز گه واره وار تکون می خورد و من روی زمین کشیده می شدم. کم کم تاریکی همه جا رو گرفت.

#شایراد

از وقتی فهمیدم که بخاطر ضعف بارداری ، گیلدا رو بستن، مثل اسفند روی اتیش بودم. ایلار ۷ماه باردار بود و ما به هیچ کس جز خان باجی نگفته بودیم چون قابله اش اعتقاد داشت که بار قبلی ایلار جنی نشده بود و مردم اذیتش کردن، گل بانو با حراص پا به پام تا تویله می اومد. با زر زر کردناش قصد، ماسمالی کردن داشت:

-آغا بخدا منظوری نداشتم، اگه خودتون جای ما بودید چیکار می کردین، حال زن ارباب خیلی بد بود،ماکه نمی دونستیم الهی صد هزار مرتبه شکر خانم پابه ماه بوده، گفتیم خدایی نکرده سمی چیزی داده.

گام بعدیم رو عصبی تر برداشتم و عصبی غرش کردم:

-شما غلط کردین واسه من بزن بهادر شدین.

گل بانو با گریه دستش رو روی صورتش گذاشت و همون جا موند، گام هام رو تند تر

کردم قبل از این که برم داخل طویله بلند داد زدم:

-شاهرخ یه لیوان ابی یه لقمه کوفتی بیار دختر مردم ضعف نکرده باشه!

بعد در طویله رو محکم هل دادم و نور رو داخل انداختم، با طویله خالی مواجه شدم ،

فانوس رو یه کم توی طویله چرخوندم و اروم صداش زدم:

-گیلدا کجایی!؟نترس منم!

یکم ترسیدم دوباره خاطرات توی ذهنم تداعی شد، تکرار و مکرات یک درد، یک حادثه!

سرم سوت کشید بلند تر داد زدم:

-گل بانو

خودش رو بهم رسوند و اومد داخل طویله با چشمایه گریونش با التماس نگاهم کرد:

-بله اقا

تویله خالی رو نشونش دادم:

-چه غلطی کردین ! کجا گذاشتینش!؟

با بهت به طویله نگاه کرد:

فرار کرده دختره!دیدید اقا!گفتم یه ریگی به کفشش هست!وگرنه فرار نمیکرد.

به سمتش رفتم و با پشت دست محکم به دهنش کوبیدم، کف زمین افتاد. باز هم خاطرات وحشیانه به ذهنم حجوم اورد، صدا های منفور و محو همیشگی. سرم رو محکم فشردم و دادی از درد، سَر دادم:

-لعنتیا ، شـــاهرخ!

خودش رو هراسون داخل طویله انداخت. با دیدن طویله خالی با یه یا حسین لیوان از دستش افتاد و شکست، دستش رو با بهت روی سرش زد. همون جور که اروم به کف

زمین سر می خورد کلاهش رو هم از روی سرش در اورد و با جمله اخرش اتیشم زد:

-بلاخره سرش اوردن! این همه تهمتایه ناروا رو .چی جواب داداشش رو بدم.

***

#گیلدا

غضش انگشت هایه کشیده ای رو روی خط فکم حس می کردم ،اروم پلک هام رو از هم باز کردم با دیدن چهره رو به روم اخمام توی هم رفت. مات به چهره اش نگاه کردم.چشام می سوخت و معدم شدیدا درد می کرد، سعی کردم نقطه اشنایی پیدا کنم ولی از پشت اون عینک بزرگ روی چشماش هیچ چیز بغیر فک خوش تراش استخونی و لبای مردونه خوش فرم کبود رنگ پیدا نبود.خودم رو یکم عقب کشیدم که انگشتای مردونه و کشیدش رو اروم داخل دستاش جمع کرد، لباش به لبخند کش امد.

محو اون همه زیبایی چهرش شده بودم، هیچ چیز یادم نمی امد، احساس ادمی رو داشتم که سالها خواب بوده و الان بیدار شده و از هیچ چیز خبر نداره.با دردی که توی معدم احساس کردم ناخواسته چنگی به معدم زدم و چهرم در هم رفت، مزه دهنم تلخ شده بود. دستام رو روی لبای خشک شده ام کشیدم و در همون حین چشمام رو به سمت چشماش سوق دادم:

-تو کی هستی!؟ من این جا چیکار می کنم!

انگار که با این حرفم از دنیایی که غرقش بود بیرون پرید. لبخند زیباش اروم جمع شد و ابروها ی حالت هشتی مردنه و جذابش درهم تنید، بدون این که به سوالم توجه کنه اروم از روی زانوهاش بلند شد. نگاهم رو به هیکل تنومند و قد بلندش انداختم:

-می شنوی صدام رو؟میگم کی هستی!؟ من این جا چیکار می کنم! چرا شما رو نمی شناسم.

صدایه گیرا و اروم مردونش مثل لالایی توی گوشام نشست:

-یه چند مدت مهمون منی ، نمی زارم اذیت بشی. فقط یه سری اتفاقات قراره بیوفته که تو از اون عمارت و ادماش دور باشی بهتره .البته بازم صلاح خودته می تونم ببرمت یه جای دیگه یا بدم کس دیگه ای ازت مراقبت کنه.

بدون این که دلیلش رو بفهمم ناخواسته جذب ارامش و زیبایی وجودش شده بودم، سکوت کردم. انگار زبونم لال شده بود، نمی فهمم چجوری حس می کردم این ادم هیچ اسیبی به من نمی رسونه.

شاید ابهت چهره و اندامش باعث این بود که زبونم قفل کنه به زور دهنم رو از هم باز کردم:

-می تونم بپرسم چرا من باید از اون جا دور باشم؟!

چند ثانیه نگاهم کرد. عینکش رو که اروم برداشت و روی موهاش گذاشت کپ کردم چشماش خیلی عجیب غریب بود، در عند سرد و اروم بودن خفه ات می کرد. خیلی بی تفاوت لباش رو از هم تکون داد محو حرکت لباش شدم:

-این جوری فکر کن که چند روز استراحت می کنی!

هیچ چیز نمی گفتم فقط خیره به چشماش نگاه می کردم برق چشماش مثل یه حاله ماه میون اسمون یه تیکه مشکی بود. که هرچه از مرکزش دور تر می شد تیره تر می شد. خیلی اروم با گامهای محکم ولی متین و اهسته به سمت در حرکت کرد و دقایقی بعد دیگه توی اتاق حضور نداشت.

یه نگاه کلی به اتاق انداختم. یه تخت دو نفره خاکستری و سورمیه ای بزرگ، یه کتابخونه معلق گوشه ی دیوار، یه کمد و یه فرش ترکیبی از رنگ های خاکستری و سفید و سورمیه ای؛ کف اتاق سنگ سفید و براق بود. حدودا یه اتاق ۲۴ متری با دیوار های

سنگ مرمر سفید که باعث می شد دمای اتاق خنک باشه. یه اتاق سنگین و خیلی خاص که فقط خان ها و رجال دولتی می تونن داشته باشن، این اقا هم یا رجال یا ارباب یه شهر، از این دو حالت دور نیست.

***

#شهرزاد

همه چیز درهم برهمه، حال روحی داغونم بعد از مرگ رضا به کنار، حضور ازار دهنده ساواش به کنار ،حرف ها و گوشه کنایه های مردم به یه بیوه با شناسنامه سفید به کنار ،دیدن حال پریشون شایا داغونم می کرد .مثل دیونه ها شده و در به در به دنبال یه نشون از گیلداست.من می فهمم دردش چیه! من می فهمم دوباره خاطرات براش زنده شده و الان چه حسی داره! من میفهمم که حواسش نیست این که گم شده گیلداست، نه ایسل!

با حرص مشتم رو کوبیدم به اینه که با صدای بدی شکست و بعد سوزش دستای بی حسم. کلافه شده بودم. از همه چیز و همه کس، از این همه بار روانی اتفاقاتی که پشت سرهم اتفاق می اوفتاد. به کسی نیاز داشتم که با دستاش زمان رو نگه می داشت، به کسی که یکم از همه چیز دورم می کرد.

در با صدای بدی به دیوار برخورد کرد و ساواش سراسیمه و نگران وارد اتاق شد.حتی علاقه ساواشم داشت کلافم می کرد ! با حرص داد زدم:

-از توی اتاق من گمشو بیرون.

دستای خونیم رو عصبی توی موهام کردم. ساواش نگران و پر اضطراب از پشت دستام رو گرفت و به دیوار قفلم کرد. سرم رو محکم زدم به دیوار و پر درد داد کشیدم:

-ولم کن ع*و*ضی! حالم از خودم بهم می خوره! ساواش ولم کن.

ساواش نگران و عصبی با صدای ملتهب خیلی اروم کنار گوشم ل*ب زد:

-بسته شهرزاد ! این کارات یعنی چی؟

با غیض و چشمهایی عصبیِ قرمز نگاش کردم. دلم می خواست وسعت تمام دردام رو فریاد بزنم و قلبم رو اروم کنم. ولی مگه می شد ؟! مگه می شد این همه درد رو میون یه جماعت حرف پرست فریاد زد؟!تمام توانم رو ریختم توی صدام و فریاد زدم به وسعت تمام بی قراری های این شبا و روزام:

-تو چه می فهمی من چی کشیدم !تو چه می فهمی تمام دار و ندارت ،عشقت،امیدت،ارامشت،قاتل جسم و روحت رو بالای دار دیدن چه حسی داره! چه می فهمی من با دیدن شایراد چی میکشـــم !ساواش تو هیچکدوم از اینا رو نمی فهمی!

میون زجه زدنام با چشمای بسته شروع کردم به گریه کردن. ساواش برگردوندم سمت خودش، اروم لای چشای سوزناک و خیسم رو باز کردم. مژه های خیسم نمی زاشت چشام باز بشه، اروم تکیم رو دادم به دیوار و سر خوردم،ضعیف و بی جون ناله زدم:

-ساواش من دیگه نمی کشـــــــــــــــــــــم ! من خستمه ! دلم مردن می خواد !خدایا صدام رو می شنوی؟

و بعد از ته دلم گریه کردم، اصلا شرایط روحی خوبی نداشتم، میون هق هقم لبام میون س*ی*نه ی د*اغ و بی قرار ساواش فرو رفت ،خفه شدم. لای چشام رو باز کردم و به اشک فرو ریخته روی گونه ی ساواش خیره شدم .چرا این همه عشقش رو ندیدم؟! چرا نفهمیدم که اون می فهمه چقد درد می کشم؟! چرا نفهمیدم که اون بیشتر از من داره زجر می کشه !؟قطره اشک درشتی از چشام چکید. ساواش اهسته ازم فاصله گرفت و از

پس چشمای نم ناکش بهم خیره شد.بغضش داشت خفم می کرد مجذوبش شده بودم. با تمام دردی که توی چشماش اشکار بود موهام رو نوازش وار پشت گوشام زد .چشمای اسمونیش رو اروم بست و از میون مژه های بلندش، قطره اشکی روی فک خوش تراش استخونیش سر خورد:

-شهرزادهیچ وقت اسم رفتن رو نیار!

#شایراد

پنجه هام رو کلافه توی موهام کشیدم و سیگارم رو از لبام فاصله دادم، روی زمین انداختمش و دودستم رو توی موهام کردم. دیگه حالم از تمام این ادما بهم می خورد، خاطرات گذشته وحشیانه پشت پرده سیاه چشمام تداعی می شد.

»صدای داد ایسل که میون اتیش می سوخت ! صدای قه قه خنده ...صدای قه قه«!

-لعنتی

سرم رو محکم به تنه درخت کوبیدم، دستام از زور خشم می لرزید، دستام رو تکیه دادم به درخت تنومند مقابلم و سرم رو روی دستام گذاشتم. نفس نفس می زدم ، قلبم می سوخت . زیادی بهش فشار اورده بودم، عرق رو صورتم رو با گوشه استینم گرفتم و چشمام رو دردمند بستم.

روزی که ایسل توی اتیش سوزی بود و فرداش از توی بیمارستان ناپدید شد از جلوی چشمام کنار نمی رفت. یه صورت نیم سوخته داغون که هیچ چیز ازش پیدا نبود!

چقد دنبالش گشتم. اخ قلبم ! اروم برگشتم به سمت تنه درخت، کمرم رو بهش تکیه دادم و سر خوردم. حس می کردم کمرم شکسته و پاهام توان نگه داری بدنم رو نداره.

پلک هام رو روی هم گذاشتم، دوباره اون صدای قه قه مسخره و متنفر ! حالم از اون صدا بهم می خوره ! حالم از اون ادما بهم می خوره:

-لعنتیا ! لعـــــــــــــــــــــــنـــــتیا !

لعنتـــیا !

با پیچیدن صدای غرش درد ناک و عصبیم توی جنگل ،صدای اوج گرفتن کلاغ ها ،همراه با اون اواز دلخراششون بلند شد.

روح از تنم خارج شده بود ،افکار مختلف گریبانم رو گرفته، هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی دل ببندم ،آخ گیلدا ،اخ چیکار کردی با منه سنگ دل، که بعد ایسل دیگه وجود نداشت!

چجوری با اون چشمای معصومت سنگ دلم رو ذوب کردی که نفس کشیدنم بی تو برام حرومه! چه وردی روی قلبم خوندی که این جور بی تابته!

***

#گیلدا

یک هفته بعد..

پاهام رو توی بغلم جمع کردم و چشمای بی حالم رو اروم روی هم گذاشتم، سرم رو روی زانو هام نهادم .دلم گرفته ، دلتنگ گیر دادنا و اخم و تخمای خان زادم،یعنی براش مهمه که من نیستم؟نکنه بلایی سرش بیاد!قلب مریضش چی!ولی من مطمعنم وقتی برم خونه تنبیه سختی در انتظارمه،

اروم خانزاده رو پشت پرده چشمام تصور کردم؛ با همون اخمای همیشگیش، لبام به لبخند کوتاهی کش امد. یاد روزی افتادم که بیمارستان رفتیم، من مطمعنم دوباره خانزاده رو خواب دید.ولی این که کی این اتفاق می افته نمی فهمم.

سعی می کردم به حضور اون مرد ناشناس توجه نکنم ،حس عجیبی نسبت بهش داشتم . انگار پشت اون سکوتش یه درد بزرگ پنهون کرده، یه جورایی ناخواسته دلم بهش اعتماد داشت.

یه مرد اروم و مغرور و ساکت که گه گاهی با دیدن من لبخند تلخی می زد. الان یکساعته که روی تختش نشسته و توی سکوت زل زده به من و همون لبخند تلخ گوشه لباشه.

یه لبخند که خیلی خاطره پشتشه، انگار گم کرده اش رو توی من میبینه، درست مثل خانزاده که توی چشمای من دنبال گم شده اش می گشت و بی قرار می شد. یعنی ممکنه گمشده این مرد و خانزاده یکی باشه؟! ابرو هام بالا پرید.

اولش می ترسیدم بلایی که سر شهرزاد امد سر منم بیارن، ولی الان خیالم راحته که از جانب این مرد هیچ اسیبی بهم نمی رسه. با صدای ارومش اروم لای چشمام رو باز کردم:

-یادته روزی که باهم رفته بودیم تهران !بهم می گفتی هیچ وقت تنهام نمی زاری!

شوکه شدم اروم سرم رو بلند کردم و به چشمای سرخش خیره شدم، بدنم رعشه رفت . این چشه !؟یه لیوان کوچولو کنار تختش بود با یه شیشه خوشگل که روش فرنگی نوشته بود و شیشه تقریبا نیمه خالی بود.

به چشماش بدون هیچ حرفی خیره شدم، خیلی چشمهایه زیبایی داشت. ادم محو زیبابیش می شد، چشماش شباهت عجیبی به چشمهای ساواش داشت. با این تفاوت که چشمهای اسمونی ساواش گرم و مهربونِ، ولی این چشمها سرد و خالی و یه تیکه مشکی بود، انگار که یه تیکه یخ که سرماش استخون ادم رو یخ می زنه.

هیچی نگفتم و دوباره چشام رو بستم ولی با جمله بعدیش موهای تنم سیخ شد.

***

-یادته بهم می گفتی اول ساواش بعد من همه زندگی توییم ! لعنتی چرا به اون شایراد پا دادی !چرا ایسل چرا؟!

هنگ کردم. یه مربع گنگ توی ذهنم به وجود امد. خانزاده، زن قبلیش ،ساواش و این مرد ناشناس...

راجب چی حرف می زد، منظورش چی بود ! مرده اروم از روی تخت بلند شد، تعادل نداشت ! یکم نگرانش شدم ،دلم براش می سوخت ،بی ازار ترین مردی بود که تاحالا دیده بودم ! مخصوصا بعد از این که چشمام باز شد و فهمیدم حتی صمیمی ترین رفیق بچگیامم که من مثل داداشم دوستش داشتم، قصد دست* د*رازی بهم داشته !اروم بلند شدم وبه سمتش رفتم ، بدنش خیلی د*اغ بود و حرارت ازش بیرون می زد، دلم براش کباب شد ،به چهرش می خورد هم سن خانزاده و ساواش باشه ولی موهای سفید کنار شقیش چیز دیگه ای می گفت!

اروم زیر بغلش رو گرفتم. قدم تا روی سینش بود و جسم من در مقابلش حکم یه مورچه رو داشت !وزن بدنش رو روی من انداخت، یکم زانوهام خم شد و چهرم درهم رفت. لنگ لنگ زنان و با صد تقلا به سمت تختش هدایتش کردم.

انگار کسی توی این خ*را*ب شده نیست ! اروم خوابوندمش روی تخت و پاهاش رو صاف کردم. کفشای چرم مشکیش رو در اوردم تا اروم بخوابه.

پتو رو تا روی قفسه سینش اوردم ،بی صدا به سقف خیره شده بود. وقتی خواستم بلند شم مچ دستم رو گرفت و چشماش رو درد مند بست:

-گیلدا..

اینقدر اسمم رو اروم و پر احساس توام شده با درد صدا زد که قلبم لرزید .خیره شدم به چشمای بسته اش، انگار نگاهم رو حس کرد که ادامه داد:

-لطفا برام یه لیوان اب بیار گلوم می سوزه.

و بعد دستم رو رها کرد، انگار که داشت از عالم خودش جدا می شد، از تخت فاصله گرفتم و به سمت در اتاق رفتم.

یه راه رو صد متری و در انتهاش یه پله مار پیچ به سمت پایین ،مجسمه های شیر در دو طرفین راه رو به ورودی اتاق زینت می بخشیدن ،

همونجور که در حال حرکت به طبقه پایین بودم با خودم فکر کردم هرجور شده باید ازش قضیه عمارت رو بپرسم حسم می گفت اون از همه چیز خبر داره!

#شهرزاد

دچار احساسات نقض و منفی لحظه ای شده بودم و کم کم داشتم از خودم زده می شدم. یک لحظه با خودم فکر می کردم که باید با ساواش از این جا دور شم و به عشقش جواب مثبت بدم، یک لحظه هم حالم از ساواش و عشقشی که داشت، بهم تحمیلش می کرد بهم می خورد. تصمیم رو گرفته بودم همه ای افکار ویران گر با رفتن ساواش درست می شد. در اتاق مامان رو محکم باز کردم که با دیدن خان داداش و مامان در حال صحبت عزمم جزم تر، شد. اخمای هر دوشون از این حرکت زشتم توی هم بود. ولی فل حاضر هیچی برام مهم نبود، اخم کردم و دستام رو مشت کردم:

-یا ساواش رو از این جا بیرون کنید یا من برای همیشه میرم.

خان داداش پوزخندی زد و کلافه بایه"ﷲاکبر"چنگ به موهاش انداخت. مامان اخم کرد:

-بهت تذکر داده بودم شهرزاد ولی تو زدی زیر همه چیز ! خواستم بهت فرصت بدم تا توهم بهش دل ببندی ولی می بینم که تو ادم بشو نیستی.

لرزیدم !رنگ از رخم پرید. مامان رو به خان داداش کرد:

-ساشا همین الان میری اسید محمد رو میاری. سه جلد شهرزادم بیار. برو ساواشم خبر کن تا بیاد. نیم ساعت دیگه همین جا منتظرتم!

خان داداش جدی و محکم بلند شد. باورم نمی شد ! الان می خوان من رو بترسونن یا جدین !؟ خان داداش اروم از کنارم گذشت و به سمت انتهای راه رو رفت.شوکه به مسیر رفتنش خیره شدم. وقتی از دید نگاهم گذشت به سمت مامان برگشتم:

-شوخی می کنی!؟

با دیدن نگاه جدیش روح از تنم خارج شد،بابهت بهش خیره شدم:

-مامان من حالم از اون بهم می خوره، نمی تونم حضورش رو تحمل کنم، به همون خدا قسم اگه این کارو کردید خودم رو می کشم!

با شنیدن صدای جدی شایراد دقیق پشت سرم یه نور امید توی دلم روشن شد:

-اینجا چخبره مامان !؟

برگشتم سمتش چشمام از اشک می درخشید. خودم رو توی بغلش انداختم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش،مامان روبه شایا ادامه داد:

-ساواش بهترین مرد روی این کره خاکیه! توی این ۲۷ سال به خوبی شناختمش اون تنها کسی بود که بعد اون حادثه برای خواهرش ارتباطش رو با ما قطع نکرد، بلکه صمیمی ترم شد،اخلاق و رفتارشم که نیاز به گفتن نیست. وضعیت شهرزادم که هممون می دونیم ،حالا که اون سرش به سنگ خورده و با اون همه پول و شهرت و محبوبیت و ثروت عاشق این دیونه شده. این هم که عقل درست و حسابی نداره، می خوام بهترین کار رو براش انجام بدم تا دین خواهرم رو ادا کرده باشم!

اخمام رو توی هم کشیدم. با دیدن شایراد شیر شده بودم:

-لازم نکرده از این لطفا در حقم کنی! من نمی خو...

-بهترین کار رو انجام میدی مادر،فقط دو هفته بهش وقت بدین تا زتونه فکر کنه!
خدافظ...
و بعد من رو از اغوشش جدا کرد و رفت !تمام سلول های مغذم به یک باره نابود شده بود.
قدرت درک هیچ کاری رو نداشتم، احساس می کردم به اخر جاده رسیدم! احساس می کردم توی یک گوی معلقم و نیاز به رهایی دارم !چهره رضا با اون لبخندای دلفریب و مهربونش توی نظرم شکل بست !پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت تکیه دادم به دیوار و سر خوردم، نه اونا با من این کار رو نمی کنن، این ها همش شوخیه!
***
#گیلدا
لیوان اب رو از کنار دهنش فاصله دادم، یکم منتظر موندم، حالش که بهتر شد ارنجش رو صاف کرد و دوباره دراز کشید.پر از سوال، نگاهش می کردم که با همون چشم های بسته پرسید:
-چی می خوای ؟!
چنم رو خاروندم و متفکر شدم، دو دل بودم که بپرسم یا نه که با جدیت صداش خفه شدم:
-در باره ماجراهایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن، اگر نیاز به دخالت بود تو این جا نبودی. همین قدر بدون که خیلی خاطرت براشون عزیز بوده که تورو دور کردن.سعی کن به این خانواده نزدیک نشی ،اینجا هیچ کسی روح وروان سالمی نداره یدفعه دیدی تورو این وسط قربانی کردن.
نکات بسیار ریزی میون حرفاش فهمیدم؛ این که دو طرف رو به خوبی می شناسه ،توی

همه اتفاقات بوده ،می فهمه قراره چه اتفاقی بیوفته ،ولی هیچ نقشی توی ماجرا ها نداشته و نداره!

کم کم دارم به این که اون اتفاقا همش غیر عمد بوده شک می کنم ،حتی به ت*ج*اوز رضا هم مشکوک شدم !گیج و سر در گم بهش خیره شدم:

-نمی شه لطفا اسمت رو بهم بگی !؟

اروم لای چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد از خیرگی نگاهش خجل شدم سرم رو زیر انداختم که نگاهش نکنم،لحنش یه صوت غمگینی داشت،صوتی که بی کسی توش موج میزد:

-اسمم ! خیلی وقته کسی من رو به اسم صدا نکرده ! این جا همه به من میگن ارباب ! اگه دوست داشتی توهم بگو، من هشت ساله که حتی اسمم فراموش کردم!

دنگ و گیج نگاهش کردم ،نمی فهمیدمش!

هشت سال پیش من فقط هشت سال داشتم و در این روستا ها زندگی نمی کردم. من تا ده سالگیم تهران بودم و وقتی رسیدیم متوجه شدیم مردم این روستا حالتشون غیر طبیعیه،انگار یه جور ترس داشتن، پنجشنبه تا پنجشنبه به یه عمارت نیم سوخته وسط جنگ میرفتن و شمع روشن میکردن، این کار رو حتی تا سه سال پیشم انجام میدادن!ولی یادمه سال اولی که ما امدیم این جا چه عمر در قمری بود ،هیچ کس حتی حرفم نمی زد، بارها اونا رو از دور تماشا کرده بودم ولی خوب جرعت پرسیدن نداشتم:

-ارباب !می شه بپرسم این جا کجاس؟!

از نگاه های خیرش خوشم نمی اومد. گرچند اون قدر تهی و بی منظور بود که ادم می تونست بفهمه چقد بی ازاره، ولی نگاهش مثل یه میخ می موند، که توی پو*ست ادم فرو می رفت.پوزخندی زد و دوباره ارنجش رو روی چشماش گذاشت:

-چرا اینقد گیجی واقعا؟!

دنگ نگاش کردم ،کلم رو مثل خنگا خاروندم:

-خوب دوست دارم بدونم این جا کجاس!

یه نگاه کلافه بهم کرد که یه «عجب خریه» عجیبی توش موج می زد.دوباره ارنجش رو روی چشماش گذاشت دهن باز کردم حرفی بزنم که نمی دونم از کجا فهمید ومحکم ل*ب زد:

-می خوام بخوابم!

با حرص نگاش کردم بلند شدم به سمت در رفتم که صداش امد:

-یادم نمیاد چیزی ازت خواسته باشم !؟

برگشتم و مظلوم نگاش کردم چون متوجه شدم که حتی از پشت بازوی کلفت روی چشماشم می بینه:

-میشه برم توی حیاط؟!

ارنجش رو برداشت و خیلی سرد و جدی نگاهم کرد:

-تنها جایی که می تونی بری پایین تخت منه.

وبه دشکچه پایین تخت که جای من بود اشراه کرد. کلافه نگاهی به دشکچه انداختم و مظلومانه خیره به چشماش شدم:

-خستمه ! یه هفته اس بیرون نرفتم، دلم هوای ازاد می خواد!

بی تفاوت توی چشمام خیره شد و بعد یه مکث نسبتا طولانی چشم های بیخالش رو از من گرفت:

-به من چه ؟!من فقط بخاطر ۲۰ سال رفاقت قول دادم ازت نگه داری کنم و نزارم پات رو از در بزاری بیرون ،اون قدرم اون بیرون چیزای جالبی نیس ! حالا برگرد سر جات تا بگم

براتِ پستونک بیارن حوصلت سر نره!

چشام گرد شد و با حرص نگاش کردم. نیمچه لبخندی کنج لباش نشست ولی سری جمعش کردم و اخماش رو توی هم کشید:

-میای یا خودم بیام ؟!

پاهام رو محکم کوبیدم زمین و به سمت تشکچه رفتم ، تا وقتی که این ناشناس کنارم بود، تحمل دلتنگی نبود برادری مثل خانزاده راحت تر بود. چون یه حمایت های از ج*ن*س خانزاده داشت. ولی با این تفاوت که برعکس خانزاده اون هیچ وقت پا به حریم خصوصیم نمی زاره.

***

#گیلدا

توی اتاق قدم می زدم و به در و دیوار نگاه می کردم.امروز روز ۹امی که توی این اتاقم،به سمت کتابخونه معلق وسط دیوار رفتم.روی پنجه پا بلند شدم دستم رو روی کتاب های قطور و رنگارنگ می کشیدم، چشمام رو بستم و به صورت اتفاقی یه کتابش رو در اوردم. یه کتاب قرمز تیره،قطور! نگاهی به جلد کتاب کردم. روی جلد یه کلمه فرنگی نوشته بود و یک سواره در حالی که دو پای اسبش توی هوا بود کشیده شده بود.یه ابروم رو بالا دادم و ل*بم رو به داخل دهنم جمع کردم. با بی حوصلگی بازش کردم، کلماتش همش فرنگی بود خارج از یه تصویر رنگی! کسل و بی حوصله محکم در کتاب رو بستم، به سمت پنجره رفتم. پرده های سورمیه ای رنگ رو کنار کشیدم، نور به داخل اتاق حجوم اورد، چشمام رو جمع کردم و چند ثانیه توی همون حالت موندم، کم کم چشمام به نور عادت کرد.همین جور خیره به منظره باغ بودم صدای اروم و بی حسی رو پشت سرم شنیدم:

-این جا چیکار می کنی!؟

یکه ای خوردم و برگشتم، با تعجب به چهره بی تفاوتش نگاه کردم:

-ببخشید ارباب!شرمنده نمی دونستم که از دور نگاه کردنم جرمه!

یه ابروش رو بالا داد:

-ز*ب*ون در اوردی جوجه!

چشمام رو توی کاسه چرخوندم، یه پوف کلافه کشیدم:

-حوصله ام سر رفته! مگه نمی گید من رو اوردید این جا استراحت کنم! من دارم از کلافگی می میرم،خسته شدم! توی عمرم ده روز توی یه اتاق نبودم.هر لحظه ی این جا یک ساعت واسم می گذره!

دستاش رو روی بازوم گذاشت، رد دستاش رو گرفتم و به چشماش رسیدم، خیلی بی تفاوت و سرد نگاهم کرد:

-این جا اسیری!شهر بازی که نیومدی!

یک لحظه سرش رو به بلند کرد که با حرص براش ز*ب*ون در اوردم خیلی جدی توی همون حالت زمزمه کرد:

-خجالت بکش!

دستام رو با حرص به صورتم زدم و با ناله مصنوعی پاهام رو زمین کوبیدم:

-خستمه،خستمه خستمه!

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد،نور توی چشمای مشکیش افتاده بود و رنگش رو به قهوه ای روشن تغییر داده بود:

-پستونک بیارم واست نی نی کوچولو؟!

دیگه واقعا گریه ام گرفت، مشتی به سینـــه اش زدم که دستام د ــرد گرفت.با ناباوری

دستم رو توی هوا تکون دادم و با دهن باز به دستم و به ســـینه ی اون نگاه کردم:

-لعنتـــــــــــی!اسنگه یا ماهیچه!

احساس کردم چشماش خندید.نمی فهمم چرا مثل بچه ها بهونه گیر شده بودم، شاید دلیلش این بود که می دیدم یکی بخاطر ناز کردن مسخره ام نمی کنه! اره قطعا دلیلش همینه!

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

کلافه با نوک ریشه های قالی بازی می کردم، در اتاق باز شد و یه دختر همراه ظرف غذا وارد شد.لبام رو به سمت پایین کش اوردم:

-ارباب نیستش؟!

دختره خیلی جدی سینی رو کنارم گذاشت کمرش رو صاف کرد:

-ارباب پایین هستن،مشکلی دارید به من بگید.

با حسرت به در نگاه کردم:

-میشه بهش بگید بیاد؟! نه اصلا ول کنید خیلی ممنون.

دختره بی هیچ حرفی به سمت در رفت و از اتاق خارج شد، مشغول بازی با غذام بودم، صدای در اتاق امد، بی حوصله یکم سرم رو بالا کشیدم. با دیدن یه جفت کفش چرم مشکی براق،یه ابروم بالا رفت. نگاهم رو بالاتر کشیدم،مچ پای قوی و مردونه،شلوار جین مشکی و...مثل همیشه یه پیراهن مشکی و در نهایت یه جفت چشم مشکی به ظاهر سرد،لبخندی روی لبام نشست.

محکم و اروم به سمتم گام بر می داشت.بالا ی سرم ایستاد و خیلی جدی نگاهم کرد:

-هیچ وقت حرفی که از دهنت خارج شده رو پس نگیر.باید بلد باشی مسئولیت حرفهات رو بپذیری!

اون قدر از حضورش ذوق زده بودم که به حرف هاش توجه نکنم. بلند شدم و رو به روش ایستادم. سرم رو کج کردم و خیره شدم به چشماش یه ابروش رو بالا داد:

-می فهمم می خوای چی بگی!

اروم خندیدم، کنارم نشست و تکیه اش رو به تخته اش داد و سرش رو روی تخت انداخت. انگار خیلی خسته بود. یه لقمه از غذام رو خوردم با دودلی پرسیدم:

-خیلی خسته ای؟!

سرش رو صاف کرد و با چشمهای خمار نگاهم کرد. این یعنی«اره»، سینی رو پس زدم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم دستام رو روی تخت گذاشتم و به حالت کج نشستم و خیره شدم بهش، نگران پرسیدم:

-می خوای ماساژت بدم!

کج نگاهم کرد و پرحرص چشماش رو گرد کرد:

-واقعا نمی فهمی که درست نیست یه نا*مح*رم رو ماساژ بدی؟!

ل*بم به سمت پایین کج شد:

-اخه تو خیلی خستته!

از روی زمین بلند شد و به سمت تخت رفت، بی توجه به من روی تخت دراز کشید، با این که هوای اتاق یکم سرد بود ولی پتو روی خودش ننداخت، بی میل چند قاشق از غذام رو خوردم.وقتی سیر شدم سینی رو گوشه ای گذاشتم و اروم بلند شدم.

به سمتش رفتم، نفساش منظم و کشیده بود، پتو رو تا زیر گ*ردنش کشیدم و چند

ثانیه بهش نگاه کردم، حتی توی خوابم اخم داشت.لبخند کجی زدم،به سمت تشکم رفتم و دراز کشیدم.این قدر به این نه روز فکر کردم که خواب رفتم.

***

صبح بود که با سر و صدای زمزمه مانندی که توی گوشم می پیچید اروم چشمام رو باز کردم:

-گیلدا...گیلدا

اروم و گیج چشمام به روبه روم خیره شدم، یکم طول کشید تا تصویر ها واضح بشه، دختری که همیشه برام غذا میاورد،داشت صدام می زد.

به زور لبخندی زدم و حالت نیم خیز توی جام نشستم،چشمام رو مالوندم:

-جونم عزیزم،ببخشید بیدار نشدم.

خیلی جدی بلند شد،دامن مشکی کوتاهش رو مرتب کرد و دست به س*ی*نه حرفاش رو ادا کرد:

-ارباب گفتند بیدارتون کنم و شمارو به باغ ببرم.

سیخ نشستم،حس ذوق و هیجان خاصی سر تا سر وجود رو گرفت، بعد از دو هفته از این فضای سر بسته خارج میشدم! با ذوق نگاش کردم:

-واقعا!؟

سرش رو به نشان مثبت تکون داد در عرض یه ثانیه بلند شدم...

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

پشت عمارت بودیم،واقعا جای قشنگی بود، دختر به دور و بر اشاره کرد:

-شما می تونید برید همه جای باغ رو بگردید.

و بعد از کنارم رد شد و رفت.جیغ کوتاهی کشیدم و به بالا پریدم، با ذوق شروع به

دویدن وسط باغ کردم که متوجه خونه ای شدم که گوشه باغ بود، با گام های بلند و پر هیجان به سمت خونه رفتم.

درش رو باز کردم، یه پرده برزنتی راه راه ابی سفید، جلوی در رو گرفته بود .پرده رو کنار زدم و اهسته وارد شدم، یه سالن بزرگ که همه جاش سرامیک زده شده بود و وسطش یه استخر عریض بود و گوشه سالن یه اتاقک.

چند تا صندلی چوبی و یه میز هم گوشه ی سمت راست سالن،ن*زد*یک*ی های اتاقک گذاشته شده بود.

با ذوق ناخواسته جیغی کشیدم و دستام رو روی دهنم گذاشتم، از عظمت، زیبایی و ارامش این سختر به وجد امده بودم. اولین بار بود استخر می دیدم، ما به جای استخر رودخونه داشتیم! به سمت استخر رفتم و به کفش نگاه کردم، اب توش خیلی شفاف بود . موج ریزی میزد و نوری که از پنجر های بزرگ بالای دیواره استخر بود رو منعکس می کرد.لبخندم کش امد نگاهی به دور و اطراف کردم کسی نبود، پیراهن ساتن اسمونی رنگم رو در اوردم و گوشه ای انداختم،

زیر لباسم یه زیر پیراهن سفید رنگ استین حلقه ای بود.دامنم هم در اوردم. با یه تاپ استین حلقه ای و یه شلوارک ساتن اسمونی بی توجه به اطرافم شیرجه زدم توی اب،کامل به سمت کف استخر رفتم.چشمام رو بستم و نفسم رو حبس کردم و کف استخر نشستم.داشتم از ارامش اب ل*ذت می بردم که دستی دور کمرم پیچید و من رو به سمت بالا کشید.

چشمام رو باز کردم و دست و پا زدم که از دستش در بیام محکم تر من رو گرفت.موهام توی اب شناور بود و باعث می شد طرفم رو نبینم.

یدفعه به روی اب امدم. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. صدای عصبی ارباب توی

گوشم پیچید،عصبی غرش کرد:

-حالیت نیست چند دقیقه اس زیر ابی!چرا یه ذره عقل توی سرت نیست!مگه بهت نگفتم امانتی!

با بهت،تلگراف وار موهام رو کنار زدم و از بین یه چشمم به قیافه ی عصبی ارباب نگاه کردم.

اولین بارم بود که می دیدم چهره اش عصبیه، خندم گرفته بود.اصلا حواسم به این که ارباب محکم من رو توی بغلش گرفته نبود و فقط خیره به چشماش بودم.لباسم به تنم چسبیده بود و نسیمی که توی سالن می وزید باعث لرزم شده بود. با یه لبخند نگاش کردم و پر معنی با ارامش زمزمه کردم:

-کسی که میره پایین خودش بلده بالا بیاد.

چشماش رو بست و نفسش رو عصبی بیرون داد.ریز خندیدم، دستاش رو دورم باز کرد، ازش جدا شدم و خواستم دوباره برم به سمت زیر اب که عصبی دوباره دستاش رو دورم پیچید و با حرص نگاهم کرد:

-اروم باش بچه!

ریز خندیدم، چقدر ل*ذت بخش بود اذیت کردنش!لباسم نازک بود و کل اندام هام از توش مشخص شده بود. گونه هام گل انداخت نمی دونم چرا فکر میکردم زیر اب باشم مشخص نیست، خودم رو تا گر*دن زیر اب بردم. ارباب با تعجب نگاهش به سر و وضعم انداخت و اخم توی هم کشید:

-امدی جای من کارگر استخر اومده بود داخل!واقعا پیشت زشت نبود با این سر و وضع ببیننت؟

منتظر بودم حداقل رهام کنه ولی نمیکرد. همونجور من رو به خودش چسبونده

بود،خیلی چشم هاش رو کنترل میکرد که به سمت بدنم نره،لپام گل انداخته بود و از شرم در حال اب شدن بودم، نفس کش دار و کلافه اش رو بیرون داد، پشت به من از اب بیرون رفت...

#شهرزاد

توی اتاق نشسته بودیم، من و یه چادر سفید روی سرم و جایی که باید رضا می نشست ولی حالا ساواش نشسته بود. اب چشمام رون بود و سرمه ای که به زور برام زده بودن توی صورتم پهن شده و جلوه زشتی ایجادمیکرد. آ سید خطبه رو می خوند و من گریه می کردم. ساواش با ناراحتی نگاه عمیقی بهم انداخت، دستش رو روی بغض توی گلوش گذاشت سرش رو خم کرد کنار گوشم و ارووم پچ زد:
-شهرزاد داری با اشکات می کشیم، تمومش کن لطفا!
مانع گریه کردنم که نشد هیچ ،به شدت گرفتنشم کمک کرد، احساس می کردم دستی روی گلوم رو گرفته و نمی زا ه نفس بکشم،دوتا دستام رو روی چشمام گذاشتم آ سید با ناراحتی می خوند و اخم کرده بود:
-دخترم بار پنجم که دارم می خونم اره یا نه ؟!
از اعماق قلبم احساس گرما می کردم، کل بدنم د*اغ شده بود، همش احساس می کردم رضا گوشه ی اتاق ایستاده و داره با ناراحتی بهم نگاه می کنه!این عشق با ادم چیکار می کنه که همه اشتباهاتش رو چشم بسته می بخشی!
همین که دهن باز کردم بگم نه با دیدن چشمای نم ناک ساواش دلم شکست، دلم نیومد ابروش رو ببرم با گریه گفتم بله و زیر گریه زدم.خودم رو توی ب*غ*ل ساواش انداختم،

از خودش به خودش پناه اوردم و زار زدم.

آ سید به همراه مامان و خان داداش اتاق رو ترک کردن، ساواش بازو های عضله ایش رو دور هیکل نحیفم پیچوند. توی اغوش گرفتم و من همچنان گریه می کردم ـ.

احساس می کردم در حقم ظلم شده،چشمهای غمگین و نم ناک رضا موقع اعدام از جلوی چشمام کنار نمی رفت، یاد اون لحظه ای افتادم که بعد از دو هفته دیدمش و تهش به ت*ج*اوز رسید.چهره بشاشش،لبخندای گرمش... اخ خدایا من نمی تونم طاقت بیارم.

***

#گیلدا

ارباب رو دو روزی بود ندیده بودم، بشدت دل تنگ چشماش بودم، خیلی بهش وابسته شده بودم، نفسم رو اه مانند بیرون دادم. با یاد اوری اون روز که توی استخر کلی حرصش دادم دوباره لبخند به لبام امد.نمی فهمم چرا حتی توی این دو روز واسه خوابیدنم توی اتاقش نیومده! دروغ چرا خیلی نگرانش بودم، این دختره هم حرف نمی زد.البته این طفلک که تقصیری نداره!تا ارباب اجازه نده این نمی تونه حرف بزنه!با کلافگی دستام رو مشت کردم و به زمین پا کوبیدم.

به سمت تختش رفتم، این ۱۶ روز جرعت نداشتم به تختش نزدیک بشم، ولی الان نمی فهمم چرا این قدر دلم هواش رو کرده بود، خودم رو روی تخت انداختم و پتو رو روی سرم کشیدم.بوی عطر تلخ و سردش توی دماغم پیچید، نفس عمیق کشیدم.

لبخندی ناخداگاه روی لبام نشست، چشمام رو نم اشک سوزش داد، دلم خیلی براش تنگ شده بود.یه نفس عمیق کشیدم، پتو رو توی بغلم جمع کردم و به خودم فشارش دادم، اروم شده بودم،چشمام رو بستم و اروم اروم چشمام گرم شد و خوابیدم.

با حس اینکه کسی داره صورتم رو نوازش می کنه اروم چشمام رو باز کردم. همون دست طره ای از موهام که توی صورتم ریخته بود رو به سمت پشت گوشم هدایت کرد.یه تکون اروم خوردم و نگاهم رو بالا کشیدم، ارباب به حالت نیم خیز کنارم دراز کشیده بود،بی توجه به من اروم با موهام بازی می کرد:

-چرا روی تخت من خوابیدی؟!

با چشمای نم ناک نگاهش کردم و خیلی صادقانه جواب دادم:

-دلم برات تنگ شده بود.

خیلی سرد به چشمام خیره شد، با نوک انگشتش قطره اشک توی چشمام رو گرفت:

-گیلدا متوجه هستی که تو چند روز دیگه از پیش من میری! پس بهتره این وابستگی رو از بین ببری!

اب بینیم رو بالا کشیدم و یکم خودم رو نزدیکش کردم:

-یعنی اگه من از این جا برم دیگه هیچ وقت نمی بینمت!؟

سکوت کرد و نفسش رو بیرون داد، دستهاش از حرکت ایستاد!اروم بلند شد پاهاش رو پایین تخت گذاشت و دستاش رو توی موهاش کرد.کلافگی از تک تک حرکاتش مشخص بود:

-گیلدا من تمام سعیم اینه که این وابستگی از بین بره!اسیب میبینی!

بغض کردم،روی تخت نشستم، دلم برای خان زاده هم تنگ شده بود، ولی خوب اگر برم پیش خان زاده دیگه نمی تونم ارباب رو ببینم، نمی دونم چرا حسم به ارباب با حسم به خان زاده فرق داشت،ج*ن*س حمایت و محبت و دلتنگیش متفاوت بود!لبام می لرزید

با بغض زمزمه کردم:

-نمی خوام

بر گشت و با چشم های مشکی ارومش کلافه نگاهم کرد، بلند شد و با نگاه طولانی و کلافه ای به من اتاق رو ترک کرد، دستام رو روی صورتم گذاشتم و با بغض به سمت پایین کشیدم.

سرم رو توی بالیشتش فرو کردم و عطر تنش رو وارد ریه ام کردم، چشمام می سوخت و دلم هوای گریه داشت.اروم بغضم رو شکستم و بی صدا باریدم.

***

چهار روزی میگذشت و ارباب رو ندیده بودم. حوصلم شدیدا سر رفته بود، حدود سه هفته میشد که توی یه اتاق بزرگ زندانی که نمی شه گفت اخه به نحو احسنت ازم مراقبت می شد فقط ازادی نداشتم.دیگه روز و شب از دستم در رفته، فقط می فهمم خستمه، بیشتر خستگیمم از دلتنگی ندیدن اربابه! شبا میرم روی تختش می خوابم و صبح ها به امید این که ببینمش بلند می شم.

در اتاق اروم باز شد،برگشتم و چیزی که با چشم می دیدم رو باور نداشتم، نم اشک به چشمام نشست، ارباب با همون چشمای یخی بی روحش و همون چهره بی تفاوت و سردش داخل اومد. نگاهم قفل چهره بی روحش شد، انگار نه انگار چهار روز بود که ندیده بودمش!یه پیراهن سفید جذب ،یه شلوار طوسی، دکمه لباسش رو باز گذاشته بود، یه قطره اشک توی چشمام نشست و اروم روی گونه ام چکید، واقعا نمی فهمیدم چی بگم!

قدمهاش رو تا رو به روی خودم دنبال کردم،نمی تونستم به چشماش نگاه کنم،طاقت نداشتم. صدای اروم و خنثاش گوشهام رو نوازش کرد:

-دیگه کارشون باهات تموم شده، تو می تونی برگردی، فقط نباید هیچ حرفی از این خونه بزنی و این که ازت مراقبت شده، میگی توی یه کلبه میون جنگل زندانی بودی و هر سه روز یه بار برات غذا می اوردن و هر کاری کردن ازت حرف بکشن تو حرفی نزدی و توروکتک زدن.

این ها رو بگی به نفعته. این جوری عزیز تر می شی قدرتم بیشتر می دونن.

به اسمون مشکی چشماش خیره شدم ، به این شخصیت متفاوتش وابستگی پیدا کرده بودم؛ اروم ،بی تفاوت،سرد،جدی،مغرور ... در عین حال مهربون و وظیفه شناس و با شرف! با بغض و عجز ل*ب زدم:

-دیگه نمی بینمت ؟!

برای دقایقی هردو خیره به هم نگاه کردیم بلاخره لبای کبودش از هم باز شد، انگار باید کلمات منتش رو می کشیدن:

-نمی دونم ..

و بعد برگشت و اروم و مردونه، مسیری که امده بود رو برگشت ، از پشت میخ اون همه استقامت قدمهاش شدم ،اخه مگه می شه یه ادم این جوری باشه ؟! چرا وقتی اون بود دلم برای خان زاده تنگ نمی شد ؟! چرا نمی تونم به این که از این به بعد باید بی اون باشم فکر کنم؟!

لبام با ناراحتی به سمت پایین امد و سرم رو روی پاهام گذاشتم. یه قطره اشک توی چشمام نشست، نمی فهمم بعد اون باید چیکار کنم !اصلا مگه می تونم بی اون دوام بیارم. من که خان زاده رو خیلی دوست داشتم، ولی بازم سه هفته بی اون دوام اودم،ولی چرا چهار روز بی ارباب نتوستم دوم بیارم! این دیگه چجور علاقه ایه؟!یعنی بخاطر شرافت و پاکیشه؟

ولی خوب باز هم هر کاری می کنم می دیدم که نمی تونم بی اون دوام بیارم، اگر قرار بر شرافت باشه خان زاده هم از بقیه گرگهای دورم ازم مراقبت کرد .هنوزم مثل برادرم دوسش دارم!

آخ چقد دلم برای داداشم تنگ شده، اگرین من! کاش برمی گشتیم به سه سال قبل !

قبل این که بخوای عاشق مهتاب بشی !قبل این که اون خان لعنتی به من طمع کنه !

شاهرخ کجای که می خوام بزنی تو گوشم تا بهت بگم زبونم سرم رو به باد داد!

***

#خان_زاده

پشت میز نهار خوری مشغول هم زدن چاییم بودم و غرق توی افکار مختلف، این چند مدت همه چیز عجیب و غریب بود. انگار پشت تمام این ماجرا ها یه سایه وجود داشت، انگار همشون عمدی بود. با یه برنامه ریزی بی نقص و بی شک، خیلی دوس داشتم بدونم طراح این بازی کیه ولی قطعا اگر ببینمش زندش نمی زارم، استکان رو به لبای پر حرارتم نزدیک کردم. در اتاق زده شد، با صدای در از افکارم کنده شدم، بی توجه یکم استکان رو فاصله دادم:

-بیا تو.

و بعد دوباره مشغول خوردن چاییم شدم. در باز شد و شاهرخ نفس نفس زنان با یه لبخند بزرگ روی صورتش که باعث شده بود صورتش، کُلی چین بیوفته،داخل امد .یه ابروم بالا پرید، خیره شدم به دود چایی:

-چیشده شاهرخ کبکت خروس می خونه!

با خوشحالی خندید و دستاش رو روی صورتش کشید:

-خانزاده مژده بده بچه ها گیلدا رو پیدا کردن..

با شنیدن خبر، چایی توی گلوم پرید، به سرفه افتادم، با سرعت از پشت میز بلند شدم، حراصون از پشت میز بلند شدم و با گام های بلند خودم رو به شاهرخ رسوندم. همراه اون با سرعت به سمت خروجی عمارت گام برداشتم،هیجان عجیبی سر تاپام رو فرا گرفته بود.بعد از گذشت چیزی قریب به سه هفته استرس و بی خوابی،دیدنش برام حکم مسکن رو داشت:

-کجاست؟!

شاهرخ با لبخند سراسر شعف کلاهش رو صاف کرد، نفس نفس میزد:

-بچه ها بیهوش پشت یه دریا چـــ. ـــه نزدیکای تالش پیـــ.. ـــداش کردن، پیغوم واســـ ـــم اوردن، گفتن خبرتون کنم با هم بریم.

با لبخندی که نمی تونستم پنهونش کنم چند ضربه به شونه های شاهرخ زدم:

-این کارت ویژه مژده گونی داره! وقتی گیلدا رو اوردم می گیری.

لبخندش پهن تر شد، افسار اسب یه تیکه مشکی رنگم رو از دست پسرکی که در حال نوازش یالش بود گرفتم و با یه پرش سوار اسب شدم...

#شهرزاد

نفسام رو توی س*ی*نه حبس کرده بودم و خودم رو به دیوار فشار می دادم تا ساواش ازم فاصله بگیره ولی تو حالت عادی نبود. صدای از همیشه بم تر و خمار ترش توی گوشام باعث میشد مو به تنم سیخ بشه:

-می خوامت شهرزاد.

برای یه لحظه حس حالت تهوع بهم دست داد، صح*نه ت*ج*اوز رضا جلوی چشمام جون گرفت، با نفرت دستم رو گزاشتم روی قفسه سینش و هلش دادم، یه سانتم جابه جا نشد،با صدای بغض دار و ضعیفی نالیدم:

-ازم فاصله بگیر ع*و*ضی حالم از همتون بهم می خوره.

پوزخندی روی لباش نشست سرش رو کنار گردنم خم کرد و توی گوشم پچ زد:

-شهرزاد چه بخوای و چه نخوای دیگه مال همیم پس این حرفا فاید نداره.

بعدش دستاش رو کامل دورم پیچید و از روی زمین بلندم کرد. به سمت تخت حرکت کرد، با تمام توانم جیغ زدم ولی توی عمارت قدیمی و خالی از سکنه پدر ساواش تنها صدایی که شنیدم باز تاب صدای خودم توی سالنای عمارت بود، که باعث وحشت بیشترم شد.تمام صحنات ن*زد*یک*ی رضا بهم مثل یه فیلم سینمایی سیاه سفید پشت سر هم می گذشت، حالت تهوه گرفته بودم و واقعا حالم خوب نبود.هر چه برای نجات تلاش می کردم،ساواش سر سخت تر می شد، بوی ال*کل دهنش حالم رو بهم می زد، باورم نمی شه ساواش دهن به ا*ل*ک*ل زده باشه!

انداختم روی تخت و خودش رو کنارم انداخت. نفسای کشیده و غیر متعادلش و دهن بد بوش نشون از این می داد که ساواش مهربون و منطقی همه عمرم، امشب مسته و معلوم نیست قراره چه خاطره تلخ دیگه ای برام رقم بزنه.با چشمای خیس و گریون پر التماس خیره شدم به ساواش:

-ســــــــــــــــــــــاواش تورو قسم به جون ایسل ازم بگذر،حالم بده!

با این حرفم چشماش به یکباره سرخ شد، کل بدنش حرارت گرفت،لرزی بر اندامم افتاد. حس می کردم زیر دلم خالی شده،صح*نه های اون ت*ج*اوز لعنتی مثل حکم عذابم از جلوی چشمام می گذشت،چشمام رو درد مند بستم و پر از نفرت رگای ب*ر*جسته

ساواش نگاه کردم، هر لحظه منتظر خروشش بودم.حالم از این همه ضعف زن نسبت به مرد بهم می خورد چی می شد اگه مرد و زن برابر بودند!در حال فکر کردن بودم که با دوتا دستاش دو طرف یقه لباسم رو گرفت و چاکوند.

***

کل بدنم گز گز می کرد ومی سوخت، درد وحشتناکی توی لگن و زیر دلم می پیچید، چشام رو درد مند بستم و قطره اشکی از چشام چکید. حالم از همشون بهم می خوره...فقط ظاهرشون فرق می کنه توی با طن همشون یه مشت ع*و*ضی بی شرف گرگ خو هستن که فقط زنا رو برای میل جنسیشون می خوان، با چشم هایی پر از تنفر امیخته با درد خیره شدم به قیافه معصوم ساواش توی خواب، حالم از اون نقاب معصوم چهرش بهم می خورد .با هر لحظه دردی که توی بدنم می پیچید دوست داشتم چاقویی بردارم و توی اندام ورزیده ساواش فرو کنم، دستم رو روی دلم گذاشتم و فشار دادم. شاید یکم از دردش کم بشه، شب وحشتناکی رو پشت سر گزرونده بودم .جای دندوناش رو روی جای جای بدنم حس می کردم.احساس می کردم بدنم نجس شده، بلند شدم و تیکه های دریده شده لباسم رو از روی زمین جمع کردم و پوشیدم .عوقم گرفت، دستام رو روی دهنم گزاشتم و خودم رو توی حموم انداختم، می خواستم رد دستای داغش رو روی بدنم پاک کنم.

دلم می خواست می تونستم یه دل سیر توی ب*غ*ل رضا گلایه کنم! از خودش از اون کارش،از این که باعث شد این بلا سر من بیاد،از این که چقدر تنهام... اره من تنهام...جای نفسای پر هوسش روی پوستم گز گز می کرد، لبام ورم کرده بود .دستم رو با لرزش روی لبام کشیدم و توی اینه به قیافه داغونم نگاه کردم.پای چشمام کبود رفته و صورتم لاغر شده بود، شیر اب رو باز کردم و با لباس اروم زیر اب رفتم.قطرات اب د*اغ

به ب*دن یخ زدم جون می بخشید، زیر دلم تیر کشید، طاقت نیاوردم سر پا وایسم، با چهره در هم رفته روی زمین نشستم. از ته دلم همه مردا رو نفرین می کردم صدای خواب الود و به ظاهر نگران ساواش دقیق پشت در حموم باعث انزجارم شد.

مشتاش رفته رفته محکم و محکم تر میشد و هر بار که "شهرزادی"از دهنش خارج میشد و من جواب نمی دادم محکم تر ضربه میزد. محکم به در حموم می کوبید:

-شهرزاد خوبی؟ در رو باز کن ببینم چته! تو حموم چیکار می کنی این وقت صبح!

پوزخندی زدم یعنی واقعا نمی فهمید چه بلایی سر من اورده؟! اره حقم داره !دنبال بهونه ای بود که ذات واقعیش رو نشون بده،رفت یه پیک ا*ل*ک*ل زد که بعد بگه م*ست بودم!پوزخندی زدم،یه قطره اشک توی چشمام نشست، چقدر دلم واسه رضا و حمایت های مردونه اش تنگ شده!ده لعنتی چرا اون ظلم رو در حق خودم و خودت کردی!مگه من چی خواستم ازت که فکر کردی این جوری بهم می رسیم! با صدای ساواش ناخواسته تمام محتویات معده ام به دهنم حجوم اورد و بالا اوردم...

#خانزاده

بالا ی سر جسم بی جونش نشسته بودم و دستای سردش رو توی دستام گرفته بودم، الان که می دیدمش می فهمم چقدر دلم براش تنگ شده.

دستی روی پیراهنش کشیدم وقسمتی که جمع شده بود رو صاف کردم، دستام رو به زیر زانو هاش سوق دادم و بغلش کردم.احساس می کردم سالهاست ندیدمش، به خودم فشارش دادم و به طرف اسبم رفتم. می دونستم که پیداش می کنم!احساس می کردم جواهری داشتم که گمش کرده بودم و بلاخره پیداش کردم، نمیفهمم چرا حس می کردم

نحیف تر از قبل شده.شاهرخ افسار اسب رو گرفت پام رو روی زین گذاشتم .دو دل بودم که گیلدا رو ب*غ*ل کی بدم و بعد سوار شدنم بگیرمش، هرچی گشتم هیچکس رو محرم تر از شاهرخ پیدا نکردم.گیلدا رو بغلش دادم، سوار شدم وجام رو روی زین درست کردم، بعد خم شدم و گیلدا رو از شاهرخ گرفتم، توی بغلم جاش رو درست کردم، لباس سورمیه ای تنش کامل خاکی بود.

دستمالش رو کشیدم جلو با یه دستم گیلدا رو گرفتم با یه دستم افسار اسب، با پا توی شکم اسب زدم و حرکت کردم.نمی دونم چرا عصبی بودم، افکار مختلفی به ذهنم هجوم اورده بود. مثل این که اگه به تنش دست زده باشن چی؟!

اگر توی ایم مدت مورد ازار و اذیت ج*نس*ی قرار گرفته باشه چی؟! اگه به حریم خصوصیش ت*ج*اوز کرده باشن چی؟!عصبی، پاهام رو محکم به شکم اسب کوبیدم و با سرعت زیاد می تاختم.

***

#خان زاده

گیلدا رو توی اتاق گذاشتم، در اتاق رو بستم.

نگاهی به مارک خیاطی که روی لباس گیلدا بود کردم، اون رو کندم شاید بتونم رد اون کسی که دزدیتش رو بگیرم، به سمت اتاقی که مهرداد و بهاره توش ساکن شده بودن رفتم. چند تقه به در زدم، با صدایه خواب الود «بفرمایید» مهرداد در اتاق رو باز کردم.وارد اتاق شدم و با ابروی بالا رفته به قیافه خواب الود و وا رفته مهرداد نگاه کردم.

مهرداد با دیدن من دوباره دراز کشید، قیافه اش مثل ادم معتادی بود که یک سال مواد نکشیده!سرم رو با تاسف براش تکون دادم، به سمتش رفتم. لنگای درازش رو از روی تخت پایین انداختم که سیخ نشست. با حرص نگاهم کرد:

-شایا واقعا شعور نداری ببینی من خوابم!

خیلی جدی خیره شدم به چشمهاش:

-هرچی خوابیدی بسته بلند شو برو تهران،میری صنف بزّاز ها و خیاط خونه ها، میگی تورو کی فرستاده و برام امار یه چیز رو در بیار، می خوام بفهمم این مارک متعلق به کدوم خیاط خونه اس!

بی حوصله و کسل با التماس بهم خیره شد، بلند شدم و لگد ارومی به پاش زدم:

-مهرداد نرم بیام ببینم خوابی،می خوام تا سه ساعت دیگه با پرواز تهران باشی!

مارک رو روی میز گذاشتم و اتاق رو ترک کردم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

تا وقتی پیداش نکرده بودم تمام فکر و ذکرم پیدا کردنش بودولی حالا که پیداش کردم افکار منفی دارن دیونم می کنن، بالای سرش با اظطراب به یه تیکه از کمر سفیدش خیره شدم، اب دهنم رو عصبی قورت دادم ویه دستم رو روی بغضم گذاشتم و با دست دیگم پیراهن جمع شده اش رو پایین کشیدم.اگه بهش دست زده باشن چی؟! اگه بهش تجـــاوز کرده باشن چی؟! اگه.. اگه.. اگه..

-

اهـــه..

عصبی از روی تخت پاشدم و موهام رو کشیدم، از پره های دماغم نفس می کشیدم حس می کردم کلم د*اغ کرده.چرا بیدار نمی شه؟! چند تقه به در خورد با صدای عصبی از بین دندونام غریدم:

-کیه؟! فعلا نمی خوام کسی رو ببینم.

صدای اروم و نگران بهاره امد:

-شایراد بیا بیرون کارت دارم.بالا سر این دختر سر و صدا نکن سکته می کنه ها!

چشمام رو بستم، نفسم رو حبس کردم و چنگ زدم به موهام، چند ثانیه بعد با بیرون دادن نفسم یکم اروم شدم، چهرم حالت عجز گرفت. خسته شده بودم، دلم می خواست از این همه تنش نجات پیدا کنم، به سمت در رفتم. در رو باز کردم و با قیافه بهاره رو به رو شدم، چهرش رو توی هم کرد و دستش رو روی دماغش گذاشت:

-اه اه اه پسر بو پهن گرفتی! ریشاتم دیگه میشه شونه کرد. بیا برو این پشمارو بزن، دختر طفلک چشماش رو باز کرد تورو ببینه وحشت می کنه!

کج کج نگاش کردم، دستام رو با حرص گرفت و به سمت حموم کشید، توی سالن بی حوصله پشت سرش حرکت می کردم. نفسم رو کلافه بیرون دادم:

-مهرداد کجاست ور پریده؟!

پشت چشم برام نازک کرد و حوله ام رو داد، توی چهار چوب در حموم ایستادم، دستاش رو به کمرش زد و سر تا پام رو بر انداز کرد:

-مهرداد رفته به فرمایشات جنابعالی رسیدگی کنه فعلا که خبری ازش نرسیده .ولی زنگ که زد انگار می گفت لباسی که تن گیلداست رو فقط یه خیاط توی تهران می دوزه، راحت می تونی رد اونی که دزدیتش رو در بیاری حالا گمشو حموم.

تیز بهش نگاه کردم که برام شکلک در اورد، پوف بیخیالی کشیدم من حریف این دختر نمیشم !رفتم داخل حموم و در رو محکم روی بهاره بستم.

***

اخرین یه دکمه به اخر پیراهن سفید رنگم رو بستم، اروم دستم رو تا پایین کشیدم و صافش کردم، چشام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

واقعا خیلی به این حمام نیاز داشتم، بدنم یکم اروم شد. نمی دونم چجوری باید برای بهاره و مهرداد که بخاطر ما خانوادشون ول کردن و به این جا امدن جبران کنم ولی امیدوارم لطفشون رو بی جواب نزارم.حدودا اوایل زمستون بود هوا سوز داشت، پالتوی مشکی رنگم رو از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم از توی اینه نیم نگاهی به گیلدا که تکونی خورد، کردم. دستام توی هوا خشک شد، برگشتم به سمتش که سر و صدایی از توی پله ها امد:

-شایـــــــــــــــراد! شـــــــــــــــــــــایراد کجای لعنتی بیا این رو ببین.

با اخم و عصبی از اتاقم بیرون امدم،نگاهی به مهرداد حراصون که از پله ها بالا می اومد کردم:

-هووَ چته مهرداد، ساعت ۴نصف شب صدات رو روی سرت انداختی! زن حامله تو این خونه هست!

پریشون و سر در گم نفس نفس زنان نگام کرد، پر تشویش خیره بودم بهش که بالاخره بعد از سکوت وحشتناکش خودش رو بهم رسوند و دهن باز کرد:

-امیر گیلدا رو دزدیده بوده.

رنگ از رخم پرید، سر کله رقیب عشقی و رفیق قدیمیم پیدا شده! اون هم با چه ورودی!عجب ورود پر سر و صدایی،باورم نمی شه! مگه امکان داره؟ امیر بعد عقد من و ایسل برای همیشه ناپدید شد. من و امیر و ساواش از همون بچگی تا زمانی که بزرگ شدیم کنار هم بودیم، هر کدوم خانزاده یه ایل بودیم ولی همه چیز از وقتی من عاشق ایسل شدم و امیر فهمید بهم ریخت...

با ضربه ای که به سینم وارد شد، به خودم امدم. مهرداد با یک نگرانی خاص نگاهم کرد:
-شایراد این کار امیر یعنی هشدار ! یعنی بعد ۱۰ سال برگشته تا انتقام بگیره! تحقیق کردم؛ اون الان خان کرجه! واسه خودش دم و دستگاهی داره! پشتش به اون بالا بالا ها گرمه! می خوای چیکار کنی حالا!
یک سوال مثل بمب توی سرم پیچید، امیر از کجا فهمیده من رو گیلدا حساسم؟!جاسوس این عمارت لعنتی کیه؟

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

اصلا باورم نمی شد! نمی تونستم باور کنم که امیر این کارو کرده باشه !این قدر به غیرت و شرافتش اعتماد داشتم که حتی به این که مهرداد بخواد بینمون رو خ*را*ب کنه شک کنم ولی به امیرنه! نمی تونستم شک کنم .باید بشناسینش تا بفهمی من چی می گم، چشام از سوز بی خوابی می سوخت به خیاط که خیلی جدی رو به روم نشسته بود نگاه کردم.نمی فهمم چرا نسبت به دخترک رو به روم یه حس خاصی داشتم انگار سالها بود می شناختمش:
-یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن..
خیره شد به ناخوناش، از این همه خونسردیش داشتم عصبی می شدم. خیلی اروم و بی تفاوت ل*ب زد:
-جناب خانزاده، من دختر خان قزوینم، بی کس و کار نیستم، لطفا درست صحبت کنید.
سعی می کردم خونسرد باشم، ببین امیر به کجا رسیده که دختر خان خیاطشه !چشمام رو میخ چشمای دخترک کردم، ته چشماش می تونستم یه استرس و اظطراب رو به

راحتی ببینم ولی دلیلش رو نمی فهمیدم.دلیل این که چرا با دیدنش ناخدا گاه قلبم ضربان گرفته بود رو نمی دونستم:

-نجمه خانم لطف کنید بگید که اون لباس رو برای چه شخصی دوختید !؟

چشمهای سبز یشمی رنگش رو بهم دوخت پر هوس سر تا پام رو بر انداز کرد،انگار دنبال یه چیزی توی چهره امی گشت،نگاهش پر از حرف بود، یک حس دلتنگی عجیبی داشت:

-امیر خان رو نمی شناسید!؟ فکر می کردم همبازی دوران بچگیاتون بودن! اها راستی من این رو یادم رفت بهتون بگم مراقب خودتون و داداشتون و... یه نیم نگاه خبیث بهم انداخت و لبخند کثیفی زد و ادامه داد و...

نوه در راه خانواده رامش باشید...

بعد از روی صندلی بلند شد،تا در اتاق رفت که یه لحظه مکث کرد روی پاشنه کفشای پاشنه بلندش چرخید و با یک لبخند با طعنه خاصی اروم زمزمه کرد:

-راستی خان زاده!امیر خان گفت بهتون بگم دختره چیز خوبیه،میچسبه!

تمام تنم به یک باره گر گرفت، از اتاق خارج شد. میخ به جای خالیش نگاه می کردم، کم کم اخمام توی هم رفت، امیر بازی کثیفی رو شروع کرده بود.قشنگ مشخص بود که اون سر نخ رو عمدی گذاشته بود تا بتونم نجمه رو پیدا کنم و از طریق نجمه این حرفهارو بشنوم، توی همون حالت که انگشتای دستم رو با حرص خاصی به سمت داخل جمع می کردم بلند شاهرخ رو صدا زدم.

شاهرخ داخل امد و سر به زیر با ترس اب دهنش رو قورت داد:

-بله خانزاده.

با غیض دندونام رو بهم سابیدم و بهش نگاه کردم:

-خان کجاست؟!

دستپاچه شد کلاهش رو از روی سرش برداشت و دستی به ریش جو گندمیش که هنا گذاشته بود و بعضی سفید هاش قرمز شده بود کشید:

-گفتن میرن بیرون، حال زن ارباب خوب نبود.

چشام رو بستم نفس عمیق کشیدم:

-برو قلم و خودکار بیار...

***

#ناشناس

دود سیگارم رو توی صورت دخترک بی پروای روبه روم بیرون دادم، چشم های درشت قهوه ایش رو برای چند ثاینه بست و دود رو با دستش پراکنده کرد، نیشخندی زدم و روی صورتش خم شدم:

-تعریف کن مارال چیشد!؟ رفتی به خان گفتی که همه چیز رو می خوای به زنش بگی؟!

خندید و دستاش رو روی رگ گردنم با ناز و عشوه کشید، چشماش رو خمار کرد و با صدای پر هوسی توی گوشم پچ زد:

-از ترس قالب تهی کرده بود! ولی من باهاش کار دارم!

از ته دل زیر خنده زدم، از دخترک فاصله گرفتم، ل*ذت سراسر وجودم رو فرا گرفته بود، حس خوبی توی تک تک سلولای بدنم پیچید.روبه نجمه کردم و پرسیدم:

-داداشت کجاس؟!

کامل به سمتش برگشتم، نجمه با حرص گوشه ی در ایستاده بود و منظره رو تماشا می

کرد ، مارال با ناز به سمتم گام برداشت. به طرز نامحصوصی یقه پیراهنش رو به سمت پایین کشید و زبونش رو روی لباش لغزوند، اب دهنم رو قورت دادم و دوباره نگاهم رو به نجمه دادم. کلافه پوفی کشید و چشماش رو توی کاسه چرخش داد:

-بیخیال شو، می شناسیش که، میگه من رو وارد بازی نکنید،من انتقاممو گرفتم، هر کثافط کاری می کنین خودتون بکنین.

پوزخندی روی لبهای کبودم نشست«انگار دوباره فیلش یاد هندستون کرده» خیلی جدی و سرد روبه نجمه ل*ب زدم:

-اون مثل یه گرگ زخم خورده اس که سعی داره روی زخمش رو بپوشونه. اما امان از روزی که زخمش سر باز کنه.

همین جور که حرف می زدم لبام به لبخند شیطانی کش اومد، اروم جمله ام رو کامل کردم:

-منتظرم زخمش سر باز کنه و دودمان شایراد خان رو به اتیش بکشه! فقط بزار زخمش سر باز کنه...

#شایراد

ساعت هشت صبح بود، سه چهار روزی بود که خواب درستی نداشتم و همین کلافه ام می کرد. در اتاقم رو خسته باز کردم و دستام رو بی حال روی صورتم کشیدم، کل انرژی بدنم تحلیل رفته!وارد اتاقم شدم. گیلدا هنوزم خواب بود، از دیروز عصر که بیدار شد بعد یک ساعت از این که حرف زد دوباره خوابید.تا حالا هنوزم بیدار نشده، دلم عطر موهاش رو می خواست! اروم دکمه های پیراهنم رو باز کردم، بعد از اخرین دکمه پیراهن رو در اورم و توی کمدگذاشتم،

به سمت تخت رفتم . با خستگی خودم رو روی تخت رها کردم. نگاهی به گیلدا که اروم خوابیده بود کردم، لبام به لبخند کوتاه و کجی کش اومد. اروم دستام رو بردم زیر سرش و توی اغوشم کشیدمش، یکم با موهای مخملیش ور رفتم، عطر موهاش که توی دماغم نشست چشام رو بستم و با ل*ذت بوییدمش، دیگه نمی تونستم پنهون کنم. این دختر حکم ارامش رو برام داشت، نفسام به نفساش بند بود، با این که می دونستم ۱۴ سال اختلاف سنی داریم. با اینکه می دونستم ازدواج با گیلدا یعنی مورد تمسخر قرار گرفتن توسط دشمنام، ولی برام مهم نبود، گیلدا با تمام وجودم خواستار بودم.برام حکم ایسل رو داشت،با داشتن گیلدا دیگه هیچ وقت نبود ایسل حس نمی شد!

برام تازه بود؛ بکر ، شیرین ، چشماش مستم می کرد، مگه می شد این لعنتی رو دوست نداشت.

ولی می ترسیدم برای انتقام گرفتن از من دست روی اون بزارن، مطمعنم اون روز نخواهد اومد. با تمام وجودم از گیلدا محافظت می کنم، قرار نیست اتفاق گذشته تکرار شه، محو اون همه زیبای چهره معصومش بودم، اهسته گونه ی براق و صافش رو نوازش می کردم.

***

#ناشناس

بی توجه به پشت سر هم حرف زدن های نجمه راهی اتاقم شدم،یه دم حرف میزد و انتظار داشت بشنوم!خسته دستم رو توی گوشام کردم و با چهره سرد و سختی به سمتش برگشتم،چشم های درشت یشمیش پر از التماس خیره دریای شب چشمام بود:

-فقط یه لحظه به حرفام گوش کن.

توپ کنترل خشم، توی دستام رو با عصبانیت فشردم، خیلی اروم و سرد خیره شدم به

چشماش ، به چشمهای پر از هوسش نگاه کردم، پوزخند نامحصوصی گوشه ل*بم نشست.

منتظر بهش نگاه کردم. این که سعی داشت خودش رو مظلوم نشون بده تهوه اور بود، حالم از تمام زن ها بهم می خورد، اگر یک روز محاکمه ای صورت بگیره قطعا زن ها روپست ترین موجودات روی زمین معرفی خواهند کرد.سرتا پاش رو نگاه کردم، نگاه پر هوسش از کمربند چرم شلوارم گذشت وپیرهن جذب طوسیم رو طی کرد و به چشمام رسید، چشماش دو دو می زد و سعی داشت با احتیاط حرفاش رو بزنه، حالم از نگاه های کثیف هر چی زنه پست فطرت بهم می خوره. دستاش رو توی هم قفل کرد و نوک انگشت شست پاش رو روی زمین کشید:

-نظرت چیه توی اتاق باهم حرف بزنیم؟! دلم برات تنگ شده ! چرا این قدر بهم کم محلی می کنی!مثلا بعد سه هفته برگشتم تهران!

نگاهی به تخت انداختم،مرتب بود و محلفه سفید روی تخت پهن بود:

-توی اتاق می خوای دلتنگیت رو بر طرف کنی یا توی تخت؟!

لبخندی زد و با ذوقی که سعی در پنهون کردنش داشت ل*ب زد:

-فک کنم توی تخت ارامش بیشتری باشه...

نگاهی به ساعتم کردم و چشمای سردم رو میخ چشمای پر هوسش کردم، نجمه گر گرفته بود و عرق سرد روی پیشونیش خبر از عمق احساس پر هوسش می داد، این که زنها فقط دنبال تنوع هستن و هیچ وقت معنی تعهد رو نمی فهمن واقعا منفور و غیر قابل تحمله! بدون توجه بهش در اتاقم رو بستم، به سمت تختم رفتم. نگاهی به جای خالی گوشه اتاق انداختم، خاطرات توی ذهنم مرور شد، چشمام رو بی تفاوت بستم و نفس عمیق کشیدم، دکمه های لباسم رو باز کردم و با یه زیر پیراهن مشکی به سمت تختم

رفتم. خیلی اروم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

یک لحظه یادم رفته بود که دیگه کسی همراه من توی این اتاق نیست، منتظر بودم بیاد و مثل هرشب پتو روم بکشه که با دیدن جای خالیش دوباره یادم امد که اون رفته!انفسم رو بی حوصله به بیرون دادم، غلتی زدم و چشمام رو بستم.

#شایراد

کاغذ رو لوله کردم و به دست شاهرخ دادم. خیلی جدی به چشماش نگاه کردم، سرم رو یکم بردم نزیکش و صدام رو از ته حلقم بیرون دادم:

-شاهرخ این نامه ضامن جونته، اگر کسی این نامه رو ببینه تورو خواهم کشت.

شاهرخ جدی و محکم دستش رو گذاشت روی چشماش:

-چشم اغا من از همه چیز باخبرم خیالت راحت...

جدی به چشماش نگاه کردم، دوست نداشتم که چیزی که این همه وقت پنهون شده و کسی ازش خبر نداره رو بشه، چشمام رو بستم و عاجزانه نفسم روبیرون دادم:

-شـــــــــــــاهرخ.

شاهرخ قطعا یکی از باوفا ترین نوکرای خان زاد این خاندانه!لبخند تلخ و ارومی زدم و به چروک ریزولی انبوه پای چشمش خیره شدم،شاهرخ صادقانه و با اخلاص جوابم داد:

-جانم اغا به فدای خستگیتون.

خیره شدم به چشماش انگار خودش همه چیز رو فهمید که با یه لبخند ملایم سر کوچکی تعظیم کرد:

-خیالت راحت اغا حواسم هست.

نیمچه لبخندی از سر اسودگی زدم،دستم رو روی شونه اش گذاشتم و اهسته فشردم:

-منتظر جواب نامه هستم هرچی زودتر بهتر.

دستاش رو روی چشمش گذاشت و با یه لبخند که بهم اطمینان می داد نگاهم کرد:

-چشم اغا بشخصه می مونم جواب رو می گیرم بعد بر می گردم.

زدم رو شونه اش و ازش فاصله گرفتم، باگام هایی بلند و پر از اسودگی به سمت حیاط رفتم،هنوز کامل از عمارت خارج نشده بودم که حس بدی پیدا کردم، احساس می کردم یه اتفاقی افتاده، یه جورای دلم شور می زد، نگاهی به حیاط کردم همه چیز طبیعی بود.

رحیم و رحمان مشغول چیدن علفای هرز بودن.

نگاهم سمت اسطبل چرخید، حس می کردم خبرایی شده! اروم به سمت اسطبل حرکت می کردم که با شنیدن صدای جیغ خفه ای نا خواسته با اخم اروم اروم شروع به دویدن کردم.

با تمام توانم در طویله رو محکم هول دادم، با دیدن صح*نه رو به روم برای یه لحظه حس کردم کل بدنم از عصبانیت ضربان گرفت و همه چیز رو قرمز میدیدم....

***

وقتی دیدم یه مرد گیلدا رو پرس کرده به دیوار و گیلدا هم توی بغلش ول می خوره، خون خونم رو می خورد، حس می کردم داره از سرم دود بلند می شه، پس معلومه هنوزم سر قضیه محمد عبرت نگرفتن، با گام های بلند حرکت کردم به سمت مردک ع*و*ضی،دسته بیلی که توی مسیرم بود رو با خشم برداشتم...

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

صبح همان روز..

#گیلدا

صبح خواب الود و خسته چشمام رو باز کردم، اتاق رو از نظر گزروندم ولی هیچ وجه اشنایی با جایی که دیروز توش چشم باز می کردم نداشت.
با تعجب توی جام نشستم و اتاق رو زیر نظر گزروندم و فهمیدم توی اتاق خان زاده ام، برق از سرم پرید، یعنی خانزاده دوباره بهم دست زده؟!
با وحشت از تخت پایین امدم، وقتی که هر چی توی اتاق گشتم خان زاده رو ندیدم یکم خیالم راحت شد، نفس عمیق کشیدم، هزم این اتفاقات یکم برام سنگین بود .هنوزم توی شک بودم، در اتاق اروم باز شد و کله یه دختر داخل اومد. با دیدن من لبخندی زد:
-سلام
به قیافش که دقت کردم دیدم اشنا نیس، گیج نگاش می کردم که خودش ادامه داد:
-من کار گر جدید هستم. خانزاده دستور دادن که بیام بیدارتون کنم تا برین داخل اسطبل اسبش رو براش تیمار کنید و براش ببرید.
یه لحظه دلم برای خان زاده و حمایتای برادرانه اش ضعف رفت، با تمام وجودم اعتراف کردم که دلم براش خیلی تنگ شده بود. با این که خیلی گرسنه بودم ولی به شوق دیدن خان زاده با لبخند سریع به سمت اسطبل حرکت کردم.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

در اسطبل رو اروم و با لبخند باز کردم، اسب یه تیکه مشکی خانزاده از دورم برق می زد،

لبخندم عمیق تر شد. هر چیز مربوط به خان زاده، برام دوست داشتنی بود ...نمی فهمم چم شده . حسم رو درک نمی کردم هم ازش می ترسیدم هم کنارش اروم بودم، هم خیلی بهش اعتماد داشتم و کنارش حس امنیت می کردم هم از تنها بودن باهاش می ترسیدم، دقیقا مثل اگرین شده بود.دقیقا مثل حسی که به اگرین داشتم، جونمم برای اگرین می دادم ولی از این که کنارش باشم هم می ترسیدم، می دونم خیلی مسخره است ولی خوب دست خودم نبود، دستم رو روی سر اسبش کشیدم .سرش رو خم کرد و خرمن یال بلند و صاف مشکیش توی هوا رها شد، دلم ضعف رفت واسه اسب سواری...داخل اتاقکش رفتم. خم شدم و توی آخُرش رو چک کردم، دیدم علوفه داره، خواستم بلند شم که دست مردونه ای دور کمرم پیچید، با وحشت جیغ کشیدم. قلبم روی هزار بود...سریع برگشتم و به مرده نگاه کردم یه پسره حدودا **26_27**ساله قد بلند رو دیدم. با ریشا و موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای، دماغش قوز داشت و با لبخند کثیفی داشت بهم نگاه می کرد، یکم که بهش دقت کردم شناختمش، خدای من... این که کورش... همبازی بچگی اگرین.با بهت نگاش کردم:

-کورش تویی؟! این چه کاریه می کنی دیوونه!

خم شد روی صورتم، دستاش رو گذاشت پای یقم که خودم رو عقب کشیدم، ولی ولم نکرد، با اخم چهر ه ام رو در هم کشیدم:

-داری چیکار می کنی!

لبخند کثیفی زدو دستاش رو پای یقم لغزوند:

-خیلی بزرگ شدی! دلم برات تنگ شده بود! میای بازی کنیم؟! مثل بچگیا که طبیب بازی می کردیم! مگه یادت رفته؟!

رنگ از رخم پرید از ایده های شیطانیش می ترسیدم،کورش جزو کسایی بود که بچگی و ندونستن من سو استفاده می کرد!

***

دستاش رو گذاشت تخت سینم و چسبوندم به دیوار، تا امدم ازش فاصله بگیرم خودش رو چسبوند بهم و هی بدنش روبه تنم مالوند، با ترس جیغی کشیدم. مطمعنم اگه خان زاده این صح*نه رو می دید جفتمون رو می کشت، با اخم و عصبی جفت دستام رو گذاشتم توی سینش و با تمام توان هولش دادم،عصبی داد زدم تا به خودش بیاد:

-کورش داری چه غلطی می کنی به خدا اگه خان زاده بیاد می کشتمون!

پوزخندی زد که دندوناش رو به نمایش گذاشت، با لحنی که انگار از حسادت می سوخت فکم رو بین انگشتاش گرفت و فشار داد. سرش رو اورد نزدیک گوشم و پر از حرص پچ زد:

-خیلی خان زاده، خان زاده می کنی! چیه نکنه خبریه !؟ خوشم نمیاد از این مفت خورای ع*و*ضی، تو باید با هم وزن خودت بپری نه یه رعیت زاده و یه ارباب زاده، می فهمی گیلدا؟! اگرین بهم گفت بیام اینا رو بهت بگم، گفت بهش بگو سر قضیه محمد خانواده زنش باهاش قهر کردن بعد یکسال هنوزم اشتی نکردن، در ضمن اگرین یه دختر داره که اون باعث شده مهتاب ولش نکنه، اینا رو بهت گفتم که حواست به اون داداش بیچارتم باشه...

بعد فکم رو و محکم ول کرد، اومدم از بین دیوار و اون بیرون بیام، که مچ دستام رو محکم گرفت و نزاشت، دستاش رو به سمت سیـــنم اورد که چشمام رو بستم و با اخرین توانم جیغ زدم.

چشمام رو که با گریه باز کردم دیدم خان زاده یقه کورش رو گرفته و اون رو از زمین

بلند کرده. جوری که نوک انگشتاش به زور به زمین می خورد، کل رگای خانزاده ب*ر*جسته شده و چشماش شبیه دوتا کاسه خون بود. از زور فشاری که به فکش می داد نمی تونست دندوناش رو از هم باز کنه، به قیافه کورش که چشماش داشت سیاهی می رفت نگاه کردم، سریع رفتم به سمت خانزاده و از پشت گرفتمش توی ب*غ*ل و خودم رو محکم بهش فشار دادم، نمی خواستم بلایی سر کورش بیاره، ب*دن خان زاده کم کم لس شد.کورش رو زمین انداخت، کورش به سرفه های خشک افتاد و تقلا می کرد برای نفس کشیدن، دلم واسش سوخت، با چشمای که نم اشک توش نشسته بود به خانزاده که نفس نفس می زد خیره شدم . الان عمق دلتنگیم رو متوجه شدم، نی نی چشمای خانزاده توی کل صورتم در دوران بود، بدون این که خودم متوجه بشم چرا، با گریه خودم رو توی ب*غ*ل خان زاده پرت کردم، هم تاثیرات ترس و اظطرابی بود که به جونم افتاد و هم دل تنگی،

اون دوباره سر رسید و از این همه گرگ گرسنه دورم من رو نجات داد. مگه می شه دوسش نداشته باشم؟!مگه می شه از این همه خوبی و حمایت چشم پوشی کنم؟!اون واقعا نبود اگرین رو برام پر کرده بود! مگه می شه کنار این ادم حس نا امنی کرد؟! انگار کل ادمای این ۱۷_۱۸ سال یه طرف بود و خانزاده یه طرف دیگه، من رو از خودش جدا کرد وتوی چشمام خیره شد. نگاهش افتاد به چشمام که نگاهم رو با خجالت سوق دادم به پایین گونه هام گل انداخت عجیب بود که این بار خودم هم مشتاق دیدنش بودم!
حس می کردم کل خون های صورتم حمله کرده به گونه هام، دست های خان زاده روی صورتم نشست سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم، سرم تا روی سینش می اومد.
لبخند شیرینی روی لبای خان زاده بود و با چشمهای براق به صورت گر گرفتم نگاه می

کرد، کورش تا دید هواس خان زاده پرته از روی زمین بلند شد و پابه فرار گزاشت، از در که بیرون رفت در اسطبل چند باری تکون خورد و بلاخره ایستاد.

خانزاده با شیفتگی لباش رو زیر دندون گرفت و به منی که سعی داشتم از خجالت باهاش چشم تو چشم نشم اروم خندید. سرش رو برد کنار گوشم و اروم و با احساس اسمم رو صدا زد:

-گیلدا

با این جمله اش یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد، خان زاده با نگرانی دستاش رو دورم پیچید و من رو نگه داشت:

-حالت خوبه !؟

سرم رو به نشون مثبت تکون دادم و اروم از خان زاده جدا شدم، اب دهنم رو قورت دادم و دل رو به دریا زدم:

-خوبم خانزاده ! دلم براتون تنگ شده بود...

دقایقی هیچ صدایی نیومد سرم رو که بلند کردم خان زاده اروم سرش رو پایین اورد، چشمام رو بستم، موهام رو نرم ب*و*سید، سر خانزاده اروم عقب امد. خودم رو انداختم توی بغلش و اونم اروم دستاش رو دورم پیچوند، با صدای نگرانی اهسته زمزمه کرد:

-گیلدا دیگه هیچ وقت بی خبر نزار برو.

چشمام رو اروم بستم و لبخندی زدم. ارامش عجیبی داشتم و دوست نداشتم ازش جدا شم ای کاش می شد اگرین هم مثل خان زاده در حقم برادری می کرد، با شنیدن یه صدای جیغ مانند، با وحشت از خانزاده جدا شدم. صدای داد و هوار خان باجی توی حیاط پیچیده بود:

-یکی بره قابله رو بیاره، وقت خانم رسیده، بچه داره دنیا میاد زود باشین.

خان زاده به من نگاه کرد، حس شیرینی سراسر وجودم رو پر کرد، صدای گریه بچه واسه این عمارت خیلی لازم بود. یه لحظه دلم خواست من جای ایلار باشم و بعد نه ماه انتظار الان بچم توی بغلم می اومد، نمی فهمم خانزاده از کجا فهمید که اول با تعجب نگام کرد. بعد با قه قه زدن من رو ب*غ*ل کرد یه دور چرخوند و زمین گذاشت:

-بچه دوستداری نه؟!

با عشق سرم رو تکون دادم، لپام رو محکم ب*و*سید و بعد یه نگاه طولانی دستام رو گرفت اروم باهم از اسطبل خارج شدیم ـ.

***

نگران پشت در اتاق در حال قدم زدن بودیم، خان از استرس و نگرانی روی پاش بند نبود، مخصوصا که یه تجربه تلخ از اولین حامله گی ایلار خانوم توی ذهن داشت، خان زاده هم سعی می کرد خان رو اروم کنه، از دور فقط حواسم معطوف به اون در بود. صدای جیغی توی خونه پیچید و بعد صدای گریه بچه، باعث شد ناباور بخندم. با دهن باز و شکه می خندیدم دستم رو گذاشتم روی دهنم، اشک توی چشمام جمع شده بود. خان با گام هایی بلند خودش رو به در اتاق رسوند، در اهسته باز شد. و یه بچه قنداق پیچ شده با سر و صورت خونی و کثیف توی ب*غ*ل خان با جی بیرون امد.

خان باجی در حالی که هم می خندید هم گریه می کرد با شعف خواصی به همه نگاه کرد:

-شبیه ارباب رامش خدا بیامرزی و شایراد خانه، مبارک باشه خان! یه پسر خوشگل و کاکل زری گیرت امده!

خان و خان زاده با ذوقی که نمی تونستن پنهونش کنن دور بچه وایستاده بودن، قطره

اشکی از چشمام چکید، دیدن خوشحالی اونا خوشحالم می کرد، خان با خنده روبه خان باجی کرد:

-ایلار چطوره؟!

قیافه خان باجی توی هم رفت بعد چند دقیقه سکوت اروم ل*ب زد:

-حالش خوب نیست خونریزی کرده قابله فعلا بالاسرشه توکل بر خدا

اون شادی به همین زودی فرو کش کرد، انگار که روزگار نمی خواست حتی برای لحظه ای لبخند به ل*ب هاشون بیاد، خان باجی بچه رو از خان گرفت و داخل اتاق رفت و درم بست.چشمام رو بستم و ازته دل دعا کردم که حال ایلار خوب بشه، چون این بچه مادر می خواد، واقعا دوست ندارم که با قدم این نو رسیده بلایی سر ایلار بیاد مادرش از بین بره و تا عمر داره روش بمونه که مادرش بخاطر اون مرده.

#شایراد

شقیقه ام رو خسته مالوندم اصلا انگار خوشی به ما نیومده، دوباره با یاد اوری عضو جدید خانواده لبخند به ل*بم اومد. پدر شدن خیلی حس شیرینه، البته باید ریسکش رو به جون خرید چون واقعا مسئولیت سنگینیه!ولی خوب واقعا فکر این که ادم از کسی که کنارش ارامش داره بچه داشته باشه واقعا ل*ذت بخشه!از این فکرم و تصور بچه ی من و گیلدا لبخند شیرینی روی لبام جا خوش کرد. ولی با یاد اوری این که ایلار با این که سنش خیلی بزرگتر از گیلدا بود یه حاملگی ناموفق داشت و سر دویم و به مشکل برخورد پشیمون شدم.

جون گیلدا برام خیلی با ارزش تر از بچه اس، چند تقه به در اتاق خورد و صدای اروم و

دلنشین گیلدا توی گوشام پیچید:

-خانزاده، شاهرخ امده!

لبخندم رو جمع کردم و جدی شدم، پس بالاخره جواب نامه امد! رفتم به سمت در و خیلی جدی در رو باز کردم. سرم رو یکم به سمت پایین سوق دادم و لبخندی به معصومیت نگاه گیلدا زدم که اونم با لبخندش دلم رو دیوانه کرد. دلم می خواست گونه اش رو بین دندونام بگیرم و انقد فشار بدم که چیزی ازش نمونه.از این افکار شیطانی لبخند کجی کنج لبام نشست، اروم از کنارش رد شدم، اگه می موندم خودم رو ضمانت نمی کردم.

به سمت راه پله رفتم و از پله های چوبی که دو طرفش رو گلدون گذاشته بودن پایین امدم. شاهرخ توی سالن در حالی که کلاهش توی دستاش بود و داشت موهاش رو صاف می کرد ایستاده بود.با لبخند رفتم به سمتش و صداش کردم:

-شاهرخ.

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد:

-سلام خانزاده تبریک میگم مبارک باشه.

لبخندی زدم و با سر تشکر کردم، دست برد به سمت جلیقه نمدی کرم رنگش و توی دستمالی که دور کمرش بسته بود نامه ای رو در اورد و با احترام به دستم داد، ازش گرفتم لبخندی بهش زدم. از کنارش رد شدم روی شونه اش زدم،

به سمت در خروجی عمارت حرکت کردم.

توی حیاط نامه رو باز کردم و با خوندن هر خطش لبخندم کش می اومد، امروز روز فوق العاده ایه!

***

#گیلدا

با احساس صدایه ناله ای اروم چشمام رو باز کرد. با اخم نگاهی به دور و اطرافم انداختم و به زور سعی داشتم متوجه اطرافم بشم، نگاهی به خان زاده غرق خواب کرد، چشمام رو مالیدم و اهسته به حالت نیم خیز روی تخت نشستم، صدای ناله های خفیف هنوزم به گوش می رسید. ساعت حدودا ۲یا ۳ شب بود. پتو رو کنار زدم و از تخت پایین امدم، دستمالم رو از روی زمین برداشتم،
نگاه دیگه ای به خان زاده کردم و از اتاق خارج شدم. دم در اتاق چند لحظه مکث کردم تا متوجه بشم صدا از کجاس!خواب از سرم پریده و نیمچه ترسی جاش رو فرا گرفته بود . صدا از توی اتاق خان و همسرش می اومد، دیشب خان رفته بود رشت برای خانوم دارو بخره و در حال حاضر اون تنها بود. ولی چرا ناله می کرد؟!به سمت اتاقش رفتم.
نگران شده بودم، چند تقه به در زدم:
-خانوم!خانوم ارباب حالتون خوبه؟!
صدای گریه دردناک و خفه اش بلند شد.با نگرانی در رو باز کردم و دیدم روی زمین افتاده و دامنش خونی شده،رنگش زرد زرد بود و به زور نفس نفس می ز، برق از سرم پرید،با دو به سمت اتاق خان زاده برگشتم.حراصون و سراسیمه وارد اتاق شدم، به سمت تخت رفتم و خانزاده رو تکون دادم، خیلی ترسیده بودم با گریه روبه خان زاده ل*ب زدم:
-خان زاده..خان زاده ترو خدا بلند شد حال ایلار خانوم بد شده!
خان زاده با اخم و شوکه، چشماش رو باز رو اهسته از هم فاصله داد و به من نگاه کرد.به زور مچ دستش رو کشیدم و بلندش کردم:

-ترو خدا خانزاده! زود باشین حال ایلار خانوم خیلی بده...

خان زاده هنگ کرده بود. دستاش رو گرفتم و بی توجه به اون دنبال خودم کشیدمش،کم کم داشت هوشیاریش رو بدست می اورد در اتاق ایلار خانوم ایستادم.خانزاده با دیدن حال ایلار خانوم سریع به سمتش رفت، خواست بلندش کنه که پشیمون شد، با سرعت از کنارم گذشت به مسیر رفتنش نگاه کردم.به طرف اتاقش رفت و دقایقی بعد اماده بیرون اومد، خیلی ترسیده بودم و فقط گریه می کردم، خان زاده ایلار خانوم رو ب*غ*ل کرد و با سرعت از طبقه بالا خارج شد.

ناباور دستام رو روی دهنم گذاشته بودم و گریه می کردم.

☆~☆~☆~☆~☆~☆~

با نگرانی و ترس پاهام رو توی بغلم گرفته بودم و خودم رو تکون می دادم، ساعت ۸ صبح بود اما هنوزم خبری از ایلار و خان زاده نیست!

افکار منفی به ذهنم حجوم می اوردن و با گریه همشون رو پس می زدم، اگه بلایی سر ایلار خانوم بیاد من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم!

کلافه از سر جا بلند شدم، انگشتم رو روی ل*بم کشیدم و طول و عرض اتاق رو عصبی طی می کردم. خدایا به اون بچه رحم کن! نزار تازه یه دو هفته پا به این دنیا گذاشته طعم بی مادری رو بچشه!

همین جور در حال قدم زدن و دعا کردن بودم که دستگیره در به اهستگی تکون خورد،برای یه لحظه زمان ایستاد، میخ در شدم.

در باز شد و خان زاده خسته و کوفته به داخل اتاق اومد، خیره بودم به لباش که حرفی بزنه! نفسش رو کلافه بیرون داد:

-بخیر گذشت!

با گام های که خستگی ازش می بارید، به سمت تختش رفت، بدون این که پیراهنش رو در بیاره خودش رو روی تخت انداخت. می تونستم حدس بزنم الان به تنهایی نیاز داره تا یکم اروم بشه.

بی صدا از اتاق بیرون رفتم نگاهی به در نیمه باز اتاق خان کردم، مادر ایلار خانوم و خان باجی و مادر خان دور ایلار خانوم رو گرفته بودن. حتما صبح امدن و من نفهمیدم.بازم شکر خدا که حال ایلار خانم خوبه و صحیح و سلامته !به سمت پله ها رفتم و از سالن خارج شدم.

☆~☆~☆~☆~☆~☆~☆~

توی اشپز خونه داشتم سیر هارو به نخ می کشیدم تا خشک کنیم، یه لحظه با یه ا*و*ف خسته سرم رو بلند کردم که خانزاده رو توی چهار چوب در دیدم، به در تکیه داده بود. لبخندی زدم و سرم رو به نشونه احترام تکون دادم، با لبخند از در فاصله گرفت و به سمتم اومد. خان و باجی و بقیه خانمهایی که توی اشپز خونه بودن بهش سلام دادن و اونم با سر جواب می داد، گام هاش رو تا کنار من امتداد داد، صندلی چوبی روکنار کشید و روش نشست، خیره به صورتم نگاه می کرد. با خجالت سرم رو زیر انداختم و مشغول سوزن کردن توی سیرا بودم، صداش رو نزدیک گوشم شنیدم:

-در حین کار کردن چه خوشگل می شی!

با بهت بهش نگاه کردم و نگاهم رو اطرافم چرخوندم، تمام کسایی که توی اشپزخونه بودن زیر چشمی مارو نگاه می کردن و پچ پچ می کردن،

اب دهنم رو قورت دادم. لبام رو تر کردم و زیر دندونم گزیدم و بعد رهاش کردم.

به خان زاده نگاه کردم که دیدم میخ صورتمه و داره اب دهنش رو قورت می ده، چشمام

رو بستم و از بین دندونام نالیدم:

-خان زاده همه دارن مارو نگاه می کنن. ترو خدا!

به چشمای ملتمسم نگاه کرد:

-مهم نیست گیلدا، کارا داره راست و ریست می شه بزودی رسمیش می کنم. بزار هرچی می خوان بگن ولی تو بیا تو اتاقم کارت دارم.

فقط می خواستم ازم فاصله بگیره که حرفی برامون درست نکنن، برای همین با عجله سرم رو تکون دادم، نگاهی به لبام کرد و اروم از روی صندلی بلند شد و رفت.ولی منظورش چی بود؟!چی رو می خواست رسمی کنه؟!نخ هارو به هم گره زدم و چهار تا حلقه سیر نخ شده رو به سمت خان باجی بردم:

-بفرمایید خان باجی، اینم از سیرا، من چند دقیقه برم و برگردم.

به چشمام نگاه عمیقی انداخت و بعد اجازه داد.نگاهش پر از حرف و تاسف بود!کلافه با گام های بلند به سمت اتاق خان زاده حرکت کردم.

***

#گیلدا

دستی به لباس سفید _فیروزه ایم کشیدم و مرتبش کردم. چند تقه به در زدم و با شنیدن صدای اروم و جدی خانزاده گلوم رو صاف کردم:

-خان زاده، منم گیلدا.

چند ثانیه بعد در به باز شد، نگاهم رو از پیراهن جذب سفیدش تا چشم های مشکی براقش بالا کشیدم،با دیدن لبخند محوش، لبخندی زدم. خان زاده کنار ایستاد و به داخل اشاره کرد:

-بفرمایید گیلدا خانم، قدم رنجه فرمودید.

لبخندی زدم و با خجالت داخل رفتم، خان زاده در رو بست و پشت سر من داخل اومد. به سمت مبل پهلوی کرم رنگ دو نفر رفتم، نشستم و سرم رو زیر انداختم، مشغول ور رفتن با انگشتام شدم که خانزاده کنارم نشست نگاه خیرش رو حس می کردم:

-گیلدا..

سرم رو بلند کردم. به سیاه چال بی انتهای چشماش نگاه کردم، غرق نگاهش شده بودم. هرچی نگاه می کردم که یک انتها توی سیاهی چشماش ببینم هیچی نمی دیدم:

-چی توی چشمام می بینی؟!

با خجالت سرم رو انداختم زیر و گردنم رو ماساژ دادم خیلی اروم گفتم:

-تصویر خودم رو.

لبخندی زد و دستام رو بین دستاش گرفت، نگاهی به دستام که بین دستاش گمشده بود کردم،اهسته توی گوشم زمزمه کرد:

-من زیاد بلد نیستم احساساتم رو بروز بدم. فقط همین قدر بدون از روز اول که تورو دیدم دیگه بغیر تو چشمام کسی رو نمی بینه!

گر گفتم از حرفش، منم خانزاده رو خیلی دوست داشتم.کنارش احساس؛ امنیت وارامش داشتم. بارها جونم رو از دست یک عده پست فطرت نجات داده بود، نمی تونستم منکر ارامشی بشم که کنارش دارم. اروم یک قطره اشک توی چشمام جوشید، سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم ولی درست نمی دیدمش،پلک زدم تا بتونم بهتر ببینمش، خان زاده با لبخند تلخی به اشکی که از چشمم چکید نگاه کرد .دستاش رو گذاشت روی صورتم و اون قطره اشک رو با نوک انگشت شصتش پاک کرد و خیره شد به چشمام.

اب دهنم رو قورت دادم بغض کرده بودم:

-خان زاده.. من... من... من شمارو خیلی دوست دارم. برام با ارزشید، قابل احترامید،

کنارتون حس می کنم هیچکس نمی تونه به من اسیب بزنه، وقتی بهم نگاه می کنید دلم قرص می شه، شما جای همه نداشته های تو زندگیم رو پر کردید.

سرم رو که بالا گرفتم با لبخند شیرین روی لبای خان زاده دلم ضعف رفت.اروم اروم همونجور که به من نگاه می کرد سرش رو خم کرد. چشمام رو بستم و در دلم ارزو می کردم که خدا هیچ وقت برادری مثل خانزاده رو ازم نگیره، موهام رو خیلی نرم ب*و*سید.حس شیرینی توی تک تک سلولام، پیچید، کاش یکی بهم می گفت اسم این حس چیه ! حسی که باعث میشه من همیشه با فکر کردن بهش خوشحال باشم ، اروم باشم،دلم قرص بشه،بیشتر از اگرین دوستش داشته باشم.

خان زاده اروم ازم فاصله گرفت، چشمای مشکیش مثل اسمون پر ستاره برق می زد، لباش رو تر کرد و گونم رو ب*و*سید. بعدش پیشونیم رو، سراسر ل*ذت شدم. هیچ وقت هیچ کس انقدر با محبت من رو نبوسیده بود، من رو کشید توی بغلش و سفت بغلم کرد، سرم رو روی قلبش گذاشتم، صدای ضربان اروم و منظم قلبش گوش دادم.صدای اروم خانزاده توی گوشم طنین انداخت:

-فردا باهم میریم تهران، خبرای جدید و خوب قرار بشنویم، باشه گیلدا؟!

با لبخند ازش جدا شدم:

-چشم خان زاده هرچی شما بگین!

لبخندی زد لپم رو ب*و*سید و از روی مبل بلند شد منم بلند شدم:

-یکی فرستادم شهر برات لباس بگیره، که فردا که خواستیم بریم مشکلی نباشه.

به چشماش نگاه کردم و یکم با دودلی حرفم رو زدم:

-می تونم مناسبت این سفر رو بپرسم خانزاده؟!

لبخندی زد،با نوک انگشتای مردونه اش گونم رو نوازش کرد:

-می خوام به این جنگ خاتمه بدم.

یه خورده گیج شدم. یدفعه یاد اون مرد که به اسم ارباب می شناختمش افتادم، همون که توی خونش حبس بودم . نکنه خانزاده می خواد بلایی سرش بیاره! لرزی از کل تنم گذشت با نگرانی بی انتهایی خیره به چشماش شدم:

-می خواید چیکار کنید؟!

لبخندی زد، به سمتم امد و دستهاش رو گزاشت روی صورتم و یکم نوازش کرد، روی موهای طلایی رنگم رو ب*و*سید واروم زمزمه کرد:

-نترس گیلدا، اتفاقی نمی اوفته، من امیر رو می شناسم، می دونم کسی که این بلا ها رو سر ما اورد اون نیست، باید توی جشنی که ترتیب داده شده شرکت کنیم. این جشن برای اینه که خانی یکی از ده های تهران رو بگیرم. دعوتش می کنم، باهاش مثل گذشته ها صلح کنم و ازش کمک می خوام، باید بفهمه هرچی توی گذشته بوده تموم شده.

گیج شدم، چی توی این گذشته بوده که تمومی نداره! حالا فهمیدم اسم اون مرد امیره! و این که خان زاده هم اون رو میشناسه! مربع ذهنم پر رنگ تر شد، خانزاده، ایسل، امیر، ساواش! راز این مربع چیه، این سه تا چه ربطی به هم دارن؟

***

گیلدا

در اتاق رو بستم بل کل گیج شده بودم. مطمعنم خان باجی از همه چیز خبر داره !شک ندارم! بلاخره باید سر در بیارم تا بتونم به خان زاده و امیر کمکی بکنم، دوس ندارم این بار رو به تنهایی به دوش بکشن!

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

به سمت اتاق خان باجی حرکت کردم. الان برای نماز توی اتاقشه بهترین فرصت برای حرف زدنه!

پشت در اتاق خان باجی نفس حبس شدم رو بیرون دادم، بلاخره باید از قضیه خبر دار می شدم برای همه چیز مطمعن بودم. این ضریفیت رو توی خودم می دیدم که با دونستن واقعیت می تونم به خان زاده کمک کنم !اروم در زدم و با شنیدن اللهو اکبر خان باجی در رو باز کردم.

توی چادر سفیدش با اون لپای گلی و پو*ست سفیدش مثل فرشته ها شده بود .داشت سلام نماز رو می داد یه لحظه به ارامشش حسرت خوردم و ا*و*ف کلافه ای کشیدم.

سرش رو بطرفین تکون داد و سجده کرد و مهرش رو ب*و*سید، وقتی برگشت و نگام کرد لبخندی زدم:

-قبول باشه خان باجی!

متقابلا لبخندی زد:

-قبول حق دخترم بیا بشین ببینم چیشده!

بلند شدم و به سمتش رفتم، پایین سجادش نشستم و زانوهام رو توی بغلم جمع کردم، بهش خیره شدم:

-خان باجی می تونم یه سوال بپرسم!؟

با لبخند دستی به صورتم کشید:

-بپرس عزیزم

خیلی جدی خیره شدم توی چشماش و مصمم پرسیدم:

-چه اتفاقی برای همسر قبلی خان زاده افتاد؟!دست خان باجی روی هوا خشک شد با چشم های گرد شده و متعجب بهم خیره شد .با بهت سریع دستش رو کشید عقب و

جدی شد:

-این چیزا رو برای چی می خوای بدونی؟! خانزاده قد غن کرده درباره اش حرف بزنن!

با دیدن چشممای مصمم ادامه نداد و نفسش رو پر حسرت بیرون داد، چشماش رو بست و شروع کرد به حرف زدن:

-یه زمانی توی این عمارت همیشه صدای قه قه خنده بچه ها می اومد که باهم توی این حیاط بازی می کردن.

با اینکه حدودا ۲۰ سالشون بود؛ مثل بچگیاشون توپ بازی می کردن ، اب می ریختن روی هم، می رفتن چشمه شنا می کردن، با خان رامش خدا بیامرز مسابقه اسب سواری می دادن.

هیچ وقت اون روزا رو یادم نمیره! امیر و ساواش و شایراد و ایسل همیشه باهم بودن، بعد فوت همسر اول خان رامش و امدن ارباب به اینجا شهرزادم بهشون اضافه شد. محال بود اونا رو جدا از هم ببینی!

پنج تاشون یه شخصیتی داشتن ولی کنار هم خوشحال بودن ؛ امیر اروم و مهربون و جدی ، ساواش شیطون و شر ولی عاشق خواهرش! جونش بند به جون ایسل بود. ایسل شوخ، شیطون، پر انرژی و بی باک از درخت صاف بالا می رفت و تمام جونورای جنگل از دستش اصی بودن، همه چیز خیلی عالی بود همه شاد بودن تا اینکه فهمیدیم شایراد عاشق ایسل شده...

هی روزگار، وقتی که شایراد از ایسل خواستگاری کرد، امیر اون روی خودش رو نشون داد. امیر پسر عموی ایسل و ساواش بود، دعواشون شد و شایرادم توی دعوا دست و دندون امیر رو شکست، امیر قسم خورد که اگه ایسل به شایراد جواب مثبت بده دیگه هیچکس اون رو نمی بینه... همین هم شد!

وقتی که ایسل گفت می خواد با شایراد باشه همه تعجب کردن. اخه همه می دونستن ایسل و امیر بهم علاقه دارن بجز شایراد که عشق چشماش رو کور کرده بود...
چند مدت گذشت، امیر ناپدید شد، شایراد و ایسل عروسی کردن، ساواش یه مدت با همه سر سنگین رفتار می کرد، ایسل و شایراد هر روز دعوا بودن، ایسل دیگه اون دختر شاد و شنگول گذشته نبود...
یه شب شایراد دیر موقعه به خونه برگشت. حالشم اصلا خوب نبود انگار توی حالت عادی نبود. دقایقی گذشت که از خونشون صدای داد و بیداد بلند شد،همه مردم جمع شدن! شایراد رفت از توی انبار یه پیت نفت اورد و جلوی چشمهای همه خونه رو اتیش زد و نزاشت هیچکسم بره خاموشش کنه! صدای جیغای ایسل هنوزم توی گوشمه، وقتی که شایراد به خودش امد و اتیش رو خاموش کردن ایسل با یه جسم نیم سوخته پیدا کردن، حال شایراد خیلی داغون بود، با عجله ایسل رو رسوندن بیمارستان.
ولی فرداش هیچکش ایسل رو تو بیمارستان پیدا نکرد انگار اب شده بود توی زمین رفته بود. همه چیز خیلی عجیب غریب بودولی بعد اون اتفاق هیچ چیز و هیچکس مثل قبل نشد. خانواده ایسل با خانواده خان رامش قطع ر*اب*طه کردن، خان رامش سکته کرد و مرد، انگار روح شایرادم تو اون اتیش سوزی مردا! تنها کسی که شایراد رو باور کرد ساواش بود و شهرزاد تنها کسی که از اون گروه کنارهم موندن ساواش و شایراد و شهرزاد بودن، این همه ماجرا بود.
منی که تا اون لحظه با شنیدن هر جمله شوک عظیم تری بهم وارد میشد، کپ کرده به گوشه چادر خان باجی خیره بودم!

***

کل بدنم می لرزید باورم نمی شد، توی شک بودم، خان باجی با نگرانی امد به سمتم و محکم توی بغلش گرفتم. صدای خان باجی توی سرم می پیچید:

-گیلدا... گیلدا... چت شد دختر!

باورم نمی شد که خانزاده این کار را رو کرده باش، اب دهنم رو با ناباوری قورت دادم، نه امکان نداره! باید هرچه زودتر ته توی ماجرا رو در می اوردم .سعی داشتم خانزاده رو درک کنم ولی..

____________♡_________________

لباسی که بهاره برام اورده بود رو پوشیدم. یه کت و شلوار یشمی همرنگ چشمام، با یه کلاه یشمی که ربان سفید دورش بود و ساپورت سفید رنگ. یه جورایی ترسیده بودم، با خان زاده سر سنگین رفتار می کرد، اصلا نمی فهمم چمه! دوست دارم ندارم بهش فکر کنم. اب دهنم رو با ترس قورت دادم.چند تقه به در خورد به سمت در چرخیدم:

-بله، بفرمایید.

در اروم باز شد وسر بهاره داخل اومد:

-خوشگلم اماده شدی؟!

لبخندی زدم و به لباسم نگاه کرد، اونم لبخند پر ذوقی زد:

-وای مثل ماه شدی!امید وارم کسی امشب ندزدت.

لبخند خجلی زدم و هیچی نگفتم، در باز شد و خانزاده هم داخل اوم، با دیدنم چشماش برق زد و ل*بش به لبخند باز شد. با اخم به بهاره نگاه کرد که با شیطنت از اتاق بیرون رفت و در رو بست،

خان زاده با چشمایه مهربون بهم نگاه می کرد. یه لحظه هرچی تو ذهنم بود پاک شد و لبخند روی صورتم نشست، دلم ضعف رفت برای خندهای داداشم، داداشی که شاید

خطای بزرگی کرده بود. دیگه مطمعن شدم اون قضیه ها حتما دست یه نفر دیگه توش بوده و به اون ماجرا فکر نمی کنم، فقط می گردم و اون دست رو پیدا می کنم و به خانزاده برای پاک کردن گذشته اش کمک می کنم، چون می دونم کم زجر نکشیده.جلواومد و با دستاش صورتم رو قاب کرد. توی چشماش خیره شدم، یکم معذب بودم. نگاهم رو دزدیم که سرم رو به طرف خودش چرخوند:

-چشمات رو ازم ندزد گیلدا

بهش نگاه کردم، هیچ وقت مثل این چند روز مهربون نشده بود. با دیدن چشمام اخماش توی هم رفت و جدی ل*ب زد:

-اون جا حق نداری از کنارم تکون بخوری باشه؟!

به نشونه تایید چشمام رو باز و بسته کردم. روی موهام رو ب*و*سید دستم رو گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

تهران عمارت محمود رامش مراسم اهدای سند حاکمیت...

سعی می کردم به کسی نگاه نکنم، هر کی خان زاده رو می دید می اومد به سمتش و باهاش سلام علیک می کرد و منصبش رو تبریک می گفت،به شدت بابت پوشم معذبم و از ته دلم خواستار یه چادر گل گلی بودم،خیلی ها هم مات من می شدن و تعجب می کردن، حدس زدنش کار سختی نبود. خان زاده بعد ایسل با هیچ دختری مهمونی نرفته بوده و الان خانزاده رو با من می بینن تعجب می کنن؛ این حرف رو بهار به من گفته.

با خانزاده رفتیم یه گوشه خلوت ایستادیم، خان زاده دستاش رو انداخت دور کمرم و

بهم خیره شد، انگار که جواهری داره که برق می زنه و برقش باعث می شه نشه ازش چشم گرفت! موهام بی پوشش بود و کوچکترین نگاه عذابم می داد، اروم پشت گوشم زدمشون،لامپا خاموش شد و لامپای رنگ رنگی که با سرعت توی مجلس می چرخیدن روشن شدن و صدای جیغ دخترا بلند شد. با تعجب چسبیدم به خانزاده که اروم خندید.یه نفر با یه سینی توی دستش که توش یه چیز همرنگ مشـــروب بود، کنارمون اومد به خانزاده تبریک گفت و بهش تعارف کرد.

خانزاده با لبخند به نشونه احترام کمی سرش رو خم کرد و با متانت زمزمه کرد:

-متشکر،میل ندارم.

مرده هم خم شد و رفت، نگاهم بین مهمونای رنگا با رنگ در چرخش بود، بعضیا اروم می ر*ق*صیدن. یک نفر با سیبیل جالب و کلاهی که نشون می داد سلطنتیِ به سمتمون اومد، خانزاده یکم شونم رو فشار داد اروم ازم جدا شد، به سمت اون مرد رفت و با خنده اون رو توی ب*غ*ل گرفت:

-عمو جان چقد خوشحالم که می بینمتون.

بعد خم شد و دستاش رو بوسیدو دوباره صاف شد، مرد با خنده زد روی شونش و زیر چشمی به من نگاه کرد، خانزاده با دیدن نگاه عموش روی من لبخندی زد،دستای من رو گرفت تا کنار خودش همراهم کرد:

-این همون دختریه که براتون گفتم.

عموش ابروهاش رو بالا داد و با ل*ذت خاسی نگاهم میکرد، سرم رو زیر انداختم، نوک انگشتام یخ بسته بود:

-به به می بینم برادر زادم خیلی خوش سلیقه اس! فرنگیه؟!

خانزاده با خنده سرش رو به نشونه منفی تکون داد. عموشم دیگه چیزی نگفت و بعد

دستاش رو گذاشت روی شونه خانزاده به چشماش خیره شد و با لبخند ل*ب زد:

-اماده ای؟!

خانزاده هم با لبخند تایید کرد و باهم رفتن به سمت یه جا که از باقی جاها بلند تر بود و حالت سکو مانندی داشت.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

خانزاده که امضا کرد، صدای تبریک گفتن های جمع بلند شد. معلوم بود مهمونی زیادم رسمی نیست. خانزاده سندرو گرفت و با تشکر از همه ازبا غرور و متانت خاص خودش از سکو پایین اومد. دوباره لامپا خاموش شد و نورای رنگی روشن شد، خانزاده خوشحال بود و باعث می شد منم ناخدا گاه لبخند بزنم. همین جور که یدفعه سرم رو تکون دادم، با دیدن ارباب که خان زاده گفت اسمش امیره خشکم زد. اول تعجب کردم بعد کم کم لبام به لبخندکش اومد، با ذوق به سمتش رفتم.

***

دنم می لرزید باورم نمی شد، توی شک بودم، خان باجی با نگرانی امد به سمتم و محکم توی بغلش گرفتم. صدای خان باجی توی سرم می پیچید:

-گیلدا... گیلدا... چت شد دختر!

باورم نمی شد که خانزاده این کار را رو کرده باش، اب دهنم رو با ناباوری قورت دادم، نه امکان نداره! باید هرچه زودتر ته توی ماجرا رو در می اوردم. سعی داشتم خانزاده رو درک کنم ولی..

________ ♡ ________

لباسی که بهاره برام اورده بود رو پوشیدم. یه کت و شلوار یشمی همرنگ چشمام، با یه کلاه یشمی که ربان سفید دورش بود و ساپورت سفید رنگ. یه جورایی ترسیده بودم، با

خان زاده سر سنگین رفتار می کرد، اصلا نمی فهمم چمه! دوست دارم ندارم بهش فکر کنم. اب دهنم رو با ترس قورت دادم.چند تقه به در خورد به سمت در چرخیدم:

-بله، بفرمایید.

در اروم باز شد وسر بهاره داخل اومد:

-خوشگلم اماده شدی؟!

لبخندی زدم و به لباسم نگاه کرد، اونم لبخند پر ذوقی زد:

-وای مثل ماه شدی!امید وارم کسی امشب ندزدت.

لبخند خجلی زدم و هیچی نگفتم، در باز شد و خانزاده هم داخل اوم، با دیدنم چشماش برق زد و ل*بش به لبخند باز شد. با اخم به بهاره نگاه کرد که با شیطنت از اتاق بیرون رفت و در رو بست،

خان زاده با چشمایه مهربون بهم نگاه می کرد. یه لحظه هرچی تو ذهنم بود پاک شد و لبخند روی صورتم نشست، دلم ضعف رفت برای خندهای داداشم، داداشی که شاید خطای بزرگی کرده بود. دیگه مطمعن شدم اون قضیه ها حتما دست یه نفر دیگه توش بوده و به اون ماجرا فکر نمی کنم، فقط می گردم و اون دست رو پیدا می کنم و به خانزاده برای پاک کردن گذشته اش کمک می کنم، چون می دونم کم زجر نکشیده.جلواومد و با دستاش صورتم رو قاب کرد. توی چشماش خیره شدم، یکم معذب بودم. نگاهم رو دزدیم که سرم رو به طرف خودش چرخوند:

-چشمات رو ازم ندزد گیلدا

بهش نگاه کردم، هیچ وقت مثل این چند روز مهربون نشده بود. با دیدن چشمام اخماش توی هم رفت و جدی ل*ب زد:

-اون جا حق نداری از کنارم تکون بخوری باشه؟!

به نشونه تایید چشمام رو باز و بسته کردم. روی موهام رو ب*و*سید دستم رو گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆

تهران عمارت محمود رامش مراسم اهدای سند حاکمیت...

سعی می کردم به کسی نگاه نکنم، هر کی خان زاده رو می دید می اومد به سمتش و باهاش سلام علیک می کرد و منصبش رو تبریک می گفت،به شدت بابت پوشم معذبم و از ته دلم خواستار یه چادر گل گلی بودم،خیلی ها هم مات من می شدن و تعجب می کردن، حدس زدنش کار سختی نبود. خان زاده بعد ایسل با هیچ دختری مهمونی نرفته بوده و الان خانزاده رو با من می بینن تعجب می کنن؛ این حرف رو بهار به من گفته. با خانزاده رفتیم یه گوشه خلوت ایستادیم، خان زاده دستاش رو انداخت دور کمرم و بهم خیره شد، انگار که جواهری داره که برق می زنه و برقش باعث می شه نشه ازش چشم گرفت! موهام بی پوشش بود و کوچکترین نگاه عذابم می داد، اروم پشت گوشم زدمشون،لامپا خاموش شد و لامپای رنگ رنگی که با سرعت توی مجلس می چرخیدن روشن شدن و صدای جیغ دخترا بلند شد. با تعجب چسبیدم به خانزاده که اروم خندید.یه نفر با یه سینی توی دستش که توش یه چیز همرنگ مشـــروب بود، کنارمون اومد به خانزاده تبریک گفت و بهش تعارف کرد.

خانزاده با لبخند به نشونه احترام کمی سرش رو خم کرد و با متانت زمزمه کرد:

-متشکر،میل ندارم.

مرده هم خم شد و رفت، نگاهم بین مهمونای رنگا با رنگ در چرخش بود، بعضیا اروم می ر*ق*صیدن. یک نفر با سیبیل جالب و کلاهی که نشون می داد سلطنتیِ به سمتمون اومد، خانزاده یکم شونم رو فشار داد اروم ازم جدا شد، به سمت اون مرد رفت و با خنده اون رو توی ب*غ*ل گرفت:

-عمو جان چقد خوشحالم که می بینمتون.

بعد خم شد و دستاش رو بوسیدو دوباره صاف شد، مرد با خنده زد روی شونش و زیر چشمی به من نگاه کرد، خانزاده با دیدن نگاه عموش روی من لبخندی زد،دستای من رو گرفت تا کنار خودش همراهم کرد:

-این همون دختریه که براتون گفتم.

عموش ابروهاش رو بالا داد و با ل*ذت خاسی نگاهم میکرد، سرم رو زیر انداختم، نوک انگشتام یخ بسته بود:

-به به می بینم برادر زادم خیلی خوش سلیقه اس! فرنگیه؟!

خانزاده با خنده سرش رو به نشونه منفی تکون داد. عموشم دیگه چیزی نگفت و بعد دستاش رو گذاشت روی شونه خانزاده به چشماش خیره شد و با لبخند ل*ب زد:

-اماده ای؟!

خانزاده هم با لبخند تایید کرد و باهم رفتن به سمت یه جا که از باقی جاها بلند تر بود و حالت سکو مانندی داشت.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

خانزاده که امضا کرد، صدای تبریک گفتن های جمع بلند شد. معلوم بود مهمونی زیادم رسمی نیست. خانزاده سندرو گرفت و با تشکر از همه ازبا غرور و متانت خاص خودش از سکو پایین اومد. دوباره لامپا خاموش شد و نورای رنگی روشن شد، خانزاده خوشحال

بود و باعث می شد منم ناخدا گاه لبخند بزنم. همین جور که یدفعه سرم رو تکون دادم، با دیدن ارباب که خان زاده گفت اسمش امیره خشکم زد. اول تعجب کردم بعد کم کم لبام به لبخندکش اومد، با ذوق به سمتش رفتم.

***

#شایراد

همین که مقصدم رو به سمت گیلدا پیش بردم، چند تا از صاحب منصبا دورم رو گرفتن و با شوخی خنده بهم تبریک می گفتن؛ تیکه می نداختن و حتی خیلی هاشون با ز*ب*ون بی زبونی تهدید کردن پا تو کفششون نکنم.

پسرک با لباس خدمتکارا با یه سینی پر الــکل به سمتون اوم، همشون یه پیک پر برداشتن، بیخیال یه پیــک برداشتم ،لیوان هاشون رو بالا بردن و به هم زدن، یه نفس همش رو سر کشیدم که تا ته گلوم سوخت. چشمام رو بستم و صورتم توی هم رفت ، نفسم رو دادم بیرون ،یکم از درد گلوم کاست ، یه پیــک دیگه هم برداشتم و مزه مزه کنان همراه با حرف زدن از این در و اون در سر کشیدم، دقایقی گذشت و هر لحظه سرم بیشتر از قبل سنگین میشد ، حس می کردم داره اثر می زاره، حالم دست خودم نبو، زیاده روی کردم! آخ لعنتی، معدم می سوخت، سر و صدا های توی خونه توی سرم اکو می شد.ناخدا گاه نگاهم به گیلدا افتاد که کنار امیر ایستاده بودن.یعنی چی اون جا چیکار میکرد، د*اغ کردم!

با گام های کشیده به سمتشون رفتم، به جمعیت م*ست تنه می زدم و تنها کسی رو که می دیدم اون دوتا بود.هیچ صدایی نمی شنیدم،فقط چهره خندون گیلدا کنار امیر جلوی چشمام بود، کنارشون ایستادم نگاه جدی به امیر انداختم،لبخند پر از طعنه ای روی لبام

نشوندم، دستام رو دور کمر گیلدا انداختم و پر از خشم به خودم فشردمش،با چشم های سرخ شده از خشم به چشم های مظطربش نگاه کردم، خون جلوی چشمام رو گرفته بود و هیچ صدایی نمی شنیدم،رو به امیر کردم:

-خوشحالم از دیدنت!چند دقیقه ی دیگه برمیگردم.

و بعد بدون تعللبا قدرت دست گیلدا رو گرفتم و کشیدم، به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشتم و حتی متوجه نمی شدم می خوام کجا برم فقط می خواستم اون رو از امیر دور کنم، در یه اتاق نیمه باز توجه هم رو جلب کرد. به سمت اتاق رفتم در رو هل دادم داخل اتاق پرتش کردم خودمم اومدم داخل و در رو بستم...

#گیلدا

نمی فهمم خانزاده چه اتفاقی براش افتاده بود. قلبم مثل گنجشک می تپید و از ترس قالب تهی کرده بودم، خانزاده در رو قفل کرد.

با ترس عقب عقب می رفتم،یه اتاق ۱۲ متری فوق العاده زیبا بود،به دنبال پناه گاه بودم. خانزاده تعادل درستی نداشت،دستاش رو بند به دیوار کرد.چشماش دو تا کاسه خون بود، عصبی با گام هایی اروم و پر تهدید به سمتم قدم بر می داشت.قلبم مثل یه گنجشک بی قرار جوری می تپید که نفسم رو بریده بود.افکار مختلفی به ذهنم هجوم اورده بودن، نفسم رو پرصدا دادم بیرن و اب دهنم رو قورت داد:

-خا...خان زاده!شما حالتون خوبه؟!

خان زاده اون قدر جلو اومد که من رو کنج دیوار پرس کرد. با سر خوشی یه دستش رو گذاشت بالای دیوار و از همه طرف قفلم کرد هیچ راه فراری نداشتم، احساس تنگی نفس بهم دست داد. با یه صدای کشیده ل*ب زد:

-از من می ترسی!؟هوم؟! تو که می گفتی دوسم داری؟

شوک عظیمی بهم وارد شد، تازه فهمیدم خان زاده توی چه سوءٔ تفاهم وحشت ناکی افتاده، زبونم گرفته بود،نمی دونستم چجوری متوجه اش کنم:

-من ...من همین الانم میگم مثل برادرم و حتی خیلی بیشتر از اون دوستون دارم...ولی ولی شما دارید من رو می ترسونید،فکر.. فکر میکنم اشتباهی شده من...من منظورم اون چیزی که شما فکر میکنید...نبود.

خانزاده با پوزخند من رو به سمت تخت کشید، با وحشت به تخت نگاه می کردم، خانزاده یهو دستام رو کشید و با خودش روی تخت انداختم، افتاده بود رو شکمم، بدنم رعشه می رفت. توی گوشم نجوا کرد:

-درد نداره؟یکی که بیشتر از جونت می خوایش بهت بگه داداش!؟درد نداره عشقت و کنار رقیبت دیدن!؟

و بعد دستاش رو گذاشت روی گلوم و مچ دستم فشار داد و پیچوندش، با تمام توانم از درد جیغ کشیدم، درد توی دستام نفسم رو بریده بود. مغذم دستور نمی داد، احساس می کردم قلبم زخم شده اخه نفس که می کشیدم می سوخت، کل بدنم از ترس عرق کرده بود.

از بس قلبم تند تند می زد نمی تونستم نفس بکشم، می ترسیدم بلایی که سر شهرزاد اومد سر منم بیاد، با ترس دستام رو گذاشتم روی س*ی*نه خانزاده و هولش دادم که تکون نخورد، قفسه سینم تیر می کشید و حالم توی هم بود، دیگه تحمل نکردم و زیر

گریه زدم. خانزاده انگار عصبی بود زورش رو کامل روی من انداخت فشار دستاش رو بیشتر کرد، چهرم از درد توی هم رفت، احساس می کردم توی اتاق اکسیژن نیست.
بدون هیچ حرفی لباش رو گذاشت روی کتفمو وحشانه با تمام قبا گ*از گرفت. دیگه نمی تونستم نفس بکشم، یکی محکم مشت به در می زد، عصبی خانزاده رو صدامی کرد ولی از بین اون موزیکی که در حال پخش بود صداش به زور شنیده می شد.
یکم که دقت کردم متوجه شدم صدای امیره اشک ذوق از چشام چکید و با التماس توی دلم با امیر حرف میزدم که به دادم برسه، خان زاده رو هول دادم و به زور از روی تخت بلند شدم.
با سرعت به سمت در دویدم، با گریه محکم مشت به در می زدم، با التماس امیر رو صدا می کردم.
خان زاده روی تخت نشست و پوزخندی زد، چشماش کاسه خون بود، دستاش رو عصبی توی موهاش کرد و داد زد:
-خفه شو لعنتی خفه شو!
در یدفعه محکم باز شد بین در و دیوار گیر کردم و دستگیره در با شدت به صورتم برخورد، ضرب دسته در توی صورتم درد و سوزش وحشتناکی ایجاده کرده بود. زانو هام سست شد و اهسته روی زمین نشستم، احساس درد تک تک سلول هام رو در بر گرفته بود! گریه می کردم، شوکه بودم و توان انجام هیچ کاری رو نداشتم، باورش سخت بود خان زاده میخواست بلایی که سر شهرزاد اومده بود رو سر من بیاره!
از بین صدای سر سام اور موزیک صدای پاهای مردونه اش توی اتاق پیچید، امیر با اخم و جدی وارد اتاق شد و با دیدن من به سمتم اومد، خم شد،اهسته جسم خسته و زارم رو

میون بازوان مردونه اش گرفت، موهام رو ب*و*سید و یکم توی اغوشش فشارم داد.صدای مردونه اش توی گوشم طنین انداخت:

-اروم باش گیلدا اتفاقی نیوفتاده، همه چیز تموم شد اروم باش.

***

نمی تونستم از ترس و خجالت توی چشمای خان زاده نگاه کنم، امیر خان و خان زاده با فاصله صدمتری از من بودند.

خانزاده روی یه یه مبل کرم نشسته بود زانو هاش رو از هم باز کرده بود و ارنجش رو تکیه داده بود بهش و با نگاه خشمگین خیره به من بود.امیر خان کنارش ایستاده بود با اخم تند تند باهاش حرف می زد، نمی فهمم چی بهش گفت که بلاخره راضی شد، عصبی برخاست و با گام هایی بلند از خونه بیرون رفت. با گوشه استینم اشک روی چشمام رو پاک کردم و هق هق زدنم رو کنترل کردم، گونه ام ورم کرده بود و می سوخت.

امیر جدی و با اخم و با گام های محکم به سمتم می اومد، توی اون پیراهن سفید و جلیقه طوسیش هیکلش بیش از قبل به نمایش گذاشته شده! شلوار جذب طوسیش هارمونی جالبی ایجاد کرده بود،نگاهم روی کفش های مردونه سفیدش و گام های متینش قفل شده، کنارم رسید و اهسته نشت، نگاه جدیش رو خیره روی خودم حس میکرد. احساس عجیبی داشتم، این سکوت بینمون رو دوس نداشتم، به شدت خسته بودم و نیاز به طنین ارام بخش صداش داشتم .منتظر بودم که دلداریم بده و ارومم کنه ولی با حرکتش کپ کردم،دستاش رو روی خط فکم اروم به سمت ل*بم لغزوند و انگشتش رو اروم روی لبای داغم گذاشت. هیچ توجه ای به قلبم که مثل گنجیشک می تپید و بدنم که رعشه می رفت نکرد.گوشهام منتظر طنین دلنشینش و گرمش بود اما با اوای سرد و یخی صداش تنم به رعشه در اومد:

-شاید هرگز مال من نبوده باشی !ولی ازت نمی گذرم ،همون جور که شایراد از دلبر من نگذشت ! از دلبرش نمی گذرم گیلدا ! نمی گذرم!

سکوت چیزی بود که اون لحظه از هزاران سیلی دردش بیشتر بود. واقعیتی که من هرگز ندیده بودمش! به معنای واقعی کلمه خفه شدم، لرزی از بدنم گذشت، هرچی تصویر خوب از امیر داشتم به یکباره نابود شد. پس اونم بخاطر انتقام از خان زاده نجاتم داد و باهام خوب بود و بهم می رسید.

غرق سیلی بودم که حقیقت بی رحمانه به گوشم زده بود اما قلبم هنوزم بی عارانه از وجودش پر تپش بود، از کنارم بلند شد. به راه رفتن جدی، بی روح و محکمش نگاه کردم. مغذم تحمل این همه فشار عصبی رو توی یک شب نداشت.

چشمام سیاهی رفت و یه لحظه حس کردم نمی تونم وزن بدنم رو کنترل کنم. دستم رو تکیه دادم به دسته مبل که نتونستم وزنم رو کنترل کنم و دستم در رفت،اهسته تن بی جون و خسته ام روی مبل افتادم. همه چیز می چرخید کم کم چشمام تار شد و هیچی نفهمیدم.

~✓~✓~✓~✓~✓~✓~✓~✓~✓~✓~✓~✓~✓

اهسته چشمام رو باز کردم، خودم رو روی تخت خان زاده دیدم تقریبا ۱۰ یا ۱۱ ظهر بود، چشمام رو مالوندم، تمام اتفاقات این چند مدت از نظرم گذشت.لرزی کردم و توی خودم جمع شدم.انگار که یک کابوس دیده بودم.شاید هم واقعا کابوس بوده.

دستام رو روی بازو هام کشیدم و خودم رو در اغوش گرفتم. از روی تخت بلند شدم، به سمت پنجره بزرگ رو به حیاط حرکت کردم. قدمام در حوالی پنجره متوقف شد و جلوی پنجره ایستادم، نگاهم خیره به امام زاده شد.تمام اتفاقات اون شب از نظرم گذشت،قرار

بود برم آسید بهم قران یاد بده بهم نماز یاد بده! آخ!اصلا مگه بعد اون همه اتفاقات پشت سرهم من بیکار بودم و نرفتم؟!

باید می رفتم دنبال حقیقت،باید می فهمیدم این قضیه چیه! حرف های امیر توی گوشم زنگ خورد «ازت نمی گذرم گیلدا! همون جور که شایراد از دلبر من نگذشت»!

نا خواسته با یاد اوری اون صح*نه لرزی کردم رد انگشتاش روی صورتم د*اغ کرد، دستام رو کنار ل*بم کشیدم و به دستم نگاه کردم،صدای زمزمه ارومم توی گوشیم پیچید:

-اروم باش گیلدا...نفس عمیق بکش!

نفسم رو اروم خارج کردم باید هرچه زودتر تمام ماجرا رو می فهمیدم.روسری بزرگ و ریشه دار با رنگ گلبهی رو از روی زمین برداشتم، نمی فهمم کی لباسای من رو عوض کرده!جلیقه سفید رنگ رو هم برداشتم وروی لباس ساتن جیگری تنم پوشیدم .باید می رفتم به اون عمارت!باید سر از همه چیز در میاوردم!حالا پای من هم میون این بازی اومده بود...

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

روبه روی عمارت نیم سوخته وقدیمی ایستاده بودم.اینجا ویلای دنج خان زاده بوده که برای ایسل خانم درستش کرده، این رو از پیرمردی شنیدم که سالهاست توی جنگل زندگی می کنه.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گام هام رو استوار تر کردم، پا که توی عمارت گذاشتم حس کردم در و دیوارش باهام حرف می زنه!صدای جیغ توی گوشم میپیچید، واقعا هم در و دیوار این عمارت باید خیلی حرف هابرای گفتن داشته باشه!

می تونستم به راحتی تمام حرف هایی که شنیده بودم رو تصور کنم،چشمام رو بستم.
سر و صدا های خان زاده توی گوشم می پیچید ! قبل از اخرین دعوا چه اتفاقی افتاده؟
چشمهام رو باز کردم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم همه چیز باید به زودی مشخص بشه!باید بفهمم کی پشت این ماجرا بوده!حالا دیگه پای منم در میونه!

***

#شایراد

شهرزاد دیگه داشت دیونم می کرد. صبح با سر و صداش از خواب بیدار شدم و نزدیک یک ساعتی بود که توی اتاق نشینمن بودیم. حرفهایی می زد که ادم شاخ در می اورد، تهمتایی به ساواش می زد که از عقل ادمی زاد به دور بود.
نگاهی به صورتش کردم، از بس صورتش رو با ناخونش خراش داده بود، که رد خون روش مونده بود. عصبی دستاش رو پشتش گره زدم تا به صورتش چنگ ننداره، مثل مادری که بچش مرده با سوز و گریه حرف می زد:
-اون عوضیه پستـــه ! اون یه اشغال که این همه مدت با ظاهر یه بره بین ما بوده... داداش ترو خدا من رو نجات بده ! داداش بخدا به زور از دستش فرار کردم! هر روز من رو می زنه و به خانوادمون فحش میده!
عصبی از روی زمین بغلش کردم و بردم گذاشتمش روی تخت و دستاش رو توی مشتم گرفتم و محکم به خودم فشارش دادم تا اروم بشه:
-هیـــــــــــــــــــــــــــــــــش، اروم باش! شهرزاد خواهش می کنم اروم باش!

در اتاق یدفعه باز شد،پر از خشم سر بلند کردم که ساواش رو نگران و پریشون دیدم، سراسیمه خودش رو داخل اتاق انداخت، با دیدن شهرزاد توی ب*غ*ل من کپ کرد، شهرزاد جیغ کشید و خودش رو بهم فشار داد.

ساواش بغض کرده بود شرمنده اش شدم ! همون جور که یه قطره اشک از چشماش چکید لبخندی زد و با صدای که می لرزید با مهربونی حرف زد:

-شهرزادم، عزیز دلم چرا بهم نگفتی می خوای بیای پیش داداشت تا نگرانت نشم!می دونی چقدر دنبالت گشتم؟کل شهر رو زیر رو کردم!

شهرزاد خودش رو به من فشرد وبا التماس زار زد:

-داداش! ترو به جون ایسل قسم نقش بازی می کنه! داداش ترو خدا گول چشماش رو نخور.

بعد رو کرد به ساواش و عصبی داد زد:

-کثافط ع*و*ضی چی از جونم می خوای! تف تو شرفت ساواش تف تو شرفت.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و دستم رو توی موهام کردم،اهسته شهرزاد رو از خودم جدا کردم و بلند شدم تا توی اتاق تنها باشن شاید بتونن مشکلشون رو حل کنن.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

در اتاق رو باز گذاشته بودم بیرون در اتاق دست به س*ی*نه به شهرزاد نگاه می کردم. منتظر جواب بودم! با تنفر حرف می زد انگار از یک چیز رنج می برد. با انزجار از روی تخت بلند شد، دستاش رو مشت کرد و تخت س*ی*نه ساواش کوبید .ساواش با درد چشماش رو بست:

-حالم ازت بهم می خوره ع*و*ضی اشغـــــــــــــــــال، چجوری می تونـــــــــــــــــــــــی، هـــا ؟! فقط بهم بگو تو که یه زمانی ادعای عاشقیت بود چجوری تونستی من رو قاطی بازیتون کنی! واسه چی؟ ! ســــــــــــــــاواش جواب من رو بده! بخـــــــــــــــــــاطر یه اتفاق که ۱۰ سال ازش گذشته چـــــــــــــــــــــرا من رو نابود می کنی ع*و*ضی ! من اون وسط چیکاره بودم!

با دیدن اشکی که از چشمای ساواش چکید طاقت نیاورد، بس بود هرچی تنها بودن ! عصبی وارد اتاق شدم و به سمت شهرزاد رفتم، دستام رو روی دهنش گذاشتم. محکم فشار دادم تا دیگه ادامه نده، خیره شدم به چشماش، التماس توی چشماش موج می زد! نمی تونستم صداقت توی چشماش رو منکر بشم! من خواهرم رو می شناسم، هر چند هم یه وقتایی لجباز باشه ولی چشماش همیشه سر درونش رو فاش می کنه! بین ساواش و شهرزاد مونده بودم، این جوری نمی شد. ساواش بهترین و عزیز ترین رفیقم بود و شهرزاد خواهرم و رفیقم که از بچگی کنارم بوده. این بار رو می زارم با ساواش بره، ولی زیر نظر می گرمش اگر اذیتش کرد یا یک درصد حرفهاش درست بود،اون موقع من می مونم و ساواش!به چشمای شهرزاد خیره شدم:

-ابجی دورت بگردم،عزیز دلم با ساواش برو باشه؟!

شوک عظیمی به شهرزاد وارد شد، با ناباوری ازم جدا از اغوشم بیرون اومد، نگاهی به من و ساواش انداخت و با پوزخند ل*ب زد:

-دوتاتون کثافطین ! دوتاتون اشغالین

تن صداش رفته رفته بالا رفت:

-من رو بگو که فکر میکردم هرکی پشتم نباشه یه داداش دارم که کل دنیارو حریفه!

عوضیـــــــــــــــــــــا ! حالم ازتون بهم می خوره!

بعد با سرعت از اتاق بیرون رفت، کلافه به ساواش اشاره کردم دنبالش بره، ساواش به دنبالش از اتاق خارج شد. عصبی دستم رو توی موهام کردم، از بعد شب مهمونی که گیلدا رو اوردم. سپردم توی اتاقم حبسش کردنن تا فکراش رو بکنه و به یه نتیجه ای برسه،

عصبی پنجه هام رو توی موهام فرو کردم. شاهرخ رو صدا زدم دقایقی بعد شاهرخ دم در اتاق حاضر شد:

-جانم خانزاده!

-خان کجاست؟!

-پیش همسرشون هستن خانزاده،حال زن ارباب یکم بهتر شده، بهانه ارباب رو می گرفت، راستی خانزاده از شهربانی هم نامه امده که عمارت هفت چشمه اماده شده. مردم منتظر شمان می خوان خان جدید رو ببینن.

نفسم رو کلافه بیرون دادم:

-فعلا یه سری مسائل هست که باید قبل رفتن حل بشه ! یه ادم مطمعن و فرز و زرنگ میخوام که اهل پول نباشه که طمع نکنه!

شاهرخ سرش رو یکم صاف کرد و بعد خیلی جدی گفت:

-پسر اسید محمد هست،زرنگ با خدا،باهوش،باسواد، اون سال یک کیلو طلا پیدا کرد، اوردتحویل عمارت داد هر کی بود می زد به جیب و در می رفت!

لبخندی زدم و زبونم رو گوشه ل*بم کشیدم:

-خوبه شاهرخ،عالیه !بهش میگی بره خونه خان ساواش کشیک بده ببینه چجوری با خواهرم رفتار می کنه بگو از همسایه هاش بپرسه هرکاری که می تونه انجام بده.

دستاش رو روی چشماش گذاشت و نیمچه تعظیمی کرد:

-چشم خانزاده امر دیگه؟!

یکم فکر کردم و با یاد اوری گیلدا با لحنی که کمی ناراحتی چاشنیش شده بودلب زدم:

-یه سرم به گیلدا بزن ببین خوابه بیداره چیکار می کنه

سرش رو به نشونه چشم تکون داد به چشماش خیره شدم:

-راستی! شاهرخ از امیر خبری نشد؟!

با ترس سرش رو زیر انداخت،استرش عجیبی به دلم ریخت:

-راستش خانزاده یک تلگراف به دستمون رسید! امیر خان از گیلدا خانم خوشش امده ! توی تلگراف گیلدا خانم رو از ما خواستگاری کرده. خواستم بهتون بگم که دیگه خودتون بحث رو وسط کشیدین.

***

#گیلدا

روبه روی پیرمرد نشسته بودم. جلوی کلبه ی چوبی کوچیک ولی زیباش، مشغول اتیش درست کردن بود، قطعه سنگ ریز زیر پام رو با لگد کوتاهی دور کردم.

پیر مرد با اون ریشهای بلند و سفیدش محو اتیش شده بود، نفسم رو کلافه بیرون دادم.

من از در پشتی عمارت بیرون امدم و موقعه امدن هیچ کس من رو ندید ممکنه نگرانم بشن! تنها صدای که می اومدصدای سوختن چوب ها توی اتیش بود و گاهی صدای دارکوب و یا چه چه پرنده ای!

با دودلی بلاخره سکوت رو شکستم:

-نمی خواید چیزی بگید؟!

چشمای مشکی سو رفته اش رو خیره به چشمام کرد. ابرو های بلندش تا روی مژه های کم پشتش می اومد، دستی به ریشش کشید:

-اون روز خوب یادمه! رفته بودم جنگل برای این که هیزم جمع کنم. خانزاده رو همراه ساواش دیدم، نمی خواستم توی کارشون سرک بکشم ولی ناخدا گاه یه چیز های شنیدم؛ ساواش به خانزاده می گفت که ایسل بهش گفته می خواد از خانزاده جدا بشه و بره با امیر خان، نمی فهمم چرا ولی مرتب داشت روی مخ خانزاده رژه می رفت چند جمله ای هم شنیدم که بهش گفت تو مرد نیستی که زنت توی ب*غ*ل تو فکرش جایه دیگه است!

با تعجب به پیرمرد نگاه کردم. مطمعنم دروغ نمی گه! ولی هدف ساواش خان از اون حرفا چش بوده!؟مضطرب پرسیدم:

-راسته میگن یه نفر با یه نامه برای خانزاده ا*ل*ک*ل فرستاده؟!

با چوب توی دستهای نحیفش یکم اتیش رو جا به جا کرد:

-مردم خیلی حرفا ها زدن! من دیگه از اون جاش خبری ندارم.

از روی سنگ بلند شدم تشکری کردم و به سمت عمارت حرکت کردم. باید هرچه زودتر خودم رو به عمارت می رسوندم.

#شایراد

اخرین چیزی که توی دستم امد هم با عصبانیت به دیوار کوبیدم. شاهرخ با شکستن هرچیز، لرزی بر بدنش می افتاد عصبی غریدم:

-غلط کرده مرتیکـــــــــــــــــــــــــــــــــه! رو چه حسابی باید از زیر دست من خواستگاری کنـــــــــــــــه! مادرش رو به عزاش می نشونم.

بعد مثل دیونه ها با خودم زمزمه کردم:

-نه!همشم تقصیر اون نیست گیلدا هم خیلی چراغ،چشمک براش زد!

با گام های بلند و عصبی به سمت در اتاقم رفتم محکم با پا در رو باز کردم اماده داد کشیدن بودم که با دیدن اتاق خالی خشکم زد!دستام روی هوا مونده بود.شاهرخ خودش رو به من رسوند و با دیدن اتاق خالی رنگش پرید:

-یا ابولفضل!دوباره کجا غیبش زد!

یک لحظه!یک فکر!کل سیستم عصبیم رو بهم ریخت «اگر دوباره امیر اون رو دزدیده باشه چی؟!» ناباور دستام رو توی موهام کردم.نه! نه! غیر ممکنه!امیر بین این همه ادم چجوری امکان داره اون رو دزدیده باشه !خیز برداشتم که از اتاق خارج شم که س*ی*نه به س*ی*نه گیلدا شدم.اول با تعجب نگاش کردم، کم کم تعجب از بین رفت و خشم بر تک تک سلول های بدنم حاکم شد. تا به خودم امدم دیدم از ضرب سیلی که بهش زدم روی زمین افتاده، به سمتش رفتم و موهای بلندش رو گرفتم و به سمت اتاق کشیدم، با گریه دستش رو روی صورتش گذاشته بود،پرتش کردم داخل اتاق و در رو از بیرون قفل کردم.کلید رو به سمت شاهرخ پرت کردم که با هرجون کندنی بود روی هوا گرفتش.

با گام های بلند نفسم رو بیرون دادم بر خودم مسلط شدم، با ظاهری اروم ولی درونی پر از خشم و هیاهو از پله ها پایین رفتم.

***

#شهرزاد

در خونه رو باز کرد، دستاش رو گذاشت پشت کمرم وبه داخل خونه هلم داد. اب دهنم رو با ترس قورت دادم و به قیافه برزخیش نگاه کردم. در خونه رو قفل کرد و کلیدش رو توی جیبش گذاشت.هر قدم که جلو می اومد با وحشت عقب می رفتم، پوزخندی زد و به صورتم نگاه کرد. انقدر عقب رفتم که کمرم به دیوار برخورد کرد ! چشمام رو با ترس بستم. ضربان قلبم روی هزار بود.

انگشتاش رو، روی زخم های روی صورتم کشید و با تمسخر برام ادا در اورد:

-الهـــــــــــــــــی !این همه التماس و زجه زدی داداشت باور کرد؟!

هـــــــــــــا خانم کوچولو ؟! البتـــــــــه...من چی دارم میگم ! داداش توکه دل نداره ! اگه دل داشت خودش با دستای خودش عشقش رو اتیش نمی زد...اگه دل داشت ایسل رو تهدید به مرگ امیر و ت*ج*اوز نمی کرد ! مگه نه شهرزاد !؟ توهم به این نتیجه رسیدی که داداشت دل نداره؟!داداشت یه حیون پسته!؟

یه قطره اشک توی چشمام جمع شد و اروم از روی صورتم سر خورد، عبور قطره اشک از روی زخمای صورتم، نمکی به دردای سطحیم بود اما حرفاش چاقویی به قلب بی نوام می زد، سرش رو خم کرد روی صورتم که چهرم رو با انزجار توی هم کردم:

-حالم ازت بهم می خوره ع*و*ضی! از من دور شو... وقتی می خوای راجب داداشم حرف بزنی دهنت رو اب بکش،هرچی توی اون جهنمت اومد بی فکر بیرون نده! یه روز سرت رو به باد میده!

یه طرف صورتم از درد بی حس شد.چشام رو باز کردم و به چهره سرد و بی روحش نگاه کردم. دیگه از اون ساواش دل رحم و مهربون گذشته هیچی نمونده بود!

با ناباوری توی چشمای اسمونیش دنبال ردی از گذشته گشتم:

-چه بلایی سرت امده ساواش ! چه بلایی!؟

پوزخندی زد و به عکس ایسل خیره شد:

-دوست داری بدونی؟! هوم؟! نظرت چیه سر داداشتم همون بلا رو بیارم تا بدونه من چی کشیدم؟! شهرزاد می فهمی، بهترین دوستت به خواهرت ت*ج*اوز کنه یعنی چی؟ ! شایراد خیلی خوشبخته! خیـــــــــــلی! چون دلم واسش سوخت و به جای خودم رضا رو اجین کردم بهت ت*ج*اوز کنه! فقط یه مرحله دیگه مونده! اونم وقتی به اندازه عذابایی که داداشت به ایسل داد عذابت دادم بعد انجامش میدم.

شوکه به ساواش نگاه می کردم. باورم نمی شد ! یعنی تمام بلاهایی که سر ما اومد تقصیر کسی بود که کنارمون بود و یاورمون؟!

#گیلدا

بغض توی گلوم نشسته بود. چشمام رو روی هم فشار دادم،چرا خانزاده همه چیز رو به زور می خواست به دست بیاره؟! یعنی سر ایسلم همین بلا رو اورده بوده؟!حبسش کرده بوده تا بتونه راضیش کنه؟!

الان من نمی فهمم خان زاده برای چی من رو دو روزه حبس کرده، یعنی فقط واسه این که با امیر خان صحبت کردم؟! یا این که وقتی داشت بهم ت*ج*اوز می کرد فرار کردم؟! یا این که مثل همیشه رفته بودم بیرون عمارت؟! اصلا چیشد که یدفعه همه چیز بهم ریخت!آخ گیلدا،بمیرم برات که هیچکس دوست نداره،اون از داداشت که زن گرفت،عمه

هم شدی ولی هیچ وقت کنارش نبودی،اونم از پدر مادرت که اصلا نمی فهمی چه بلایی سرشون اومد ! الهی بمیرم برات که هیچ وقت طعم محبت بی منت رو نچشیدی!
از وقتی چشم باز کردم فقط کارگری بود و کلفتی،محبت بی دلیل اونم برای من خیلی عجیبه! قطره اشکی از چشمام چکید .اصلا دلم برای اون دورانی که بی دغدغه صبح از خواب پا می شدم می رفتم شالیز و بعدم می اومدم خونه غذا درست می کردم تنگ شده.
دلم برای وقتایی که بی هیچ بهونه ای راهی امام زاده می شدم و اروم می شدم تنگ شده! یه قطره اشک دیگه از چشمام چکید،خلع بزرگی درونم حس می کردم،صدای چرخش کلید توی در اومد، سرم رو کشیدم به بالشت تا اشکام پاک بشه.صدای جدی و مثل این چند روز سرد خانزاده امد:
-چرا فانوس رو خاموش کردی؟!
هیچی نگفتم،صدای پاهاش که به سمتم می اومد باعث شد خودم رو لس بگیرم که فکر کنه خوابم،پتو رو اروم کنار زد وروی تشک نشست:
-گیلدا با توام، الان چه وقته خوابه ! پاشو جوابم رو بده،ناهار و صبحونه هم که خان باجی گفت نخوردی! کاری نکن بندازمت توی انباری.
یه قطره اشک از چشمام چکید،و با بغض بدون این که چشمام رو باز کنم بی جون زمزمه کردم:

_بندازین خان زاده برام مهم نیست، گرسنم نیست نخوردم، الانم اگه میشه ولم کنید می خوام بخوابم.
پوزخندی زد،نگاه خیره اش رو حس میکردم:

-جای این که من شاکی باشم تو شاکی؟!

خنده ناباور و ارومی کردم، لبام خشک شده بود. تشنم بود گرسنم بود ولی مقاومت می کردم، خانزاده عصبی بلند شد به سمت فانوس رفت و با یه کبریا روشنش کرد، سرم رو توی بالیشت کردم و دیگه نگاهش نکردم،یدفعه صدای عصبی و پر غیضش بلند شد:

-گیلدا تو حتی شامتم نخوردی؟

هیچی نگفتم، انگار که لج کرده بودم، اونم با کی ؟! با خانــزاده! خان زاده عصبی با گام های محکم به سمتم اومد و پتو رو از روی سرم کشید. توی خودم جمع شدم و پشتم رو بهش کردم.صدای دندوناش که روی هم می سابیدشون گوشت تنم رو بلند کرد:

-گیلدا دارم سعی می کنم اروم باشم! من رو عصبی نکن!

بازم هیچی نگفتم، مچ دستام یدفعه محکم کشیده شد. قلبم از این حرکت ناگهانی سر سام اور می تپید و چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد، نفسم رو به داخل کشیدم و با دهن نیمه باز به خان زاده نگاه کردم منم اخم کردم:

-بچه که نیستم خان زاده! میگم گرسنم نبود نخوردم! اینم زوریه؟!

چشمای خانزاده یه کاسه خون بود رگای دستش بیرون زده بود و جوری انگشتاش رو فشار می داد که هر لخظه امکان داشت دستش خورد بشه.

یدفعه مشتش به سمتم اومد که با جیغ چشمام رو بستم و دستم رو حصار صورتم کردم، مشت سنگین و پولادیش، کنار صورتم توی دیوار فرو اومد، با ناباوری به این صح*نه نگاه می کردم. جای انگشتای خان زاده توی دیوار فرو رفته بود، فقط یک لحظه با خودم پرسیدم اگر جای دیوار به صورت من می خورد چه اتفاقی می افتاد؟!

***

صدای اروم، ناراحت و گرفته خان زاده قلبم رو به درد اورد:

-گیلدا چرا انقدر اذیتم می کنی؟! فقط ازت می خوام یکم درکم کنی و یه بار به بارای دیگم اضافه نکنی! خواهش می کنم بیا غذات رو بخور!

انگار خان زاده یاد چیزی افتاده بود، قشنگ ازش معلوم بود این جا نیست، نکنه یاد ایسل افتاده؟!اروم از روی تشک بلند شدم، گام های بی جونم رو تا پشت سینی رسوندم واهسته نشستم، شروع به خوردن کردم. خودم هم گشنم بود و داشتم مقاوت بیهوده می کردم. خانزاده ناراحت و گرفته به سمت کمدش رفت، یک لحظه از خودم بدم اومد که باعث این حال بدش شدم، پیراهنش رو در اورد و توی کمدش گذاشتش، به سمت تختش حرکت کرد. ناخدا گاه نگاهم به هیکلش افتاد و با شرم سرم رو زیر انداختم، باید اعتراف کنم که هیکل خان زاده خیلی خیلی خوبه!

غذام رو که خوردم واقعا حس ل*ذت بخشی داشتم، بلند شدم به سمت تشکم برم که صدای گرفته خانزاده اومد:

-کجا؟!

سرم رو زیر انداختم:

-میرم بخوابم خان زاده!

خان زاده روی تختش نشست و دستاش رو به جای کناریش کشید:

-بی معرفت یه شبم که بخوام با خیال راحت بخوابم نمیزاری؟! بیا سر جات بخواب.

با خجالت سرم رو زیر انداختم، خواستم مخالف کنم که با صدای جدیش سکوت کردم و هیچی نگفتم.کشان کشان به سمت تخت رفتم، گوشه ترین قسمتش خوابیدم، کل تخت بوی خان زاده رو می داد چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم، صدای پچ مانندخان زاده توی گوشم نشست:

-من هستم، چرا تخت رو بو می کنی!

شاخ در اوردم اومدم سریع یه چیز سر هم کنم که دستی دورم پیچید و من رو توی بغلش کشید.

یه ب*غ*ل سفـــت و محـــکم با یه عطر دلنشین! نفس عمیق کشیدم و عطر تنش رو وارد ریه هام کردم؛ خوابم گرفت. ارامش عجیبی داشتم پس تقلای بیهوده نکردم و اروم خوابیدم.

☆_☆_☆_☆__☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

صبح چشمام رو که اروم باز کردم با قیافه خان زاده رو به رو شدم، لبخند محوی زدم، اروم قصد کردم از خانزاده جدا شم که دوباره من رو توی بغلش کشید، غلطی زد که اون طرفش افتادم.

اروم خندیدم قفل شده بودم توی بغلش و موهام روی تخت پخش شده بود. قصدم این بود بدون این که بیدارش کنم بیرون بیام اما با تکون بعدیم خان زاده با اخم به زور لای چشماش رو باز کرد و جدی نگاهم کرد:

-یعنی نمی تونی با ز*ب*ون خوش یه کاری رو انجام بدی ! عادت کردی به اجبار نه؟!

ریز خندیدم و دستم رو گذاشتم روی س*ی*نه خان زاده، دیگه خوابم نمی برد. خان زاده چشماش رو بست، با نوک انگشتم ناخدا گاه روی س*ی*نه خان زاده خطوط نامفهومی می کشیدم.

ناخونم رو اروم سر دادم به سمت شکمش و بعدم کمرش، یدفعه خان زاده مثل یه گرگ روم نیم خیز شد. و با اخم و یه قیافه کفری خیره شد به چشمای گرد شدم:

-چرا نمی زاری بخوابم!¿ چرا این قدر کرم می ریزی که یه بلایی سرت بیارم !¿

هـــــــــــوم ¿! جواب من رو بده گیلدا؟! اگه خودت دوست داری خوب مثل ادم بگو دیگه چرا من رو اذیت می کنی.

با یه قیافه مچاله گیج نگاش می کردم، منظورش چیه؟! من چی کار کردم که میگه اگه دلت می خواد تا بهت بدم؟!با تعجب سرم رو خاروندم:

-از چی حرف می زنی خان زاده؟!

با شیطنت ابروش رو بالا دادو خیره شد به یقه لباسم، نگاهم رو به سمت یقم سوق دادم. سرشونه ها سفیدم و قسمی از یقم کامل پیدا بود.جیغی کشیدم و مثل موشک از زیر دست خانزاده در رفتم، پتو رو روی سرم کشیدم. وای خاک عالم اخه چطوری من حواسم نبود دکمه های بالای لباس باز شده!

صدای قه قه خان زاده خوش به جونم نشست:

-گیلدا از کی پنهونشون می کنی؟! مال بد بیخ ریش صاحبشه!از خجالت د*اغ کردم.

ولی نفهمیدم چی شد! به من گفت مال بد؟! من مـــــــــــــــــــــــــال بدم!

***

وقتی که خان زاده لباس پوشید و از اتاق خارج شد روی تخت نشستم. دقایقی گذشت، فکر می کردم باید بعد دیشب دیگه این اسارت رو تموم می کرد اما در کمال تعجب وقتی دستگیره رو کشیدم متوجه شدم در قفله!نفسم رو کلافه بیرون دادم. منظور خان زاده از این که میگه تا تصمیمت رو نگیری ازاد نمی شی چیه؟! اخه من چه تصمیمی باید بگیرم!حرفهای امیر خان توی گوشم زنگ خورد «درسته هیچ وقت مال من نبودی!ولی ازت نمی گذرم گیلدا ! » یعنی چی؟! یعنی ممکنه امیر حرفی به خان زاده زده باشه؟!

واقعا گیج شده بودم.نمی فهمیدم چی می خوام، نمی فهمیدم چه اتفاقی قراره بیوفته!نمی فهمیدم من کجای بازیم !نمی فهمیدم منظور خان زاده از این که باید انتخاب بکنی چیه! اصلا گزینه های من چیه!؟من هیچی نمی فهمم هیچیـــی!خستم شدم ،دلم یه مردن راحت و بی دغدغه می خواد.صدای پیرمرد توی گوشم پیچید

»نمی فهمم هدف ساواش از روی مخ خان زاده رفتن چی بود«

واقعا هدف ساواش چی بوده؟!اون که طبیعتا باید طرف خواهرش رو می گرفته!اصلا چرا خان زاده باید خونه ای رو که با صد ها امید و ارزو ساخته با دستای خودش بسوزونه؟! باید یه نخ دستم می گرفتم و تمام ماجرا هارو به ترتیب به نخ می کشیدم،شاید می تونستم سِر این داستان رو بفهمم،داستان که بعد ده سال هنوز یقه قربانی هاش رو ول نکرده!

واقعا مقصر کیه؟! خان زاده عاشق؟! ساواش متعصب؟!امیر عاشق؟! ... یا شایدم ایسل قربانی!

گرگ این داستان کیه!درنده این داستان کیه! چرا من داستان هرکدوم رو که می شنوم میگم تقصیری نداشته! خوب شاید بخاطر اینه که اونم یه واکنش نسبت به مصیبتی که سرش امده نشون داده.اصلا ایسل کجاست؟!کی داستان رو شروع کرده؟!کی ایسل رو مخفی کرده! ایسل زنده است؟! مرده است!؟ نقطه شروع این بازی کیه؟!کلافه چنگ به موهام انداختم،شدید به اکسیژن و عطر بهار نارنج با چاشنی خاک بارون خورده دیشب نیاز داشتم!اخ کت چقد ساعت ۳ شب تق و تق بارون به پنجره شنیدن ل*ذت بخشه! ذهنم پر بود از سوال هایی که برای همشون دنبال جواب بودم!شاید باید یکی از قربانی ها گره هارو باز کنه! شاید باید همشون رو باهم رو در رو کرد!

لباسام بو گرفته بود از طرفیم حوصله ام سر رفته بود باید هرجور شده از اتاق بیرون برم. نگاهم به پنجره افتاد، لبخندم کش امد. چند تا لباس برداشتم و به سمت پنجره رفتم.

#شایراد

توی حیاط قدم می زدم و به حرفهای شاهرخ گوش می دادم، هوای بهاری، بوی عطر بهار نارنج،بوی خاک بارون خورده به ادم انرژی این رو می داد که کل دنیا رو با پاهای پیاده بگرده، همین جور در حال صحبت در باره عمارت روستای هفت چشمه بودیم که شخصی از اول حیاط عمارت با داد و نفس نفس زنان اسم من رو فریاد می زد و به سمتون می دوید. اخمام توی هم رفت،نگاهم رو به نگاه تیز و سو رفته شاهرخ دادم:

-شاهرخ این روانی کیه دیگه ؟!

شاهرخ کمی متفکر و جدی به شخصی که به سمتمون می دوید نگاه کردچشم های تنگش تنگ تر شد تا اینکه بالاخره با جدیت و یکمی اضطراب بازشون کرد:

-پسر ا سید محمده خان زاده!

نگاهی به دور و ور انداختم دیدم توجه چند نفر جلب شده، به سمت اسطبل حرکت کردم، به شاهرخم اشاره کردم که فهمید.

دقایقی توی اسطبل کنار اذرخش، اسبم، ایستاده بودم که پسر اسید محمد در حالی که نفس نفس می زد داخل اومد.

به سمتش رفتم و خیره شدم به صورت عرق کردش، جوش های جوانی روی گونه های افتاب سوخته اش خود نمایی میکرد. یعنی چیشده که این جوری خودش رو به من رسونده؟ !انکنه ساواش می خواد بلایی سر شهرزاد بیاره؟! به چشماش خیره شدم:

-حرف بزن پسر چیشده!؟

با وحشت به چشمام خیره شد، حس می کردم که اتفاق بدی افتاده، دستام می لرزید، یقش رو گرفتم و کاری کردم به چشمام خیره بشه:

-لعنتی حرف بزن! چخبر بود؟

اب دهنش رو قورت داد یک نفس عمیق کشید و شروع به حرف زدن کرد:

-اغا راستش اهالی محل می گفتن که هیچی بینشون نیست، می گفتن پسره خیلی با دختره می سازه ولی دختره دنبال این و اونه که فرار کنه، منم روی بوم همسایه روبه رویشون رفتم کشیک دادم دیدم ساواش خان شهرزاد خانم رو گرفته بود توی ب*غ*ل که ارومش کنه ولی شهرزاد خانم داشت الفاظ رکیک به ایشون نسبت می دادن.

گیج شدم یه خورده دور از انتظار نبود. از شهرزاد همه چیز بر می اومد امـــــــا...

این جوری که نمی شد باید خودم می رفتم و مطمعن می شدم. هرچی باشه زندگی خواهرمه، اون تو روزای سخت پشتم بود، منم باید پشتش باشم .شرایط سختی رو پشت سر گزرونده؛ مرگ مادرش، ت*ج*اوز اون رضای ع*و*ضی، مرگ بابا، ازدواج اجباریش، اعدام رضا جلوی چشماش، تهمتای مردم! واسه یه دختر خیلی سخته تحمل این شرایط، ولی فعلا باید پسر سید رو دَک می کردم:

-خیلی خوب ممنونم ازت، می تونی بری مزدت رو از شاهرخ بگیری.

با لبخند خم شد دستام رو ب*و*سید و رفت. نگاهی به اذرخش کردم، دلم یه لحظه هوایه اسب سواری رو کرد، کنج ل*بم به سمت بالا کش اومد.

زینش رو محکم کردم و همه چیزش رو چک کردم، وقتی مطمعن شدم پام رو روی پدال اهنی گذاشتم و با یه حرکت روی اسب نشستم.

افسارش رو توی دستم گرفتم ،خم شدم روی گ*ردنش و چشمام رو بستم. اروم یالش رو نوازش کردم و توی گوشاش زمزمه کردم:

-دلم برات تنگ شده بود پسر!

شیهه ای برام کشید و گ*ردنش رو تکون داد، پاهاش رو روی زمین کشید، با خنده یالاش رو توی هم ریختم که امواجی از دسته یال های مشکی براقش توی هوا رقصید و باعث شد ناخدا گاه اروم بشم، اروم افسارش رو کشیدم و یه ضربه اروم به شکمش زدم، حرکت کرد.

***

#گیلدا

توی رودخونه پشت عمارت مشغول شستن لباس چرکام بودم. با شنیدن صدای شیهه اسب برگشتم و به خان زاده که به تاخت داشت توی زمین خالی کنار عمارت می چرخید نگاه کردم.

لبخندی زدم، چقد از این زاویه جذاب بنظر می رسید با اون اخم همیشگی و سرعتش!

اروم خندیدم، دستام رو شستم و نشستم روی زمین و خیره شدم به خان زاده، خان زاده افسار اسب رو گرفت.

با اون سرعت بالاش همون جور که با سرعت حرکت می کرد کم کم و با احتیاط پاهاش رو به بالا جمع کرد، بعد دقایقی بلاخره موفق شد روی زین اسب بشینه، چشمام از حدقه در اومد بود!

اسب خان زاده با سرعت حرکت می کرد و یالاش توی هوا پرواز می کرد توی این محوطه که کامل از علف ها و گلای بهاری سر سبز بود یه اسب یک تیکه مشکی براق و سوار کار چرم مشکی پوشش زیادی تو چشم بودند نه؟!

یه لحظه ترسیدم خان زاده بیوفته ولی دیدم مهارت خاصی توی این کار داره و نگرانیم کمتر شد، موهای خان زاده با هر بالا و پایین رفتن اسب توی هوا تکون می خورد، خان زاده اسب رو (هِی (می کرد و با تمرکز بالا سعی داشت تعادلش رو حفظ کنه.

پاهاش رو برد به یه طرف اسب و یه پاش رو توی پدال اسب گیر کرد. اهسته خودش رو ول کرد و دستاش رو توی هوا باز کرد و چشماش رو بست، با ترس جیغی کشیدم، این حرکت اونم با این سرعت اسب خیلی خطرناک بود. خان زاده انگار در حال پرواز کردن بود و متوجه هیچ چیز نمی شد.

اسب خان زاده هم خودش تا یک مصیر رو می رفت و برمی گشت، خانزاده خودش رو بالا کشید و درست روی اسب نشست، با کشیدن افسار اسب اروم سرعتش رو کم کرد تا جایه که کم کم به یورتمه زدن رسید.

با ل*ذت و لبخند دستش رو توی موهاش کرد، یه لحظه به حس و حالش غبطه خوردم از این جا هم می شد فهمید چه حس خوبی داره. خان زاده سرش رو بلند کرد و با ل*ذت نگاهی به اطراف انداخت که من رو دید، تازه عقلم سر جاش اومد و فهمیدم که چه غلطی کردم!

خان زاده گفت از اتاق ازادم به شرطی که تصمیم رو بگیرم، اون وقت من اومدم لباسام رو بشورم! اب دهنم رو با ترس قورت دادم خان زاده اخمی کرد و پاش رو زد توی شکم اسب و به سمت من حرکت کرد.

بلند شدم و ایستادم، اب دهنم رو با ترس قورت دادم و چشمام رو بهم فشردم، دستام ناخواسته پشت کمرم حلقه شد و مظلومانه سرم رو زیر انداختم، صدای پای اسب خانزاده هر لحظه نزدیک تر می شد.

بلاخره صدای اسب خان زاده کنار پاهام قطع شد. اب دهنم رو قورت دادم، صدای نفس های بریده بریده و عصبی خان زاده می اومد. با غیض از میون دندوناش غرید:

-گیلـــدا

چشمام رو با ترس بهم فشار دادم، زبونم رو روی لباس خشک شدم کشیدم،لرزی از بدنم گذشت،به زور ز*ب*ون چفت شده ام رو تکون دادم:

-بــ... بله خانزاده!

-بهت گفته بودم حق نداری پات رو از اتاق بیرون بزاری!

لای چشمام رو با ترس باز کردم سرم رو زیر انداختم، لبام رو تر کردم و با پته مته شروع کردم حرف زدن:

-خه لبا... لباس تمیز دیگه نداشتم! امم... همشونــ. همشون کثیف شده بودند ...بعد... بعد من گفتم سریع بشورمشون و... و... بیام داخل عمارت...

عصبی از اسب پایین پریدو افسارش رو توی دستاش گرفت، چند گام برداشت و کامل جلوم رو پوشوند، توی خودم جمع شدم. خواستم یه قدم برم عقب که دیدم پشت سرم رود خونه است.

یه دستش رو روی کمرم گذاشت،اهسته من رو به سمت خودش کشید، با قدرت بدنم رو به شکم سفـــتش می فشرد، با پنجه هاش به کم ـــرم چنگ انداخت، دردم گرفت، قیافم از درد مچاله شد. هرلحظه فشار دستای خان زاده بیشتر می شد، طاقت نیاوردم و یه «اخ» اروم گفتم، فشار رو اروم برداشت.سرش رو خم کرد توی گوشام نفساش که به گردنم می خورد باعث می شد گردنم رو جمع کنم یه جورایی قبض روح می شدم:

-گیلدا، چرا دوست داری من رو عصبی کنی؟ چرا با من لج می کنی!

اب دهنم رو قورت دادم همه شهامتم رو جمع کردم بقول شاهرخ «همه ی زبونم فقط واسه شاهرخ بود» بزار یکمش هم به خان زاده نشون بدم:

-عذر می خوام خان زاده ! درسته شما؛ زورتون، جایگاهتون، قدرتتون، ادماتون، زندگیتون، اصلا همه چیتون از من بالاتر و سر تر ! درسته من کلفت زن برادر شما هستم ولی برده اسیر شما که نیستم. یک انسان ازادم که ازادی حقمه، شما نمی تونین من رو حبس کنید یا بدون این که بهم محرمیتی داشته باشیم به حریم شخصی من دست* د*رازی کنید. شما نمی تونید من رو به چشم یک عروسک بی روح ببنید که طبق میل شما رفتار می کنه! من می تونم واسه اینده خودم، خودم تصمیم بگیرم! نزدیک به دوساله که من برای شما کار می کنم و تا الان قرضم صاف شده پس از این به بعد من حتی برای این که توی این عمارت بمونم یا نه هم خودم تصمیم می گیرم!

صدای پوزخند خانزاده اومد، ازم فاصله گرفت و نمایشی برام دست زد:

-به به! به به! این رویا های قشنگ رو کی توی سرت کرده؟امیر بهت یاد داده؟!

بعد به سمتم اومد و فکم رو بین دستاش گرفت و با غیض فشرد، انقدر محکم فشار می داد که هر لحظه می گفتم فکم از هم باز می شه، دندوناش رو روی هم سایید و با غیض شروع کرد حرف زدن:

-خوب گوشات رو باز کن گیلدا !چون دیگه تکرار نمی کنم ! اگر یک بار دیگه ! فقط یک بار دیگه ! این حرفا رو بشنوم وسط میدون اتیشت می زنم؛ تو، جسمت، روحت، فکرت، همش مال منـــــــــــــــه! من بخوام، می میری! من بخوام ازدواج می کنی! من بخوام کلفتی می کنی! من بخوام بهت دست می زنم ! دیدی من هر کاری بخوام فقط کافیه اراده کنم ! تو یه دختر رعیت بی کس و کارم هیچ کاری نمی تونی بکنی!

دلم شکست، قطره اشکی از توی چشمام چکید، غرور و شخصیت و انسانیتم همش باهم مرد! صدای شکستن قلبم رو خودم هم شنیدم! خدایا، چرا یکی باید با یه بنده ات همچین کاری رو کنه!؟ چرا یکی می شه خان زاده و یکی می شه گیلدا ی بدبخت خاک تو سر!

یه نفس عمیق کشیدم و چشمام رو باز کردم و خیلی سرد و بی روح به چشمای خان زاده خیره شدم فکم رو از بین انگشتاش در اوردم و با یک لحن یخ زده و خالی از هرگونه احساس ل*ب زدم:

-فهمیدم خانزاده.

بعد بی توجه بهش تشت لباسام رو برداشتم و حرکت کردم، همین که یکم ازش دور شدم قطرات اشک توی چشمام جمع شد. خیلی سعی داشتم مانع گریه کردنم بشم ولی نشد،نشد!

***

این روزها هرجا که می دونستم خان زاده هست نمی رفتم، وقتی یکی می اومد می گفت خان زاده گفته برو فلان جا کارت دارم نمی رفتم، قهر نبودم! ولی خوب دیگه دوست نداشتم خانزاده رو ببینم.

اخرین استکان رو زیر سماور گذاشتم و چای خوش رنگ و وسوسه انگیز رو توش ریختم.عطر چایی توی اشپز خونه رو پر کرده بود و ناخداگاه لبخند به ل*بم می اورد، سینی رو و برداشتم به سمت پیذیرایی حرکت کردم.

دقایقی بعد رو به روی در پذیرایی بودم. یه طرح خاص از چوب گردو بود، سینی رو روی زمین گذاشتم، چند تقه به در زدم که صدای بیا تو خان اومد، در رو با متانت باز کردم و سینی رو برداشتم .سر به زیر به سمت میز شیشه ای وسط سالن رفتم.

یه اتاق بزرگ که توش شیش تا مبل و یه گوزن خشک شده قرار داشت و ازش به عنوان اتاق پذیرایی استفاده میشد، با پنجره های بزرگ رو به ایوان،سرم رو که بلند کردم با دیدن مهمان خان شوکه شدم. برای دقایقی برگشتم به دوسال پیش، شبی که مثل حیون حمله کردن به خونم و دست و پای یه دختر ۱۶ ساله بی دفاع رو بستن و بردن چهرم توی هم شد...

با صدای نکره فرشاد خان که پر هوس سر تا پام رو بر انداز می کرد چهرم توی هم رفت:

-به به! این جا رو... پسر خاله این همون بچه گربه ی چموشی که هدیه اوردم واسه خانومت؟!

خان با اخم و جدی نگاهی به من انداخت و به نشان تایید سرش رو تکون داد. اون جو داشت خفم می کرد، کم کم داشت گریم می گرفت، حالم از اون فرشاد خان نزول خور ع*و*ضی بهم می خورد،اون باعث و بانی تمام بلاهایی که توی این دوسال به سر من اومد! با همون صدای نکهره اش ادامه داد،با هر جمله اش روح از تنم خارج می شد:

-چقد بزرگ شده! دوسالی و خورده ای هست ندید بودمت گیلدا جان! حالت چطوره!؟

چه بر و رویی واسه خودت بهم زدی، انگار حال و هوای این عمارت حسابی بهت ساخته...

و بعد به حرف بی معنی خودش قه قه زد. دستام با حرص مشت شد، نگاهی به خان کردم ببینم می زاره برم یا نه که فرشاد از جاش بلند شد.با گام های بلند و محـــکمم به سمتم اومد، پیراهن جذب سفید به همراه شلوار کتون خاکستری، چرخی دورم زد و سر تا پام رو بر انداز کرد:

-چه قدی کشیدی دختر! ببین هم قد من شدی..

دستاش رو دور کمرم انداخت دیگه داشتم بالا میاوردم، کل بدنم می لرزید. محکم خودم رو از بغلش بیرون کشیدم که اخمی کرد:

-هوَو وحشی، تو انگار هنوزم ادم نشدی! فک کردم خان زاده ادبت کرده!

با شنیدن صدای برزخی و فوق خشن خان زاده با وحشت برگشتم:

-نـــــــــــــــه نکرده! گذاشتم وحشی بمونه پاچه امثال تو رو بگیره!

فرشاد خان برگشت و با دیدن قیافه وحشت ناک خان زاده کپ کرد، به پته مته افتاد، دستاش رو با لبخندی هول و پر استرسی به طرف خان زاده دراز کرد:

-به سلام پسر خاله! حالت چطوره..

خان زاده دست فرشاد خان رو با غیض گرفت، اون قدر فشار می داد که سر انگشتای فرشاد خان از جمع شدن خون بنفش شده بود. فرشاد خان سعی داشت حالتش روعادی جلوه بده ولی با فشار بعدی خان زاده و پیچی که به دستاش داد، با داد با زانو به سمت زمین فرود اومد:

-ای... ای ... خانزاده غلت کردم ول کن جون ناموست!

خان زاده عصبی هلی بهش داد و دستش رو ول کرد، چشماش یه کاسه خون شده بود وقتی با خشم به من خیره شد روح از بدنم خارج شد، عقب عقب رفتم، با غیض به در اشاره کرد:

-گمشو بیرون!

از خدا خواسته سریع از اتاق خارج شدم.

***

از ظهر که اون اتفاق افتاد تا الان خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم، خان زاده خیلی غیر منطقی راجب این جور قضایا تصمیم می گرفت و دوست نداشتم دوباره مورد تیر عصبانیتش قرار بگیرم.

از وقتی فرشاد رو دیده بودم حس بدی داشتم، اون روز که توی خونه ام ریختن توی ذهنم مجسم شد، چشمام رو دردمند بهم فشردم.

به پیر و پیغمبر التماس می کردم ولی هیچ فایده ای نداشت! بغضم شکست،اصلا چی شد که خان به داشتن من طمع کرد؟!چی شد که یه شب اگرین رو برای همیشه از دست دادم؟ چی شد که دیدن جنگل سبز وحشی اگرین ازم محروم شد؟ دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بالا نره،چقدر احساس قربت و تنهایی داشتم،

احساس می کردم توی این دنیا هیچ کس رو ندارم، حس بی کسی خیلی تلخ و درد اور بود.

فک کنم حتی اگر بمیرمم کسی نباشه بیاد سر قبرم! چیزی روی قلبم سنگینی می کرد، ناخداگاه این دوسال مثل یه فیلم روی پرده ذهنم اکران شد:

»اگرین به بهانه عشق رهام کرد،خان طمع کرد و نقشه چید،خانزاده هوس کرد و حامی شد، شهرزاد حسادت کرد و دشمن شد،ایلار ناراحت شد و نابود کرد،این بین من احمقانه

جواب تمام بدی هاشون رو با خوبی می دادم! شدیدا حس بی کسی روی قلبم سنگینی می کرد.دلم اشنایی می خواست،دلم یک هم خون می خواست«!

صدای پایی توی راه رو اومد، توی خودم جمع شدم اشکام رو با دستم پاک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم، صدای پا هر لحظه به اتاق نزدیک تر می شد زیر پتو خزیدم، چند تقه به در اتاقم خورد و بعد صدای یه دختر اومد:

-گیلدا، ایگینم بیا کارت دارم.

نفسم رو عمیق به بیرون فرستادم و بلند شدم. اروم به سمت در رفتم، در رو باز کردم ایگین یه بغچه زد زیر بغلم:

-خانوم بزرگ اینا رو داد بهت بدم، فردا صبح زود می خوان به تهران برن، گفت بهت گفته،من برات یاداوری کنم.

سرم رو به نشان مثبت تکون دادم و بغچه رو ازش گرفتم یه نگاه مشکوک به چهره غم زده ام کرد ولی با شنیدن لحن سردم ، رفت. به مسیر رفتنش نگاه کردم، دودل شده بودم که به خان زاده بگم یا نه؟! ولی خوب.. دیگه مثل قدیم حوصله بحث نداشتم، خسته بودم... خسته! نمی خواستم بهونه ای برای تنش جدید به دستش بدم، پس بهش می گفتم بهتر بود!

بغچه رو بالای متکا گذاشتم. با گام هایی سرد و بی روح به طرف اتاق خان زاده حرکت کردم.

***

در اتاق خان زاده دو دل شده بودم. قصدم برگشتن بود که یک دفعه در باز شد و خان زاده سر به زیر در حالی که گ*ردنش رو ماساژ می داد بیرون اومد، گ*ردنش رو در د

مند بلند کرد و با دیدن من اخماش توی هم رفت، سرم رو باشرم زیر انداختم، حس بدی داشتم، ازش خجالت میکشیدم. منتظر بهم خیره شده بود که با پته مته ل*ب زدم:

-ام... چیزه... خانزاده... امم.. اصلا ببخشید مزاحم شدم...

اومدم برم که مچ دستام رو گرفت، با تعجب برگشتم و به مچ دستم نگاه کردم عصبی به چشمام خیره شد:

-گیلدا می دونی متنفرم از جمله های نصفه نیمه! حرفت رو بزن.

اب دهنم رو قورت دادم:

-من... من... فردا با... با زن خان قراره برم.... برم.... تهران... گفتم به شمابگم... خدا فظ.. شب بخیر..

اومدم برم که دوباره مچ دستام رو گرفت، به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم . با اخم نگام کردم:

-با اجازه کی داری میری؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

تا یادم میاد من کنیز زن ارباب بودم! پس طبیعیه هرچی اون بگه بگم چشم.

تیز نگاهم کرد، از همون نگاهی که معلومه دلش می خواد خفم کنه! می فهمم الان یه تنبیه حسابی برام می چینه که تا یه هفته انا الا و انا الیه راجعون بخونم و نمیرم!یه ابروش رو بالا داد:

-خیلـــــــــــــی خوب گیلدا خانم! بعله حق با شماست! ولی منم اربابتم! بهت دستور میدم امشب اینجا بمونی و تا صبح گر*دن و کمرم رو ماساژ بدی!

فسم به معنای واقعی کلمه خوابیدا! با قیافه وا رفته نگاهش کردم،اگر تا صبح ماساژ بدم صبح جونی برام می مونه که تا تهران تو ماشین باشم؟!

با همون لحنش ادامه داد:

-همین جا بمون تا برم روغن مخصوص ماساژم رو بیارم!

سرم رو زیر انداختم، سعی کردم حرص توی صدام مشخص نباشه:

-چشم خان زاده.

اون از کنارم رد شد مسیر رفتنش رو نگاه کردم از جلوی دیدم محو شد، کس و بی حوصله به طرف اتاقش رفتم.

```````````````````````````````````````````````````````

دو ساعتی بود که کمر و گر*دن خان زاده رو ماساژ می دادم، چشمام از خواب سیاهی می رفت و پلکام روی هم می اوفتاد، دستام دیگه هیچ جونی نداشت!

نفسای خان زاده مرتب شده بود، وقتی که مطمعن شدم که خوابه اروم از روی تخت پایین اومدم خواستم برم پایین که دیدم جون ندارم، نگاهم به تخت افتاد یه چند دقیقه دراز بکشم حالم که بهتر بشه میرم! فقط یه چرت کوچولو بزنم، روی تخت رفتم و چشمام رو بستم انقدر خسته بودم که دیگه هیچی نفهمیدم.

***

چشمام رو که باز کردم توی یه جای تاریک بودم. چشمام گرد شد، یدفعه بلند شدم که سَرم با فک یکی برخورد کرد و صداش رو شنیدم، من جای اون طرف دردم اومد!

با وحشت اروم نگاهم رو بالا کشیدم، با دیدن قیافه کفری خان زاده که دستش رو روی فکش گذاشته بود قیافم جمع شد.

اوخی طفلک گناه داشت، خیلی بد سرم خورد، به احتمال زیاد زبونش زیر دندونش رفته !

اوخ، چه درد ناک که این جوری از خواب بیدار بشی، یکم با انگشتم بازی کردم:
```````````````````````````````````````````````````````

-عذر می خوام خان زاده، خدافظ من باید برم. قراره بریم تهران، مراقب خودتون باشید، غذاتونم بخورید، فعلا.

بعد خیز برداشتم که از تخت پایین بیام که مچ دستم رو گرفت، برگشتم و منتظر بهش نگاه کردم که دستم رو کشید و توی بغلش انداختم، لبخندی زدم خان زاده دستاش رو دورم پیچید و روی موهام رو ب*و*سید و یکم به خودش فشارم داد:

-مراقب خودت باش، سرت رو زیر بنداز کسی نگات نکنه، واسه کسی ز*ب*ون نکش! لباس تنگم نپوش و از همه مهم تر بی حضور خان و زنش پات رو هیچ جا نمی زاری، احتمالن امروز که برن فردا می رسن، دو روزم کارای سه جلدش طول می کشه باز یه روزم تو راهید تا برسید، پس...

با شیفتگی به این نگرانی برادرانه اش نگاه می کردم،لبخندم جمع نمی شد،وسط حرفش پریدم:

-خیلی دلم برات تنگ می شه خان زاده ـ..

با این حرفم ساکت شد. توی سکوت خیلی اروم من رو به خودش فشرد و روی سرم رو عمیق ب*و*سید، دقایقی بعد با دودلی ولم کرد. از روی تخت بلند شدم، خان زاده هم بلند شد.

یکم گیج به اتاق نگاه کرد. حالش که بهتر شد به سمت کمد رفت، پیراهن سفید رنگی برداشت و مشغول بستن دکمه هاش شد، منم بلند شدم و بعد اجازه گرفتن از خان زاده اتاق رو ترک کردم.

مسیرم رو به سمت اتاقم در پیش گرفتم، باید بغچه ام رو بر می داشتم، یادم باشه از خان باجی هم خداحافظی کنم. اوم! باید یه چیزی هم واسه توی راه بردارم و یادم باشه سه جلدمم توی وسایلام بزارم ممکنه لازم بشه...

همین جور که با خودم حرف می زدم وارد اتاقم شدم و یکی یکی کارام رو انجام دادم و چک می کردم که چیزی یادم نره.

***

داخل ماشین نشستم. یه نگاه سرسری به دور تا دور حیاط انداختم، شاهرخ در حالی که عرق روی پیشونیش رو می گرفت منتظر ایستاده بود،خان زاده داشت با خان صحبت می کرد. منم همراه ایلار خانوم توی ماشین نشسته بودیم، بلاخره خان اومد و روی صندلی جلو نشست، خان زاده دست بلند کرد منم به رسم احترام سرم رو تکون دادم، خان به راننده اشاره کرد و اونم حرکت کرد. همین که از در بیرون رفتیم، خان باجی یه کاسه اب پشت سرمون ریخت، بر گشتم و به خان زاده نگاه کردم، یکم سرش رو به سمت پایین خم کرده بود و در حالی که انگشت اشاره اش رو روی ل*بش می کشید توی فکر فروه رفته بود،یه لحظه انگار تیر نگاهم رو دید که توی همون حالت چشماش رو به سمت بالا سوق داد. لبخندی به روش پاشیدم،حس خوبی به این رفتن نداشتم...

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

ظهر روز بعد، کرج...

بلاخره بعد یه شب و صبح توی جاده بودن رسیدیم. اروین داشت گریه می کرد، از ب*غ*ل ایلار خانوم گرفتم و اروم تکونش دادم که کم کم ساکت شد. افتاب از پشت درختای شکوفه زده بادام خونه کناری به سر و صورتم می تابید و حس خوبی درونم ایجاد می کرد، لبخندی زدم.

در توسط یک نفر باز شد، نگاهم به سمت در کشیده شد، ساواش خان رو دیدم با لبخند به استقبالمون اومد .لبخندی به این همه مهربونی و خوش رویی زدم، با دیدن بچه توی ب*غ*ل من، با ذوق به سمتم اومد. خم شد روی بچه و«آغوش» می کرد، اروم خندیدم.

بچه رو از ب*غ*ل من گرفت با خوشرویی گفت:

-بدش من این بچه شیرو، تو خستت شده.

بعد بلند رو به خان و ایلار خانم که دیگه نا نداشت دعوت کرد به داخل برن:

-بفرمایید داخل،شرمنده من محو بچه شدم دم در نگهتون داشتم.

هممون با خنده به سمت داخل خونه حرکت کردیم، ورودی در خونه رو گلای پیچک احاطه کرده بود، وارد حیاط شدیم، یه حیاط سر سبز دلباز، بعد از گذشتن از حیاط به یه خونه دو طبقه که جلوی در ورودیش دو تا ستون بزرگ بود رسیدیم. ستون ها از روی زمین تا انتهای طبقه دوم بود و به خونه عظمت خاصی می داد.پشت سر ایلار خانوم وارد خونه شدم، ایلار خانوم که خیلی خسته بود با دست خودش رو باد زد و از ساواش ادرس حمام رو خواست، ساواش به یک دختر با لباس خاص اشاره کرد.دختره،یه دامن کوتا بالای زانو مشکی و یه بلوز سفید تنش بود،با یه پیشبند مشکی روی لباسش، ساپورت تنگ ب*دن نمایی مشکی رنگی هم پوشیده بود با موهای تا کِتف یه تیکه مشکی.

چشمهای درشت سبز رنگی داشت،چشماش حالت چشمهای من رو داشت!از طرز پوشش تعجب نکردم به اندازه کافی توی شهر دیده بودم که متعجب نشم.

همراه ایلار خانم و اون دختره به سمت یک اتاق رفتیم. ایلار خانوم رفت حموم، من اروین رو خوابوندم و همون جا روی تخت کنار اروین دراز کشیدم.فکرم به نگاه اخر خانزاده پر کشید، دلم براش تنگ شده بود. خان زاده واقعا وجودش تمام خلاء های

زندگیم رو پر کرده بود،با وجود اون خیالم راحت بود کسی به من اسیب نمی زنه،دوباره نگاه خاصش از نظرم گذشت،انقدر به افکار مختلف فکر کردم که کم کم خواب رفتم.

***

یه چیزی روی صورتم باعث ایجاد حس ناخوشایندی زیر پوستم می شد، اروم چشمام رو باز کردم. با دیدن فرد رو به روم متعجب روی چهره اش زوم کردم، ببینم درست دیدم یا نه! اما خودش بود، شک نداشتم! با تعجب سیخ نشستم.گیج به امیر خیره شده بودم، اون این جا چیکار می کرد؟! خواستم سوالم رو به ز*ب*ون بیارم که خودش خیلی جدی و سرد جواب پرسش چشمام رو داد:

-گیلدا خواهش می کنم! اینجا خونه پسر عمومه یعنی حق ندارم خونه پسر عموم برم؟!

با خجالت گردنم رو ماساژ دادم،دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و سرم رو بلند کردم:

-نه خیلی خوش امدین من منظورم این نبود..

امیر دستاش رو از روی چشماش برداشت و تکیه اش رو به ارنجش داد. روی تخت به حالت نیم خیز نشست، خیلی جدی به چشمام خیره شد:

-می دونستم شایراد اونقدر خودخواه هست که بهت نگه اومدم بشخصه بهت بگم..

متعجب بهش نگاه کردم. خیلی سرد و بی تفاوت به چشمام خیره شد:

-گیلدا با من ازدواج می کنی؟!

چشام گرد شد،امیر من رو چی فرض کرده! فک کرده نمی فهمم برای چی من رو می خواد؟ !فکر کرده نمی فهمم بهم مهربونی می کرد تا جذبش بشم و ازم به عنوان یه وسیله برای انتقام استفاده کنه؟! چهرم توی هم رفت:

-امیر خان هنوزم اون جملتون رو یادم نرفته،دیگه من اون قدر ها هم که شما و خان زاده فک می کنید بچه نیستم، ۱۸ سالمه، فرق خوب و بد رو متوجه می شم. ولی این که

می خواید من رو وارد بازیتون کنید عند کثافط کاری، من نه توی اون اتفاقات دستی داشتم و نه حضور داشتم،شماهم بهتره اتفاق گذشته رو تو گذشته بگذارید و با ببخشیدن از باقی عمرتون ل*ذت ببرید.

بر عکس انتظارم که فکر می کردم بخواد توجیه ام کنه و بگه ربطی به انتقام نداره رک خیره شد به چشمام و خیلی جدی و سرد ل*ب زد:

-من عاشقانه این کثافط کاری رو دوست دارم، برامم مهم نیست چی فک می کنی،ساواش انتقام خواهرش رو گرفت ولی من نمی تونم؟! هوم؟!

شاخ در اوردم، ساواش خان با اون همه کمک و مهربونی و پشتیبانی... چه انتقامی اصلا!چی میگه؟!به سمتم خیز برداشت، با وحشت عقب کشیدم ،دستش رو روی کمرم گذاشت و فشار داد. سرش رو برد توی گوشم:

-خوب گوشات رو باز کن گیلدا! با ز*ب*ون خوش ازت خواستم که شایراد رو ول کنی، اگر قبول کردی که هیچ! اگر نکردی مجبورت می کنم و بعدش هم تنبیه می شی!

با تعجب و بهت و وحشت و لبایی که از ترس یکم باز شده بود پوزخندی زدم:

-چجوری؟!هیچ اجباری در این کار نیست!

بیخیال ابرو بالا داد و خیره شد به لبام و توی گوشم پچ زد:

-نظرت راجب تــــجاوز چیه؟! هوم؟!

لرزی به بدنم افتاد و اشک توی چشمام جمع شد، باورم نمی شه که امیری که روزی به من می گفت نامحرمی و دوست ندارم به گردنم دست بزنی این حرف رو بزنه خودم رو جمع جور کردم و اشکم رو پاک کردم:

-هیچ غلتی نمی تونی بکنی، منم پشت خان زاده رو ول نمی کنم بهش خیانت کنم.

پوزخندی زد و با خنده کجی نگاهم کرد:

-اشتباهت همین جاس! اگه با ز*ب*ون خوش قبول نکردی دیگه خان زاده ای وجود نداره !البته میگن مرده ها روحشون همیشه کنار ادمه! مثلا بعدشم روح خان زاده در حالی که دارم بهت ت*ج*اوز می کنم کنارته!

هنگ کرده بودم، نمی تونستم نفس بکشم. برام قابل درک نبود که من این وسط چیکارم که می خوان من رو وارد بازی کنن! و غیر قابل درک تر این که این امیری که داره این حرف هارو به من می زنه کیه!

چند ضربه به سرم زد و توی گوشم پچ زد:

-انتخاب با خودت!خودت یا خان زاده؟! عذاب هرکدوم برات کمتره بهم بگو،دوست ندارم زیاد اذیتت کنم.

و بعد با پوزخند بلند شد و رفت، شوکه به مسیر رفتنش خیره شدم.

***

خان به همراه ایلار خانوم و ساواش خان به دنبال کارای سه جلد اروین رفته بودن .خیلی عجیبه از دیروز صبح که اومدیم تا الان شهرزادم رو ندیدم،به گفته ساواش رفته مسافرت،ولی خوب مسافرت!اونم تنهایی؟!از دیشب که اون اتفاق افتاد و حرفای امیر رو و کلا این بحث پیش اومد خیلی درگیرم، یه جورایی سر دوراهی بدی قرار گرفتم. چیزی که این وسط هست اینه،من هر حرکتی بزنم کیش و مات می شم! این بین من اگر در خواست ازدواج امیر رو قبول کنم که اون موفق به انتقام گرفتن از خان زاده میشه،خان زاده می شکنه،منم معلوم نیست چه بلایی سرم بیاد! اگر قبول نکنم اون به حرفش عمل می کنه و خان زاده و رو می کشه و به منم تج..ز می کنه! اصلا دوست نداشتم بهش فکر کنم! اصلـــــــــــــا!

داشتم از سالن رد می شدم که دیدم در یه اتاق بازه، فضول نبودم. چون می دونستم اتاق ساواش خان و شهرزاد قصد کردم که درش رو ببندم و برم که دیدم یه یه تابلو بزرگ توی دیوار کج شده و پشتش یه چیزی مثل پنجره هست که انگار درش بازه!

با تعجب داخل رفتم. نگاهی به سالن کردم، دیدم کسی نیست، در اتاق رو بستم. به سمت اون تابلو رفتم. اهسته قدم بر می داشتم تا رسیدم رو به روی تابلو، دو طرفش رو گرفتم که صافش کنم که انگار یک چیزی که تکیه اش به تابلو بود روی زمین افتاد.با تعجب خم شدم روی دو زانو و کنار سه جلد قرمزی که افتاده بود روی زمین نشستم، با تعجب لای سه جلد رو باز کردم و دستم رو روی اسم طرف کشیدم.با حیرت اسم صاحب سه جلد رو زمزمه کردم:

-ایسل محمد خانی اصل

با نوک انگشتم سه جلد رو بردم به قسمت فوت که ببینم کی فوت کرده که با دیدن برگه سفید چشمام از حدقه خارج شد!با شنیدن صدای پایی که با عجله توی سالن می اومد کپ کردم. سریع به سمت تخت دویدم و خودم رو زیر تخت جا کردم و ملافه تخت رو پایین کشیدم.

در اتاق باز شد و یه پاهای مردونه وارد شد، دقایقی دم در ثابت بود صدای چرخش کلید نشون می داد که در اتاق رو قفل کرد. به سمت تابلو رفت، صدای نفسای عصبیش اومد:

-لعنتی چرا یادم رفت این رو قفل کنم.

ساواش خان بود! چشمام گرد شد! پاهاش به سمتی که یه تلفن روی میز گذاشته بود رفت، انگار شماره می گرفت. دقایقی بعد صدای ارومش توی اتاق پیچید:

-الو

-..

-نه ایسل الان نمی تونم!

-...

صداش عصبی شد:

-میگم اون ساشا ع*و*ضی اینجاس، میگی خودت بیای برداریش؟!

-...

-ایسل دندون روی جیگر بزار!

-...

-فعلا نمی تونم حرف بزنم، شهرزاد رو توی انباری انداختم تا ساشا نیومده باید برم بهش سر بزنم خدافظ..

بعد صدای گذاشتن گوشی گوشم رو پر کرد. به سمت تابلو حرکت کرد، همین که روی زمین نشست که سه جلد رو برداره با ترس دستم رو روی دهنم گذاشتم و نفسم رو حبس کردم.

انگار به یه چیزی شک کرده بود، اروم بلند شد. با احتیاط به سمت تخت می اومد، ضربان قلبم روی هزار بود. با ترس دستم رو روی دهنم می فشردم و چشمام رو روی هم فشار می دادم.

****

نفسم رو حبس کرده بودم و تو دلم فقط دعا می کردم و از خدا کمک می خواستم.

ساواش روی زانو هاش نشست، دستش رو به سمت ملافه اورد. اشهدم رو خوندم که صدای خان باعث شد دستش روی هوا بی حرکت بمونه:

-ساواش، کجایی پسر!

ساواش زود بلند شد و باگام های بلند به سمت در رفت، نفس راحتی کشیدم. یه قطره اشک توی چشمام جمع شد، از ته ته دلم خدا رو شکر کردم، فقط یک درصد... فقط یک درصد فکر کن پیدام می کرد! بقیه اش مشخصه دیگه!

من و شهرزاد رو یک جایی گم و گور می کرد و با خیال راحت به نابودی بچه ها می پرداخت!

چیزی ذهنم رو درگیر کرد توی قسمت اسم همسر انگار یه چیزایه دیگه ای هم بود! یکم فکر کردم! ولی هرچی فشار اوردم چیزی یادم نیومد! حتما خیالاتی شدم!ساواش قفل در رو باز کرد و بیرون رفت. چند دقیقه منتظر شدم وقتی مطمعن شدم رفته با احتیاط بیرون اومدم. اول باید می رفتم سراغ شهرزاد و نجاتش می دادم، هیچ وقت فکر نمی کردم ساواش تا این حد کثافط باشه ! وقتی ایسل زنده اس به هیشکی نگفته که انتقام بگیره ! اخه انتقام چی رو!اروم در اتاق رو باز کردم و از لای در به راه رو نگاه کردم. هیشکی نبود، سریع بیرون رفتم اهسته در رو بستم، به طرف پله ها حرکت کردم. دوتا یکی پایین اومدم، با چشمام دنبال مستخدم گشتم و اون رو توی اشپزخونه پیدا کردم. به سمتش رفتم و خیلی طبیعی یه لیوان اب برداشتم و اهسته شروع کردم به نوشیدن اب، همون جور که ابم رو می نوشیدم به این فکر می کردم چه بهونه ای بیارم برای پیدا کردن انباری، که تا قبل اومدن ساواش شهرزاد رو در بیارم. قطعا جلوی خان و ایلار خانوم نمی تونست کاری کنه.

ذهنم جرقه ای زد:

-عذر می خوام خانوم من دنبال یه سبدهستم که وسایل اروین رو بزارم داخلش همسر خان دستور دادن، ایشون از شلختگی خیلی بدشون میاد.

سرش رو به نشان مثبت تکون داد و به سمت در رفت دنبالش حرکت کردم .از در که خارج شد، به سمت پشت خونه باغ پیچید، وسطای ساختمون یه در بود که چند تا پله می خورد و به پایین می رفت به من گفت دم در وایسم تا بیاد،اون جا بود که فهمیدم خدمتکار از قضیه خبر داره پس تنبیه اونم سر جاشه ولی حسی درونم گفت تو اول خودت و شهرزاد رو نجات بده محاکمه سر جاش! دقایقی بعد با سبد متوسطی بیرون اومد.

حالا باید یه کاری می کردم که بره، حرکت کردیم، از اون جا یکم دور شدیم. نزدیکای ضلع جنوبی عمارت یدفعه خودم رو انداختیم زمین و مچ پام رو گرفتم و شروع کردنم اه و ناله:

-آخ ...پام نابود شد...

برگشت و خیلی سرد بهم نگاه کرد.هیچ حسی نداشت خیلی بی تفاوت و بی میل گفت:

-کمک می خواید ؟!

چهرم رو توی هم کشیدم و یکم ناله کردم با صدای دورگه ای ل*ب زدم:

-لطفا برین وسایل اروین رو بزارید توی سبد اگه ایلار خانوم بیاد و ببینه وسایل نامرتب دعوا می کنه...

دختره سرش رو تکون داد و رفت، وقتی از رفتنش مطمعن شدم بلند شدم و سریع به طرف انباری رفتم، لنگر داشت، دستگیره رو یکم سمت خودم کشیدم و لنگرش رو باز کردم. سریع داخل شدم و لامپ رو روشن کردم که شهرزاد رو کنار یه خمره بزرگ سرکه دیدم با سر و صورت زخمی، با دیدن من خودش رو محکم تکون داد و به بند و دستمالی که دور دهنش پیچیده بود اشاره کرد.

انقد با سرعت به سمتش رفتم و تند تند بندا رو باز می کردم که خودمم نفهمیدم کی تموم شد وقتی دستمال دور دهنش باز شد نفس عمیقی کشید و بی معطلی دستام رو گرفت و کشید و از لای اون انبار نمور بیرون اورد:

-نمی دونم چجوری پیدام کردے گیلدا، یه دنیا ممنونتم ولی الان فرصت تشکر نیست. باید هر چه زودتر تا قبل از امدن اون ساواش ع*و*ضی داداشم رو با خبر کنم. نباید این جا بمونی گیلدا، اینا یه عده پست فطرتن که برای انتقام، بزرگ و کوچیک حالیشون نیست. نمی خوام بلایی که سر من اومد سر توهم بیاد.

وقتی حرف شهرزاد تموم شد کامل پشت عمارت بودیم. انگار یه در مخفی بود . شهرزاد در رو اروم باز کرد و داخل رفت، در عین تعجب سر از یه کمد در اوردیم در کمد رو هل داد و داخل اتاق شد، با دیدن اتاق بیشتر تعجب کردم . اصلا تمام این اتفاق ها با سرعت غیر قابل باوری گذشت که توی شوک و هول و بلا افتاده بودم.

***

در کمال تعجب در کمد اتاق شهرزاد و ساواش بود. شهرزاد بی معطلی به سمت تلفن رفت و شماره گرفت، فهمیدن اینکه مقصد تماسش خان زاده است،کار سختی نیست.با استرس روی گوشی ضرب می زد چند دقیقه بعد انگار خان زاده جواب نداد چون دوباره گرفت.

ضربان قلبم روی هزار بود، ناخونام رو می جوییدم، خان زاده برای بار چهارم جواب نداد. دیگه داشتم از استرس می مردم، هوا داشت تاریک می شد و الان ها بود که ساواش برسه.

یدفعه شهرزاد شروع کرد تند تند و با گریه ولی اروم اروم حرف زدن:

-شایا ترو خدا، فوری خودت رو برسون این جا،ترو به جون گیلدا، پای جون گیلدا وسطه،شایا ترو خدا بهم اعتماد کن.

یدفعه در اتاق باز شد. گوشی از دست شهرزاد افتاد سریع گذاشتمتش سر جاش که قطع بشه و ساواش نفهمه تماس گرفتیم مبادا بلایی سرمون در بیاره و یا یه جا نیست و نابودمون کنه. ساواش با خنده داخل اتاق شد که با دیدن ما لبخندش خشک شد، قلبم ایستاد.صدای زنگ تلفن بلند شد،حس می کردم صدای ناقوص مرگ توی گوشم می پیچه، هیچ کدوممون تکون نمی خوردیم، تنهای صدای توی اتاق ضربان قلب من و شهرزاد بود. ساواش تهدید وار دستش رو به نشانه سکوت روی دهنش گذاشت و به تلفن اشاره کرد، یه قطره اشک توی چشمام جمع شد، اشهدم رو خوندم، این جا دیگه اخر خطه!

#خان_زاده

حولم رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. تلفن اتاقم زنگ می خورد، متعجب به سمت تلفن رفتم. جدی و سرد جواب دادم:

-بله.

-شایا ترو خدا فوری خودت رو برسون این جا،ترو به جون گیلدا، پای جون گیلدا وسطه،شایا ترو خدا بهم اعتماد کن.

هنگ کردم همین که اومدم حرفی بزنم صدای بوق ازاد توی گوشی پیچید، شماره رو گرفتم.

یک بوق.. دو بوق... سه بوق.... بلاخره صدای لرزون شهرزاد توی گوشی پیچید:

-الو..

با نگرانی و تند تند شروع کردم حرف زدن:

-شهرزاد اخه این چه وضعه حرف زدنه! چرا یدفعه قطع می کنی! چرا جونتون تو خطره مگه چیشده! زود باش حرف بزن لعنتی مگه ساشا کجاست!؟

صدای لرزون و بریده بریده شهرزاد، که نفساش هق هق می زد و بریده بریده بود توی گوشی پیچید:

-هـــــ ...هیچی. داداش! ... امم... مـــــــ.. من و... من و گیلدا می خواستیم... می خواستیم باهات شوخی کنیم... بینیم... کـــــــ..کی رو بیشتر ...دوستداری! فقـــــ.. ط... فقط... همین... خدافظ..

و بعد قطع شد، دهنم باز موند. یعنی چه اتفاقی افتاده؟! سریع به طرف کمدم رفتم، یه دست لباس سرتا پا مشکی برداشتم و پوشیدم. باید با هواپیما هرچی زودتر خودم رو به تهران می رسوندم!

***

#گیلدا

نفس نمی کشیدیم، شاید اگر خان زاده دوباره زنگ نمی زد متوجه نمی شد که زنگ زدیم ولی الان که فهمیده نمی فهمم چه بلایی سرمون میاره...

خان و همسرش قصد داشتن برن! ساواش ما رو تهدید کرده بود که اگر کوچک ترین حرفی به اونها بزنیم هر دومون رو خواهد کشت! می دونم که از این مرد دیونه هر کاری بر میاد!

رو به روی خان و همسرش، جلوی در حیاط ایستاده بودیم، تفنگ رو توی کمرم فشرد به زور دهنم رو باز کردم:

-خان، اره ساواش خان راست می گن من... من اینجا کمک شهرزاد خانم می مونم الانم که حمله کردن به ایشون و حالشون مسائد نیست فکر کنم این جا باشم بهتره.

خان سری تکون داد، اروین رو از ب*غ*ل ایلار گرفت و روی موهای نرمش رو ب*و*سید، خیلی بچه ی ارومی بود:

-اشکال نداره گیلدا، پیش شهرزاد بمون حالش که بهتر شد یکی رو می فرستم بیاد دنبالت.

اب دهنم رو قورت دادم و لبخند زوری زدم،ای کاش قبول نمی کرد! معلوم نیست بعد رفتن خان چی در انتظار ماست، لرزی بر اندامم رد شد:

-ممنونم ازتون خیلی خوش امدید.

خان و ایلار خانوم سوار ماشین شدند، راننده استارت زد و دنده عقب گرفت. سر کوچه یه بوق برای ساواش زد اونم با لبخند مزخرف همیشگیش دست تکون داد.

همین که اونا از کوچه خارج شدن، ساواش لول تنفگ رو محکم به کمرم فشرد و با قیافه ای که جدیدا دیده بودمش خیلی سرد و جدی ل*ب زد:

-گمشو داخل

دوست نداشتم پام رو داخل حیاط بزارم، نمی فهمیدم چه چیزی انتظارم رو می کشه! به اجبار اروم داخل رفتم. اخمام از زور اعصابنیت توی هم بود، دندونام رو روی هم ساییدم، اگر می دونست خبر دارم ایسل زنده اس ممکن بود بلایی سرم بیاره و هیچ وقت هیچکس نفهمه...

از حیاط که گذشتیم رو به در خونه صدا زد:

-نجمه... نجمه

همون دختر خدمتکاره بیرون اومد ولی با ظاهر جدید، تعجب کردم. پس اینم توی نقشه کثیفشونه ، دختره تابی به موهاش داد و به ساواش خیره شد.ساواش جدی خیره شد به من و بعد دوباره به دختره:

-زنگ زدی به امیر؟!

سرش رو به نشان مثبت تکون داد. من رو محکم هل داد که افتادم روی پله ها زانوم با پله برخورد کرد و درد توی پاهام پیچید، نمی فهمیدم چرا از اینکه امیر می اومد خوشحال بودم.چرا حس می کردم امیر جز اینا نیست؟! چرا حس می کردم امیر با ساواش تومنی دو هزار فرق داره؟! با زیر دندون گرفتن ل*بم دردم رو مهار کردم. صدای در خونه بلند شد.نجمه به طرف من اومد و از پشت موهای بلندم رو دور دستاش پیچید و سرم رو به طرف عقب کشید، چهرم از درد توی هم رفت، در باز شد و امیر با همون س*ی*نه های پهنش که توی لباس سفیدش، خودنمایی می کرد با اخم و جدی وارد شد. نجمه من رو با مو بلند کرد، خیلی سعی می کردم چهره ام نشون نده که دردم اومده.

لنگ می زدم و پام درد می کرد، من داشتم اروم اروم می رفتم که نجمه حرصی شد و محکم به روی زمین هلم داد، چهرم توی هم رفت و دستم رو روی زانوم گذاشتم. خیلی درد می کرد،مطمعا کبود شده بود:

-نجمه، هار نشو، نمی تونی کاری انجام بدی انجام نده!

نگاهم رو تا قیافه جدی امیرکه این حرف رو زده بود بالا کشیدم . درکش نمی کردم، کاراش با حرفاش جور در نمی اومد، به سمت من اومد و دستاش رو گذاشت زیر زانوم و بلندم کرد. به سمت در حرکت کرد، اخمام رو توی هم کشیدم:

-من رو بزار زمین! دوست ندارم دست یه ع*و*ضی به بدنم بخوره!

امیر خیره شد به چشمام، ته چشماش یه چیزی بود، کنج لباش یکم بالا رفت که سریع جمعش کرد. برگشت به حالت عادی، همون جور که به روبه روش نگاهش می کرد با کج خندی ل*ب زد:

-بهت گفتن وقتی با این چهره بچگانت اخم می کنی و ز*ب*ون می کشی ادم دلش می خواد درسته قورتت بده؟!

د*اغ کردم، دود از سرم بلند شد. امیر از حیاط خارج شد در ماشین مشکی رنگ رو باز کرد، من رو روی صندلی های عقب گذاشت. بعد خم شد و طناب روی صندلی رو برداشت. شروع کرد به بستن دستام، موقعه ای که داشت گره می زد اروم توی گوشم پچ زد:

-اگه دردت گرفت بهم بگو تا لَسِش کنم

هیچی نگفتم و اونم یه گره خیلی لس زد. ساواش، شهرزاد رو با دست و دهن بسته اورد و انداخت کنار من، رفتار ساواش به ظاهر مهربون رو با امیر به ظاهر بی احساس مقایسه کردم و یک درس بزرگ گرفتم اونم اینه که به لبخند ادما اعتماد نکنم. امیر و ساواش سوار شدند و ساواش پشت فرمون نشست،ماشین اهسته به حرکت در اومد.

***

جلوی در عمارتی که قبلا هم توش اومده بودم ایستادیم، اینجا خونه ی امیره! این که اومد یه جایی که خودش می فهمه اگه خان زاده بیاد تهران اولین جایی که میاد این جاست،عجیب نیست؟!

توی ذهنم دنبال جوابی برای این سوالم بودم! می ترسیدم ساواش بلایی سر خان زاده بیاره یاد حرف امیر افتادم!ترس همه وجودم رو برداشته بود. با تمام این ماجرا ها و حرفا بازم از ته قلبم به امیر اعتماد داشتم. نمی فهمم چرا!

با التماس خیره شدم به امیر انگار نگرانی و ترس رو توی چشمام خوند، ته چشماش یه چیزی بود که ارومم می کرد. ساواش پیاده شد و به سمت در شهرزاد رفت و بازش کرد، بازوی شهرزاد رو گرفت و بیرون کشید. امیر خیلی اروم از ماشین پیاده شد، انگار که هیچ چیز توی این دنیا براش مهم نبود! همیشه اروم و خونسرد بود ، در سمت من رو باز کرد و خم شد:

-می تونی راه بری یا کمکت کنم؟!

گیج خیره شدم به چشماش، واقعا دلیل این کاراش رو نمی فهمیدم، در حال کنکاش چشمای مشکیش برای رسیدن به جواب بودم ولی هرچی خیره می شدم گیج تر می شدم.چشماش سیاه چالی از انبوه حس های مختلف بود. انگار که هر گوشه چشماش چیزی برای رو نمایی داشت. امیر خیلی اروم ل*ب زد:

-باید بریم داخل!

به خودم اومدم، سرم رو اروم تکون دادم تا از افکار چشمای عجیبش خارج بشم، دستم رو گذاشتم روی شونه های امیر و اروم بلند شدم. لنگ لنگ زنان به سمت در حرکت می کردم و امیر اهسته پشت سرم می اومد و مراقب بود که نیوفتم.

توی یه اتاق که کَفش یه فرش کهنه بود به سه تا صندلی بسته شده بودیم،یه مبل دو نفره زرشکی کنج اتاق بود. شهرزاد هیچی نمی گفت و فقط نفس های اروم، عمیق و متفکر می کشید. خیلی اروم پرسیدم:

-شهرزاد

خیره شد به چشمام یه لحظه دلم براش سوخت، روی گونه هاش کبود شده بود. پای دوتا چشمای قهوه ای درشتش کبود شده و گود رفته بود، ل*بش از شدت پارگی ورم کرده و ابروی سمت راستش شکسته بود.اب دهنم رو قورت دادم، خیلی اروم پرسیدم:

-چی راجب این دختره نجمه می دونی؟!

خیلی بی تفاوت نگاهش رو گرفت و به زمین خیره شد:

-با ساواش زندگی می کنه... فقط همین!

گیج تر شدم و البته چند درصد به شکم مطمعن شدم:

-روی صورتش یه ردیه انگار که یه لایه صورتش تیره تره،یه چیزی مثل اینکه سوخته باشه دقت کردی؟!

بی تفاوت شونه اش رو بالا انداخت:

-این جور که من فهمیدم بچه که بوده اب جوش ریخته روش صورتش سوخته خارج از کشور عمل کرده.

با این حرف شهرزاد شکم به یقین تبدیل شد، لعنتی ع*و*ضی! در اتاق باز شد و در اوج نا باوری دیدم که خان زاده در حالی که چهار تا مرد قوی هیکل گرفتنش داخل اتاق شد.شاخ در اوردم و دهنم از تعجب باز شد، پس عمدا اومدن این جا که بتونن خان زاده رو بگیرن!خان زاده رو نشوندن روی یه صندلی و یه زنجیر کلفت دور تا دورش پیچوندن و به زنجیره قفل زدن، خان زاده مثل یه شیر زخمی که اسیرش کردن فقط قصد داشت

خودش رو ازاد کنه.چهار تا مرد بعد بستن خان زاده از اتاق بیرون رفتن، شهرزاد پوزخندی زد. با ناراحتی و بهت ل*ب زدم:

-خان زاده!

تیز بهم نگاه کرد خشم از چشماش فوران می زد، دقایقی بعد در اتاق باز شد و ساواش و امیر همراه اون دختره نجمه داخل شدن. امیر بی تفاوت روی مبل نشست و به من خیره شد، وقتی نگاه من رو دید کنج لباش به سمت بالا کشیده شد و دوباره رفت توی حالت بی تفاوتی همیشگیش.ساواش با ل*ذت پر از عقده ای به ما سه تا نگاه میکرد. یه پیت نفت و یه کبریت توی دستاش بود، بالا گرفتش، بالبخند مسخره ای به ما نشونش داد. رو به خان زاده با لبخند مسخره ای نگاه کرد:

-چطوری داداش! هـــــــــــوم، بمیرم برات! کی دست و پای شیر خان رامش رو بسته!

و بعد قه قه زد، پره های دماغ خان زاده با حرص باز و بسته می شد و دندوناش رو بهم می سایید.

ساواش با تمسخر به پیت نفت نگاه کرد:

-این جا رو ببین شایراد! این پیت نفت رو که یادت نرفته! همونه که روی غالی خواهرم ریختی و اتیشش زدی!

تیز به نجمه نگاه کردم که شوکه نگاهش رو گرفت. ساواش به سمتون اومدو روی لباس شهرزاد نفت ریخت، بوی نفت توی دماغم پیچید و باعث شد سرم گیج بره و یه لحظه تار ببینم.

بعد رفت سراغ خان زاده، چشمام رو درد مند بستم. این پایان ماست ؟!

همین که اومد روی من بریزه صدای سرد و بی حس امیر توی اتاق پیچید و رعشه به تنم انداخت:

-نه ساواش! تو انتقام خواهرت رو گرفتی، ولی من که انتقام دلبرم رو نگرفتم.

با دیدن نگاه سردش رعشه به تنم افتاد. صدای قه قه ساواش و داد عصبی خان زاده توی اتاق پیچید، کارد می زدی به خان زاده خون در نمی اومد.از بین دندوناش و با لحنی که انگار شیر داره غرش می کنه غرید:

-امـــــــــیر به همون رفاقتمون قسم! دستت به گیلدا بخوره زندت نمی زارم!

با پوزخند نجمه مشکوک بهش خیره شدم.

***

با پوزخند نجمه، مشکوک بهش خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و خیلی جدی رو به امیر زمزمه کردم:

-انتقام ادم زنده رو که نمی گیرن!

همه شکه بهم خیره شدن، غیر مستقیم به نجمه که رنگش پریده بود نگاه کردم. بعد رو به امیر کردم، امیر همیشه بیخیال با تعجب بهم خیره شده بود.پوزخندی زدم، سرم رو زیر انداختم. نفس عمیقی کشیدم و با چهره جدی به ایسل یا همون نجمه خیره شدم:

-متاسفم برای اتفاقی که برات افتاده ولی بد نیست اگر بدونی کسی که باعث شد خان زاده م*ست کنه و انقدر پر بشه که بخواد بیاد تورو به اون وضع بندازه برادرت بوده.

ایسل با ناباوری خیره شد به ساواش که هول کرده بود، خان زاده میخ به ایسل نگاه می کرد. شکه بود در این بین فقط نگاه کلافه امیر اذیتم می کرد انگار بی گناه ترین ادم این داستان اونه، ایسل که یه قطره اشک توی چشماش جمع شده بود شکه رو به ساواش لـــب زد:

-این چی میگه ساواش...

به خان زاده نگاه کردم و اروم ابرو بالا انداختم:

-نمی خواید خودتون تعریف کنید؟! اونی که به من گفت با ساواش خان بودید درست صداش رو نشنیده!

خان زاده با دهن نیمه باز به من خیره شد. چشمای شوکه اش بین و من و ایسل به دوران افتاد. ایسل خیره شد به دهن خان زاده، خان زاده که انگار کم کم داشت به خودش می اومد صورتش کم کم از خشم بر افروخته شد رو به امیر کرد و عصبی فریاد زد:

-بی نامـــــــــــــوس ع*و*ضی، این همه سال زن من، بدون این که طلاقش بدم پیش تـــــــــــو بوده! اخه چطـــــــــــــــــــــــــــــــور تونستی؟!

خیلی اروم وسط فریاد زدن های خان زاده اومدم:

-امیر خان خبر نداشته ، در واقع ساواش، امیرم بازی داد! مگه نه ساواش؟!

بعد با تمسخر به ساواش خیره شدم. به سمتم هجوم اورد و دستاش رو پای گلوم گذاشت و فشار داد، نفسم قطع شده بود و سینم خس خس می کرد. چشمام داشت سیاهی می رفت، ساواش از بین دندوناش با غیض غرید:

-منکه امروز نمی زارم هیچ کی زنده از این جا بیرون بره ولی تنبیه تو سر جاشه،یه جوری زجر کشت کنم که روزی صدبار ارزوی مرگ کنی! اگه دیدی زیرش نزدم فکر نکن نمی تونستم! من کل عمرم رو برای دیدن این لحظه نفس کشیدم،برای دیدن قیافه هاشون وقتی بفهمن توی تمام این دوران همه کار هاشون با اختیار من بوده.

نفسم دیگه بند اومده بود چشمام داشت روی هم می افتاد، با صدای جدی و سرد امیر دوباره به دنیا برگشتم:

-ساواش گیلدا رو رها کن، وگرنه به تقاص تمام کثافط کاریات فقط یک گلوله حرومت می کنم.

فقط یکم فشار دستاش کمتر شدولی هنوزم فشار می داد. سمت امیر برگشت و پوزخندی زد:

-بدبخت تو باید این دختر رو بکشی! می فهمی؟ اینقدر ساده نباش امیر

به خان زاده اشاره کرد و ادامه داد:

-این ادم به عشقت به ناموست تــــجاوز کرد!

امیر خان با حرص اسلحه توی دستاش رو به سر ساواش فشار داد:

-خفه شو ع*و*ضی، بزار من داستان رو کامل کنم! از همون بچگیم به ر*اب*طه من و شایراد حسادت می کردی! می سوختی از این که من و شایراد می تونستیم خان بشیم ولی تو تا اخر عمرت یه اقازاده خالی می موندی.

همیشه حسادت و تنفر رو توی چشمات می دیدم، وقتی علاقه رو توی چشمای من و شایراد دیدی دست به کار شدی! از اون ور من و پُر می کردی از اون ور شایراد رو ...دو سه بار دیده بودمت پشت درخت بید با شایراد حرف می زدی، فک نکن نمی فهمم ایده تجـــاوز رو تو به شایراد دادی! پست فطرت خواستی جفتمون رو بزنی کنار که خودت بتونی به بهترین جایگاه برسی، حتی به ن*ا*موس خودتم رحم نکردی!

ساواش پوزخندی زد و من رو ول کرد. به سمت امیر برگشت،نفس عمیق و پر از سوزی کشیدم،روح دوباره به جسمم برگشت.ساواش اسلحه توی دستای امیر رو به پیشونیش فشار داد، داد زد و با حرص حرف می زد،به راحتی می شد شیطان رو توی وجودش دید:

-اره! منــــــــــــــــــــــــــ رو بکش امیر !چــــــــــــــــرا شما دوتا همیشه عزیز همه بودین! چرا حتی پدر و مادر من باید شما دوتا رو بیشتر از من که بچشونم دوست داشته باشن! امیــــــــــــــــر من رو بکش وگرنه جفتتون رو زنده نمی زارم! اصلا می فهمی چیه؟! من خودم زهر ریختم تو غذای بابام! می دونی واسه چی؟! واســـــــــــــــــــــه

این که به جایگاهی که لایقشم برسم! ولی تا شما دوتا بودین نمی شد! من واسه رسیدن به لیاقتم بابامـــــــــــــــــــم کشتم! ایسل که چیزی نبود جز یه هم خـــون،من مثل تو و شایراد بی عرضه نبودم،دنبال چیزای بزرگ بودم شما لیاقت این رو نداشتین..ـ
یدفعه صدای شلیک توی اتاق پیچید با ریختن خون روی لباس و صورتم نفسم بند اومد.
***
با ریختن خـــون روی لباس و صورتم نفسم بند اومد. دقایقی طول نکشید تا ساواش با اون هیکلش پهن زمین شد و درست جلوی پای من افتاد، با دهن نیمه باز به پیشونی سوراخش و خونی که ازش فواره می زد و به همه جا می ریخت نگاه کردم.توی همون حالت سرم رو بلند کردم و به قیافه جدی و عصبی امیر که توی همون حالت خشک شده بودخیره شدم، بلند شدم.
با تلاش فراون گره طناب رو باز کردم. دستام که ازاد شد به سمت پام خم شدم و گره پام رو باز کردم، شوکه بودم،خاطراتی که طی این چند مدت با ساواش داشتم توی سرم می گذشت.
طناب ها دورم افتادن، به سمت امیر رفتم .شوکه بود و قشنگ مشخص بود که حال روحی داغونی داره، این همه اتفاق اون هم باهم...دستاش رو پایین کشیدم، اسلحه خونی رو ازش گرفتم و روی زمین انداختم .به سمت مبل گوشه اتاق کشوندمش، ب*دن بی جونش رو روی مبل انداخت.
دستاش رو عصبی و ناباور توی موهاش کرد. با چشمای کلافه و سردرد گم به من خیره شد، نمی دونستم الان باید چیکار کنم. از هیشکی صدا در نمی اومد خان زاده شکه به ایسل خیره بود و ایسل ناباور و با اشک به جنازه ساواش، انگار تنها ادم زنده توی اتاق

من بودم تا اینکه بلاخره صدای هق هق ایسل توی اتاق پیچید و یکم رنگ و بوی زندگی گرفت. به سمت شهرزاد رفتم و طنابای دور دست اونم باز کردم به کمکش نیاز داشتم.

زدم روی شونه های شهرزاد اروم گفتم:

-من میرم برای امیر خان و ایسل خانوم یکم اب بیارم، زنجیر دور خان زاده رو باز کن، ایسل خانمم بنشون روی زمین ببینم می تونی ارومش کنی...

شهرزاد بیخیال ترین ادم این بین بود. انگار مرگ ساواش هیچ تفاوتی براش نداشت، فقط با نفرت نگاهش می کرد، معلوم نبود ساواش چه بلایی سرش اورده بود. از اتاق خارج شدم و به سمت اشپز خونه رفتم، تمام این مدت ذهنم در گیر هجوم وحشیانه خاطرات بود و درک درستی از زمان نداشتم.

حالا با مرگ ساواش توسط امیرچه اتفاقی می افته؟! امید وارم هرچه زودتر این ماجرا تموم بشه! ای کاش ایسل و خان زاده هم دوباره جور بشن! ولی از یه چیزی این وسط می ترسم،نکنه که دوباره امیر و خان زاده سر ایسل خانم به مشکل بر بخورن! یعنی بعد ده سال امیر هنوزم به ایسل علاقه داره؟! اگه خان زاده داشته باشه امیر خان که بیشتر از خان زاده بهش علاقه داشته،نداره!؟ گیج شدم.اصلا تمام این افکار و مرگ ناگهانی ساواش، بهمم ریخته بود،یه مشت اب به صورتم ریختم و نفس عمیق کشیدم،لرزی از بدنم گذشت دوتا لیوان پر از اب کردم و توی یه دیس گذاشتم و به طرف همون اتاقی که ازش اومده بودم برگشتم.

***

در اتاق رو اروم با پاهام باز کردم و نگاهم رو بالا کشیدم. ایسل روبه روی خان زاده،روی زمین نشسته بود. به دیوار به دیوار تکیه داده و پاهاش رو توی بغلش جمع کرده، با بغض به جنازه ساواش خیره شده بود.

خان زاده در دمند و کلافه و پر حسرت به ایسل خیره شد بود. شهرزاد بی خیال سر پا تکیه به دیوار زده! نگاهم به سمت امیر خان کشیده شد؛ جدی دستاش روتوی موهاش کرده بود، انگار دوباره توی جلد بی تفاوت و خونسردش رفته.

سینی رو روی زمین گذاشتم، یه لیوان اب برداشتم و به سمتش رفتم، لیوان رو به دستش دادم، نیم نگاهی به چشم های پریشونم انداخت، لیوان رو گرفت، اهسته کنارش نشستم، اول یه نگاه عمیق به لیوان بعد به من کرد.صدای خان زاده سکوت اتاق رو شکست:

-ایسل.

ایسل برگشت و با چشمهایی اشکی به خان زاده نگاه کرد، خان زاده بغض کرده بود، از بغضش قلب منم به درد اومد. خان زاده همیشه برام یه تکیه گاه محکم بود، یه ارامش مطلق! بعد اگرین برای منه بی پناه یه پناگاه امن! ازته دلم می خواستم که به ارامش برسه...

خان زاده خیلی سختش بود حرف بزنه، احساس می کردم تمام غرور مردونه اش رو می خواد زیر پاش بزاره:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود! می فهمی؟! اره می فهمی،اگه نمی فهمیدی برای خورد کردنم برای پیر شدنم این همه سال غیب نمی شدی!

ایسل روش رو از خان زاده گرفت و شروع کرد بی صدا گریه کردن یه قطره اشک از چشمای خان زاده چکید، چشمای قرمزش رو د رد مند بست تا اشکاش نریزه.امیر بلند شد دستم رو گرفت و من رو هم بلند کرد و خیلی اروم لـــب زد:

-بهتره بریم بیرون تا راحت باشن.

یه جورای خیالم از این که امیر به ایسل علاقه نداره راحت شد، نفس راحتی کشیدم و سرم رو به نشون مثبت تکون دادم به سمت در رفتیم شهرزاد که دید داریم میریم بیرون اونم دنبال ما اومد.

من و شهرزاد که از در بیرون اومدیم، امیر در رو بست، به طرف پذیرایی رفتیم و بعد طی کردن فاصله، روی مبل های سلطنتی نشستیم. امیر خسته و دردمند شقیقه اش رو مالوند:

-من باید برگردم کرج، اون جا کارام مونده، یه روز نباشم همه چیز توی هم می ریزه!

سرم رو به نشان مثبت تکون دادم. دوست نداشتم امیر بره! دلم براش تنگ می شد ! برای چشمهای بی حسش، برای رفتارای سردش! دنبال بهونه بودم. خیلی اروم و با احتیاط پرسیدم:

-جنازه... جنازه ی ساواش رو نمی خواید خاک کنید؟!

امیر جدی به من نگاه کرد. دوباره چشماش به حالت سرد و بی روح خودش برگشت، قلبم لرزید، چشمام رو بستم و سرم رو زیر انداختم نفسم رو پرشتاب بیرون دادم و با دستام ور رفتم.نگاهش ادم رو هیپوتیزم می کرد:

-میگم بیان ببرن توی قبرستون خانوادگیشون خاکش کنن! گرچند لیاقت اون خاندادن رو نداشت! هیف عموی بیچارم که به دست بچه ناخلفش کشته شد!

شهرزاد نگاهی به در اتاقی که ایسل و خان زاده توش بودن انداخت و خیلی جدی گفت:

-الان چی می شه! یعنی داداشم دوباره می خواد با ایسل زندگی کنه؟! پس گیلدا چی!

شوکه به شهرزاد نگاه کردم.واقعا چه برداشتی از رفتار من و خان زاده کرده بود، امیر خیلی جدی نگاهی بین جفتمون رد بدل کرد، دستاش رو انداخت پشت مبل و به من خیره شد:

-الان اونا قانونی زن و شوهرن، بعید می دونم شایا با اون همه علاقه ایسل رو طلاق بده، ایسلم ازش معلومه به شایا حس داره؛ ولی خوب تحت اون اجبار انگار که حسش از یادش رفته بود. ولی حالا بعد ده سال... قطعا شایا رو می بخشه! دلیل این که شایا به گیلدا حس پیدا کرده بود، این بود که گیلدا چشماش مهر چشمای ایسل رو میده،شایا چون قسم خورده بود که حتما ایسل رو پیدا می کنه با دیدن گیلدا اون رو توی ذهنش جایگزین ایسل کرده بوده، گیلدا هم حسش به شایا حس یه ادم به حامی و تکیه گاهشه تو بد برداشت کردی وگرنه چشماش داد می زنن حسش چیه.

با دهن باز و متعجب به امیر خیره شدم. سریع خودم رو جمع و جور کردم ولی هنوزم چشمام گرد بود، از امیر خان ترسیده بودم و چشمام رو ازش می دزدیدم می ترسیدم از چشمام بخونه بهش علاقه دارم و ابروم بره!

***

امیر نگاه عمیقی بهم انداخت ته چشماش یه شیطنت و مهربونی خاصی موج می زد:

-گیلدا اروم باش.

بد تر هول کردم می خواستم بپیچونم اصلا وضع ناجوری بود. امیر خنده اش گرفته بود، سریع یه بحث کشیدم وسط که ذهن امیر رو دور کنم:

-امیر خان درست می گن شهرزاد خانم، من فقط خان زاده رو به چشم برادرم دوست دارم، این قدر زیاد دوسش دارم که جونمم براش میدم، چون جای تک تک مردایی که باید به عنوان حامی کنارم بودن و نبودن و رو پر کردن.

امیر همین جور خیره بهم بود از اون لبخند کجای نادرش رو زد که دلم براش قنج رفت، خیلی کم پیش می اومد بخنده این لبخندش رو «خر خودتی»تصور کردم.ناخواسته منم خندیدم و ل*بم رو زیر دندون گرفتم، شهرزاد نگاه شرمنده ای بهم انداخت:

-من متاسفم گیلدا بخاطر یه حسادت بچه گانه خیلی اذیتت کردم و در نهایت این تو بودی که به زندگی هممون ارامش رو برگردوندی، هیچ وقت فکر نمی کردم که کسی که قراره ارامش رو به خاندانمون برگردونه تو باشی...

لبخندی زدم و سرم رو زیر انداختم، الان تعریف کرد یا تحقیر کرد؟! اروم خندیدم.

شهرزاد مشکلش اینه زیادی رکه وگرنه چیزی توی دلش نیست ـ

در اتاق باز شد اول ایسل با گونه های قرمز شده و پشت سرش خان زاده بیرون اومدن. پشت لبخند خان زاده یه دریا ارامش بود، لبخند بزرگی روی ل*ب*هام نشست، خان زاده لیاقتش رو داشت!

صدای اروم امیر اومد:

-روس خانم بله رو داد یا نه؟!

لپای ایسل سرخ شد که من و شهرزاد اروم خندیدم. شهرزاد سرش رو با بدجنسی تکون داد و ابرو بالا انداخت، می فهمیدم چه افکاری توی سرشه ناخدا گاه منم با نگاه منحرفی بهش خیره بودم. من و شهرزاد یدفعه باهم زدیم زیر خنده، تا نگاه براق و شیطنت امیز امیر رو دیدم خنده ام رو خوردم. خان زاده با عشق به ایسل نگاه می کرد:

-فکر کنم دیگه همه چیز تموم شد!

صدای جدی امیر امد:

-تقریبا !ولی اول باید ساواش رو خاک کنیم و بعدش باید برید بلیط هواپیما بگیرید و بعد که رسیدین خونه می تونید بگید همه چیز تموم شده!

به امیر نگاه عمیقی انداختم یعنی بازم باید ازش جدا بشم؟! یعنی بازم باید از مهربونی های نامحسوسش خداحافظی کنم؟! یعنی بازم باید چشم به این ببندم تا دوباره یه اتفاقی بی اوفته و اون وقت من بتونم امیر رو ببینم؟!صدای جدی خان زاده نگاهم رو معطوف به خودش کرد:

-گیلدا

به چشماش خیره شدم. ته چشماش برق خاصی داشت، نگاهش دیگه اون سیاه چاله های خالی همیشگی نبود. پر از ارامش و عشق بود:

-خیلی ممنونم ازت!

لبخندی زدم و خجل سرم رو زیر اداختم نفسم رو بیرون دادم، سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم:

-کاری نکردم، خوشحالم که بلاخره همه چیز ختم به خیر شد.

از سر جام بلند شدم، شهرزادم بلند شد. امیر به احترام ما بلند شد، به سمت خانزاده رفت و همدیگه رو محکم توی ب*غ*ل گرفتن، انگار که سالها بود دلشون برای اغوش هم تنگ شده بود. صدای اروم خان زاده نجوا کنان به گوش رسید:

-دیگه هیچ وقت رفاقتمون رو بهم نمی زنم امیر،من رو ببخش!

امیر کج خندی زد و یکم از خان زاده فاصله گرفت با همون لحن شوخ نادرش به دستش اشاره کرد:

-باشه ولی قبلش باید دستت رو بشکنم.

خان زاده اروم خندید و روی شونه های امیر رو ب*و*سید، امیر خان زاده رو توی بغلش کشید.

خوب انگار ته داستان همه چیز خوب شد، البته اگه من و شهرزاد رو سانسور بگیرید که ما هنوز هم همون اواره موندیم.امیر خیلی جدی گفت:

-شایا،گیلدا رو بزار بمونه. قصد دارم جشنی به عنوان سپاس ازش برگزار کنم. فکر کنم تا یه ماه دیگه بیکار بشم، خودش باشه بهتره، بعد جشن دوباره برگردین همه باهم، البته موندنش اجباری نیست اگه خودش بخواد بمونه؟!

و سوالی به من نگاه کرد.

لبخندی زدم و از خدا خواسته سرم رو تکون دادم:

-چرا که نه!

عمیق و با نگاهی سراسر شعف به امیر نگاه کردم. تصور این که یک مـــــــــــــــــــــــــــــــــاه کنار امیر باشم من رو معلق کرد، دوست داشتم بپرم و از خوشحالی جیغ بکشم!

***

با رفتن خان زاده، شهرزادو ایسل، امیرنگاه خسته ای بهم انداخت.درد مند گ*ردنش رو ماساژ داد نگاهم خیره شد به در اتاقی که ساواش توش بود.امیر رد نگاهم رو گرفت و خیلی خونسرد ل*ب زد:

-زنگ زدم راننده بیاد،من و تو میریم کرج،سپردم بچه ها بیان ببرنش قبرستون خانوادگیشون خاکش کنن،اون انباریم کامل و تمیز شسشتو ب*دن که هیچ اثری ازش نمونه!

نگاهم رو به چشماش دوختم، امیر نگاه گذرایی به چشمهام انداخت، به طرف مبل رفت و اروم روی مبل دراز کشید.ساعدش رو روی چشمهاش گذاشت.افکار مختلفی داشتم،مثل این که امشب ایسل و خان زاده چیکار می کنن! ای خدا بگم چیکارت نکنه خان باجی

که این قدر من رو منحرف کردی! درسته تمام هم سن و سال های من بچه دارن،ولی خوب من تو فاز این چیزا نبودم و نیستم! البته جدیدا رفتم تو فازش!... ها من چی میگم؟ رفتم تو فازش؟! ول کن بحث رو ادامه ندیم بهتره!

رو به روی امیر خان روی مبل نشستم، دلم فکر شهرزاد بود.یعنی چه بلایی سرش میاد؟! یه دختر که مورد تجــاوز قرار گرفته و سنش داره زیاد می شه! اونم دیگه در شرف ۳۰ سالگیه! البته تازه رفته توی ۲۹سال،ولی خوب...

چه حس بدی داره کوچیک یه جمع بودن! خان زاده ۳۳ سالشه! شهرزاد ۲۹،امیر خان هم تقریبا ۳۰ _۳۱.اون وقت من ۱۸ سالمه!نه واقعا می بینم خیلی کوچیک !با صدای بوق راننده امیر خسته ساعدش رو برداشت.نفسش رو بیرون داد و از روی مبل بلند شد، نگاه طولانی به من انداخت، منم بلند شدم.

اومدیم خونه ی کرج امیر، این قدر خستم که اگه جنگ جهانیم بشه بازم می خوابم..

دهنم رو اندازه غار باز کردم و خمیازه کشیدم. همین که دهنم رو بستم با قیافه امیر روبه رو شدم که تکیه اش رو به در داده بود و با ابروی بالا رفته نگام می کرد. هول کردم، بخاطر حرکت زشتم خجالت کشیدم:

-ببخشید امیر خان... کارم داشتید؟!

از در فاصله گرفت و به سمتم اومد. تا رو به روی من گام برداشت، بازو هام رو میون پنجه های بزرگش گرفت. نگاهم رو از دستاش تا چشمای مشکی ارومش بالا کشیدم، دوباره توی چشماش حل شدم.

چشماش عجیب ترین هزار توی دنیاست! انگار که با چشم باهم حرف می زدیم، اروم تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند به زور لای لباش رو از هم باز کرد:

-بمون!

گیج نگاهش کردم، و شوکه بودم، کجا بمونم؟! سوالم رو به ز*ب*ون اوردم:

-کجا بمونم؟!

لبخندی به روی صورتم زد، دستام رو گرفت و روی قلبش گذاشت:

-این جا!

لپام گل انداخت، با خجالت سرم رو زیر انداختم، لبام رو گزیدم خواستم دستام رو از بین پنجه هاش خارج کنم و فرار کنم که اروم دستاش رو دورم پیچیدو من رو توی اغوشش احاطه کرد. جوری بغلم کرده بود که انگار شئ گرانبهای شکستنی رو در اغوش گرفته،چنه اش رو روی سرم گذاشت ،سرم رو توی سینش گذاشتم. چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم،احساس می کردم رو ابر ها معلقم و باد داره از لابه لای بدنم عبور می کنه! حس می کردم این قدر سبک و ارومم که می تونم پرواز کنم . خیلی اروم از زیر ل*بم زمزمه کردم:

-خدایا این اخریش نباشه!

صدای امیر اومد:

-چی؟!

هول شدم. سریع سرم رو تکون دادم از توی اغوشش در اومدم، به سمت تخت رفتم:

-هیچی امیر خان شبتون بخیر.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم، تند تند و عصبی نفسام رو بیرون دادم، خاک بر سرم این چی بود گفتم!

***

#خان_زاده

روی صندلی نشسته بودم و ایسل که داشت همه جای اتاق رو با کنجکاوی کنکاش می کرد نگاه کردم. لبخندی روی لبام نشست، عجیب دلم می خواست توی همین حالتش که مثل بچه ها شده بگیرمش توی ب*غ*ل و فشارش بدم.
با گام های اروم به طرفش رفتم، توی کمدی که قبلا مال اون بودخم شده و داشت به لباسای ۲۰ سالگیش نگاه می کرد. با لبخند با تمام احساساتی که ۱۰ سال خفته نگهش داشته بودم اون رو توی بغلم گرفتم. ایسل با جیغ خودش رو از بغلم بیرون انداخت، شکه به این حرکتش نگاه می کردم، در حالی که نفس نفس می زد و دسش رو روی قلبش گذاشته بود با ترس به من خیره شد.
ناخواسته اخمام توی هم رفت . حس می کردم با این حرکتش غرورم رو شکونده! یک گام به سمت عقب برداشتم. ترس توی چشماش باعث می شد، حالم از خودم بهم بخوره! توی اون مدت کوتاهی که باهم زندگی می کردم باعث تمام دعوا ها اون بود، همیشه این که برای بدست اوردنش به اب و اتیش زدم رو توی سرم می زد! حسی درونم فریاد می زد؛ من و ایسل مال هم نیستیم! پوزخندی زدم.
سرم رو با تاسف براش تکون دادم و از اتاق خارج شدم. در اتاق رو محکم به هم کوبید که با صداش حتی ب*دن خودمم لرزید، دستام از عصبانیت ویبره می رفت.
دستام رو توی موهام کردم و با گام های بلند از سالن خارج شدم. خیلی سعی داشتم که به خودم بفهمونم که باید بهش فرصت بدم، ولی نمی شد!

مغذم این حقیقت رو به صورتم کوبید که ده سال برای عوض شدن فرصت داشت! ولی اون هنوزم از وجود من بیزاری داره! از خونه خارج شدم. ناخداگاه دلم می خواست به اون ویلای کوچیک وسط جنگل برم، همون که با هزار تا ارزو و رویا با دستای خودم ساختمش و با دستای خودم اتیشش زدم.

یه نخ سیگار از توی جیب جینم در اوردم. بین ل*ب*هام گذاشتم و فندک رو جلوی چشمام روشن کردم. دوباره اتیش! کی این کابوس ولم می کنه! حتی الانم که هست باز هم دست از گریبانم بر نمی داره!وقتی به خودم اومدم که خودم رو وسط عمارت دیدم، چشمام رو تنگ کردم، سیگار کامل سوخته شده و فقط فیلترش مونده بود. یه سیگار دیگه برداشتم و با چشم بسته روشنش کردم، سیگار رو بین انگشتام قرار دادم و دود رو به ارومی ولی پر از در د به بیرون دادم.

دود جلوی چشمام رو گرفت و برای یه لحظه یه عمارت نیم سوخته جلوی چشمام ظاهر شد !یه پسرک که تازه فهمیده بود چه غلطی کرده و با استرس و اضطراب وسط خونه وایستاده بود و به جسم نیم سوخته عشقی نگاه می کرد که هرگز سهم اون نبود!

ذهنم به عقب تر کشیده شد... صدای جیغای ایسل که التماس می کرد ولش کنم! خوب یادمه کجا بود، دقیقا پشت اون ابشار لعنتی! دخترک ۱۶ ساله ای که بین دستام جیغ می زد و تقاضای ازادی داشت و منی که فکر می کردم تنها راه رسیدن بهش همینه!

صدای رضا توی گوشم پیچید:

»من قربانی شدم...» راست می گفت! اون قربانی من شد! قربانی بلایی که سر یکی دیگه اوردم! چشمام رو درد مند باز کردم! سرم تیر می کشید.

***

وقتی برگشتم خونه که هوا تاریک شده بود. داغون تر از همیشه، خسته دستم رو روی صورتم کشیدم. از جلوی در اشپز خونه رد شدم،یک لحظه حسی درونم باعث شد برگردم و روبه روی در اشپز خونه به ایستم، منتظر بودم گیلدا سرش رو از در بیرون بیاره و با همون صدای معصوم و ارام بخشش بهم بگه:

-خان زاده!

منم نگاهش کنم، مثل همیشه؛ سرد و خسته!

و اون مثل همیشه تمام سردیام رو نادیده بگیره و مهربونی ذاتیش بگه:

-غذاتون رو گذاشتم توی دیس، ناهار نخوردید، شامم نخوردید، ضعف می کنید!

ولی هرچی جلوی در اشپز خونه منتظر موندم گیلدا نیو مدا! نا امید نگاهم رو از در گرفتم،به طرف راه پله رفتم، خسته خودم رو بالا می کشیدم، اگه گیلدا بود،برام یه چیزی می اورد و یه چیزی می گفت که خستگیم در بره! ولی انگار اگه گیلدا نباشه هیچ کس به فکر من نیست!

در اتاقم رو باز کردم و داخل رفتم. ایسل خیلی اروم خوابیده بود،اگه گیلدا بود گوشه ی اتاق توی خودش جمع می شد و منتظرم می موند... من چم شده! چرا دارم ایسل رو با گیلدا مقایسه می کنم!

به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم. دستم رو تکیه گاه بدنم کردم، خیره به چشمهای بسته ایسل غرق توی افکارم شدم، از تب و تاب اولیه افتاده بودم، انگشتام رو نوازش گرانه روی صورت نرمش کشیدم.

ایسل این همه مدت می دونسته من دنبالشم ولی جلو نیومدا! اون گذاشت من ده سال از عمرم آزگار باشم و خواب راحت نداشته باشم ولی خودش...دستام رو کلافه توی موهام کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشمام رو عصبی بستم، یعنی ایسل لیاقت داشتن من

رو داره؟! ایسلی که این همه سال من رو رها کرد و رفت پی خوش گذرونی لیاقت داشتن من رو داره؟!

کاش الان گیلدا این جا بود تا با همون صدای بچه گانه اش تا با همون دستهای ضریفش ارومم می کرد. دلم برای تمام مهربونی های بدون توقعِ بی منتش و خنگ بازی های گاه و بی گاهش و وجود ارومش و... و... اصلا بیخیال این توصیف ها !من دلم برای خود خودش تنگ شده! خودش که مثل هیچ کی نیست!این دهِ گذشته خیلی پر تنش بوده! آخ دلم یه ارامش طولانی می خواد! یه خواب به اندازه اصحاب کهف! یه فکر اروم و بی اظطراب!گاهی وقت ها حسرت ارامش دوران بچگیم رو می خورم! چه ارزوی پوچی بود بزرگ شدن و به وصال معشوق رسیدن!چشمام رو برای چند لحظه بستم، یک خاطره جلوی چشمام زنده شد:

«ایسل روی درخت توت بزرگ کنار رودخونه بود و داشت چهار دست و پا توت می خورد. دستاش و دور لباش کامل قرمز شده بود،امیر کنار رود خونه نشسته و چشماش رو بسته !مثل همیشه اروم بود.من و ساواش توی رودخونه شنا می کردیم و یه وقتایی یه شیطنتایه پسرانه ای انجام می دادیم! از همون هایی که می ترسیدیم کسی ببینه ولی پیش خودمون کلی می خندید»!

لبخند کج تلخی کنج لبام نشست،یه حسی مثل دلتنگی درونم رو فرا گرفت! دلتنگی برای کسی که باعث و بانی تباه شدن زندگی هممون شد!

چطور می تونم باور کنم رفیقی که تمام این سال ها پابه پام بوده مصبب تمام بدبختایم بوده؟! چطور می تونم باور کنم رفیقی که همیشه موقع تنگ نا بهم امید می داده،خودش باعث اون تنگ نا بوده؟!بد کردی ساواش! هم به خودت،هم به ما!

نفسم رو خسته بیرون دادم و چشمام رو بستم،شاید فقط کمی ارامش بهم دست بده تا بتونم بخوابم!

***

#گیلدا

امروز احساس می کردم پر انرژی ترین ادم دنیام! از روی تختم بلند شدم و به طرف اینه رفتم،لبخندی به روی خودم پاشیدم و خرمن موهای بلندم رو گرفتم و توی هوا تاب دادم،

برای یک لحظه دلم برای این دخترانگی های ریز و لطیف ضعف رفت. شونه رو برداشتم موهای طلایی رنگم رو شونه کشیدم،در حین شونه زدن نگاهی به چهره ام انداختم؛چشمهای درشت و حالت دار یشمی رنگ،بینی جمع و جور و کوچک،لبهای خوش حالت و ب*ر*جسته صورتی رنگ،پوستم سفید بود و صاف،الحمدلله جوش نمی زدم! ابرو های کمونی روی چشمهای درشتم خرد نمایی می کرد!

قد نسبتا بلند و اندام جمع و جور ضریفی داشتم،مو هام که شونه شد با صد من زحمت گیسش کردم. دستمال نباتی رنگ رو از روی شونه هام کشیدم و روی موهام انداختم،رنگ نباتی دستمال با طلایی مو هام همخوانی زیبایی داشت،دستمال رو دور گردنم پیچیدم و گره زیبایی زدم.

به طرف در رفتم، در اتاق رو باز کردم و با انرژی پریدم بیرون که یه دختر با جیغ دستش رو گذاشت روی دهنش و روی زمین نشست.

هم خنده ام گرفته بود هم نمی دونستم چیکار کنم که اروم بشه، خنده ام رو خوردم و بالای سرش رفتم، کمکش کردم بلند بشه.

وقتی بلند شد خیلی ریز خندیدم،دختر بی نوا خاک های لباسش رو می تکوند،منم کمکش کردم:

-حالت خوبه؟! طوریت که نشد؟!

چشماش رو با حرص توی کاسه چرخوند و نفسش رو بیرون داد،انگار خیلی از این حرکتم کفری شده بود:

-ارباب دستور داده بودن بیام بیدارتون کنم. ولی انگار خودتون بیدار بودید

زیر ل*ب زمزمه کرد:

-امروز اجل من اومده

ریز خندیدم و با دختره حرکت کردیم از پله ها پایین رفتیم.

بعد صبحونه امیر طبق معمول همیشه اش خیلی سرد و بی حس لم داده به مبل، به من خیره شده بود، هیچ حسی توی صورتش پیدا نبود. با خنده سرم رو کج کردم یه ابروش رو بالا داد، دلم می خواست یکم بخندونمش!

از روی مبل بلند شدم و لی لی زنان با دوتا جهش خودم رو پرت کردم روی مبل کنارامیر، جفت ابروهاش باتعجب بالا رفته بود و متعجب من رو نگاه می کرد.یه ابروم رو با شیطنت بالا دادم، به شکم تختش خیره شدم، با چشمای گرد شده نگاهش رو تا شکمش پایین کشید.

مرموزانه دستام رو گذاشتم روی شکمش یکم انگشتام رو تکون دادم که سعی کرد خودش رو عادی نشون بده ولی یکم که گذشت لباش به لبخند باز شد دوتا دستام رو بردم و قلقلکش دادم.

هی پق می زد که بخند ولی جلوی خودش رو می گرفت، بلاخره مقاومتش شکست و قه قه زد و روی مبل افتاد. نشستم روی شکمش و تند تند قلقلکش می دادم از قه قه زدناش ناخداگاه منم بلند بلند می خندیدم.

صدای خنده اش توی خونه پیچیده بود مچ دوتا دستای ضریفم رو به زور گرفت، اشکش در اومده بود، بدجنس و با لبخند گ*شا*دی نگاهش می کردم.یدفعه جامون عوض شد، با شیطنت ابروش رو بالا داد، خنده روی لباش با اون چاله گونه های زیباش باعث می شد دلم براش ضعف بره! یکم خودم رو ترسیده نشون دادم و با صدای بچه گانه ای لــــب زدم:

-من رو نخور،من کوچولوه ام!

تیز نگاهم کرد و یکم خم شد، این دفعه واقعا ترسیدم، ل*بم رو زیر دندون گرفتم و با چشمهای گرد شده از ترس نگاهش کردم.

***

دستام رو زیر زانوش گذاشت، به نحوی مه کامل قفل شده بود و اگر فشار می دادم دستم درد می گرفت. روی صورتم خم شد، با قیافه جدی و چشمهایی شیطون میخ نگاهم میکرد:

-شیطون شدی!

اب دهنم رو قورت دادم و اروم خندیدم. هیچی نگفتم، نگاهش رو از چشمهام تا مسیر لبخندم امتداد داد، نمی دونم چه افکاری توی سرش داشت که هر لحظه چشماش براق تر می شد، سرش رو نزدیک تر کرد و گوشام رو بین لباش گرفت.کل مو های تنم سیخ شد، لرزی به بدنم افتاد، توی خودم جمع شدم. نفساش زیادی داغه! پو*ست گردنم از داغی نفساش می سوخت.

اروم توی گوشم پچ زد:

-دلیل این که کنارت حالم خوبه چیه؟!

زیر دلم از این حرفش خالی شد. حرف عجیبی زد که من این همه ذوق مرگ شدم؟! کنج ابروم بالا پرید، لبخندی به لبام نشست دستام رو اهسته رها کرد، با حس سراسر شعفی دستام رو روی

گر*دن تنومندش گذاشتم، رگای ابی رنگی از گر*دن کشیده و عضلانیش بیرون زده بود.

توی ذهنم دنبال جواب برای این سوالش بودم ولی هرچی می گشتم به نتیجه ای نمی رسیدم. جایی که باید جواب می گرفتم رو اشتباه انتخاب کرده بودم! به قلبم رجوع کردم.حرفهای دلم لبخند داشت،حرفهای دلم شیرین بود،درست مثل یک نسیم خنک زیر سایه درخت توی دل گرمای تیر ماه!لبخندارومی زدم.

نگاهم رو تا چشمهای خمارش بالا کشیدم،میخ و محو اون همه زیبایی چشم هاش ل*ب باز کردم:

-نمی فهمم امیـــر خان، شاید چون من شمارو درک می کنم و می فهممتون و کنارتون حالم خوبه و احساس ارامش دارم شماهم این حس رو دارین...

#امیر

محو اون همه ظرافت و زیبای خواستنی چهره اش شده بودم.این که ازش می خواستم ساکت شه تا من فقط نگاهش کنم زیاد بود؟!این که ازش می خواستم این قدر چشماش رو توی اتاق به دوران نندازه تا من بتونم اهوی چشماش نگاه کنم زیاد بود؟!

چشمهای زیبای داشت... این اعتراف برای قلبم زیادی سنگین شد! در حد یک تنلگرا! در حد یک لرزش! نگاهم به روی لبهای بهار رنگش سوق داده شد،گیلدا مثل عطر بهار نارنج بود!

پر طراوت و وسوسه انگیز! طنازی خواصی توی تک تک حرکاتش خفته بود و چیزی که این طنازیش رو خواص می کرد این بود که ناخودگاه بود! مصنعویی نبود! بکر بود و دوست داشتنی! اصلا مگه می شد از همچین دختری گذشت؟!

اگر اراده مسیحایی هم داشتی باز هم جلوی دلبری های ساده و معصومانه این دختر کم می اوردی!

#گیلدا.

به چشمام نگاه کرد، چشماش دیگه اون سیاه چاله های بی حس و بی رنگ گذشته نبود، چشمای مشکیش هم رنگ چشمای یه بچه پاک و بی گناه بود که ناخواسته از همه طرف بهش ظلم شده!

چشماش برق می زد، و نی نی چشماش می رقصید:

-گیلدا

نگاهم رو توی صورتش به دوران دادم:

-جانم

کج خندی زد از همون ها که دل ادم ضعف می ره براش، اصلا مگه می شه یک لبخند این قدر زیبا؟! با لحن ارومی ل*ب زد:

-امروز دیگه داری حرفهای می زنی که عواقبش سنگینه!

لبخندی زدم و دوباره لحنم شیطون شد:

-میگم یه خورده جامون نامناسب نیست؟! می خوای جا ع*و*ضی کنیم؟!

ابروش بالا پرید، یه دستش رو گذاشت روی دنده ام و تا روی شکمم لغزوندش، بعد با شیطنت خاصی یدفعه شروع به قلقلک دادن کرد.

قه قه ام بلند شد، امیر بی رحمانه با شیطنت داشت قلقلکم می داد و من از شدت فشار خنده زمین و هوا رو گ*از می زدم و اشکم در اومده بود.

***

از شدت خنده زمین و هوا رو گ*از می زدم، اشکم در امده بود و شکمم داشت از فشار پاره می شد با التماس مچ دستاش رو گرفتم:

-وای ... وای امیر خان تورو خدا...

با لبخند کج نادری که کنج لباش بود. اروم از روی شکمم بلند شد، دستام رو گذاشتم روی شکمم و ته مونده خندم رو جمع کردم اشک گوشه چشمام که ناشی از فشار خندیدنم بود رو پاک کردم، به زور جسم به فنا رفته ام رو جمع کردم و روی مبل نشستم، نفس عمیق کشیدم. وای خدایا پاره شدم از شدت خندیدن،با حرص به امیر نگاه کردم.امیر کنارم نشست تکیه اش رو داد به دسته مبل و با چشمهایی شیطون و خندون زیر چشمی بهم نگاه کرد، صدای پایی توی سالن پیچید.

چند لحظه بعد مردی با سیبیل های در هم پیچ خورده و کت و شلوار مشکی و موهای فر بلند تا روی کتفش جلوی چشمام پدیدار شد.

امیر خیلی جدی و سرد بلند شد و به سمت اتاقی حرکت کرد، مَرده هم بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. شوکه نگاهشون می کردم.الان چی شد؟!

_☆_☆_☆_ ☆_☆_ ☆_ ☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#شایراد

دستام رو روی فکش اروم به سمت پایین کشیدم. خیره بودم توی چشماش، انتظار داشتم مثل قدیم محوش بشم ولی نمی فهمم چرا یک لحظه نگاه معصوم و گیرای گیلدا از جلوی چشمام دور نمی شد.سرم رو تکون دادم با وحشت از ایسل جدا شدم و پنجه هام رو توی موهام کردم:

-لعنتی..

ایسل با اخم کنارم اومد، دستش رو گذاشت رو بازوم و اروم به سمت صورتم خم شد:

-خوبی شایا؟!

نه نه! این اصلا درست نیس.. امیر گیلدا رو دوس داره... شایرادبفهم؛ امیر... گیلدا.. رو دوس داره... دیگه این بار نمی بخشمت اگه بهش نارو بزنی...داشتم با خودم جنگ می کردم و تمام سلول به سلول تنم باهم می جنگید که با سیلی ارومی که روی صورتم نشست به خودم اومدم، نفس عمیق کشیدم و شکه به ایسل که با نگرانی بهم خیره شده بود نگاه کردم.

نه من نمی تونم! من نمی تونم کنار ایسل زندگی کنم! خودش پس کشید! خودش خواست فراموش بشه! خودش خواست! خودش!

خیلی جدی خیره شدم به چشمهاش:

-باید جدا شیم.

اول چند ثانیه ناباور بهم نگاه کرد. پوزخندی زد:

-دلت گیر اون رعیت زاده اس! اره! بایدم دلت گیر باشه! اون دست نزده اس! تازه اس! خوب لعبتیه واسه خودش!

عصبی یقه اش رو گرفتیم و به دیوار چسبوندمش:

-حرف دهنت رو بفهم ایسل! من این همه سال ازگار تو بودم تو کدوم گوری بودی؟

با حرص توی صورتم فریاد کشید:

-رفتم یه جا که تو نباشی! حالم از تو و غیرتت و قیافه نحصت بهم می خورد! حالا که تو دلت گیر بزار منم بگم؛ من هنوزم که هنوزه عاشق امیرم! تو یه متجاوز ع*و*ضی پستی که بعد ده سال هنوزم شب ها کابوس اون شب لعنتی رو می بینم !حالا که می خوای جدا شیم میل خودت! ولی بد نیست بدونی منم یه چیزای دارم که شاید فهمیدنش از پا درت بیاره! فعلا اقای رامش!

با حرص دستهام رو از پای گلوش ازاد کرد و رفت.

***

اومدم جلوی در اتاق و به مسیر رفتنش نگاه کردم. منظورش از اون حرف چی بود؟!

ایسل چی می تونه برای از پا در اوردن من داشته باشه؟!یعنی الان باید دنبالش برم؟!نه! پرو میشه!

اصلا غرورم رو چیکارش کنم؟!بیخیال !خودش برمی گرده!کلافه از این همه جنگ داخلی یه نخ سیگار از توی جیبم در اوردم. عجب زندگی شخـ☆ـمیه! پوزخند مسخره ای زدم و دستم رو توی موهام کردم. دود سیگارم رو با چشمهایی خمار شده به هوا

فرستادم!الان چی می چسبه!؟ یه قهوه تلخ بدون شکر!سیگارم رو از بین دو ل*بم گرفتم،با چشم های تنگ شده به دخترکی که سر به زیر از انتهای سالن می اومد نگاه کردم:

-دختر

سرش رو با ترس بلند کرد،۱۶_۱۷ می زد! با چشم های تنگ شده سر تا پاش رو بر انداز کردم،عرق روی پیشونیش نشسته بود. با لحن اروم و بیخیالی گفتم:

-چرا هول می کنی! یه قهوه تلخ و یه قیلون برازجون برام بیار تو الاچیق!

تند تند سرش رو تکون داد و با لکنت زمزمه کرد:

-چَ..چَ..چشم ارباب!

یه ابروم بالا پرید.برای اینکه به این قضایا فکر نکنم سوژه گیرم اومد!یکم اذیتش کنم! فقط یکم! از دختر بچه ها خوشم میاد:

-اسمت چیه بچه؟!

چشماش از ترس گرد شده بود و کل صورتش رو عرق پوشونده بود! چهره ریزه میزه و جمع و جوری داشت؛پو*ست سبزه،چشمهای متوسط،دماغ کشیده،و لبهای باریک و کشیده !دستاش رو روی خودش گذاشت:

-با من..ـ هســ. تید ارباب؟!

متعجب نگاهی به اطراف انداختم:

-کس دیگه ای به غیر خودت می بینی؟!

حاضرم شرط ببندم تا دو دقیقه دیگه گریه می کرد! چشمام رو توی کاسه چرخوندم ! خواستم خودم رو سرگرم کنم که به حرف ایسل فکر نکن یاد گیلدا و گیج بازی هاش

افتادم! با گام های محکم به سمت خروجی سالن حرکت کردم و دستام رو روی هوا گرفتم و تهدید وار گفتم:

-ربع ساعت دیگه قهوه و قلیونم اماده باشه!

☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#شهرزاد

روی پنجره اتاقم نشسته بودم و به شایراد نگاه می کردم. حرفهای ایسل توی گوشم تیک خورد

»شایراد میگه جدا شیم« زیر ل*ب با خودم زمزمه کردم:

-جدا شیم...جدا شیم!

باز چت شده برادر من! فقط نگو که دلت گیر گیلدا که دوباره جنگ جهانی داریم!انفسم رو کلافه به بیرون پرتاب کردم. زندگی خیلی عجیبه!درست همونجایی که فکر میکنی ته چاه بدبختی هستی، خوشبختی مثل یک شربت خنک توی دل تابستون به تنت میچسبه و هنوز طعمش نرفته دوباره بوی اون چاه رو حس میکنی!

بیخیال چشمام رو توی کاسه به گردشدر اوردم، حق هیچ کدوم از ماها نبود!هیچ کدوم!واقعا تاوان بیست سال خوشبختی، ده سال زجره؟ پوزخندی زدم.

***

#گیلدا

از بعد از دیروز که اون مرده اومده بودامیر همش توی فکر بود، خیلی کم خونه می اومد و بیشتر بیرون بود. چشمام رو توی کاسه چرخوندم، خیلی دوست داشتم بفهمم اون مرده چی بهش گفته، با شنیدن صدای در از جا پریدم.ماشین فولکس مشکی رنگ امیر وارد حیاط شد. تا پارکینگ با چشمام دنبالش کردم ، بلاخره باید بفهمم چی شده یا نه؟!

از پارکینگ که بیرون اومد نگاش کردم. خیلی محکم گام برمی داشت و جدی به رو به روش خیره بود، توی عالم دیگه ای سیر می کرد.جفت پا وسط عالمش پریدم:

-امیر خان...

خیلی سرد و جدی بهم خیره شد،سر تا پام رو نگاه کرد:

-بله گیلدا!

اب دهنم رو با ترس قورت دادم، دودل بلاخره حرفم رو به ز*ب*ون اوردم:

-مشکلی پیش اومده؟!

نگاه عمیقی بهم انداخت و هیچی نگفت« این یعنی دوس نداره راجبش صحبت کنه!» از کنار یک درخت سیب ترش گذشتیم سیب ترشاش تقریبا داشتن می رسیدن نگاهم رو به زور ازش گرفتم و دوباره به رو به رو خیره شدم.

یه مسیر سنگ فرش وسط باغی که توی عمارت بزرگ امیر خان بود، این همه زیبایی باغ حتی ذره ای توجه امیر خان رو جلب نمی کرد، انگار صدای اواز گنجشک ها و بلبل های که توی باغ چه چه می زدن رو نمی شنید، یکم نگرانش شدم خواستم حرفی بزنم که صدای اروم جدیش اومد:

-جواب این سوالم رو باید تا اخر عمرت به دوش بکشی پس خوب حرفام رو بشنوه، چون اگه قبول کردی همون جور که میای همون جورم برمی گیردی!

یه خورده ترسیدم، گیج نگاهش کردم. مردمک چشمام می لرزید،امیر با جدیت بیشتری ادامه داد:

-خوب گوشات رو باز کن گیلدا، من یه ادم معمولی نیستم! هزاران هزار دشمن دارم که تشنه به خون و جایگاه منن، من نمی زارم هیچ کس حتی تا یک قدمی خانوادمم نزدیک بشه ولی اگر من رو بکشن مرگ نفر بعد من حتمی خواهد بود! جواب این تصمیمت ممکنه باعث بشه سه، چهار ماهی یک بار بتونی رنگ کوچه خیابون رو ببینی، ممکنه چند ماه نتونی من رو ببینی! از گذشتمم که با خبری نمیگم دلیل اخلاق و رفتارم همش گذشته ای که برام ساختن، نه من از همون اولم بلد نبودم احساساتم رو نشون وگرنه هیچوقت ایسل رو از دست نمی دادم! من از همون اولم رفتار کردن با ج*ن*س ضریف و شکننده ای به اسم زن رو بلد نبودم! ولی دارم بهت میگم که اگه اومدی دیگه راه برگشتی نداری! حق وسط راه پس کشیدن نداری !در اون صورت قطعا خودم با دستای خودم می کشمت!

لرزی به بدنم افتاد و با چشمهایه گرد شده به قیافه بیش از حد جدی و خونسردش نگاه کردم،کلام اخرش روح از تنم برد:

-یک کلام با دونستن همه ی اینا اره یانه؟!

الان عملا داشت از من درخواست ازدواج می کرد؟! ولی چه اتفاقی افتاده که امیر خان یدفعه تصمیم به این کار گرفته؟! یکم دودل شدم اب دهنم رو با ترس قورت دادم. دست و پام می لرزید، نگاهم رو از امیر خان به زیر پام دوختم:

-می تونم بپرسم چرا یدفعه همچین تصمیمی گرفتید؟! شما خان کرجین! اون وقت دارین از یه دختر رعیت که تنها دار و ندارش لباس تنشه خواستگاری می کنید؟! در حالی که من مطمعنم زیبا ترین و ثروتمند ترین های جهانم جلوی شما سر خم می کنن!

خیلی بی تفاوت و با جدی ترین و سرد ترین لحن ممکن لـــب زد:

-دقیقا همینطوره! ولی تو فرق داری! یه جورایی تو برای من جبری! اره... یانه؟!

نفس حبس شدم رو دادم بیرون و هیچی نگفتم،یه ابروش رو بالا انداخت:

-سکوت به نشان رضایت؟!

به چشماش خیره شدم هیچ حسی توی چشماش نبود، دوباره روح مهربون چشماش رنگ باخته بود، ولی دلم اسیر چشماش بود! مگه می تونستم از چشماش بگزرم؟! با صدای لرزونی گفتم:

-هرچی شما بگید! حالا که شما می خواید چشم!

هیچی نگفت فقط یه خیلی خب اروم، دستام رو خیلی اروم بین دستاش گرفت:

-مطمعن باش تا وقتی که به حرفام گوش بدی، نمی زارم هیچ اسیبی بهت برسه!

گیج نگاهش کردم، نی نی چشماش لرزید نفسش رو بیرون داد:

-شایراد تازه داره می فهمه چیکار کرده! یه جورایی تازه هوشیاریش برگشته!

***

با بهت نگاهش کردم. متوجه منظورش نمی شدم! منتظر بودم که ادامه بده، با یه قیافه بیش از حد جدی و محکم زل زد توی چشمام، سرمای چشماش لرزی به بدنم انداخت:

-ببین گیلدا! هیچ کس به اندازه من شایا رو نمی شناسه! وقتی از یه چیزی منع بشه، صد برابر جذبش میشه!من با علم به این واقعه یه نفر رو گذاشتم به پاش باشه. امروز بهم خبر رسوندن که حدصم درست بوده!

هر چی اون می گفت من گیج تر می شدم! اخه مگه خان زاده چیکار کرده! واقعا نمی فهمم قضیه از چه قراره! چشمام دو دو می زد !نگاهم رو زیر انداختم و با اروم ترین لحن ممکن ل*ب باز کردم:

-متوجه نمی شم!

با جمله اش شوک عظیمی بهم وارد شد:

-شایراد عاشقته!

دیگه هیچ صدایی نشنیدم، همون جور که سرم زیر بود یدفعه سرم رو بلندکردم که گردنم صدا داد:

-امیر خان چی می گید؟! خان زاده اگه عاشق من بودوقتی ایسل خانم رو دیده بود اون جوری نمی کرد! من این همه مدت اونجا بودم خانزاده مثل برادر پشتم بود! حالا همین ۶روزی که نبودم عاشقم شده؟! ببخشید ولی حرفاتون منطقی نیست!

با دیدن اخماش که حسابی توی هم بود ساکت شدم، با اخم سرم رو زیر انداختم. نمی فهمم رو چه حسابی با خودشون همچین فکری کردن!

زمزمه اروم و عصبی امیر که از صدتا، فریاد وحشتناک تر بود اروم به گوشم رسید:

-اولین بار و اخرین بارت باشه با من این جوری صحبت کنی!

نوک انگشت شصت پام رو با دلخوری زمین کشیدم و خودم رو توی اغوش کشیدم و یکم تاب دادم:

-حرف بدی زدم که شما این جوری باهام صحبت کردید؟!

چشماش رو عصبی و کلافه بست و چند تا نفس عمیق کشید:

-باید قبل از این که مهمونی برگزار بشه عقد کنیم!

دیگه حرفاش از منطق و عقلانیت خارج شده بود، نمی فهمم چرا یک لحظه یه حس بد به سمتم حجوم اورد. یه حس مثل شک!خیلی جدی بهش نگاه کردم:

-با تمام احترامی که براتون قائلم نمی تونم این حرف رو قبول کنم! عذر می خوام امیر خان، امکانش هست شرایط برگشتم رو محیا کنید؟!

خیلی بی تفاوت و سرد توی چشمام خیره شد. دوباره چشماش تبدیل شده بود به همون کوه غرور بی حس قبلی:

-بهت گفته بودم اگه گفتی اره سفید میای سفید میری؟!

ناخنام رو توی دستام فرو کردم و زل زدم به چشماش شاید بتونم نرمش کنم:

-این که میگم برگردم خونه و شما با خان زاده صحبت کنید و همه چیز طبیعی جلو بره بر خلاف حرفمه؟!

بی تفاوت چرخید و دستاش رو گذاشت توی جیبش:

-منم مایل به ازدواج نیستم! ولی متوجه حرفام نشدی! شایا تازه فهمیده توی این چند مدت بهت دلبسته! داره از ایسل دوری می کنه! می خواد ایسل رو طلاق بده !بهش تهمت زده که توی این چند مدت قطعا جای درستی نبودی! زن من بودی ولی پیش من نبودی.... !

سکوت و کرد و نفسش رو بیرون داد. به سمت من برگشت:

-اهل پرحرفی نیستم!یک کلام،داره بهونه در میاره که ایسل رو از سرش باز کنه! دوست ندارم دوباره من بازنده میدون باشم!

حالا متوجه شدم دلیل عجله امیر خان چیه! پس می خواد که برنده بازی باشه! گفت میل به ازدواج نداره!پس یعنی هدفش اینِ با استفاده از من از خان زاده انتقام بگیره!دستام رو با حرص مشت کردم،خدایا چرا از همون اول زندگی من رو بازیچه دست ادمای قُلدرت قرار دادی!؟ به چشمهای که دلم اسیرش شده بود خیره شدم! اخه این چشمهای سرد و بی روح، چی داره که من رو این جور اروم می کنه !لعنت بهت امیر! لعنت به خودت و این بازی مسخره ای که راه انداختی!

***

اخه این چشم های سرد و بی روح، چی داره که من رو این جور اروم می کنه!چشمام یکم سوخت و یه قطره اشک توی چشمام شناور شد. با لبخند تلخی سرم رو زیر انداخت و ل*بم رو به دندون گرفتم که گریه نکنم.با همون چشمهای نم ناک و لبخند تلخ روی لبام بهش خیره شدم ، با جدیت تمام نگاهم می کرد، حس می کردم همه من رو به عنوان یه وسیله می بینن!حالا هرکس از این وسیله یه استفاده ای می کنه! حکم یه ابزار همه کاره رو پیدا کردم!لبخندم رو یکم کش اوردم و اشک گوشه چشمام رو با نوک انگشتم پاک کردم:

-واقعا برای خودم متاسفم امیر خان! برای این حد از سادگیم! برای این حد از دل صاف و بی نیرنگم! برای این که این قدر زود خام حرفهاتون شدم!

دیگه نمی تونستم اون جا بمونم، برگشتم بی توجه به اطرافم شروع به دویدن کردم . فقط می دویدم و اشک می ریختم، برای این همه سال بی کسی و تنهاییم! برای این حد از بی ارزشیم! برای این که برادرم، من رو، بخاطر عشقش میون این همه گرگ رها کرد! برای این که همه بهم به چشم یه وسیله برای رسیدن به هدفشون نگاه می کنن! برای این دوسالی که از همه طرف بهم ظلم شد! من دیگه حالم از خودمم بهم می خوره چه برسه به این ادمای کوفتی!

همین جور که با تمام قبا می دویدم یدفعه دستم به طرز وحشتناکی از پشت کشیده شد و پرت شدم توی اغوش یکی، محکم مشت کوبیدم به س*ی*نه اش با تمام درد های که روی قلبم سنگینی شون رو احساس می کردم سرش فریاد زدم:

-حالم از همتون بهم می خوره! ولم کن ع*و*ضی پست! دیگه چی از جونم می خوای! می خوای انتقام بگیری مرد باش برو رو در رو انقام بگیر! انقدر غیرت ندارین که یه دختر

بچه رو بازیچه کثافط کاریاتون می کنین ... ولم کن ع*و*ضی!راحتم بزاریـــــــــــــــــــــــن تورو خدا راحتم بزارین!من دیگه نمی کشم!

دستهای بزرگ و مردونش رو پشت سرم گذاشت و سرم رو به سینش فشرد و بازو های عضلانیش رو دورم پیچید، توی بغلش شروع کردم به هق هق کردن، به لباس چنگ می نداختم و گریه می کردم، برای تمام بدبختی هام!

دقایقی گذشت و بلاخره کم کم داشتم اروم می شدم. عطر تنش رو با ولع بلعیدم، عشق! خیلی چیز عجیبیه! یعنی یه روز می رسه که بخوام به آگرین حق بدم؟!این حس لعنتی چه قدرتی داره که باعث میشه ادم چشم ببنده به همه خطاها و نقص های طرف! یه قطره توی چشمام جمع شد.

با تمام احساساتی که داشتم اسمش رو صدا زدم:

-امیر!

صدایی ازش نیومد، دستاش یکم لس شد، چشمام رو بستم و بغض توی گلوم رو قورت دادم، اغوشش رو دوست داشتم! نمی خواستم از اغوشش خارج شم! صدای تحلیل رفته اش گوشم رو نوازش کرد:

-جانم

چشمام رو با درد بستم، چقدر محتاج بودم از ته دلم قربان صدقه این جانم گفتنش برم!

خودم یکم جمع تر کردم و با عجز گفتم:

-من رو وارد بازی نکن! من هیچ کس رو ندارم که بخواد کمکم کنه! تورو قسم به همون به مردونیگیت نزار بیشتر از این اسیب ببینم!

دستاش کم کم دورم محکم تر می شد! فکش رو روی سرم گذاشت و جسم ضریفم رو توی اغوشش حل کرد!اهسته زمزمه کرد:

-چرا فکر می کنی بهت اسیب می رسه! من کنارتم، من مواظبتم، نمی زارم بهت اسیب برسه،
هیچ وقت نمی زارم.

لبخند تلخی زدم! تو نمی فهمی؛بزار من برات بگم که تا همین الان هم دارم نابود می شم! تو نمی فهمی امیر! ولی بزار من بهت بگم که مخاطب تمام خواب هام شدی !تو نمی فهمی امیر! ولی بزار بهت بگم اگه می خوای مراقبم باشی باید ازم دور شی تا فراموشت کنم! باید ازم دور شی تا این رویای محالِ شیرین رو توی دلم،همراه با دلم دفن کنم!

ای کاش سکوت رو می شد فهمید! ای کاش سکوت فریاد می زد!

***

#شهرزاد

من امیر رو می شناسم، می فهمم اگه شایراد بره جلو طغیان می کنه، صبرش حدی داره! با اینکه شایراد برادره منه ولی من به امیر حق میدم. باید تا قبل از اینکه این ماجرا دردسر ساز بشه کاری بکنم، مغذم دیگه کشش این ماجرا هارو نداره!

در اتاقم رو باز کردم و به مقصد اتاق شایا حرکت کردم. بعد این ماجراها قطعا از ایران خواهم رفت! نمی فهمم اخرش قراره چی بشه ولی می دونم که بلاخره تموم میشه، وارد سالن که شدم، صدای گریه های اروین از توی اتاقش می اومد!

دو دل شدم! اول بزار ببینم اورین چشه بعد میرم با شایا حرف میزنم! به سمت اتاق اروین رفتم و بعد از در زدن و شنیدن بیا تو خان باجی داخل شدم.اروین بین چربیای خان باجی قرار گرفته و خان باجی کلافه در حالی که اروین رو «هیش» می کرد تکونش

می داد.با لبخند تلخی به طرف خان باجی رفتم اروین رو ازش گرفتم و اروم توی بغلم گذاشتمش:

-ایلار کجاست خان باجی؟!

خان باجی دستی به پیشونی اروین کشید و چک کرد تب نداشته باشه:

-نمی فهمم مادر،این روزا اصلا تو خونه گیر نمی کنن! خان که یه هفته اس نیومده خونه! خان زاده هم از اون طرف درگیره! ایلارم که دو سه روزه رفته خونه باباش این بچه رو هم نبرده! یکی نیست بهش بگه بچه دوماه مادر می خواد!

حال و حوصله غر زدنای خان باجی رو نداشتم، اروین رو یکم توی اتاق دور دادم که کم کم ساکت شد.نگاهی به چهره معصومش کردم، چشماش معصومیت خاصی داشت از همون نگاه هایی که ادم دلش کباب می شد!بی میل بچه رو به خان باجی دادم و ازش دل کندم! به طرف اتاق شایا رفتم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

خیره به شایا نگاه می کردم. زل زده بود به یه نقطه نا معلوم و هیچی نمی گفت دیگه این سکوت داشت عصبیم می کرد:

-شایا دردت چیه! چرا می خوای ایسل رو طلاق بدی! بعد این همه سال بهم رسیدین! ۱۰ سال ازگار دنبالش گشتی!حالا که پیداش کردی می خوای طلاقش بدی!؟

برگشت خیلی سرد به چشمام خیره شد:

-درد من همینه،من ده سال دنبالش می گشتم و اون ده سال خارج از کشور مشغول خوش گزرونی بود!من ده سال از عمرم تباه شد!از اون پسر شوخ و شیطون تبدیل به یه

مرد سرد و بی روح شدم! کی جوابگو این همه ساله شهرزاد؟!هرچی فکر می کنم می بینم لیاقت این که کنار من باشه رو نداره.

کلافه نفسم رو دادم بیرون و چشم هام رو توی کاسه چر خوندم،من که می فهمم دردش چیه و بهونش چیه! خیلی رک حرفم رو بهش زدم:

-دور گیلدا رو خط بکش!

یدفعه برگشت و تیز نگاهم کرد:

-یادم نمیاد برای کار هام از تو اجازه گرفته باشم!

دستام رو توی موهام کردم:

-شایراد،اگر واقعا گیلدا رو دوست داری بیخیالش شو، چون اون امیر رو دوست داره! به تو به چشم برادرش نگاه می کنه! می فهمی این هارو؟!

عصبی بلند شد، نا باور به مسیر رفتنش نگاه کردم که چجوری عصبی به سمت خروجی در حرکت کرد و از اتاق خارج شد.

***

#گیلدا

با سر و صدایه پچ پچ مانندی درست کنار گوشم اروم چشمام رو باز کردم. کم کم تصاویر واضح می شد، یه کم که زوم کردم متوجه چهره امیر، درست توی یک قدمی صورتم شدم. خواب از سرم پرید و محکم عقب کشیدم، امیر خونسرد نگاهم کرد:

-چه خوابت سبکه!

متعجب نگاش می کردم. گیج بودم و درک درستی نداشتم، قضیه چیه اصلا؟! امیر این وقت صبح اینجا چی می خواد؟! منتظر نگاهش کردم. از روی تخت رفت پایین و خیلی خونسرد و جدی کت خاکستری رنگِ اسپرتش رو صاف کرد:

-پاشو اماده شو کلی کار داریم دختر!

گیج روی تخت نشستم. خمیازه ای کشیدم و چشمام رو مالوندم و با صدای بچه گانه و بی میلی گفتم:

-خوابم میاد!

لبخند محوی کنج لبای امیر نشست که سریع جمع اش کرد:

-پاشو لوس نشو، وقت محضر گرفتم! شناسنامتم یادت نره بیاره!

چشمام گرد شد، نگاهی به ساعت روی دیوار کردم که ساعت ۶و نیم صبح رو نشون می داد:

-چرا این همه عجله! نکنه می خوام بمیرم و خودم خبر ندارم! بابا ترو قران بزار بخوابم دیگه!

و بعد خودم رو ولو کردم روی تخت و پتو رو کشیدم روی سرم. امیر پتو رو از روی سرم کشید و با حرص نگام کرد:

-پاشو گفتم!

تلاش کردم پتو رو از دستش در بیارم ولی محکم توی چنگالش گرفته بودش! بلندشدم و جیغ حرصی کشیدم:

-اصلا من نمیام محظر! می خوای چیکار کنی؟! می خوای انتقام بگیری؟ برو زن خان زاده رو بگیر! چیکار به من داری! من خوابم میاد!

اخماش بدجور توی هم تنیده شد:

-خیلی لوست کردم!

تا به خودم بیام دیدم روی دستهای امیرم و داره به طرف خروجی اتاق حرکت می کنه. با حرص به سینش مشت زدم:

-
مــیـــر ولم کن! چیکار می کنی روانی!

با نگاه تیزی که بهم کرد خفه شدم. روسریم رو با حرص گره زدم، دستام رو زیر بغلم جمع کردم و مثل پسر بچه های تخص به نیم رخش خیره شدم. بیخیال و خونسرد مسیر خروج از خونه رو در پیش گرفته بود، با اعتراض مشتی به بازوش زدم:

-امـــــــــــیـــــــــــــــــــــــــــــــر!

بیخیال نگاهم کرد و یه ابروش رو بالا انداخت با حرص ادامه دادم:

-من نمی خوام زن تو شم!مگه زوره؟!

یه ابروش رو بالا داد و چشم مخالفش رو تیز کرد:

-از اولم مال من بودی!

با شرم سرم رو برگردوندم با این بشر هیچ جوره نمی شد دهن به دهن شد!یعنـــــــــــــــــی یه جوری دهنت رو می بست که...

***

#شایراد

دیگه نمی تونستم بیشتر از این بودن گیلدا رو کنار امیر طاقت بیارم! جلوی فرودگاه پیاده شدم و به سمت باجه رفتم، یه بلیط به مقصد کرج گرفتم.به سمت سالن انتظار

رفتم و نشستم. تمام فکر و ذکرم گیلدا شده بود، نمی تونستم از توی فکرش در بیام؛ قلبم، عقلم، جسمم، زندگیم، همشون باهم خواستار حضور بی ریا و بدون منت گیلدا بودن.پی در پی گیلدا و ایسل رو باهم مقایسه می کردم، من با ایسل مثل ملکه ها رفتار می کردم هرچیزی خواست براش فراهم کردم،اون وقت اون در مقابل تمام خوبی های من! به من پشت و کرد در پی خوش گذرونیش رفت !اما گیلدا قریب به دوساله که بی منت کنار منه! با تمام اخم و تخم هام و سردی هام و بد رفتاری هام! توی سختی هام، توی ناراحتیم، توی مریضیم و توی اعصبانیتم کنارم بود! واقعا کدوم لیاقت خوبیه من رو دارند؟! این سوال رو از بچه بی عقل هم بپرسی با صراحت کلام میگه گیلدا!

هرکاری می کردم که بتونم ازش بگذرم نمی شد. گیلدا جواهر نا یابی بود که هیچ مردی به راحتی از کنارش نمی گذشت، با فکر این که گیلدا مال کسی بغییر من باشه عصبی می شدم، با فکر این که کسی بغییر من دستش به دستای گیلدا بخوره د*اغ می کردم.کلافه دستام رو توی موهام کردم. سرم رو تکیه دادم به صندلی و نفس عمیق کشیدم. اروم باش پسر! اروم باش! یه نفس عمیق کشیدم و چشمام رو باز کردم، اسم پروازم از توی بلندگوی سالن پیج شد، بلند شدم حرکت کردم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

سه ساعت بعد کرج...

روبه روی ویلای امیر ایستاده بودم. عینکم رو روی موهام گذاشتم و چند تقه به در زدم، با شنیدن صدای پایی که به سمت در می اومد تکیه ام رو به ماشین دادم.در اروم باز شد

و پیر مرد خمیده ای توی قاب در ظاهر شد خیلی سرد و بی تفاوت به چشماش خیره شدم:

-به اربابت بگو بیاد.

پیرمرد نگاه موشکفانه ای به من انداخت و به سمت داخل باغ حرکت کرد. حدود نیم ساعتی طول کشید تا بلاخره قامت کشیده و ورزیده امیر جلوی در نمایان شد.کج خندی کنج ل*بش نشست و به داخل اشاره کرد:

-خوش امدی داداش.

خیلی جدی به چشماش نگاه کردم تکیه ام رو از ماشین برداشتم:

-نیومدم که بمونم، مرسی بابت مهمون نوازیت،برو به گیلدا بگو بیاد اونجا به کمکش نیاز داریم.

امیر خیلی بی تفاوت تر از من بی خیال لبخندی زد:

-بیا داخل حرف می زنیم، شاید من دوست نداشته باشم دیگه زنم کار کنه!

با بهت نگاش کردم؛ باور کنم؟! الان باید باور کنم که برای همیشه از دستش دادم؟! الان باید باور کنم که امیر با گرفتن قلبم از من بدترین انتقام رو ازم گرفت؟! باید باور کنم بیدارم؟! باید باور کنم.....؟

***

#گیلدا

بهت رو به راحتی توی چشمهای خانزاده می دیدم. مثل بید می لرزیدم، نگاه هراسونم رو بین خان زاده و امیر در جریان دادم. امیر با یک نگاه اروم و جدی دعوت به ارامشم کرد ولی ترس من بیشتر از این حرفها بود. دستام وحشت ناک می لرزید و احساس ضعف

داشتم، حس می کردم به گناه بزرگی مرتکب شدم و هر لحظه منتظر تغیان خان زاده بودم اما اون با بهت و ناباوری به من خیره شده بود. نگران قلبش بودم! اب دهنم رو به زور قورت دادم تمام توانم رو جمع کردم:

-خا... خان زاده! من... من...

خواستم بگم من نخواستم بی اجازه شما کاری کنم، خواستم بگم که من به راحتی تنها پشتیبانم رو از دست نمی دم، اما امیر با حرکتش باعث شد سکوت کنم.امیر از روی مبل کناری بلند شد و به سمت من اومد، همین که می خواست دستهاش رو دور کمرم بندازه صدای غرش جدی و تهدید وار خان زاده به گوش رسید:

-ازش فاصله بگیر امیر! به نفعه جفتمونه که دیگه به این بازی خاتمه بدیم!

یه ابروی امیر به اهستگی بالا رفت در کمال خونسردی و ارامش همیشگیش جواب داد:

-بر خلاف تو من هیچ وقت توی بازی نبودم.الان هم بازیی نیست که من بخوام ادامه بدم،گیلدا هم همسره منه و اونی که دیگه حق نزدیک شدن بهش رو نداره تویی نه من!

دستش رو اروم و مخفیانه روی کمرم کشید تا ارومم کنه،خواستم بلند شم تا شاهد خورد شدن قلب و غرور خان زاده نباشم ولی امیر لباسم رو محکم گرفت و مانع از خیز گرفتنم شد.

با بغض و اتماس به چشمای سرد و تهیش نگاه کردم، با نگاه جدیش بهم گفت که حق رفتن ندارم.احساس ضعف می کردم و چشمام سیاهی می رفت،خان زاده خیلی جدی بلند شد و با نگاهی سرد و برنده به امیر خیره شد:

-امیر،گیلدا به اندازه ی کافی توی این بازی اسیب دیده! از اون امیر با شرف و با غیرتی که من می شناختم بعید که راضی به ازار و اذیت دختر بی پناه و مظلومی باشه !همین

الان باهم می ریم محظر و گیلدا رو از بازی خارج می کنی! من عشق قدیمیت رو بهت برمی گردونم،صحیح و سالم!

امیر خان بلند شد،با چهره ی اروم و بی تفاوت خیلی اروم صحبت کرد:

-شایراد بهتر باور کنی که من گیلدا رو دوست و هیچ وقت هم حاضر نیستم از دستش بدم! یا این که اذیتش کنم!

خان زاده پوزخندی زد، به من نگاه کرد. لرزی بر اندامم افتاد و نگاهم رو دزدیدم، صدای جدی و محکم خان زاده توی خونه طنین انداز شد:

-گیلدا پاشو برو وسایلت رو جمع کن تا بریم.

دو دل به امیر نگاه کردم، یه جوری جدی و محکم نگام کرد که توان از پاهام رفت .گیر کرده بودم بین برادرم و کسی که ارامشم بود! خواستم بلند شم که با تنگ شدن چشمهای امیر چشمام رو با درد بستم. تمام توانم رو جمع کردم:

-من دوسش دارم خان زاده...

***

هیچ صدایی نمی اومد، با دودلی و ترس چشمام رو باز کردم، امیر اروم تر از همیشه با لبخند محوی بهم نگاه می کرد. چشماش رو به نشونه ی تایید اروم باز و بسته کرد.

نگاهم رو با ترس به خان زاده دادم، انگار باورش نمی شد! انگار به گوشهاش به چشم هاش شک داشت. با درد دستام رو روی چشمام گذاشتم و شرمنده سرم رو زیر انداختم، صدای مبهوت خان زاده رو که زمزمه وار صحبت می کرد شنیدم:

-تهدیدت کرده؟!

از زیر چشم به امیر نگاه کردم، یکم اخم کرد. زبونم رو روی ل*بم کشیدم، اب دهنم رو قورت داد و خیلی اروم زمزمه کردم:

-خانزاده من همیشه گفتم و همیشه هم میگم شمارو اون قدر دوست دارم که اگر یک روز خدایی ناکرده به قلب نیاز داشتید، بدون کوچکترین وقفه ای قلبم رو به شما تقدیم کنم. ولی ج*ن*س دوست داشتن من ج*ن*س دوست داشتن یه خواهر نسبت به برادر بزرگترشه! حس یک بی پناه نسبت به پناگاهشه! هم شما هم ایسل خانوم هم امیر خان، خیلی سختی توی زندگی کشیدید، توسط یک شخص که واقعا شیطان توش نفوذ داشته بازی داده شدید، ده سال از بهترین دوره عمرتون به تباهی گذشته !فک می کنم دیگه وقتشه که بعد ده سال روی ارامش رو ببینید، حالا که از *حاکمیت شیطان* خلاص شدید برید و با ایسل خانوم مثل قبل زندگی کنید. مثل قبل این که اون شیطان حاکمیت شماهارو به دست بگیره و بازیتون بده! خان زاده من و اقا امیر بهم علاقه داشتیم دلیل عقد ناگهانیمونم همین بود که یک وقت خدایی نکرده شما تحت تاثیر این مانع از روی هرچیزی که هست جذب من نشید و خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد، ازتون خواهش می کنم هرچه زودتر بر گردید.

نفسی گرفتم و با ارامش به چشم های سرخ شده خان زاده نگاه کردم. اشکی که توی چشماش نشسته بود دلم رو لرزوند،مردونه بغض کرده بود! مردونه داشت می شکست ! ناخواسته بلند شدم. خواستم به سمت خان زاده برم و اشکی که داشت فرود می اومد رو بگیرم؛ خواستم برم تا نزارم غرورش خرد بشه، خواستم برم تا نبینم که خودم با دستای خودم قلب بهترین حامیم رو شکستم... اما تا خواستم بهش برسم با گام های بلند از سالن خارج شد.دستام به دنبالش کشیده شد و حرف توی دهنم ماسید، قطره اشکی با سماجت قصد فرو ریختن داشت. با بغض به امیر خیره شدم:

-امیر خان ترو خدا! قلبش مریضه حالشم خوب نبود! برید دنبالش!

اخمای امیر توی هم رفت و چشماش رو بست:

-خوشم نمیاد حالا که زن منی بخوای به خان زاده فکر کنی و نگرانش باشی! من شایراد رو می شناسم الان فقط تنهای حالش رو خوب می کنه.

دستم رو روی دهنم گذاشتم، می خواستم جلوی خودم رو بگیرم که گریه نکنم اما نشد، نا خواسته به سمت در دویدم و برای اولین بار اسم خانزاده رو صدا زدم. با اخرین حد توانم می دویدم که بهش برسم، حتی صدای داد عصبی امیرم که خواستار توقف کردنم بود مانعم نشد. خان زاده از حیاط گذشته بود و دم در خروجی بود، جلوی ایوان خانه بودم، بلند و با گریه اسمش رو صدا زدم:

-شایراد

بر گشت، چشمهای سرخش حتی از این فاصله مشخص بود و قیامتی در دلم به پا کرد، تموم خاطرات این دو سال جلوی چشمام رژه رفت، اخه من با این مرد چیکار کردم!خیره بهم نگاه می کردیم. پاهام روی زمین کشیده می شد، اروم اروم به سمتش حرکت می کردم:

-شایراد تورو خدا! قلبت ضعیفه! بیا صحبت کنیم اروم شی!

لبخند تلخ و درد ناکی روی لباش نشست. احساس می کردم یکی قلبم رو بین مشتاش گرفته و فشار میده! یک قدم دیگه به سمت خان زاده رفتم، چشمام سیاهی می رفت! دستم رو روی سرم گذاشتم.

یک قدم دیگه رفتم! نگران خان زاده بودم، خان زاده با نگرانی به سمتم گام برداشت، در ختای باغ دور سرم می چرخید، نمی تونستم وزن بدنم رو کنترل کنم.

یک گام دیگه برداشتم که با سَر به سمت زمین فرود اومدم، سرم با شی تیز و سفتی برخورد کرد و سوزش خفیفی رو حس کردم.چـــشمام کم کم تار می شد خواستم دستام رو بزارم زمین که بلند شم؛ ولی توانش رو نداشتم.

***

#امیر

عصبی بودم. با انگشت هام سعی داشتم جوری عصبانیتم رو کنترل کنم که به چهره ام نفوذ نکنه، نفس عمیقی کشیدم و مثل همیشه اروم و خونسرد وارد اتاق بیمارستان شدم.شایراد روی صندلی نشسته بود و دود سیگارش رو از پنجره به بیرون می فرستاد، از حالت چهره اش می شد پی به اشوب درونش برد. یک چشمم رو تنگ کردم و به چشمهای نیمه باز گیلدا نگاه کردم، دلیل اون لبخند کنج لباش رو نمی فهمیدم.

با گام های محکم و جدی به طرفش قدم برداشتم، کنار تخت ایستادم و جلوی دیدش رو گرفتم. حالا دیگه نمی تونست شایراد رو ببینه، ناخواسته نسبت به این موضوع حساس شده بودم.ابرو هام در هم تنید، دستهای ظریف و بی جون گیلدا رو بین پنجه های بزرگ و عضلانیم گرفتم، ناخواسته برای خالی کردن حرصم و تنبیه کردن اون یکم دستاش رو فشردم چهره اش از درد توی رفت.سرم رو به گوشش نزدیک کردم و توی گوشش پچ زدم:

-اون لبخند شیرین رو چه تدبیری کنم؟!

با جمع شدن لبخندش مهر تایید بر افکارم زد. پوزخندی کنج ل*بم نشست و از زیر چشم به شایراد نگاه کردم. نفسم رو بیرون فرستادم و ادامه دادم:

-گیلدا

با استرس به چشمهام نگاه کرد. معصومیت چشماش مهر سکوت بر روی ل*بم نشوند، دستام رو روی شقیقه ام گذاشتم و چشمام رو بستم و نفسم رو پر حرص بیرون دادم:

-گیلدا می فهمم که تو مثل برادرت دوسش داری، می دونم که نگرانیت از ج*ن*س چیه! ولی رفتارات باعث میشه اون برداشت سوءً بکنه، ازت خواهش می کنم این قدر نگرانش نباش!

یه قطره اشک توی چشماش جمع شد:

-امیر خان من...

انگشت اشاره ام رو روی ل*بش گزاشتم و مهر سکوت رو به لبهاش زدم، بغضش رو قورت داد:

-امیر اون قلبش ضعیفه!

خیلی سعی می کردم منطقی فکر کنم، خیلی سعی می کردم این حد از توجه و نگرانی های گیلدا رو نادیده بگیرم ولی نمی شد:

-داری عصبیم می کنی.

گیلدا دهن باز کردحرفی بزنه که با صدای شایراد سکوت کرد:

-ممنونم ازت گیلدا

دستام رو با حرص و عصبانیت مشت کردم، چشمام رو بستم و به هم فشردم. شایراد خیلی جدی ادامه داد:

-امیر می شه لطفا چند لحظه تنهامون بزاری؟!

این اخلاق رو برای اولین بار در خودم می دیدم. هیچ وقت این جوری تعصب نمی گرفتم ولی ناخداگاه روی این موضوع حساس شده بودم، از تخت گیلدا فاصله گرفتم، خیلی جدی و خونسرد به طرف شایراد برگشتم و با لحن ارومی شروع به صحبت کردم:

-خودت بودی می زاشتی؟!

بدون این که لحظه ای درنگ کنه با همون قیافه جدیش زمزمه کرد:

-نـــــــه، اگه من بودم هرگز نمی گزاشتم حتی لحظه ای کنارش تنها باشی، ولی تو من نیستی! تو منطقی تری، جدی تری، تعصبت مثل من نیست!

با این حرفش جدی تر شدم. عملا داشت تعصب و مردونگیم رو زیر سوال می برد!

***

#گیلدا

با مشت شدن دستهای امیر می تونستم بفهمم چقد عصبیه! چهره اش خیلی عادی و خونسرد بود حتی لبخند محوی داشت؛ ولی دستهای مشت شده و رگ های بیرون زده اش خبر از طغیان امیر می داد.اب دهنم رو با استرس قورت دادم، از این که تونسته بودم کاری کنم که خان زاده از اون حالت خارج بشه خوشحال بودم،اگر با اون وضع عصبی و ناراحت خارج می شد معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد.دستام رو روی لباس امیر گزاشتم و خیلی اروم کشیدمش،به طرفم برگشت؛ نگاهش که بهم افتاد رنگم پرید. با تموم خشمش بهم خیره شده بود و می تونستم بفهمم چهره به ظاهر ارومش،ارامش قبل طوفانه! دهنم رو از هم باز کردم و به زور حرف زدم.نگاهم به چشمهای طوفانی امیر بود و مقصدم گوش های خان زاده:

-خان زاده،امیر همسر منه، دوست ندارم حرفی زده بشه که اون نشنوه.فکر نمی کنم چیزی باشه که نیاز به پنهون کردن باشه!

صدای پوزخند خان زاده رو شنیدم:

-گفتم شاید یه وقت دوست نداشته باشی همـــــــسرت، بفهمه که وقتی من عصبی بودم چجوری ارومم می کردی!

کلمه همسرت رو با تمسخر ادا کرد. قیافه امیر رفته رفته از اون حالت ارومش خارج شد و طغیان کرد، مچ دستهام رو گرفت و هرلحظه و با هر جمله خان زاده فشار دستهاش بیشتر می شد. خان زاده بی رحمانه ادامه داد:

-هر چی باشه به هر حال مرد روی ناموسش تعصب داره ! قطعا واسه امیر خوشایند نیست که بدونه ما کنار هم می خوابیدم و... البته دیگه اون جاش رو به امیر گفتن خیلی بده، گناه داره طفلک بهش می خوره!

چهرم از درد در هم رفت و دهنم باز مونده بود. درد وحشتناکی توی کل بدنم می پیچید، اشکم در اومد:

-آ... آی... امیــ.. ر

دندوناش رو روی هم سایید،با خشم دستام رو رها کرد.لباسم رو از روی چوب لباسی برداشت و توی صورتم پرتش کرد:

-تا میرم کارای ترخیصت رو انجام میدم بپوش!

بعد رو به خان زاده با خشم زمزمه کرد:

-خوش امدی!

خان زاده با پوزخند و نگاه پر تمسخری به امیر نگاه کرد و از کنارش رد شد.دقایقی بعد خان زاده اتاق رو ترک کرده بود، امیر با گام هایی بلند و محکم از اتاق خارج شد،صدای گام هاش توی سالن می پیچید و لرزه بر اندامم می انداخت.

***

امروز روز وحشتناکی بود! اول صبح که عقد کردیم و بعدشم همش چشمهای من خیس بود. عصر خان زاده اومد و مکافات بعدش و بیمارستان و... امشب هم مثلا اولین شبیه که به امیر خان محرمم و یه جورایی زن رسمیش حساب می شم.می ترسیدم از چیز های که

در انتظارم بود، امیر خان ماشین رو داخل پارکینگ گذاشت بدون توجه به من پیاده شد خواستم درم رو باز کنم که در محکم باز شد، امیر دستهام رو گرفت و با شدت از ماشین پیاده ام کرد، سلقمه ای زدم و به زور خودم رو جمع کردم.

با گام هایی بلند و عصبی من رو به طرف خونه می کشید. صدای جیر جیر ملخ ها توی باغ اوای دلنشینی ایجاد کرده بود، نگاهی به قرص ماه انداختم، تقریبا کامل بود.

شماهم متوجه شدین قصد داشتم حواسم رو پرت کنم؟ !چرا هر کاری می کردم نمی شد! یه قطره اشک توی چشمام نشست، امیر در اصلی ورودی خونه رو باز کرد. همینجور که خودش با گام هایی بلند حرکت می کرد منم دنبال خودش می کشید.به طرف دوتا مجسمه شیر که ورودی پله های طرح سلطنتیش بود رفت. از پله ها با سرعت زیاد بالا می رفت، این سکوتش من رو می ترسوند به زور دهن باز کردم:

-امیر خان یه لحظه! دستم کنده شد بخدا!

برگشت و نگاه خشمگینی بهم انداخت. با دیدن چشمهای سرخ شده اش لرزیدم، در اتاق خودش رو باز کرد، اول من و بعد خودش وارد شد.

در رو قفل کرد و کلید رو از توی در کشید، نگاه سر سری به اتاق انداختم، دلم برای این اتاق سرد و ارام بخش تنگ شده بود. برگشتم و به امیر که در حال تعویض پیراهنش بود نگاه کردم،توی تمام کاراش یه خشم خاصی بود و دیگه خبری از اون امیر اروم و خونسرد نبود. اب دهنم رو قورت دادم باید یه جوری ارومش می کردم، ولی اول باید خودم اروم می شدم. نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو بستم و به چیز های ارام بخش فکر کردم. مثل صدای رودخونه یا وقتی که علف خیسه و با پاهای بر*ه*نه توش راه میری، صدای ریزش ابشار... لبخندی ناخداگاه روی لبام نشست.

چشمام رو باز کردم و با گام های اروم به سمت امیر رفتم، دقیق پشت سرش ایستادم، دستهام رو با حرکتی نوازش گرانه ب دور شکمش حلقه کردم و سرم رو روی کمرش گذاشتم، چشمهام رو بستم و لبخندی زدم خیلی سعی کردم لحنم ارام بخش باشه:

-امیر

دقایقی هیچ صدایی از امیر خارج نشد. منتظر بودم که حرفی بزنه خیلی اروم دستهاش رو روی دستهام گذاشت و بر گشت، حالا من توی بغلش بودم. سرم رو کج کردم و به چشمهاش نگاه کردم و لبخند ارومی زدم، دستهای عضله ای و تنومندش رو دورم پیچید. با همون لحنم ادامه دادم:

-میدونی که هدف خان زاده از زدن اون حرف ها چی بود! پس بهش فکر نکن باشه!؟

چشمهاش رو بست دم و باز و دم عمیقی گرفت، چشمهای مشکی ارومش رو باز کرد، دوباره شد همون امیر خونسرد و جدی، لبخندی زدم و دستم رو روی شونه های مردونه اش گذاشتم.

رد دستم رو گرفت و بعد برگشت و عمیق توی چشمهام نگاه کرد. یه ابروش رو بالا داد:

-اروم باش و شیطنت نکن!

لبخندم عمیق شد ل*بم رو به دندون گرفتم تا جلوی خنده ام رو بگیرم، کج کج نگام کرد و با حرص چشماش رو تنگ کرد:

-متوجه ای الان هر بلایی سرت دربیارم، حلاله و بازم شیطنت می کنی ؟!

خنده ام رو جمع کردم خواستم ازش فاصله بگیرم که فشار خفیفی به کمرم داد، گردنم درد گرفته بود از بس به بالا نگاه کرده بودم، گردنم رو یکم ماساژ دادم سرش رو توی گوشهام خم کرد:

-می خوام تورو مال خودم کنم!

توی همون حالت کج گردنم خشک شد،چشمام تلگراف وار به سمت چشماش کشیدم.

***

کامل سرخ شده بودم. یه جوری گیج و گنگ نگاش می کردم که انگار داره به ز*ب*ون دیگه ای حرف میزنه، به خودم اومدم و چشمام رو با حرص تنگ کردم.اصلا اینجا جای خجالت کشیدن نیست! دیر بجنبم بدبختم! با لحن مظلومی لـــب زدم::

-بگم اشتباه کردم درس میشه؟!

با ارامش خاصی ابروش روبه معنی «نوچ» بالا داد. تمام سلول های مغذم به دنبال بهانه می گشتن و سرم از این حجم از فکر و فشاری که روش وارد شده بود سوت می کشید.

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه ظاهری و پاهام رو به زمین کوبیدم:

-من نمی خـــــــــــــــــوام!

فقط با ابروی بالا رفته نگام می کرد و هیچی نمی گفت، جری تر شدم و تند تند پاهام رو زمین کوبیدم! مثل بچه های پنج ساله شده بودم که بهانه خریدن الاسکا می گرفتن و مادرشون بهش محل نمی داد ! با گریه زمزمه کردم:

-امیر خان... امیر خان ترو خـــــــــدا! بخدا من بچم! اخه چجوری دلتون میاد! من اصلا...

به زور ازش فاصله گرفتم و تفاوت وحشتناک بین هیکل اون و اندام خودم اشاره کردم:

-من له میشم زیر دست و پاتـــــــــون!

وقتی دیدم هیچی نمیگه و فقط با لبخند محوی نگام میکنه با اعتراض پام رو زمین کوبیدم و با صدای جیغ مانندی گفتم:

-امیـــــــــــــــــــــــر...

بلاخره ز*ب*ون باز کرد، خیلی اروم و مردونه خندید و جسم ظریفم رو میون بازو هاش پنهون کرد:

-جان امیر! امیر فدای این بچه بازیات.

مظلوم بهش نگاه کردم. سرش رو خم کرد توی گوشام حرارت بدنش، پوستم رو می سوزوند و گز گز می کرد. توی گوشم زمزمه کرد:

-تو می دونی هرچی بیشتر تقلا می کنی بیشتر خواستنی تر میشی؟!

به خودم لرزیدم. یه لحظه اون صح*نه رو تصور کردم، حتی تصورشم وحشتناک بود ! تصور اینکه دیگه دختر نباشم وحشتناکه !

وحشتنـــاکه...

یه قطره اشک توی چشمام نشست با تموم عجزم زل زدم به چشمای ارومش:

-تو رو به حضرت عباس!

با اخم کمرنگی نگاهم کرد، پدرانه بهم خیره شد. بازوم رو گرفت، قامت بلندش رو خم کرد تا سرش رو به روی سرم قرار بگیره:

-گیلدا !اگر امشب بیخیال این اصل بشیم دیگه تا اخرین وقتی که کنارهمیم این قضیه کنسل میشه! نمی فهمم چقد راجب این قضایا می دونی! ولی اصل اساسی و نگه دارنده زندگی دو نفرِ؛ باعث ارامش، صمیمیت و تثبیت علاقه است!

با بغض بهش نگاه کردم:

-اما خان زاده...

با شنیدن این حرفم اخماش وحشتناک توی هم رفت، بازو هام رو ول کرد بلند شد،پشتش رو به من کرد و عصبی به موهاش چنــــگ انداخت.

***

صدای نفسای عصبی و کشیده اش باعث وحشتم می شد. لرزی کردم، دستم رو به دنبال پناه گاه به پشت سرم کشیدم، با برخورد دستم با دیوار یکم عقب تر رفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم. امیر هیچی نمی گفت، فقط دستاش رو توی موهاش کرده بود و مثل شیر زخمی نفساش رو خارج می کرد.اب دهنم رو قورت دادم صدای اروم و غرش مانند مو به تنم سیخ کرد:

-تا من برم و بیام و اماده باش!

و بعد به سمت در اتاق رفت، با چشمهای از ترس گرد شده به رفتنش نگاه می کردم، به سمت در رفت، قفلش رو باز کرد و خارج شد.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم:

»خدایا خودت بهم رحم کن! خدایا خودت بهم مددی برسون! من جون میدم خدایا! خدایا من بچه ام! خدایا به بچگیم رحم کن! خدا جونم من دهنم بو شیر میده کله ام بو قرمه سبزی« !

حتی یک درصد هم نمی تونستم به این فکر کنم که این اتفاق بیوفته! وای! خان زاده! خان زاده ای که همیشه می گفت دست یه مرد به دستت بخوره دستش رو قطع می کنم! اخ! حالا من چه خاکی توی سرم کنم! اخه زورم به امیر نمی رسه! در مقابلش حکم فنجون رو دارم در مقابل فیل !وای!دیگه واقعی گریه ام گرفته بود.من نمی خواستم این اتفاق بیوفته! اون هم در زمانی که امیر این همه عصبیه و معلوم نیست چه بلایی سر من میاره! قیافه ی شهرزاد توی اون غار توی نظرم نقش بست،شهرزاد از درد به خودش می پیچید!

من طاقت درد ندارم! من از شهرزاد خیلی ضعیف ترم! من که می فهمم خان زاده فردا جنازه ام رو تحویل می گیره!

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#شایراد

تکیه سرم رو به نیمکت فلزی دادم و نفسم رو پر سوز بیرون دادم. چشمام رو بستم .
فکر اینکه امشب، شب اول ازدواج گیلدا و امیر باعث می شد مو به تنم سیخ بشه!
ساعت 3:30صبح! چشمهای من قصد اروم گرفتن نداره! مغذم وحشیانه بهم یاد اوری می کنه که فردا صبح دیگه گیلدا رو برای همیشه از دست خواهم داد!نه! نه !دستهای عصبی و بی قرارم رو توی موهای پریشونم کردم. خدایا من نمی کشم، من طاقت ندارم، نمی تونستم اروم بگیرم، یه نخ سیگار از توی جیب شلوار در اوردم و بلند شدم.
همون جور که سیگار رو روشن می کردم شروع کردم قدم زدن، چطور می تونم از این دختر بگذرم؟! خدایا تو بگو من چطور طاقت بیارم که یکی روی تنش دست بکشه، لعنتی!
بغض کرده بودم و دستام از شدت خشم می لرزید. خدایا! خدایا! خدایا! وقتی می خوای بگیری چرا میدی؟! خدایا وقتی می خوای بگیری چرا این همه خوبیش رو نشونم دادی !
خدایا چرا من باید این درد رو تحمل کنم که امشب صمیمی ترین رفیق دو دَه از زندگیم قراره دست بکشه روی تن کسی که توی دوسال ارامش کل زندگیم رو بهم داده!یه قطره اشک چشمام رو سوزوند، لبخند تلخی زدم و دستهای لرزونم رو توی موهام کردم.
سیگارم رو کنج لبام برداشتم و روی زمین انداختم، با تمام خشمم لهش کردم!

خدایا خودت شاهدبودی خواستار زن متاهل کسی نیستم! ولی چی میشه الان بهم خبر ب*دن گیلدا تو خونه منتظرته و امیر مرده!
چی میشه لعنتی! چی میشه...
***
#آیسل

دستهام رو روی صورتم گذاشتم.خدایا به اندازه دوازده سال تنهایی و زجر خسته ام . شایراد با حضور گیلدا این دو سال اخر رو تنها نبود! ولی من الان دوازده سال تنهام! دوازده ساله دارم به تنهایی خودم جون میدم! دوازده ساله که هرشب دارم کابوس می بینم! کابوس جون دادنم زیر و دست و پای کسی که بهترین حامیم بود! کابوس اتیش و دود های که دورم رو گرفتن! کابوس صدای فریاد های عصبی بهترین رفیقم که من رو هرزه خطاب می کنه! هرزه به جرم دوست داشتن!
با نشستن دستی روی شونه ام دستام رو از روی صورتم برداشتم و سرم رو بلند کردم.پر بغض به چهره معصوم و دوست داشتنیش نگاه کردم، با دستهای کوچیکش اشکهای زیر چشمم رو پاک کرد.خیره به دوتا گو های مشکی رنگ شبش نگاه می کردم! چطور دلم می اومد که بگم این همه شباهت بی حد و مرزش بخاطر این بوده که خدا من رو عذاب بده در صورتی که تنها مرحم زندگیم بود!
لبخند تلخی زدم و دستاش رو بین دستام گرفتم.با صدای کودکانه و معصومش گفت:
-چرا گریه می کنی؟! من کار بدی کردم؟!
اون رو توی اغوشم گرفتم. لبخندی زدم،بغضم رو قورت دادم و با صدای دو رگه ای زمزمه کردم:

-نه دورت بگردم تو کار بدی انجام ندادی! دوباره همون ادمی که بهت گفتم دلم رو شکسته ناراحتم کرده!

معصوم بهم نگاه کرد. خدایا دلیل این همه شباهت بخاطر چیه! حتی قدش هم روی خودش رفته! با اینکه ۱۱سالشه تقریبا هم قد منه! با مهربونی ذاتیش دستاش رو روی صورتم گذاشت و نوازشم کرد:

-مامان بهم قول بده که دیگه گریه نکنی! من طاقت گریه ات رو ندارم وقتی گریـ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که به سرفه افتاد، هراسون بلند شدم و به سمت اشپز خونه دویدم،با عجله در حالی که چشمام دو دو میزد اسپری اسمش رو پیدا کردم وبه طرف اتاق دویدم،حراصون خودم رو داخل اتاق انداختم، پو*ست گندمگونش،از سرفه کبود شده بود.

اسپری اسمش رو روی دهنش گذاشتم و در حالی که پشتش رو نوازش می کردم چند بار اسپری کردم. بعد از چند دقیقه که حالش درست شد با گریه توی بغلم گرفتمش، خدایا تنها ارامش زندگیم رو از من نگی، خدایا نزار این قلبش مریضش از حرکت وایسه، حتی دخترمم قربانی اون اتش سوزی شد!

چقد اولش شایراد رو نفرین می کردم! ولی بعدش که اتیشم خوابید و دلم تنگ شد تصمیم گرفتم نگهش دارم! با اینکه دکتر گفت زنده دنیا نمیاد، ولی من نگهش داشتم، من تنها یادگاری شایراد رو نگه داشتم و از داشتنش خوشحالم.دخترکم هر بار که نفسش به مشکل بر می خوره احساس می کنم قلب منم داره از جا کنده میشه! ولی نمی تونم براش کاری کنم، باید به سن قانونی برسه تا بتونم عملش کنم!

اروم خودش رو از بین حصار دستام بیرون کشید:

-خوبم مامان!

لبخند تلخی زدم:

-مامان و بابات رو می بخشی بخاطر اینکه باعث و بانی این قلب مریضتن!؟

بچم با اسم پدر غریبی می کرد! هرچی باشه دوازده سال بی پدری رو کشید، یه وقتهای می زد سرم برم پیش شایراد و دوباره باهم زندگی کنیم، فقط بخاطر بچم، ولی دوباره می ترسیدم از اینکه بچم رو ازم بگیره و محکومم کنه به اینکه کجا بودم؟!اخرش هم همین کار رو کرد. اخرش هم محکومم کرد! اخرش هم اون شد زجر کشیده و من شدم خائن بی وفا! منی که توی ۱۶ سالگی تو اوج بچگی شرافتم توسط بهترین پشتیبانم بر باد رفت! من که توی ۱۷ سالگی طعم سوختن رو چشیدم !من که یک سال تمام با ندیدن کسی که ارامشم بود سوختم! کی درک می کنه به زور از معشوقه ات جدات کنن یعنی چی؟! ولی وقتی هم که دل دادم به شایراد به اتیش کشیده شدم!

اون صحنـــه لعنتی پشت پلکام هک شده! هر بار که چشمام رو می بندم جلوی چشمام جون می گیره و من هر بار از اول می سوزم!

***

#گیلدا

از خجالت روم نمی شد به امیر نگاه کنم. دستام رو روی چشام گذاشته بودم تا چشماش رو نبینم، برعکس اون همه عصبانیتش، دیشب هیچ خشونتی توی کاراش وجود نداشت، فقط من زیادی لوسم که الان دلم می خواد گریه کنم.

امیر راست می گفت! علاقم به امیر صد برابر شده، یه حس عجیب و غریب و غیر قابل باوری که انگار سالهاست بهم علاقه داریم!

شدیدا نیاز به یه دوش ابگرم داشتم. از تیر نگاه امیر روی صورتم، در حال ذوب شدن بودم، بدون اینکه نگاهشم کنم می تونسم اون لبخند واقعی روی لباش رو ببینم، مردونه خندید.

دستاش رو دور سر شونه های بر هنه ام انداخت و توی بغلش کشیدم، بو سه ای روی صورتم نشوند:

-حالت خوبه؟!

لحنش انقدر مهربون و دوست داشتنی بود که براش ضعف برم. چه چیزی دوست داشتنی تر از صداش می تونه باشه؟! لبام رو مثل بچه ها کج کردم:

-امیـــــــــــــــــــــــــر!

مردونه خندید! چرا حس می کردم توی دلش داره قربون صدقه ام میره؟! یکم لای انگشتام رو باز کردم و به چهره مهربونش نگاه کردم. همین که چشم تو چشم شدیم با خجالت دوباره روی چشمام رو گرفتم که امیر قه قه ای زد:

-دختر این کارا چیه می کنی!

با شیطنت ب*دن بی پوششم رو توی اغوش گرفت. احساس خوبی سر تا سر بدنم رو گرفت، خیلی اروم و با گونه های سرخ شده پرسیدم:

-الان چی میشه؟!

من رو به خودش فشرد روی موهام رو ب*و*سید:

-الان تو خانوم خونم شدی، تو مال من شدی، ملکه ی سلطنت ایل محمد خانی شدی، خانوم کوچولوی من شدی!

با هر جمله اش دل بی جنبه ام ضعف می رفت. شدیدا احساس گرسنگی می کردم، با لحن بچه گانه و لوسی گفتم:

-من گرسنمه!

گ*از ریزی به گوشام زد:

-منم گرسنمه! شدیدا هوس گیلدا خانم با م*اچ ابدار کردم!

این بچه می خواست چه بلایی سر قلب من بیاره! به زور خودم رو می گرفتم که متقابلا شیطنت نکنم، ل*بم رو گزیدم که حرفی نزنم، امیر از روی تخت بلند شد .لای چشمام رو باز کردم و دیدم که داره میره سمت کمدش، توی همون حال که پشتش به من بود زمزمه کرد:

-خانم خانما به جای دید زدن پاشو بریم حموم! بعدش بریم یه صبحونه حسابی بخوریم که حالمون جا بیاد!

با این حرفش مثل لبو سرخ شدم. همونجور که ملافه رو دورم می پیچیدم اروم بلند شدم، بلند که شدم درد خفیفی زیر دلم احساس می کردم. لبام رو زیر دندون گرفتم و چشمام رو بستم،

ناخواسته «اخ» کوچیکی از زیر ل*بم خارج شد،

امیر نگران به سمتم اومد. حوله ای دور کمرش پیچیده بود، با دیدن ماهیچه های شکمش دو باره زیر دلم خالی شد و قیلی ویلی رفت، نگاهم رو از امیر به طرف مقابلش سوق دادم، مثل لبو قرمز شدم.امیر جلوم زانو زد و دستای ظریف و کوچیکم رو بین دستهاش گرفت:

-می خوای دکتر خبر کنم؟!

سرم رو به نشونه «نه» به بالا فرستادم. ل*بم رو از حصار دندونام خارج کردم، بعد مکث کوتاهی با کمک امیر بلند شدم. گاهی اوقات درد خفیفی توی دلم یا کمرم می پیچید،

امیر کمکم کرد تا برم توی حمام، نگاهم توی حمام چرخ خورد؛ وان سفید رنگی پر از اب بود!

روی اب، گل برگ های گل رز بود، بالای وان که حالت تو رفتگی وجود داشت، اینه کاری شده و شمع های کوچیک و بزرگی گذاشته بودن، باور کنم این فضای احساسی کار امیر سرد و بی احساسه؟!

پاهام رو که توی اب گرم گذاشتم خون توی رگ هام جریان پیدا کرد، امیر همین جور بالای سرم وایستاده بود، با صورت گلگون شده نگاهش کردم:

-نمیری؟!

یه ابروش رو بالا داد و با شیطنت نگاهم کرد، در حمام رو بست و به طرفم اومد.

***

پرده سفید ایوان رو کنار کشیدم،پاهای بر*ه*نه ام روی سرامیکای سرد و سفید بهار خواب گذاشتم و اهسته نشستم ، خیره شدم به افتاب در حال غروب.

یک هفته از ازدواجون می گذشت، امیر اجازه بیرون رفتن بهم نمی داد، غروب جمعه بود و شدیدا دلتنگ روستا و ادماش بودم.

یاد اخرین خداحافظی توی روستا افتادم، وقتی با خان زاده خدافظی کردم، نگاه اخرش! یعنی الان کجاست؟! داره چیکار می کنه؟! چرا من این قدر دلم براش تنگ شده! البته فکر می کنم طبیعیه، هرچی باشه دوسال رو شب و روز باهم بودیم !نفسم رو کلافه بیرون دادم، سخت دلتنگ اغوش حامی گونه خان زاده بودم.چشمام رو بستم و روستا رو توی ذهنم تجسم کردم: امام زاده، ابشار، رودخونه، خان زاده... خان زاده...

کلافه چشمام رو باز کردم، مثلا می خواستم به روستا فکر کنم! ارواح عمه نداشتم! خوب چیکار کنم، دلم براش تنگ شده، بعد اگرین تمام امید و دل خوشیم به خان زاده بود،صدای خسته امیر رو پشت سرم شنیدم:

-محو خورشید شدی! یا محو خاطرات؟!

چی داشتم بهش بگم؟ برگشتم و کلافه و با بغض نگاش کردم، چشمام رو معصوم کردم:

-دلتنگم امیر!

یه ابروش رو بالا داد:

-دلتنگ کی؟!

می دونستم روی اوردن اسم خان زاده حساسه پس ادامه ندادم امیر عصبی و جدی شد:

-با توام گیلدا! میگم دلتنگ کی؟!

چشمام رو بیخیال توی کاسه چرخوندم و پاهام رو توی بغلم جمع کردم:

-بیخیال امیر! گیر نده! حوصله ندارم.

چشماش رو تنگ کرد و سرش رو توی گوشم خم کرد:

-یادته بهت گفتم حق نداری وسط راه پس بکشی!

مظلوم و کلافه بهش نگاه کردم:

-این که میگم دوست دارم برم روستا، این که میگم دلم تنگه، اینا وسط راه پس کشیدنه؟!

من فقط حوصلم سر رفته امیر، فقط همین.

روی یک زانوش،کنارم پشت سرم نشست، سرش کنار گوشم قرار گرفت،زمزمه هاش ادم رو مسخ می کرد.بلد بود چیکار کنه که قالب تهی کنی:

-همون روزای اول بهت گفتم دوست ندارم حالا که زن منی به شایراد فکر کنی!

چشمام رو بستم و نفسم رو کلافه بیرون دادم:

-دلتنگی که دست ادم نیست! هست؟!

از زیر چشم نگاهی به دستهای مشت کردش کردم، می فهمم چقدر سعی داره عصبانیتش به چهره اش بروز نکنه!کلافه و خسته نگاهم کرد:

-همون که گفتم! ادامه نده! خسته ام! نمیای بخوابیم؟!

منظورش رو فهمیدم ولی واقعا الان انرژی این کار رو نداشتم کلافه دستام رو توی موهام کردم، واقعا وضع اشفته ای داشتم. اخه با اوضاع اشفته روحیم چطوری همبستر خوبی برای امیر شم؟!

کلافه به چشمهای خسته اش نگاه کردم، همین که اومدم دهن باز کنم اخم کرد:

-خیلی خوب! فهمیدم!

و بعد به داخل رفت، چطور قبل از اینکه من دهن باز کنم می فهمه چی می خوام بگم؟! چرا این مرد این قدر رفتاراش مرموزه!نگاهم رو دوباره به خورشید و دادم و فکرم رو معطوف خان زاده، اوضاع قلبش چطوره؟! یعنی الان داره چیکار می کنه...

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#خان_زاده

نگاهم به خورشید در حال غروب بود، با احساس درد خفیفی توی ناحیه چپ س*ی*نه ام دستم رو روی قلبم گذاشتم و چهره ام توی هم رفت.

نفسم رو کشیده و خسته بیرون فرستادم، حال و حوصله هیچ چیز رو ندارم! سه روزی میشه که به عمارت هفت چشمه اومدم، تمام کارهای مردم رو شاهرخ روال میده و من کل این یک هفته رو در خلاهٔ خاطراتم معلقم، نمی دونم چرا حس می کردم که گیلدا هم داره به من فکر می کنه،

ولی خیلی خیال باطلی بود! پوزخند تلخی زدم.ایسل بعد اون روز که عمارت رو ترک کرد، یک بار به دیدنم اومد و می خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد، این قدر درگیری ذهنی داشتم که به این که چی می خواست بگه توجه نکنم.

چند ضربه به در اتاق خورد،خسته دستم رو روی چشمهام کشیدم، دلم یک زندگی اروم و بی دغدغه می خواد یک زندگی اروم کنار دل ارام دلم!ناچار اذن ورود دادم، دقایقی بعد صدای کلافه شهرزاد توی اتاق پیچید:

-چه وضعیه شایراد! پاشو ببینم!

دستام رو تکیه گاه بدنم کردم و به حالت نیم خیز شدم، نگاهی به شهرزاد که دود های توی اتاق رو کنار می زد کردم. واقعا حوصله نق شنیدن نداشتم و مطمعنم که با کوچک ترین نقش سرش فریاد می زنم.شهرزاد با لحن نگرانی گفت:

-شایراد اگه می دونستم می خوای این بلا رو سر خودت بیاری جفت دست و پام رو قطع می کردم نمی زاشتم که گیلدا و امیر بهم برسن!

پوزخندی زدم:

-خوب؟!

چشماش رو به عکس گوشه دیوار داد و با دودلی گفت:

-می خوام برم کرج! برم با امیر حرف بزنم! تو حاضری گیلدا رو با شرایطی که الان توشه بخوای؟! متوجه ی که قطعا الان گیلدا دیگه دختر نیست و...

از عصبانیت کل رگای بدنم ب*ر*جسته شد، خشمگین دستام رو توی موهام کردم:

-لعنتی چرا فکر می کنی من گیلدا رو بخاطر جسمش می خوام!؟ شهرزاد تنهام بزار، تو هیچ جا نمیری، همین.

شهرزاد نگاهی دلسوزانه بهم انداخت و اتاق رو ترک کرد

***

احساس می کردم تبدیل به یک مرده شدم! یک مرده که هیچ احساسی برای زندگی کردن نداره، چیزی مثل گیر کردن توی برزخ دنیا! بی حوصله با چشم های یخ زده و خالی از هرگونه احساسی به پیر مرد خمیده رو به روم که داشت از شغال ها می نالید نگاه کردم. جهل این مردم من رو خواهد کشت، من چه کاری می تونم برای گرگ های کوهستان کنم، با چشم های یخ زده به چشمهای کم سوهٔ اش خیره شدم:

-الان من باید برای اینکه ده تا از گوسفند های توی کوهستان توسط گرگ خورده شدن چه کنم پیر مرد؟! متوجه قانون طبیعت هستی!؟ اون ها هم حق زندگی دارند، نمی تونم دستور بدم همشون رو جمع کنند و قتل عام کنن.

پیر مرد نا امید نگاهم کرد:

-کل داراییم همون ده گوسفند بود ارباب!

دستام رو توی موهام کردم و به کفش های چرمم نگاه کردم، پاهام رو که روی هم افتاده بود صاف روی زمین گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. همون جور که از اتاق خارج می شدم مکث کوتاهی کردم:

-میگم چند تا گوسفند برای جبران مافات برات بیارن!

و بعد از اتاق خارج شدم نیم نگاه گذرایی به شاهرخ کردم:

-دیگه نمی خوام کسی رو ببینم! برای امروز بسته!

کلافه و ناراحت نگاهم کرد:

-چشم ارباب!

مسیر اتاقم رو در پیش گرفتم، گام هام سنگین و محکم توی سالن طنین می انداخت، حس پادشاهی رو داشتم که بر سرزمین ارواح حکومت می کرد!یک نخ سیگار از توی جیبم خارج کردم. این روز ها مصرف سیگارم از دستم خارج شده، زیاد می کشم، اگر گیلدا بود... نه! دیگه گیلدا نیست! پس...لبخند تلخی کنج لبام نشست. درد داره ارامشت بهت بگه تو مثل برادرمی! د رد داره! در د... د رد... هِه چه واژه ی مسخره ای!

در اتاقم رو باز کردم. سرمای اتاق بر سرمای روحم می افزود، شاید ایسل من رو تبدیل به یک مرد سرد کرد، ولی گیلدا روحم رو کشت!

نگاهی به اتاق سر تا سر مشکی رنگ انداختم. سر گوزن خشک شده، درست بالای تختم یک حس حاکمیت خاصی بهم می داد، وارد اتاق شدم و لامپ هارو روشن کردم، ولی برای از بین بردن این سیاهی، نور قوی تری لازم بود، چیزی مثل نور دل!

یک گرگ خشک شده در حالی که روی تکه سنگی به حالت شکار ایستاده بود، گوشه اتاق خود نمایی می کرد. دندون های تیز گرگ و چشمهای تنگ شده اش بهم این حس رو القاءً می کرد که باید درید تا دریده نشد!

بی حوصله و بی حس پالتوی مشکی رنگم رو از روی شونه هام برداشتم، سر چوب لباسی کنار کمد اویز کردم. به طرف تختم حرکت کردم، گفته بودم که رو تختی قبلیم رو برام بیارن، چون هنوزم بوی عطر تن گیلدا رو می ده، لبخند تلخی زدم. فردا رو تختی رو اتیش می زنم! باید به این قلب حالی کنم که دیگه گیلدایی وجود نداره،

به طرف تخت رفتم و خودم رو روی تخت رها کردم، به یک ارامش ابدی نیاز داشتم .

چیزی تو مایه های مرگ، اما مرگ کم بود، با این همه گناه قطعا بعد از مرگم هم ارامش

نخواهم داشت. من چیزی می خوام مثل به اتمام رسیدن، مثل نابودی کامل. دستام رو روی چشم هام گذاشتم و پای راستم رو روی پای چپم قرار دادم.ایسل برام نامه ای فرستاده، خواستار ملاقات شده، اون هم توی خونه خودش! نمی دونم با این کار هاش چه چیزی رو می خواد ثابت کنه، فقط می فهمم که دیگه طاقت حضور هیچ زنی رو توی زندگیم ندارم.

***

#گیلدا

پاهام رو دور شکمش حلقه کردم و خودم رو محکم بهش فشار دادم، امیر با خنده ی مردونه ای به این حرکات بچه گانم نگاه می کرد، با ترس و گریه ظاهری جیغ کشیدم:

-امیـــــــــــــــــــــــــــر ترو خدا بُکُشش، یا حضرت عباس بالدار نباشه، امیر اگه پروازی باشه چی؟!

امیر قه قه ای زد و سعی کرد من رو از خودش جدا کنه که سفت تر بهش چسبیدم با صدایی که رگه های خنده داشت:

-دختر پروازی چیه! نکنه توهم زدی؟! بیا پایین بابا زشته یکی میاد می بینه!

با حرص نگاش کردم و دماغم رو جمع کردم:

-ببینه! به ملا فرهاد خسرو که ببینه! مگه چیکار می کنم!

با دیدن سوسک پشت سر امیر با کل توانم جیغ کشیدم که صدام توی حموم پیچید و اوای گوش خراشی ایجاد کرد، امیر با قیافه جمع شده دستش رو روی گوشش گذاشته بود. با حرص برگشت و به سوسکه نگاه کرد:

-گیلدا از این زپرتی ترسیدی؟!

یه جوری کج کج نگام کرد که توی خودم جمع شدم. با مظلومیت هرچه تمام ناش کردم:

-خو ترسیدم! ببین چه بزرگه زشته!

من رو از خودش جدا کرد که روی زمین بزاره که مثل گربه شرک نگاش کردم و پام رو توی بغلم جمع کردم، کلافه پوفی کشید و دوباره من رو به خودش چسبوند، چار چنگولی بهش چنـــگ انداختم و سفـــت چسبیدمش.امیر دمپایش رو در اورد و توی یه حرکت به سوسک زد و سوسک پهن زمین شدبرگشت و با حرص نگاهم کرد:

-همین، الان ترس داشت؟!

مظلوم نگاش کردم و یه قطره اشک به چشمام نشوندم:

-امیر این روزا خیلی بهم ظلم می کنی! همش سرم داد می زنی!

امیر با یه« لا اله الاه» کف دستش رو به پیشونیش کوبید، من رو روی زمین گذاشت، دستم رو گرفت و از حمام خارج شدیم:

-بیا برو لباس بپوش تا بریم بیرون یه چرخی بزنیم!

با ذوق بالا پریدم و دوباره از کول امیر بالا رفتم. امیر مردونه خندید و یه «جوجه کوچولو» بارم کرد، بی توجه به حرفش با ذوق به سمت کمد لباسیم رفتم و مشغول پیدا کردن یه لباس مناسب شدم.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#شایراد

روبه روی خونه ایستاده بودم، برگ های گل پیچک دور تا دور قاب بالای در کرم رنگ رو گرفته بود.دستم رو روی زنگ گزاشتم و کمی فشردم.

تکیه ام رو به ماشینم دادم و منتظر موندم، چند دقیقه گذشت،کلافه به سمت زنگ رفتم که دوباره فشارش بدم اما در همین حین در توسط دختر بچه ای باز شد. با تعجب خیره به دخترک که حدودا ۱۱_۱۲ میزد نگاه کردم، فکر کنم ادرس رو اشتباهی اومدم!خیره به چشمهای دخترک شدم، چرا حس می کنم شباهت ماورای تصوری به چهره و چشمهای من داره! با تعجب پرسیدم:

-سلام عمو، اینجا خونه ی کیه؟!

با چشمهای مظلومی نگاهم کرد، برق اشک به چشم های زیباش نشسته بود. با بغض لـــب زد:

-پس تو بابای منی!

با تعجب و شکه نگاهش کردم، منظورش از این حرف چیه؟! تا به خودم بیام دخترک رو بین اغوشم دیدم.

***

روی مبل روبه روی دخترک معصوم روبه روم نشستم، جز به جز سلول هاش رو با چشمام می کاویدم، توی شوک بودم. لباسش رو صاف کرد و سرش رو زیر انداخت:

-راستش هنوز هم برام سخته باور کنم که بعد ۱۱سال دارم پدرم رو می بینم، مامان جسته گریخته از شما برام گفته بود، ولی تا حالا حتی عکستون هم ندیده بودم!

دستم رو ناباور و کلافه روی دهنم گذاشتم،چطور با این همه شباهت می تونستم منکر این بشم که این بچه مال من نیست؟!زیر چشمی نگاش کردم:

-اسمت چیه؟!

اب دهنش رو قورت داد:

-آترین!

توی ذهنم تکرار کردم، اترین.. اترین... به معنی اتش! چشمام رو درد مند بستم !پس اون راز ایسل که از پا درم می اورد این بود! کلافه به موهام چنگ انداختم:

-مادرت کجاست؟!

یه قطره اشک توی چشماش نشست:

-می خوای اذیتش کنی؟! ترو خدا چیزی بهش نگو، مامان گناه داره، خیلی تنهاست، اذیتش نکن بابا، من طاقت اشکاش رو ندارم!

کلافه بهش نگاه کردم، معلوم نیست چی از من برای این بچه ساخته! خیلی سعی می کردم که ارامشم رو حفظ کنم:

-اترین! خواهش می کنم برو به مادرت بگو بیاد!

اروم از روی مبل بلند شد نیم نگاهی بهم کرد و با اکراه و ترس زمزمه کرد:

-قول میدی اذیتش نکنی؟!

کلافه به چشم های رنگ شبش نگاه کردم! هنوز توی کتم نرفته که این دخترک یازده ساله روبه روم، دختر منه، دختر من! اصلا مگه میشه باور کرد!سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم:

-قول میدم اترین!

اهسته سالن رو ترک کرد، سرم رو زیر انداختم و غرق افکار شدم، واقعا لازم بود توی این جنگ اعصاب و روانیم یک مسئله دیگه هم به وجود بیاد و به این جنگ دامن بزنه!؟با شنیدن صدای اروم و لرزونش سر بلند کردم:

-سلا... م

اون قدر نگاهش کردم و که به سمت مبل اومد و روی مبل نشست، برای اولین بار بعد دوازده سال خیره صورتش رو کاویدم. شکسته تر شده بود! ولی هنوز هم زیبایی های

افسانه ای خودش رو داشت! دخترک ۱۶ ساله قلب و روح زمان جونیم الان یک زن ۲۹ ساله کامله!

دستش رو روی سیب گلوش گذاشت و پر بغض دهن باز کرد:

-می فهمم باید زود تر از اینها بهت می گفتم، من... من.. معذرت می خوام شایا!

پوزخندی زدم و دستام رو ناباور توی موهام فرو کردم، معذرت می خواست! بابت چی؟ ! بابت اینکه ۱۱ ســـــــــــــــال بچم رو از من پنهون کرده، چرا به ارتین قول دادم که ناراحتش نکنم؟! از بین دندونام عصبی غریدم:

-همه چیز رو از اول تعریف کن!

یه قطره اشک از چشم راستش چکید:

-زمان اتیش سوزی من باردار بودم! دو ماهم بود! دوست نداشتم بهت بگم،می خواستم یه جورایی سقطش کنم تا این که اون اتفاق لعنتی افتاد.فکر می کردم بچه سقط شده، ولی وقتی که سر پا شدم و عملام تموم شد تقریبا ۶ماه ام بود و دیگه نمی شد سقطش کنم، از طرفیم دوستش داشتم یادگاری تو بود. به هر صورتی بود نگهش داشتم، با کمک ساواش براش شناسنامه گرفتیم، شایا تموم این سالهای بی پدری برای ارتین به سختی گذشته، همیشه حسرت داشتن پدر روی دلش بود، دیگه نمی خوام دخترم بیشتر از این سختی بکشه، اگر منم طلاق میدی بده، ولی لاقل برای اترین پدر باش.دستهام رو توی موهام کردم و محکم کشیدم نا خواسته عصبی داد زدم:

-لعنتی چطور تونستی این همه سال خودت رو از من و اون بچه رو از پدر داشتن محروم کنی!؟

هیچی نگفت و شرمنده سرش رو زیر انداخت، الان شرمندگی جوابگو؟! الان شرمندگی جوابگوی این همه سال بدبختی جفتمونه؟! عصبی و پر خشم مجسمه زن یونانی روی میز عسلی رو به زمین پرت کردم که با صدای بدی شکست:

-لعنت به همتـــــــــــــــــون!

***

اتیش خشم خوابیده بود، با حسرت به اترین نگاه می کردم، بهم حق بدید این حس پدر بودنه درونم ایجاد نشه، یک دفعه بفهمی یه بچه ۱۱ ساله داری! چشمام رو کلافه بستم این تصمیمی که گرفتم خیلی برام سنگین بود، خیلی سخت... ولی یک فرصت برای جبران به جفتمون دادم. فکر کنم دوتامون به این فرصت نیاز داریم! اره نیاز داریم، شاید اترین بتونه ارامش رو به روح یخ زده و قلب سنگیم بده:

-ایسل

با اظطراب سرش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد. دستام رو روی ل*بم کشیدم، بلاخره که باید این ریسک رو به جون می خریدم! سرد و جدی توی چشماش خیره شدم:

-وسایلتون رو جمع کنید، بامن میاین بریم عمارت هفت چشمه! نمی خوام دخترم بیشتر از سختی بکشه.

بعد اتمام حرفم بلند شدم، نگاه گذرایی به ایسل و نگاه عمیقی به اترین کردم، معصومیت چشماش یه جورایی ارومم می کرد! لبخند تلخ محوی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم:

-بیا اترین

با دو دلی بلند شد، انگار می خواست اجازه بگیره که به چشمهای مادرش نگاه کرد و ایسل با سر جواب داد. الان باید به غرورم بر بخوره؟! خیلی با خودم کلنجار رفتم تا خودم رو متقاعد کنم که بچه غریبی می کنه، اترین دستهای کوچیکش رو توی دستهای من گذاشت. قد بلندش بهم این حس رو القاءٌ می کرد که صد در صد ژنش رو از خاندان رامش به ارث برده!

لبخندی روی ل*بم نشست، دخترم رو جوری بار بیارم که هیچ وقت محتاج هیچ مردی دیگه ای نشه، گرچند شاید یکم برای تربیتش دیر باشه!

رو به ایسل کردم و خیلی سرد نگاهش کردم:

-تا ما بیایم وسایلاتون رو جمع کن.

باشه ای گفت، با اترین شونه به شونه ی هم از سالن خارج شدیم، دلم می خواست با دخترکم چرخی توی شهر بزنم! شدیدا احساس می کردم که اترین قرار تمام خلاءٌ های زندگیم رو پر کنه.

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

کنار پارک گلستان نگه داشتم ارتین نگاهی به پارک انداخت:

-بابا من بزرگ شدم ازم انتظار نداری که مثل بچه های دوساله برم تو تاب و سرسره!

چرا این غرورش لبخند به ل*بم اورد؟! چرا کم کم دارم حس می کنم که واقعا دختر منه؟ از ماشین پیاده شدم به طرف در اترین رفتم، دررو براش باز کردم، خیلی اروم و خانومانه پیاده شد. انگار ایسل هم بد تربیتش نکرده بود، خوشم اومد از این رفتارش!دستام رو گرفت. نگاه گذرایی به دستهای ظریفش بین دستهای تنومندم انداختم، حس حامی بودن حس شیرینیه، با لبخند محوی به طرف یک نیم کت فلزی ابی

رنگ حرکت کردم. اول اترین و بعد من نشستم خیره به پسر بچه های که توی پارک مشغول فوتبال بازی بودن شدم، چقدر زمان زود می گذره!

انگار همین دیروز بود که من و ساواش، امیرو ساشا توی محوطه کنار عمارت فوتبال بازی می کردیم، ایسل و شهرزاد همیشه دربازه بان بودن! لبخند تلخی کنج لبام نشست.

وقتی ایسل توی دربازه حریف می ایستاد دلم نمی اومد محکم ضربه بزنم!

سرم رو با لبخند تلخی به طرفین تکون دادم، پیر شدم! چه زود گذشت، چه تباه گذشت، نفسم رو اه مانند بیرون دادم. صدای اروم و دلنشین اترین توی گوشم طنین انداخت:

-بهش فکر کن و بعد این که خوب فکر کردی با خودت بگو دیگه گذشته!

با تعجب چپ چپ نگاش کردم، معصوم نگاهم کرد، دستاش رو روی دستام گذاشت:

-بابا، مامان خیلی سختی کشیده، این همه سال من شاهد زجر و تنهاییش بودم، رفتارای سردت باهاش ازارم میده، بخدا حقش نیست!

چرا من الان باید به این که اترین طرف ایسله حسودی کنم؟! کج نگاهش کردم:

-می شه این قدر طرف مامانت رو نگیری؟!

اروم و شیرین خندید و سرش رو تکون داد:

-مرد گنده حسادت می کنه!

خودمم خنده ام گرفت، اروم خندیدم و دستم رو دور گر*دن اترین انداختم:

-دوست دارم به جفتمون فرصت بدم بابا! ولی دیگه دلم یاریم نمی کنه!

***

#گیلدا

هر روز که می گذشت علاقم نسبت به امیر بیشتر می شد، هر چند گاهی اوقات پیش می اومد که تا دو سه روز نبینمش ولی خوب بازم چیزی از علاقم کم نمی کرد.نگاهم خیره بود به گنجشک هایی که روی سیم برق باهم دیگه در حال جدال بودن، چرا من حس می کنم دیگه اون دختر ۱۶ ساله ای که وارد عمارت خان شد نیستم؟! حس می کنم بزرگ شدم، به اندازه ۱۰ سال! امیر صبح زود رفته بود و منم بعد کلی نق زدن به جون خودم که حوصلم سر رفته، بلاخره اروم شدم و توی پنجره منتظرش نشستم.

دوس دارم برم روستا یه چرخی بزنم، چقد دلم برای اگرین تنگ شده، چرا هر وقت امیر نیست من یاد دلتنگی هام می اوفتم؟! چه حس مزخرفیه، حال هیچ چیز رو نداشتم، اخه چرا امیر نمی زاره من برم بیرون، حالا این سوال برام به وجود اومد که اگه بزاره مثلا کجارو دارم که برم؟ و سوال بسیار به جا بود و باز سکوت کردم، خدایا من دارم دیونه می شم!

رفتم داخل اتاق، دلم هوس استخر کرد، فکر خوبیه، حداقل جنون نمی گیرم، به طرف کمدم رفتم یه پیراهن کرم و یه شلوار سورمیه ای برداشتم، هیچ چیز بجز اب تنی توی این هوای تابستونی نمی چسبه! اصلا یادم نبود که تا یک ساعت دیگه امیر می رسه و...

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#امیر

اینکه بدونی یکی توی خونه منتظرته حس ل*ذت بخشیه! با این فکر که الان گیلدا توی بهار خواب منتظرمه سرم رو به طرف بهار خواب بالا کشیدم و با بهار خواب خالی مواجه

شدم. ابروهام با تعجب بالا رفت، شاید خواب رفته؟! ولی این ساعت دم مغرب موقعه خوابیدن نیست، بیخیال حالا میریم داخل می فهمم قضیه چیه، توی سالن هم نگاهی انداختم خونه سوت و کور و خالی بود فقط صدای تق تق ظرف از توی اشپز خونه به گوش می رسید! با تعجب سالن و راه رو طی کردم و به اشپز خونه رسیدم. فاطمه در حال اماده کردن تدارکات شام بود، بی صدا خارج شدم. از پله ها به طرف طبقه بالا گام برداشتم، دیگه اصولا باید توی اتاق باشه، در اتاق رو باز کردم و با دیدن اتاق خالی شوکه شدم. نگرانی ناشناخته زیر پوستم خزید، این ج*ن*س نگرانی برام تازه بود، نگرانی برای از دست دادن یک ج*ن*س مونث! اخم هام توی هم کشیده شد:

-گیلدا اینجایی؟!

صدای نیومد، نگاهی به سر تا سر اتاق سوت و کور و تاریک انداختم، دیگه مثل قدیم نبودم، از سکوت بی زار بودم، لامپ رو روشن کردم. نخیر! اینجا نیست، با گام های بلند مسیر اومده رو برگشتم، با اخم و عصبی نگاهی به سر تا سر سالن انداختم:

-فاطمه تو گیلدا رو ندیدی؟!

فاطمه در حالی که دستهای خیسش رو به دامنش می کشید از اشپز خونه خارج شد:

-نه ارباب! از صبح که توی اتاق بودن بیرون نیومدن.

کلافه به موهام چنگ انداختم، لعنتی ممکنه کجا رفته باشه؟! توی باغ نیست مطمعنم، اون شب می ترسه توی باغ بره، لعنت بهش و این بچه بازیاش، از خونه خارج شدم .روبه روی ایوان وایستادم، دستم روروی گردنم گذاشتم و دور تا دور خونه رو نگاه کردم. یک لحظه حس کردم از پشت عمارت صدای جیغ شنیدم، چشمام گرد شد، با گام بلند به طرف ساختمون پشت عمارت حرکت کردم، رگ های دستم از عصبانیت ب*ر*جسته شده بود.

***

#گیلدا

وقتی از ساختمون استخر خارج شدم دیدم افتاب غروب کرده و تاریکی همه جا رو فرا گرفته این قسمت از باغ لامپ هاش رو روشن نمی کردن. با وحشت گام اولم رو برداشتم، چیزی مثل ناخون دقیق روی کمرم احساس کردم، خشک شدم. اهسته برگشتم و با دیدن شاخه درخت نفسم رو بیرون دادم.اخیش! جرعت پیدا کرده بودم، س*ی*نه سپر کرده و مسیر تا جلوی عمارت رو در پیش می گرفتم که پام روی یک سنگ در رفت و پیچ خورد، جیغ خفیفی کشیدم و روی زمین افتادم.درد مند دستی روی مچ پام کشیدم:

-لعنتی! فکر کنم پام رگ به رگ شد!

با شنیدن صدای پایی که به این سمت می اومد وحشت کردم، به کمک پای سالمم به زور بلند شدم. با شنیدن صدای عصبی امیر نفس راحتی کشیدم:

-گیلدا تویی؟!

لنگ لنگ زنان به سمتش رفتم:

-اره! امده بودم یکم اب تنی کنم نفهمیدم کی شب شد، تو کی اومدی امیر، چقدر دلم برات تنگ شده بود...

همین که رسیدم به امیر با سیلی که توی گوشم نشست ساکت شدم، درد داشت! دستام رو روی صورتم گزاشتم و سرم که به سمت زمین خم شده بود رو اهسته و ناباور بلند کردم. نم اشک توی چشمام نشسته بود، این قدر یک دفعه این اتفاق افتاد که حتی

خودم هم توی شوک موندم! ناباور لبخند تلخی زدم و به امیر نگاه کردم. با قیافه سرد و یخ زده ای میخ چشمام شده بود، سرمای نگاهش به پو*ست و خونم نفوذ کرد:

-این موقع شب اینجا چه غلطی می کنی؟!

لبخند تلخم تلخ تر شد، مزه ی زهر می داد! چشمام رو بهم فشار دادم که گریه نکنم، با صدای دو رگه از بغضی زمزمه کردم:

-حوصلم سر رفته بود!

همین، دیگه نمی خواستم ادامه بدم، فقط می خواستم برم، یکم بهش فرصت بدم تا بفهمه چیکار کرده، قرار نیست که من تا توی حیاطم نرم، قرار نیست کل روز خودم رو زندانی کنم! بی توجه بهش با پاهایی که لنگ می زد مسیر خونه رو در پیش گرفتم. تیر نگاهش رو روی خودم حس می کردم، ولی ثابت ایستاده بود.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

روی زمین خوابیده بودم و چشمام کم کم داشت گرم می شد که بخوابم، صدای دستگیره در خواب رو از سرم پروند. با دلخوری توی خودم جمع شدم و پتو رو بیشتر به خودم فشردم، هنوز هم جای سیلیش روی گوشم گز گز می کرد. در اتاق رو بست، صدای قدم هاش به طرف من می اومد، خودم رو به خواب زدم. خم شد، دستهای تنومدش رو زیر سر و گردنم قرار داد و به اهستگی بلندم کرد. صدای زمزمه وارش باعث شد قند توی دلم اب بشه:

-کوچولویی من هنوز نفهمیده قهرم باشه دلیل نمیشه بغلش رو از من محروم کنه!

چطوری می تونم خودم رو کنترل کنم و فداش نشم؟! چطوری می تونم نبخشمش؟!

لبخند محوی که قصد داشت لوم بده رو جمع کردم، امیر اهسته و با احتیاط من رو روی تخت گذاشت.

کنارم دراز کشید و من رو بین بازوهاش گرفت، لبخند محوی روی ل*بم نشست، اروم لای چشمام رو باز کردم و به چشمهای بسته اش نگاه کردم. خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم و اروم خوابیدم.

***

#شایراد

من و اترین روی مبل نشسته بودیم و باهم حرف می زدیم، ۱۲ سالش بود ولی به اندازه یک پیرزن ۱۲۰ ساله شعور داشت! ادم از صحبت باهاش سیر نمی شد، با لبخندی که از اومدن اترین تا الان روی ل*بم جمع نشده بود پرسیدم:

-نظرت راجب اینکه امروز زنگ بزنم تا عموت و مادر بزرگ و عمه ات بیان چیه؟!

یه قیافه فلسفی به خودش گرفت و متفکر نگاهم کرد:

-ممکنه با وجود من واکنش منفی نشون ب*دن بابا!

لبخندی زدم، پدر بودن حس ل*ذت بخشیه، تمام خستگی های دنیا زمانی که یک" بابا " از دهن دخترت بیرون میاد خارج می شه. سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه دخترم اونها واکنش منفی نشون نمیدن، قطعا از وجود تو مثل من خوشحال خواهند شد.

لبخندی زد، چاییش رو به ل*بش نزدیک کرد، غرق افکارش بود که گونه هاش سرخ شد با شرم نگاهم کرد:

-راستش تا قبل این که شما رو ببینم فکر نمی کردم همچین بابای خوشگل و جذابی داشته باشم!

با شنیدن این حرفش قه قه ای سر دادم، حرفش به مزاقم خوش نشسته بود، لبخند شرمگینی زد و سرخ و سفید شد. چقدر دلم می خواست گ*از بزرگی از لپ های سرخش بگیرم و قربون صدقه دخترک شیرین زبونم برم! ایسل با یک سینی که حاوی اب پرتقال و بسکوییت بود به سمتمون اومد.

نگاه عمیقی بهش انداختم؛ رنگ نارنجی لبهاش چهره اش رو بهاری کرده بود، تازگی ها مثل زمان 16سالگیش شده بود، انگار این فرصت دوباره داره زندگی رو به جفتمون بر می گردونه!

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

2سال بعد...

پاهاش رو با التماس زمین زد:

-بابا... بابا... ترو خـــــــــــــــــــــــدا!

سعی کردم خشمم رو کنترل کنم جدی نگاهش کردم:

-اترین جلو مهمون زشته عاقل باش، اروم بشین.

اروین گوشه ای نشسته بود و در حالی که اب دهنش روی لباسش می ریخت به اترین نگاه می کرد و هر بار که پا زمین می کوفت از خنده ریسه می رفت. امیر نیم نگاهی به اترین انداخت و با خنده گفت:

-عمو جون حالا چی می خوای، داداش یا ابجی؟! می خوای من واست داداش یا ابجی بیارم؟!

دستهام ناخواسته مشت شد، لبخند زورکی روی ل*ب هام نشوندم، لعنت بهش که هنوزم که هنوزه روش تعصب دارم! گیلدا لبخند شرمگینی روی ل*ب هاش نشوند و با پاش با حرص ضربه ای به امیر زد. امیر شیطون نگاهش کرد و خندید، کلافه دستم رو توی موهام کردم:

-من میرم بیرون قدم بزنم،یه نخ سیگار بکشم،جلو بچه واسش ضرر داره!

امیر مشکوک نگاهم کرد، گیلدا با همون چشمهای معصومش خیره شد بهم، لعنتی این جوری نگام نکن، بزار زندگیم رو بکنم، گیلدا خیلی اروم گفت:

-شایراد خان تازه یه نخ کشیدین، براتون ضرر داره اینقدر مصرفتون بالا رفته،مراقب قلبتون باشین.

پوزخندی زدم و پر طعنه نگاهش کردم:

-تو فکر خودت باش،من می فهمم چجوری مصرفم رو کنترل کنم.

گیلدا ناراحت سرش رو زیر انداخت، ایلار با نگاه عمیقی به ایسل محتاطانه بهم نگاه کرد:

-شایراد،فکر نمی کنی یه کم بد صحبت کردی؟! گیلدا حرف بدی نزد!

پوزخندی زدم و بی توجه به همشون از سالن خارج شدم، بودنش رو طاقت نمیارم، لعنتی چرا نمی فهمین نمی تونم محبتش رو طاقت بیارم، این قدر براتون سخته فهمیدنش!

***

دود سیگارم رو بیرون دادم. میاد روزی که بتونم برای همیشه فراموشش کنم؟!لبخند تلخی زدم، باز این بغض لعنتی گلو گیرم شد، خیلی وقت بود که دیگه بهش فکر نمی کردم ولی باز امشب...

زهر خندیدم و سیگارم رو زیر پام انداختم، با نوک کفشم لهش کردم. صدای نگران ایسل رو پشت سرم شنیدم:

-عزیز حالت خوبه؟!

نگاهی بهش انداختم و لبخند تلخی زدم، سر شونه های ضریفش رو توی اغوشم گرفتم:

-خوبم ایسل، تو چرا اومدی بیرون؟!

چشماش برق می زد. لبخندی زد، خودش رو بیشتر توی اغوشم فشرد:

-نگرانت شدم!

بغضم رو قورت و لبخندی روی ل*بم نشوندم:

-من خوبم عزیزم برو تو پیش مهمونا زشته!

با لبخند سراسر شعفی نگاهم کرد، چشماش شیطون شده بود و پر از افکار شیطانی با لبخند مرموزی خیره شد به سر شونه هام:

-بیا می خوام یه خبر بگم، باید همه باشن.

مشکوک نگاهش کردم، تحمل اون جو برام سخت بود ولی مجبور شدم بخاطر ایسل هم که شده دوباره توی اون جو قرار بگیرم...

ایسل روی دسته مبلی که من روش نشسته بودم نشست، با شیطنت دستاش رو بهم زد:

-یه خبر توپ براتون دارم!

همه خیره نگاهش می کردیم، حتی اروین هم ساکت شده بود، با لحن کشداری زبونش رو روی دندونش کشید و به جمع خیره شد:

-مـــــــــــــــــــــــــــــــــــــن و شـــایـــــــــــــــــــــــ
ــــــــا تا ۶ مـــاه دیگه...

ایسل ساکت شد،گیلدا با لحن جیغ مانندی پرید و حرفش رو ادامه داد:

-نی نی دار می شین!

ایسل با ذوق سرش رو بالا پایین کرد، گیلدا جیغی کشید و به سمت ایسل پرید و اون رو توی اغوشش گرفت، اترین ناباور با ذوق و جیغ بالا پایین می پرید:

-هوهو منم تا چند ماه دیگه یه داداش مثل اروین گیرم میاد.

شهرزاد در حالی که با دهن باز و چشمهای شیطون به من خیره شده بود ایسل رو توی ب*غ*ل گرفت،با همون دهن باز گفت:

-ماشالا داداش! چه سرعت عملی!

من که هنوز شکه بودم فقط به جنگولک بازی دخترا که حالا ایلار هم بهشون اضاف شده بود، نگاه می کردم. ساشا با لبخند و پر از شیطنت،به سمتم اومد و تبریک گفت، امیر شوکه به ایسل خیره بود. چرا حس کردم لبخندی که زد مصنعویی بود؟ !با لبخند مصنعویی تبریک گفت.

یه حس عجیبی داشتم، کم کم به خودم اومدم و لبام به خنده شکفت، به سمت ایسل رفتم و سفت توی اغوشم فشردمش، گیلدا با سر کج شده با مزه به من و ایسل نگاه می کرد. امیر بلندشد،دستاش رو دور کمر گیلدا انداخت:

-خانمم دیگه وقتشه ماهم دست به کار بشیم!

گیلدا کج کج نگاهش کردم، خیلی خودم رو کنترل کردم که شادی الانم رو با این حرف امیر خ*را*ب نکنم! با لبخند ایسل رو از خودم جدا کردم و روی موهاش رو ب*و*سیدم:

-بهترین خبری بود که شنیدم!

ایسل پر ذوق نگاهم کرد، با وجود خبری که شنیده بودم تحمل اون جو برام راحت تر شد،تا اخرای شب دور هم نشسته بودیم، می گفتیم و می خندیدم.

***

#گیلدا

یه کم از خورشت رو چشیدم، اوم، خوبه، فقط نمکش کمه! با احتیاط یه کم نمک به خورشت قیمه اضافه کردم. مشغول هم زدن غذا بودم که دستی دور شکمم حلقه شد .به این کارای زیر زیر کیش عادت داشتم، لبخندی روی ل*بم نشست و چشمام رو توی کاسه چرخوند:

-خسته نباشی مرد من، کی امدی؟!

روی گونه ام رو عمیق ب*و*سید،عطر قیمه رو وارد ریه هاش کرد و با لبخند شیطونی گفت:

-ا*و*ف! چه کرده خانم خانما، من نمی فهمم فقط اشپزیش این قدر خوبه یا مامان خوبیم هست!

به چالش دعوتم می کرد؟! چالشی که خودم عاشقش بودم، برگشتم سمت امیر، امیر دستاش رو روی کابینت گذاشت،خم شد روی من و قفل کرد. منم شیطون خندیدم و متفکر چشمام رو تنگ کردم:

-اوم! راستش بستگی داره بچه به کی بره! اگه به من بره، که اره می تونم مامان خوبی باشم ولی اگه به تو بره، مطمعن باش مدال بهترین مادر دنیا رو به من میدن!

چشماش رو تنگ کرد،ل*بش رو زیر دندون گرفت و خم شد روی صورتم:

-ببین، کرم از خودته!

ریز و نمکی خندیدم. اروم اروم دستاش رو روی کمرم به سمت گردنم سوق داد، شیطون ابرو بالا داد، کم کم سرش رو به سرم نزدیک می کرد، من که قصد شیطانیش رو فهمیدم همین که می خواست اون اتصاله بر قرار شه گفکیر رو جلوی لبام گذاشتم و لبای امیر روی کفگیر قرار گرفت.

از رو نرف، ل*ی*سی به کفگیر زد و چشماش رو باز کرد،متفکر حالت فیلسوفی به خودش گرفت:

-اوم! باید اعتراف کنم طعمش عالیه!

با حرص کفگیر رو به کمرش زدم امیر خندید و دستاش رو بالا برد:

-بابا شوخی کردم! زرنگ بازی در اوردی منم زرنگ بازی در اوردم.

لبخند محوی روی لبام نشست:

-بسه امیر جای این قدر شیطنت کردن بیا کمک کن سفره رو بچینیم، یه امروزی فاطمه نیست،اون وقت بیاد بگه زن گنده از پس غذا پختنم بر نمیاد.

اخم مصنوعی کرد:

-غلط کرده کسی به خانم من بگه بالا چشماش ابروه!

دلم ضعف می رفت با حرفاش،یه دونه سیب زمینی توی دهنش گذاشت و دیس برنج رو روی میز چهار نفره وسط اشپز خونه نهاد، پنجره روبه باغ اشپز خونه فضای دل انگیزی ایجاد کرده بود.

دور میز نشستیم و مشغول خوردن غذا بودیم،مشخص بود که امیر علاقه ی زیادی به بچه داره و جدیدا خیلی بهانه ی بچه رو می گرفت، منم دوست داشتم ولی خوب نمی فهمم چرا حس خوبی نسبت به اینکه بچه دار بشم نداشتم! امیر جدی نگاهم کرد:

-گیلدا من دیگه دارم پیر می شم، ۳۳سالمه! شایا یه دو سال از من بزرگ تره یه بچه 12 ساله و یه تو راهی داره، دوست ندارم تو سن ۵۰ سالگی تازه واسه بچه اغو اغو کنم، تا جوونم و قدرتش رو دارم می خوام بچه دار شم!

با غذام ور رفتم،نمی فهمیدم چی بگم، اگه بگم من بخاطر یه حس بد مخالفت می کنم قطعا فکر بد می کرد، فکر می کرد تو حال و هوای خان شایرادم، پوف کلافه ای کشیدم و دستام رو توی موهام کردم. امیر جدی یه قاشق از غذاش رو خورد:

-خیلی خوب،فهمیدم! این قدر جنگ اعصاب روان با خودت راه ننداز، بزار بچه دار شیم اصلا بقیش با من، تو فقط شیرش بده.

کج کج نگاش کردم، لبخند محوی زد،دیگه هیچی نگفتم و مشغول خوردن غذام شدم . امیر بعد نهار از خونه خارج شد و گفت که کار داره منم بعد شستن ظرفها رفتم توی اتاقم و استراحتی کردم.

تمام فکرم معطوف بچه داشتن بود، قطعا کم مسئولیتی نخواهد بود. ولی دلیل این حس بدم چیه؟!

***

همیشه از این و اون می شنیدم فلانی خیلی فضول بود شوهر کرد عاقل شد، من باورم نمی شد ولی خوب الان خودم بهش رسیدم. حس می کنم خیلی اخلاق و رفتارام تغییر کرده!

یه دونه گل رز کندم و عمیق بوییدمش، این باغ مثل بهشته، دستم رو به کمرم زدم و کمرم رو صاف کردم. نگاهم چرخید روی امیر که کلافه توی الاچیق قدم می زد و با یکی صحبت می کرد، دوست نداشتم توی کاراش سرک بکشم ولی خوب الان که اینقدر اشفته است پس یه سرشم می رسه به من !چون من قراره ارومش کنم باید بفهمم دلیلش چیه! با احتیاط یکم نزدیک شدم .امیر کلافه پنجه توی موهاش کشید:

-من شک دارم لعنتی، ممکنه از من باشه!

سکوت کرد و دستاش رو به پیشونیش کوبید:

-من نمی فهمم چی میگی، ولی حواست باشه، من هیچ جوره نمی خوام خدشه ای به خانوادم وارد بشه!

ابرو هام بالا پرید، قضیه چیه؟! اگه برم از امیر بپرسم قطعا ناراحت می شه که چرا توی کاراش سرک کشیدم، پس صبر می کنم تا خودش بگه!

راهم رو به طرف دیگه ی باغ کج کردم. یک ماه از دوران ماهانه ام گذشته و من پریود نشدم، کم کم دارم به این موضوع شک می کنم، ولی خوب دوست ندارم به امیر بگم و الکی براش جو سازی کنم.بوی عطر گل مستم می کرد، لبخند محوی زدم، خدایا بابت همه چیز شکر، بابت اینکه امیر رو بهم دادی بابت اینکه خان زاده رو سر راهم قرار دادی، بابت خیلی چیز های دیگه که بهم دادی و زندگیم رو رنگ دادی ازت ممنونم.

صدای امیر رو شنیدم:

-خانم کوچولویه من کجاست!

لبخندی زدم، گل رو پشت سرم قایم کردم برگشتم، لی لی کنان خودم رو به امیر رسوندم، با دیدنم لبخندی زد، ولی لبخنداش مثل همیشه نبود. یکم اظطراب چاشنیش

شده بود، توجه ای نکردم.دستام رو دور گ*ردنش حلقه کردم و با یه پرش بالا پریدم .

امیر عمیق نگام می کرد، گل رو جلوی چشماش گرفتم:

-تقدیم به مرد ترین مرد دنیا!

لبخند عمیقی زد و گل رو ازم گرفت:

-این قدر دلبری نکن که درسته قورتت بدم!

سرم رو معصوم کج کردم و پلک زدم، پاهام که داشت لس می شد محکم تر دور کمر امیر حلقش کردم، دست امیر روی کمرم نشست و مانع از سر خوردنم شد.سرم رو روی شونه های امیر گذاشتم، با صدای که کمی گرفته بود گفتم:

-امیر

سرش رو روی سرم گذاشت و دستاش رو دورم پیچید، مثل بچه ی نوزادی توی اغوشش بودم:

-جــــــــــون دل امیر!

چشمام رو بستم و نفسم رو عمیق بیرون دادم، امیر یکم گ*ردنش رو کج کرد و با اخم ظاهری گفت:

-نفست رو تو گردنم بیرون نده! حال حوصله کمر درد ندارم!

ریز خندیدم و سرم رو به جهت مخالف برگردوندم:

-امیر اگه بچه دار شیم، دلت می خواد دختر باشه یا پسر؟

کمرم رو نوازش کرد:

-مهم اینه مادر بچم تو باشی، مهم نیست بچه دختر یا پسر!

احساس کردم زیر دلم با این حرفش خالی شد، لعنتی جوری با روح و روان ادم بازی می کنه که... واقعا قابل توصیف نیست!

***

#شایراد

اترین روبه روی من وایستاده بود دستام رو با حرص به کمرم زدم. این بچه، ده سال من رو پیر کرد! چشمام رو تنگ کردم:

-چی گفتی الان؟!

مظلوم نگام کرد و پاش رو زمین کوبید:

-خرم شو تا سوارت شم!

چشمام رو بستم و نفسم رو از بین پره های دماغم بیرون دادم، دندون هام رو با حرص روی هم ساییدم، ببین این نیم وجب بچه کار من رو به کجا کشونده، از بین دندونام غریدم:

-یک بار دیگه تکرار کن تا از موهات اویزونت کنم!

مظلوم نگام کرد:

-اخه عمو ساشا، اروین رو میزاره روی کمرش، خر میشه تا اروین بازی کنه!

چقد الان دلم می خواست خر خره ی عمو ساشا رو جر بدم! کج کج به اترین نگاه کردم:

-تو چیز مثبتی هم از عمو ساشات یاد گرفتی؟!

لبخند بزرگی زد:

-اره یه چیز خیلی خـــــــــــــــــــــوب! عمو ساشا گونه زن عمو رو ب*و*سید بهم گفت توهم دو ساله دیگه شوهر می کنی، دعا کن شوهرت مثل عموت باشه که این قدر زنش رو دوس داره.

جدی شد و ادامه داد:

-بابا من شوهر می خوام!

از توی فرق سرم دود بلند می شد، از فرط عصبانیت چشمام تیک گرفته بود، کدوم بی پدری لیاقت داره شوهر دختر من بشه! گور بابای هر کی که نزدیکش بیاد، دستام رو با خشم مشت کردم و از بین دندونام غریدم:

-اترین فقط از جلوی نگاهم محو شو.

مظلوم نگاهم کرد:

-قول میدی برام یه شوهر خوشگل بگیری؟!

مشتم رو توی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم اروم غریدم:

-اترین ...فقط محـــــــــــــــــــــــــــــــــو شو، دو دقیقه دیگه به این چرت و پرتا ادامه بدی دندون توی دهن خودت و عمو ساشات نمی زارم.

اترین در حالی که پاهاش رو روی زمین می کشید سالن رو ترک کرد، دستام رو کلافه توی موهام کردم و نفسم رو پوف مانند بیرون دادم، صدای خندون ایسل رو پشت سرم شنیدم:

-چرا تو ذوق بچه میزنی، خوب بگو برات شوهر می خرم.

کج کج نگاش کردم، اروم خندید، شکمش کم کم داشت ب*ر*جسته می شد. رفتم روبه روی قسمت شیشه ای سالن ایستادم، حس ل*ذت بخشی داشت! نور خورشید روی جنگل می تابید و برگ درخت ها مثل ستاره می درخشیدند.

لبخندی روی ل*بم نشست، دستهای ظریف ایسل روی کمرم جا خوش کرد:

-اسم بچه رو چی بزاریم.

متفکر به رو به روم خیره شدم، اسم! چطور واسه بچه ای که هنوز نمی فهمم دختر یا پسر اسم بزارم؟! جدی نگاهش کردم:

-نمی خوای بری جنسیتش رو مشخص کنی؟! تقریبا ۵ ماهته ولی ما حتی نمی دونیم دختر یا پسر!

لبخند عمیقی روی صورتی لبهاش نشست:

-تو کدوم رو دوست داری؟!

جدی به روبه روم خیره شدم، دختر داشتن حس ل*ذت بخشیه! یه نفر هست که با وجودش پیر میشی ولی در کنارش ل*ذت می بری؛ اما مسئولیت سنگینش باعث میشه ادم از داشتن همچین شیرینی صرف نظر کنه، نفسم رو بیرون دادم:

-دوست دارم پسر باشه! اترین برای هفت پشتم بسته، همین الانم که تازه ۱۳ و نیم سالشه نمی تونم این بشر رو کنترل کنم، چه برسه سرش سودای شیطنت کنه.

ایسل اروم خندید، دستهاش رو دور کمرم حلقه کرد:

-اینجوری نگو شایراد، دختر تمام دلخوشیش به همین شیطنتای ریزه! من برام فرقی نداره، ولی چون تو دوست داری فردا میرم تالش جنسیتش رو مشخص می کنم.

لبخند محوی زدم، زندگی ل*ذت بخشیه، اگه یادش نباشه! اگه دختر بود اسمش رو می زارم گیلدا، از این فکرم لبخندم عمیق تر شد. بچه ی من و گیلدا چه شکلی میشه؟!

سرم رو تکون دادم، لعنت بر شیطون، انگار یادم رفته بود که من همسر دارم. کلافه دستام رو توی موهام کردم:

-عزیز برو بیرون،می خوام سیگار بکشم برات ضرر داره!

لبخندی زد و از سالن بیرون رفت، یه نخ سیگار بین لبام گذاشتم و روشنش کردم.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای اترین رو شنیدم، برگشتم و به اترین که سرش رو داخل سالن کرده بود نگاه کردم. مو های قهوه ایش توی هوا پراکنده شده بود،محو زیبایی های دخترکم بودم که صداش رو شنیدم:

-برام شوهر میخری دیگه؟!

چقد دلم می خواست کفشم رو در بیارم و بزنم توی اون کله ی... لا اله الله! با حرص نگاش کردم:

-تو خیلی دلت کتک می خواد؟!

دندوناش رو نشونم داد:

-نه فقط خوشم میاد حسادت می کنی.

با این حرفش اول با تعجب نگاش کردم و کم کم که هذمش کردم خندیدم:

-بدو شیطون کوچولو، من دخترم رو با کسی شریک نمی شم!

با لبخند دندون نمای شیرینی بیرون رفت، امان از دست این دختر!

***

دستهام رو پشت سرم به هم گره زده بودم و س*ی*نه سپر راه می رفتم، روستای روداب و عمارت هفت چشمه واقعا من رو دوباره به زندگی بر گردوند! درسته از روستای ساشا خیلی کوچیک تره، ولی با صفا تر و خوش اب و هوا تره.

شاهرخ شونه به شونه ام حرکت می کرد، مردم با دیدنم احترام می زاشتن و سلام می دادن، با تکون دادن سرم جواب می دادم. خیلی جدی همون جور که نگاهم به رو به رو بود، مقصد حرف هام رو شاهرخ قرار دادم:

-حصار مش غلام رضا رو درست کردین؟!

سرش رو به نشون مثبت تکون داد، کلاهش رو از روی سرش برداشت و مو های کم پشت یه دست سفیدش رو صاف کرد:

-بله ارباب، حصارش رو که درست کردیم هیچ خسارتشم بهش دادیم.

سرم رو به نشون مثبت تکون دادم:

-خوبه! عروسی پسر پیرزنه چیشد؟! تونستین کمکی به پیرزن کنید یا نه؟!

به نیم رخم نگاهی انداخت:

-ارباب بهش یه قسمت از زمینای بالای ده رو دادیم تا خونه اش رو بسازه، پیرزن کلی دعاتون کرد!

لبخند محوی روی لبام نشست، حس عالی بود! ل*ذت داشت وقتی همه از ته دلشون بهت احترام می زاشتن، نه بخاطر زور یا فشار و ترس! پسر بچه ای که تقریبا ۱۷ سالی داشت در حال بردن گله اش بود، چشمهای مغروری داشت، غرور توی چشماش و اقتدارگام هاش رو دوست داشتم! مطمعنم پسر اینده داریه:

-شاهرخ این پسر پشت گله کیه؟!

شاهرخ عمیق نگاهی به پسر انداخت،چشماش رو تنگ کرد:

-پسر کوچیکه همون پیرزنه است، گله مال خودش نیست ارباب، گله اسماعیل، این پسره چوپونشونه.

نمی فهمم چرا این قدر از پسره خوشم اومده بود، حس می کردم پسر با وجودیه:

-شاهرخ سواد داره؟!

-اره ارباب هم درس می خونه هم کار می کنه، پسر خوبیه، اهل روستا خیلی بهش اعتماد دارن، یه چیزاییم شنیدم، انگار قربان می خواسته دخترش رو براش نشون کنه!

ل*بم به لبخند کج شد:

-چه حبَل بوده طرف! چند سالشه؟!

17_18-فکر کنم!

-شاهرخ بعدا بیارش کارش دارم.

شاهرخ چشمی گفت، به انتهای جاده ی خاکی روستا رسیده بودیم، می خواستم بر گردم که ماشین مشکی رنگی رو دیدم، چشمام رو تنگ کرده، به احتمال زیاد باید ایسل باشه!

کنار ایستادیم، ماشین جلوی پاهام ایستاد، شیشه هارو پایین کشید. به ایسل پر ذوق و خندون نگاه کردم، حدس اینکه جواب ازمایش رو گرفته و بچه پسر بوده زیاد سخت نیست، فقط فهمیدن این خبر می تونه این قدر خوشحالش کنه.

لبخند محوی زدم،در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اسمش رو می زارم آرژین!

با تعجب نگام کرد، چند ثانیه بعد از تعجب در اومد با ذوق خندید، ماشین حرکت کرد.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و سرش رو روی بازوم گذاشت:

-تو همیشه ادم رو سوپرایز می کنی، وای شایراد خیلی خوشحالم!

لبخند محوی زدم و دستم رو دورش حلقه کردم:

-منم خوشحالم.

سرش رو روی سینم گذاشت، دستم رو نوازش وار روی سرش می کشیدم،نفساش نا منظم شده بود:

-ایسل حالت خوبه!؟

سرش رو اروم بلند کرد،چهره اش قرمز شده بود:

-گرممه شایا.

اروم زدم روی صندلی راننده، ماشین رو نگه داشت، در ماشین رو باز کردم و به ایسل کمک کردم تا پیاده بشه، تا خونه چیز دیگه نمونده بود یکم قدم می زد براش بد نبود، دور شونه هاش رو گرفتم و کمکش کردم وایسه:

-یکم راه بریم، هوا خوبه.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و دستاش رو دور دستم حلقه کرد.

***

#گیلدا

دست و صورتم رو شستم و از توی سرویس بیرون اومدم، مشغول خشک کردن صورتم بودم که با سر رفتم توی س*ی*نه ی یکی، حوله رو از روی صورتم پایین کشیدم، سرم رو بالا گرفتم، نگاهم قفل چشمهای مهربون امیر شد. دستهاش رو روی گودی کمرم گذاشت و من رو به خودش فشرد:

-صبحت بخیر خانمم!

لبخندی زدم، کی باید بهش می گفتم که دوماه از دوره ام گذشته؟! می ترسیدم! از مسئولیتش، از مادر بودن،از... از... از همه چیز! من تازه ۲۰ سالمه، چطوری باید از مسئولیت یک بچه بر بیام. با دستی که جلوی چشمام تکون خورد به خودم اومدم:

-کجایی گیلدا.

سرم رو تکون دادم و لبخند زورکی زدم:

-همین جام عزیزم، یه کم ذهنم درگیره.

مشکوک نگاهم کردو اخمی کرد:

-کی ذهنت رو درگیر کرده؟!

کج نگاش کردم:

-امیر جان نگفتم کسی ذهنم رو درگیر کرده! ذهنم مشغول یه اتفاقی، یکم دل درد دارم، فقط همین.

ابرو بالا انداخت و دستاش رو روی شونم گذاشت:

-اها، خوب عزیزم اینکه درگیری نداره، عصر باهم میریم دکتر!

هول کردم، تند تند سرم رو تکون دادم و از امیر فاصله گرفتم:

-نه عزیزم، نیازی نیست، دکتر چرا اصلا، خوب می شم، طبیعیه بابا!

مشکوک اخمی کرد:

-خیلی خوب گیلدا، چرا هول می کنی، دکتر که ترس نداره، بیا بریم صبحونه بخوریم!

لبخند زورکی زدم و همراه امیر از اتاق خارج شدم، خدایا التماست می کنم به حق ا سید ممد که بچه نباشه، خدایا اگه بچه باشه امیر نمی زاره سقطش کنم، من توی این سن بچه نمی خوام!

پشت میز صبحونه نشستیم، فاطمه ظرف های حاوی پنیر و تخم و مرغ رو روی میز گذاشت، بویی توی مزاقم نا خو شایند بود، دنبال منبع بو می گشتم که با دیدن تخم مرغ تمام محتویات معده ام به یک باره به سمت حلقم هجوم اورد، با عجله بلند شدم، دستم رو روی دهنم گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم.

معده ام خالی بود و فقط اب بالا اوردم، احساس ضعف می کردم، دست های لرزونم رو روی سنگ روشویی گذاشتم، امیر توی چهار چوب در قرار گرفت و ناباور به رنگ زردم نگاه کرد:

-گیلدا تو چت شده!

فاطمه گوشه ای ایستاده بود ای کاش هیچ وقت دهن باز نمی کرد، با لبخند نگاهم کرد:

-حدس می زنم گیلدا خانم باردار باشن!

امیر ناباور شوکه نگاهم کرد، اب رو باز کردم و چند مشت اب توی صورتم ریختم، نا خواسته با این فکر گریه ام گرفته بود. من بچه نمی خواستم! یه قطره اشک توی چشمام

نشست، وقتی لبخند عمیق و پر ذوق امیر رو دیدم هق هق زدم، امیر به سمتم اومد و جسم ظریفم رو توی اغوش گرفت، ناباور توی خودم جمع شدم و با گریه التماس کردم:

-امیـــــــــــــــــــــــــر تورو خدا، من بچه نمی خوام، بیا بریم سقطش کنم!

اخم هاش توی هم کشیده بود، لباسم بین پنجه هاش فشرده شد:

-روزی که طعم مادر شدن رو بچشی دعا جونم می کنی، الانم بیا لباس بپوش بریم دکتر، می خوام مطمعن شم که اغا زاده ام داره دنیا میاد!

با این حرفش هق هقم اوج گرفت و به لباسش چنگ انداختم.

***

روبه روی دکتر که زنی میانسال بود نشسته بودیم. خانم دکتر موهای یه دست صاف و سفیدش رو پشت گوشش زد و از پشت عینک گردش با چشمهای اسمونی رنگش بهم خیره شد:

-این ازمایش مال توعه؟!

سرم رو به نشون مثبت تکون دادم دستام می لرزید و در حال کلنجار رفتن با گوشه دامنم بود،که دستام اسیر پنجه های قوی امیر شد. امیر دستام رو با نیمچه لبخند گرفت و بین دستاش فشرد، نفسم رو کلافه بیرون دادم، خانم دکتر عینکش رو صاف کرد:

-خانم شما سه ماه باردارید و خودتون متوجه نشدید؟!

چشمام رو درد مند بستم، یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید، یه حس عجیب و غریبی درونم داشتم، یه ترس توام با ل*ذت! خانم دکتر خیلی جدی به امیر نگاه کرد:

-ارباب ایشون همسرتونه؟!

امیر سرش رو به نشان مثبت تکون داد، خانم دکتر صاف نشست و عینکش رو صاف کرد:

-متاسفم ولی باید بچه رو سقط کنید، این خانم توانایی زایمان ندارند.

لبخند محوی روی لبام نشست، با اینکه یه حس عذاب وجدان داشتم که چرا من باید توی سن ۲۰ سالگی بچه سقط کنم؟! اونم بچه ای که از وجود من و امیره اما بازم خوشحال بودم. اخم های امیر شدید توی هم رفت:

-منظورتون چیه خانم؟!

خانم دکتر که هواسش پرت پرونده بود با این حرف امیر سرش رو بلند کرد و خیلی جدی بهش نگاه کرد:

-رحم توانایی حفظ جنین رو نداره، اگه سقط نکنید چند ماه دیگه ممکنه کیسه اب پاره بشه و بچه سقط بشه و در این بین همسرتون هم بخاطر ضعف جسمانیشون از دست بدید، چون سقط به صورت طبیعی دردش حتی از زایمانم بیشتره.

امیر با اخم نگاهم کرد، انگار که من مقصر این ضعفه بودم، همون نگاه برزخیش رو به خانم دکتر داد:

-گفتید سه ماه بارداره!؟

خانم دکتر سرش رو به نشون مثبت تکون داد، امیر پر غضب برگشت و نگاهم کرد. سرش رو خم کرد توی گوشام و با غیض غرید:

-چرا بهم نگفتی گیلدا، فقط نگو نمی دونستم که به شعور خودت توهین کردی!

شرمنده سرم رو زیر انداختم، چی داشتم بگم؟ بگم از اولم مخالف بودم! بگم می ترسیدم از مادر بودن؟! بگم تواناییش رو ندارم؟! بگم تحمل درد زایمان ندارم؟! امیر جدی رو به خانم دکتر کرد:

-چند درصد احتمال داره بچه زنده به دنیا بیاد؟!

خانم دکتر نگاه دقیقی به پرونده کرد، بعد مکث نسبتا طولانی دقیق به من نگاه کرد:

-من بعید می دونم خانمتون مایل به مادر شدن باشه اقای ارباب.

دستهای امیر با خشم مشت شد، چشماش رو بست و نفسش رو از پره های دماغش بیرون داد پر غیض غرید:

-گفتم چند در صد احتمال زنده بودن بچه هست!

لرزی به بدنم افتاد، خانم دکتر با تعلل نگاهی به من و بعد به امیر انداخت:

-ممکنه همسرتون رو از دست بدید!

امیر تقریبا فریاد زد:

-گفتم چند در صد احتمال زنده بودن هست!

خانم دکتر که حسابی خوف کرده بود با دستهای لرزون یه تیکه برگه کند و شروع به نوشتن کرد:

-این دارو های که می نویسم رو تهیه کنید؛ استرس، ناراحتی، شوک عصبی، فشار سنگین، کمبود خواب، کمبود تغذیه به طور مطلق ممنوع، اگر خوب تقویت بشن و مواردی که گفتم رو رعایت کنن ۴۰ ٪ احتمال زنده بودن جنین هست.

امیر جدی و سرد بلند شد برگه رو برداشت و بدون نگاه کردن به من خیلی سرد زمزمه کرد:

-بلند شو بیا!

و بعد از اتاق خارج شد، با دستهای لرزون و چشمهای گریون از روی صندلی بلند شدم، خانم دکتر با نگاه نگرانی شرمنده سرش رو زیر انداخت:

-متاسفم دخترم، بهت نمیاد سنی داشته باشی، ولی بخاطر جون خودتم که شده بهتره از خودت مراقبت کنی، این خاندان اگه روی لج بیوفتن خود شاهم جلو دارشون نیست . فقط محض جون خودت می گم که بهتره مراقب باشی.

سرم رو تکون دادم، استینم رو روی بینیم کشیدم و لبخند زورکی زدم:

-خیلی ممنونم خانم دکتر، فعلا.

از اتاق خارج شدم، امیر رو توی سالن دیدم که داشت با صفایی دست یارش حرف می زد و نسخه رو بهش می داد، نگاهی به شکمم انداختم و دستم رو روی شکمم گذاشتم:

-نیومده جنگ راه انداختی!

لبخند محوی روی ل*بم نشست، می فهمم تا مدت ها باید اخلاق سرد و خشک امیر و زور گویی هاش رو تحمل کنم. نیم نگاه یخ زده ای بهم انداخت و با چشم هاش بهم فهموند که به سمتش برم، با گام های لرزون یه طرفش رفتم، لحن سردش استخون هام رو منجمد می کرد:

-هیف که فعلا بخاطر بچم باید باهات راه بیام گیلدا، ولی بدون به محض فارغ شدن یه تنبیه درست و حسابی برات دارم، روی چه حسابی بچه من رو می خواستی ازم پنهون کنی!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و اب دهنم رو قورت دادم:

-امیر خواهش می کنم، بهم حق بده.

پوزخندی زد:

-چرا باید بهت حق بدم؟! نکنه شوهرت معتاد بود می ترسیدی بچه دار شی؟! یا نه اواره بیابون بودی و نمی تونستی بچه دار شی؟! گیلدا هیچ بهانه ای قبول نیست.

قطره ی اشک گوشه چشمام رو پاک کردم:

-معذرت می خوام.

کلافه نگاهی به چشمهای گریونم کرد و عصبی شد:

-گریه نکن! بیا برو سوار ماشین شو تا بیام.

***

در اتاق رو برام باز کرد، می دونم بخاطر بقول خودش بچشم که شده چیزی بهم نمی گه! ولی طاقت رفتار سردش رو ندارم، پر بغض نگاش کردم:

-امیـــر

کج نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو روی لباش گذاشت:

-هیـــــــــــــــــــــس، توجیه نمی خوام بشنوم! مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟!

الان یه سری چیز میز فاطمه برات میاره همش رو می خوری بعدم می گیری می خوابی.

پاهام رو به نشونه اعتراض کوبیدم زمین که اخماش رو توی هم کشید:

-این چه کاری می کنی، انگار حالیت نیست یه بچه تو شکمته.

حسودیم شده بود، اره زیادم حسودیم شده بود، لبام رو به سمت پایین کش اوردم و یه قطره اشک توی چشمام نشوندم:

-من بی تو خواب نمیرم!

لباش با تمسخر به سمت بالا کش رفت:

-بی من خواب نمیری اون وقت می خواستی بچه ای که از منه رو سقط کنی؟! یا حرفات دروغه یا می خوای من رو ساده فرض کنی.

خدایا من تا کی باید این تیکه هارو بشنوم؟ با بغضی که توی گلوم نشسته بود نگاش کردم، دستاش رو توی موهاش کرد:

-خیلی خوب، خودمم میام پیشت، مگه نشنیدی دکتر گفت ناراحتی برات بده؟!

ایول! چقد خودم رو لوس کنم براش،

در اتاق باز شد و فاطمه با یه سینی پر از انواع خوراکی های مقوی وارد شد، بوی جیگر اشتهام رو تحرک می کرد. چقدر گرسنه ام بود! تقریبا از صبح هیچی نخورده بودم، امیر با تاسف سرش رو تکون داد:

-چرا هیچی نمی خوری که الان با دیدن غذ اب دهنت راه بیوفته؟!

با این حرفش با ناراحتی نگاهش کردم، چقد دل نازک شدم و خبر نداشتم! به سمت تخت رفتم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم:

-گرسنم نیستم، هیچی نمی خورم، بهش بگو بره، خودتم برو.

صدای خنده محو امیر توی گوشم طنین انداخت، چقد دلم خواستار بودن باهاش بود، این چه اخلاق گندیه که ادم از هرچی منع میشه جذبش میشه؟! کل تنم به یک بار د*اغ کرده بود. پتو از روی سرم کشیده شد، گرمم بود! خاطرات باهم بودنامون مثل فیلم سینمایی توی سرم می گذشت.امیر با تعجب نگاهی بهم انداخت، دستام رو گرفت و بلندم کرد:

-گیلدا گُر گرفتی!

»گرُ» چیه دیگه! امیر نگاهی به چشم های خمارم انداخت، د*اغ به امیر نگاه کردم، با دست خودم رو باد می زدم. خیلی اروم زمزمه کردم:

-به فاطمه بگو بره.

امیر نگاهی به فاطمه انداخت و فاطمه اتاق رو ترک کرد، دستام رو دور گر*دن امیر انداختم و خمار نگاش کردم:

-امیر خیلی دوست دارم!

شکه دستاش رو روی کمرم گذشت:

-منم دوست دارم، گیلدا بیا بریم یه اب به صورتت بزن، کل صورتت بر افروخته شده!

دستی به پیشونیم کشیدم، عرق کرده بودم. لعنتی این چه حس مزخرفیه!

یه مشت اب یخ به صورتم زدم، نفسم برای چند ثانیه توی س*ی*نه ام حبس شد،نفسم رو پوف مانند بیرون دادم. سرم رو بالا کشیدم و تصویر خودم رو توی اینه نگاه کردم، چقدر تغییر کردم! صدای امیر توی سرویس پیچید:

-بهتر شدی؟!

نگاه عمیقی توی اینه بهش انداختم:

-این چی بود؟!

لبخند محوی زد، به سمتم اومد و دستاش رو دور شکمم حلقه کرد:

-یه حالت طبیعیه زنانه است!یه جورایی تب عشقه.

گیج سرم رو به نشون مثبت تکون داد:

-اها! اما بازم من نفهمیدم!

خندید و گونه ام رو ب*و*سید:

-بهش فکر نکن، بیا بریم غذا بخوریم.

دستام رو گرفت و یه دستش رو پشت کمرم گذاشت،اعتراض گونه نگاهش کردم:

-زن نه ماه نیستما! این کارا چیه امیر!

لبخند محوی زد و توی گوشم پچ زد:

-تو زن نه ماه نیستی، ولی خانم منی جونت برام عزیزه، نمی خوام بلایی سرت دراد!

کج نگاش کردم و هیچی نگفتم،قلبم ضربان گرفته بود، ای لعنت به این حرفاش! نفسم رو کلافه بیرون دادم. پشت سینی نشستم، امیر برام لقمه می گرفت توی دهنم می گذاشت و مثل بچه ها برام ادا اطوار می اومد:

-عمو کوچولو دهنت رو باز کن!

با اعتراض نگاش کردم:

-امیر بخدا یه بار دیگه گفتی عمو کوچولو پامیشم میرم!

اروم خندید:

-می خوام تمرین کنم واسه بچه ام یاد بگیرم،توبهم بگو، تو که بچه ای بچه ها از چی خوششون میاد؟!

چقد دلم می خواست بشینم رو شکمش و مشت تو سینش بزنم، چشمام رو حالت شکاری تنگ کردم که دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد:

-خیلی خوب، اروم باش، شوخی کردم،باور کردن گوشت من خوردن نداره.

پشت چشم نازک کردم و لقمه ام رو با بی میلی توی دهنم گذاشتم.

***

صبح که بیدار شدم امیر نبود این جدیدا خیلی غیبش می زد! بیخیال کش و قوصی به بدنم دادم. نگاهی به شکمم کردم و لبخندی زدم، اینکه بفهمی یکی کنارته حس خوبیه، چه احمقانه بود اون همه ترسم. دستی روی شکمم کشیدم:

-صبحت بخیر اقا زاده ی کوچولوی من!

یه جوری من و امیر اقا زاده اقا زاده می کنیم که انگار صد در صد بچه پسره !لبخندی زدم، دخترم باشه بهتر، به شخصه عاشق دخترم. وقتی می خواستم از کنار تخت رد شدم موبایل امیر رو دیدم، با تعجب به سمتش رفتم ، امیر ثابقه نداشت موبایلش رو خونه جا بذاره!

کشوی گوشی رو کشیدم، گوشی روشن شد، فضول نبودم ولی این اتفاقات اواخر یکمم حساسم کرده بود. یه پیام داشت:

»ارباب، فکر می کنم برید ازمایش دی ان ای بدید، تنها راه حل خلاصی از این ماجراست«!

یه ابروم بالا پرید، دی ان ای؟! منظورش چیه؟! نکنه امیر شک کرده که بچه مال خودشه؟! ولی من که ۲۴ ساعته تو خونم دور تا دور خونه ام نگهبانه، یعنی چی؟ !قضیه چیه؟! با صدای امیر هینی کشیدم و گوشی از دستم افتاد:

-گیلدا موبایل من رو ندیدی؟!

توی قاب در وارد شد سرش رو بلند کرد که با دیدن من که گوشی جلوی پام افتاده اخم هاش شدید توی هم رفت، خیلی جدی به سمتم اومد و موبایلش رو برداشت، زل زد به چشمام:

-توی گوشیم که سرک نکشیدی؟!

پوزخندی زد و خم شد روی صورتم، با لحن بدی ادامه داد:

-می فهمی که متنفرم از این کار.

تند تند سرم رو به نشون مخالفت تکون دادم:

-کاری نکردم!

پوزخنده زد و سرش رو صاف کرد:

-خوبه.

بدون هیچ حرف دیگه راهش و کج کرد ورفت. یه وقت های از این تغییر شخصیتش می ترسم، یهو انگار جنی می شه! به معنای واقعی کلمه جنی.

رفتم سمت سرویس و بعد شستن دست و صورتم از سرویس خارج شدم، ولی تمام فکرم معطوف اون پیام لعنتی بود، یعنی امیر تا این حد به من شک داره؟! منی که تا حالا هیچ خطایی ازم سر نزده، ازمایش دی ان ای! اونم کی، امیر؟! جلل خالق.اتاق رو به مقصد باغ

ترک کردم، دوست دارم صبحونه ام رو توی حیاط بخورم، این جوری هم کیفش بیشتر هم خوش مزه تره!

توی الاچیق پشت عمارت نشستم، این الاچیق تقریبا نزدیک اشپز خونه بود، تکیه ام رو به پشتی دادم و چشمام رو بستم، صدای پچ پچی می شنیدم:

-اخه خطرناکه، ممکنه بمیره.

بعدش هم صدای امیر رو شنیدم:

-خفه شو ع*و*ضی یواش تر حرف بزن! همین که بهت گفتم!

امیر که حدود یک ساعته رفته، یه چشمم رو باز کردم و همون جور که نگاهم به اسمون بود با اخم غر زدم:

-معلوم نیست عمارت خان کرجه یا خونه ی ارواح ملک السلطنه، خدایا یعنی هرکی حامله می شه باید توهمم بزنه که دیگران مسخره اش کنن؟!

پوف !چشمام رو دوباره بستم. صدای اروم پایه یک نفر رو شنیدم، چشمام رو باز کردم و به فاطمه که سینی به دست به سمتم می اومد نگاه کردم، فاطمه سینی رو توی الاچیق گذاشت:

-چیز دیگه ای میل ندارین گیلدا خانم؟!

صاف نشستم و با دودلی پرسیدم:

-فاطمه، امیر برگشته؟!

لبخندی زد و با مهربونی نگاهم کرد:

-تازه یک ساعته ارباب رفته خانم، به همین زودی دلتنگش شدید؟!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، فاطمه رفت. نفسم رو کلافه بیرون دادم، یا خدا دارم معتاد می شم که توهم زدم، نگاهی به صبحونه کردم، اب پرتقال بهم چشمک می زد، لیوان اب پرتقال رو برداشتم و چند قلوپ ازش خوردم، مزه ی ترشش رو دوست داشتم، هیچ چیز ل*ذت بخش تر از صبحونه خوردن توی باغ به همراه شنیدن اواز پرنده ها نیست!

***

توی اتاقم مشغول کتاب خوندن بودم، غرق کتابم بودم که در اتاق محکم باز شد، با جیغ خفیفی بالا پریدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم، امیر خسته و با اخم وارد شد .بدون توجه به من در کمدش رو باز کرد و نشست، رمز گاو صندوقش رو که زد ناخدا گاه دیدمش، امیر برگه های رنگ رنگی رو جابه جا می کرد. معلوم نیست دنبال چیه! با احتیاط ل*بم رو تر کردم:

-امیر.

بدون اینکه بر گرده عصبی غرید:

-ها!؟

ابرو هام بالا پرید، معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که اینجوری عصبی و بی حوصله شده، شونه هام رو بالا انداختم:

-هیچی! فقط خواستم ببینم می تونم کمکی کنم!؟

یه برگه کاه گلی بیرون کشید و پرخاشگرانه نگاهم کرد:

-نه خیر، نمی تونی.

این رو گفت و بیرون رفت، با همون چشم های گرد شده مسیر خارج شدنش رو نگاه کردم؛ عجب! خودم رو زدم به بی خیالی ولی تمام فکرم معطوف رفتار این اواخر امیر بود. دیگه کار نداره که ببینه می خوابم یانه؟! می خورم یا نه؟! حتی دیگه اسم بچه هم نمیاره!

چی این قدر سرش رو مشغول کرده؟! ل*بم رو تر کردم و نفسم رو بیرون دادم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

-خودش درست میشه!

یه خط دیگه از کتاب رو خوندم که حس کردم زیادی حوصله سر بره، کتاب رو بستم و کناری گذاشتم، دستام رو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم:

-تو حالت خوبه مامانی من؟! از دست بابات ناراحت نشیا، خیلی دوست داره، ولی الان سرش شلوغه!

چه حس ل*ذت بخشی بود، چشمام رو با ل*ذت بستم، می خوام اگر پسر بود اسمش رو بزارم شایا، مثل مخفف اسم خان شایراد ، اخه من اسم خان شایراد رو خیلی دوس دارم. خارج از دوست داشتنم بهش احساس دین می کنم!اگرم دختر شد اسمش رو می زارم ایسو، شایدم گذاشتم اسمان ام، نمی فهمم اسم های زیادی توی سرمه!

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

با احتیاط از روی پله ها پایین امدم، تقریبا ۶ ماه ام شده بود، می خواستیم بریم عمارت خان شایراد دیدن بچه اش، چند روزی هست که پسرکش دنیا امده، این چند ماه اخر رو خیلی احساس تنهایی می کردم و می کنم.

امیر خیلی کم خونه میاد و هر وقتم که میاد اصلا اهمیتی به من نمیده، انگار نه انگار که منم توی اون خونه ام! هر بار با خودم گفتم که کار داره بهش حق بده، هر بار که بعد دوهفته اومد و سردی ازش دیدم گفتم خودش گفت ممکنه تا چند ماه نیاد و هر وقتم بیاد بلد نیست احساساتش رو بروز بده، ولی اینا همش دروغ بود برای خوش کردن دل بیچاره ام، امیر از من فاصله می گرفت! به همین زودی ازم زده شده! صدای سرد و جدیش رو پایین پله ها شنیدم، سر بلند کردم:

-کمک می خوای؟!

لبخند تلخی زدم:

-نه ممنونم!

شده بود همون امیر قبل ازدواج، سردِ سرد! امیر به سمت ماشین رفت در خودش رو باز کرد و نشست، بعد از دقایق طولانی خودم رو به ماشین رسوندم. امیر نگاه بی تفاوتی به من انداخت نگاهش کشیده شد سمت شکم ب*ر*جسته شدم، کلافه چشماش رو بست و سرش رو به طرف مخالف چرخوند:

-راننده حرکت کن!

ماشین اروم راه افتاد.

***

#شایراد

ایسل لبخند مظطربی زد و نگاهش رو ازم دزدید، چشم هام رو بستم، من به جفتمون فرصت دادم! پس پا پس نمی کشم، نفسم رو بیرون دادم:

-ایسل می تونم سوالی بپرسم؟!

لبخند هولی زد و مظطرب به چشمام نگاه کرد:

-چرا که نه عزیزم هرچی می خوای بپرس!

نگاهی به ارژین انداختم، شباهت بی حد و مرزش به امیر و ایسل حیرت اور بود، ژن زن های خاندان ایسل ضعیفه و همیشه بچه ها شون به داماد های خانوادشون می کشن، ولی این بار... سعی کردم فکرم رو از این افکار لعنتی خارج کنم، نمی خواستم حالا که دوباره علاقه داره جرقه می زنه با این افکار سمی خرابش کنم. به چشم های ایسل نگاه کردم:

-چرا وقتی فهمیدی امیر و گیلدا می خوان بیان مظطرب شدی؟!

چشم هاش ناراحت شد و بغض کرد، چشماش رو ازم دزدید:

-چون... چون حس می کنم تو هنوزم به گیلدا علاقه داری! اخه هر وقت اونا میان حالت بد میشه!

لبخندی روی ل*ب هام نشست، کج کج نگاش کردم:

-تو دیوانه ای دختر، چرا من باید با داشتن همسری به زیبایی تو و دختری به شیرینی اترین و مرد کوچیکی مثل ارژین، بازم به زن مردم فکر کنم؟!

ایسل در حالی که یک قطره اشک از چشماش سر خورد لبخند زورکی زد، اروم بلند شدم و ارژین رو توی بغلم گرفتم، هر روز که پوف صورتش می خوابید بیشتر شبیه خاندان محمد خانی می شد!

لبخند محوی زدم، چه اشکالی داره، اترین به من رفت این به ایسل بره.در اتاق زده شد، سرم رو بالا گرفتم و اجازه ورود دادم، در اتاق باز شد.

شهرزاد با لبخند وارد شد، به سمتم اومد و ارژین رو ازم گرفت، با شوخی زمزمه کرد:

-بالا سر اترین نبودی به تو رفت، این ۹ ماه ایسل همش تو رو دیده بچه به ایسل رفته، عمه دورش بگرده، وای شایا با دوتا بچه داشتن حس می کنم ۵۰ سالته!

کج کج نگاش کردم، این نافهمی کلامش رو تا توی گورم ادامه می داد، اروم خندید و ز*ب*ون واسم در اورد، تیز نگاش کردم:

-ارژین رو بده مادرش بیا بیرون نشونت میدم!

با لبخند سمت ایسل رفت و ارژین رو توی بغلش گذاشت، با شهرزاد از اتاق بیرون رفتیم.

شهرزاد مشکوک نگاهم کرد:

-خیر باشه برادر، مشکوکی!

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم:

-چرا کپکم خروس نباشه وقتی که زنم کنارمه و دوتا بچه سر حال دارم، یه خانواده سر زنده دارم! و...

تیز نگاهم کرد، لبخندم بزرگ تر شد:

-یه خواستگار گل گیر خواهرم امده که خواهرم چشماش دنبالشه!

با ناباوری دستش رو روی دهنش گذاشت، نیم جیغ خفیفی کشید و بالا پرید:

-شوخی می کنی!

اروم خندیدم! دستام رو دور کمرش انداختم:

-نخیرم! اقا زاده بلاخره به خودش جرعت داد و جلو اومد.

شهرزاد با خوشحالی بالا می پرید با خنده سرم رو با تاسف تکون دادم، وارد سالن شدیم.شهرزاد رفت توی جلد عاقلش، ایلار روی مبل با اروین بازی می کرد، اروینم حسابی بزرگ شده بود، لبخندی زدم، جوجه خان زاده، خاندان رامش!

اترین برای اروین شکلک در می اورد، شاهرخ وارد سالن شد.طبق عادتش کلاهش رو از روی سرش برداشت:

-خان امیر و خانومشون تشریف اوردن!

چیزی درون دلم لرزید، لبخندم رو حفظ کردم، چرا من هر بار که میگم فراموشش کردم با شنیدن اسمش دلم میره؟!دقایقی بعد اول هیکل چهار شونه و کشیده امیر و پشت سرش جسم ظریف و نحیف شده گیلدا وارد شد.با تعجب به رنگ زردش نگاه کردم، چرا این قدر لاغر و ضعیف شده؟!این دختر مثلا حامله اس! به جایه اینکه بهش برسه این جوری از پا درش اورده؟!

با اکراه با امیر دست دادم! گیلدا مقابلم قرار گرفت، نگاهی به شکم بر امده اش کردم و لبخند ظاهری روی لبام نشوندم:

-مبارک باشه! خیلی خوش امدین!

گیلدا لبخند تلخی روی لباش نشوند:

-خیلی ممنونم خان شایراد، همچنین به شما تبریک میگم، به میمنت و مبارکی باشه!

منم متقابلا لبخند تلخی زدم، به ظاهر لبخند بود، ولی توی دلم یه اتفاقی افتاد که توان این رو داشت که همونجا استوره استقامت رو از پا در بیاره. این حس دلداگی لعنتی چیه؟ خدایا میشه از بینش ببری؟برای همیشه!تا هر وقت که قلبم با شنیدین صداش قصد فلج شدن داشته باشه!

***

من و امیر روبه روی هم نشسته بودیم، هیچ از نگاه های کج و زیر چشمی امیر، روی ایسل خوشم نمی اومد، اخم هام رو توی هم کشیدم و نفسم رو پر حرص بیرون دادم.بدون اینکه تغییری توی چهره ام بدم همون جور که نگاهم به امیر بود یکم سرم رو سمت ایسل خم کردم و زمزمه کردم:

-پاشو برو توی اتاق!

مظطرب نگاهم کرد و بلند شد، امیر نیم نگاهی به ایسلی که داشت می رفت کرد، نگاهش که پایین امد،میخ چشمهای تنگ شده و پر خشم من شد. برای یه لحظه به نماد لبخند ل*بش رو بالا برد و سریع به حالت پوکر خودش برگشت، بیشتر حالت پوزخند تمسخر داشت تا لبخند!

با پوزخند دستام رو با غیض مشت کردم، سرم رو که بر گردوندم گیلدا رو دیدم، رنگش پریده بود و چشماش خمار شده بود و به دسته مبل چنگ می انداخت، نگرانیِ عجیبِ ناخواسته ای، به قلبم هجوم اورد . انگار که شخصی قلبم رو بین مشتش گرفته

باشه!سریع بلند شدم و به سمتش رفتم. دستام رو دور شونه اش انداختم و تکونش دادم:

-گیلدا! گـــــــــــــیلدا!

امیر با شنیدن صدای من شوکه به صح*نه روبه روش نگاه کرد، سریع بلند شد و من رو پس زد، دستاش رو زیر زانوی گیلدا انداخت و بلندش کرد، شکه و کلافه دستم رو توی موهام کردم.امیر با گام های بلند به سمت خروجی خونه حرکت می کرد و همزمان اسم گیلدا رو صدا میزد. به حالت دویدن به سمت اتاقم رفتم، ایسل روی تخت کنار ارژین دراز کشیده بود، ریموت رو از توی کشو بیرون کشیدم و بی توجه به سوال ایسل با عجله خودم رو به حیاط رسوندم.ساشا و ایلار توی حیاط بودن کلافه به موهام چنگ انداختم:

-چیشد؟ امیر کجا رفت؟!

ایلار با نگرانی ل*بش رو گزید و نگاهم کرد:

-حال گیلدا خیلی بد بود، انگار که جنازه اش روی دست امیر بود، امیر با ماشین سوار شد رفت، فکر کنم بره بیمارستان تالش، نزدیک تر از بیمارستان تالش که نیست!

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، متوجه هیچ چیز نبودم، فقط احساس می کردم نمی تونم نفس بکشم. سرفه ای کردم، توی ناحیه چپ س*ی*نه ام احساس درد می کردم! دستام رو روی قلبم گذاشتم و فشردم.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

بیرون اتاق قدم می زدم، صدای خانم دکتر رو می شنیدم:

-اقای ارباب من با پرواز شخصی خودم رو به شما رسوندم، اون وقت شما به من می گید که حتی خبر ندارید خانمتون چشه؟!

صدای عصبی امیر رو شنیدم:

-وظیفه ات بوده که خودت رو برسونی، خفه شو بهم بگو چی شده!

صدای ناراحت دکترقلبم رو به در د اورد:

-باید بچه رو دنیا بیاریم، حتی یک روز دیگه ام رحم تحمل جنین رو نداره، من به شما گفتم کمبود خواب، کمبود تغذیه، استرس، ناراحتی ممنوع!

جثه اون قدر ضعیف شده که حتی ممکنه زیر سزاریان هم جون سالم در نبره، امیر خان باید همون موقع که گفتم بچه رو سقط می کردید و پای جون خانمتون رو وسط نمی اوردید، ۵۰/۵۰ احتمال مرگ مادر یا فرزند هست!

با شنیدن این حرف نفس توی س*ی*نه ام حبس شد، ۵۰ ٪ احتمال مرگ گیلدا هست، چشمام سوخت! دستام رو پریشون توی پیشونیم به سمت بالا کشیدم و موهام رو چنـگ زدم:

-لعنتی، می دونسته ممکنه گیلدا بمیره، پست فطرت!

مشتم رو محـــکم به دیوار کوبیدم، به موهام چـــنگ انداختم ، یه قطره اشک روی گونه ام سر خورد،خدایا خلاصم کن از این علاقه ای مزخرف لعنتی.

***

#گیلدا

صدا ها توی سرم معکوس می شد! یکم لای چشمام رو باز کردم، درک درستی از موقعیت مکانیم نداشتم، پلک هام روی هم افتاد، پا به دنیای ذهنم گذشتم. صدای بم و

وحشتناکی توی سرم می پیچید، توان اینکه دستام رو روی گوشم بزارم و مانع شنیدن صدا بشم رو نداشتم.

نوک انگشتهام یخ زده بود دست هام توسط دست های گرم بزرگی احاطه شد و کم کم گرما به زیر پوستم نفوذ کرد، صدای ضربان قلبم توی گوشم می پیچید!

پس هنوز زنده ام، به زور یکم لای چشمهام رو باز کردم، هیچ چیز ندیدم، خسته دوباره چشمام رو بستم. دلم می خواست بخوابم، برای یه مدت طولانی!کم کم صدا ها محو شد و دوباره ارامش فضای دورم رو احاطه کرد، چشمام رو با خیال راحت بستم و خوابیدم.

☆_☆_☆_☆_☆_☆_

جنبنده ای صورتم رو نوازش می کرد، خمار چشم هام رو باز کردم، کم کم اون نوری که جلوی دیدم رو گرفته بود از بین رفت، با همون چشمهای خمار به اطراف نگاه کردم، صدای زمزمه ماننده توی گوشم طنین انداخت:

-بیدار شو تنبل!

به زور سرم رو به دنبال منبع صدا چر خوندم؛ خان شایراد بود، اینجا چی کار می کرد؟!

لبام خشک بود، ل*بم رو به درون دهنم کشیدم و یکم خیسش کردم، توان حرکت دادن ماهیچه های صورتم نداشتم، می خواستم حرفی بزنم ولی نمی تونستم. به زور لای لبام رو باز کردم که اسمش رو صدا بزنم که تصویر خان شایراد کم کم تبدیل به امیر شد، با وحشت سرم رو عقب کشیدم. اخم های امیر توی هم کشیده شد:

-مگه جن دیدی! بعد نیم ساعت نگاه کردن چرا حالا ترسیدی؟!

انگار تازه هوشیاریم رو به دست اورده بودم، ناباور دستم رو روی شکمم کشیدم که متوجه شدم خیلی کوچک تر از قبل شده، یه قطره اشک به چشمام نشست. به زور لـ ـب زدم:

-ارباب بچم!

اخم توی هم کشید:

-منظورت بچه منه دیگه؟!

با بغض نگاش کردم، الان توی این شرایط این جدال بچه گانه چه بود؟! پوف کلافه ای کرد و سرش رو بر گردوند:

-مجبور شدن زود تر از وقت موعود بچه رو دنیا بیارن، فعلا هم بچه توی شیشه است، ولی خوب حالش زیاد خوب نیست!

بعد نگاهش رو به سمت من بر گردوند و پر خشم از بین دندوناش غرید:

-همش تقصیر توئه گیلدا، بهت گفتم خوب بخور، خوب بخواب، باید حتما مثل بچه ها بالا سرت باشم وبه زور به دهنت به دادم؟!

لبخند تلخی زدم و سرم رو ازش برگردوندم، اره، راست میگه تقصیر منه، تقصیر منه که تو این سه ماه همش ۸بار امده خونه، تقصیر منه که دل به محبتای ناپایدار امیر خوش کردم، همش تقصیر منه. فکم رو گرفت و سرم رو به سمت خودش بر گردوند، اخم کرد:

-گریه نکن!

تلخندی زدم واشکام رو با استین لباسم پاک کردم:

-می خوام بچه م رو ببینم!

تکیه اش رو از روی تخت برداشت و دستام رو رها کرد:

-فعلا نمیشه، من خسته ام بر می گردم روداب، شهرزاد و ایلار تا وقتی مرخص بشی میان پیشت، این رو گفت و خارج شد. چرا دارم حس می کنم اشتباه انتخاب کردم؟ !چرا امیر یک دفعه این همه تغییر اخلاق داد؟! چرا امیر یدفعه این جوری شد!

***

غرق افکارم بودم که در اتاق باز شد، نگاهم رو بالا کشیدم، نمی تونستم اون چیزی که می بینم رو باور کنم، خان شایراد تکیه به قاب در بهم نگاه می کرد. باور کنم که مثل همیشه می تونه کنارم بمونه؟! امیر سر یه اتفاق خیلی الکی کامل اخلاقش برگشت ولی شایراد خان رو من پس زدم! غرورش رو خرد کردم! باور کنم که هنوزم مثل یه حامی کنارمه...قطره اشک توی چشمام رو با گوشه استینم پاک کردم، شایراد به سمت تختم اومد. طنین قدم هاش توی اتاق؛ دل انگیز بود، خیلی جدی بهم خیره شده بود، مغذم منکر نگرانی توی چشم هاش می شد.لبخند تلخی زدم:

-راضی به زحمتتون نبودم، لطف کردید.

اخم توی هم کشید، نفسش رو از بین پره های دماغش بیرون داد، دستاش رو توی جیبش کرد، نگاهش به پنجره خیره شد:

-چند وقته امیر این جوری شده؟!

چی داشتم بگم؟! بغض کردم، دستام رو روی گلوم گذاشتم، نگاهم میخ چشمهای رنگ شب مردونه اش شد. این همه مرام و مردونگی یک جا توی یک نفر ممکنه؟! خان زاده ی یه ایل معتمد باشی، مغرور باشی، غرورت رو بشکنن باز هم از طرف حمایت کنی؟ !

لبخند تلخی زدم:

-می دونم نافهمیه، می دونم بیشعوریه ولی میشه مثل گذشته خان زاده صداتون کنم؟!

لبخند تلخی زد، نیم نگاهی به چشم هام انداخت، پشت پرده اشک خیمه زده روی چشمهام نگاهش می کردم:

-گیلدا هیچ چیز مثل قبل نیست، من حتی خودمم دیگه اون خان زاده ناپخته و مغرور گذشته نیستم، چه برسه به اسمم! ولی اگه با این ترکیب دو اسمی مشکل داری می تونی یکیش رو صدا بزنی؛ یا خان، یا شایراد!

لبخند تلخی زدم، کاش هیچ وقت خام حرف های امیر نمی شدم، خودش گفت برای انتقامه، خودش عملا بهم ثابت کرد که می خواد پشت خان زاده رو به زمین بزنه، من چرا خام حرف هاش شدم، چرا تا این سادگی کردم؟! بزارمش پای دل بی جنبه محبت ندیده بودم؟! سرم رو تکون دادم و ل*بم رو گزیدم. هرچی بود گذشت، خان نگاهی به چهره نزارم انداخت:

-خیلی ضعیف شدی گیلدا، حتی وقتی توی عمارت ساشا بودی و صبح تا شبم کار می کردی این جوری نبودی، صورتت خیلی لاغر شده!

زهر خندی زدم:

-یه چند ماهیه این جوری شدم! ولی خوب ... خوبم، من خوبم!

صدام رفته رفته تحلیل می رفت، خیلی اروم پرسیدم:

-ایسل خونه تنهاست؟!

خان نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی زمزمه کرد:

-تنهای تنها که نیست، اون عمارت پر ادمه، بچه ها اومدن تالش ولی ایسل گفت ارژین توی محیط بیمارستان نیاد بهتره، ایلار و شهرزادم رفتن پیش بچه از پشت شیشه نگاش کنن.

یه شور عجیبی توی دلم افتاد، شوق دیدن کسی که سه ماه همدم هر شبم بود، وقتی دلم تنگ بود، وقتی درد داشتم، هنوز هم صدای زمزمه هام توی گوشمه! ناخداگاه اروم زمزمه کردم:

-شایای مامان بگو که حالت خوبه!

خان شوکه نگاهم کرد، بی توجه به نگاه شوکه اش با کلی سعی و تلاش به زور روی تخت نشستم:

-من می خوام برم بچم رو ببینم!

همین که نشستم درد بدی زیر دلم پیچید، دستم رو روی شکمم گذاشتم، جای بخیه بود، د رد داشت لعنتی د رد! د ردش وحشتناک بود، خان با نارحتی به سمتم اومد شونه هام رو گرفت و بزور من رو روی تخت خوابوند:

-گیلدا الان حالت خوب نیست، تازه عمل کردی به خودت فشار نیار!

با اسرار خان روی تخت دراز کشیدم و یه قطره اشک توی چشمام نشست:

-خان تورو خدا بگید حال بچم خوبه!؟

چشم های رنگ شبش ستاره بارون شده بود، لبخند تلخی زد:

-از اولم وجودش اشتباه بوده، دکتر میگه زیاد حالش خوب نیست! فعلا که گذاشتنش توی دستگاه ولی دکتر میگه ممکنه تا چند روز دیگه بیشتر زنده نمونه، اینجا هم زیاد امکانات ندارن!

با هر کلمه که از دهن خان خارج می شد، قلب من تیر می کشید، می مردم و زنده می شدم، همش تقصیر منه که این بلا سر بچه ام اومده، اشکام پشت سر هم گونه ام روخیس می کرد. تنها دل خوشی من تو این دنیا بچه ام بود، محرم اسرارم بود، خدایا میشه ازم نگیریش!؟ طاقت نیاوردم، سِرُم رو در اوردم و بدون توجه به حرف های خان، از روی تخت بلند شدم. نمی تونستم روی پاهام وایسم، دولا دولا از اتاق خارج شدم، خان عصبی سعی داشت منصرفم کنه، ولی بخدا من حتی صداشم نمی شنیدم، تمام فکر و ذکرم پیش کسی بود که محرم دلم بود و حالا بهم می گن تا یه هفته دیگه بزور زنده می مونه؟! شیش ماه ازش مراقبت کردم که شیش روز ببینمش؟!

کنترل اشکام از دستم خارج شده بود چشم دلم رو باز کرده بودم و به دنبال بچم سالن های بیمارستان رو طی می کردم چیزی جلوم رو گرفت، س*ی*نه سپر کرده بود .اشکم

نمی زاشت بینمش، شونه هام کشیده شد و روی یه صندلی قرار گرفتم. صندلی حرکت کرد، دستام رو روی چشم هام گذاشتم و هق هق می کردم، چطور باور کنم که تیکه ای از وجودم که با کلی زجر و درد نگهش داشتم قرار نیست زنده بمونه!

باباش که این قدر سنگش رو به سنیه می زد کجاست؟! اونی که می گفت هر طور شده باید بچه رو نگه دارم؟! حالا کجاست تا نگهش داره؟! وقتی به خودم اومدم خودم رو پشت شیشه ای دیدم که یه جسم کوچیک داخلش بود. حتی هنوز، دست و پاهاش هم کامل تشکیل نشده بود! دستام رو با ناباوری روی دهنم گذاشتم و هق هق زدم.

***

دستی روی شونه ام نشست، انگشت های ظریفش رو دنبال کردم تا به چشم های نگران شهرزاد رسیدم:

-گیلدا تازه عمل کردی، امیر تورو داده دست ما، بیا بریم بعدا دوباره بیا پیش بچه ات!

سرم رو به نشون مخالفت بالا دادم، دستام رو روی شیشه گذاشتم و به شایا کوچولوم نگاه کردم:

-می خوام پیش بچه ام باشم!

صدای جدی خان توی سالن طنین انداخت:

-شهرزاد... ایلار، لطفا برید مسافر خونه استراحت کنید!

شهرزاد دو دل به خان نگاه کرد، خان با اخمش حکم تایید به حرفش زد، شهرزاد و ایلار سالن رو ترک کردند، نیم نگاهی به رفتنشون کردم، چشمام می سوخت ولی دلم نمی اومد حتی برای یک لحظه روی هم بزارمش. بچه ام، پاره تنم! هر لحظه ممکن بود قلب کوچولوش دیگه نزنه، می خواستم تا اخرین لحظه خوب نگاش کنم، می ترسیدم، می ترسیدم از اینکه چشمام رو ببندم و وقتی باز کنم شایای من توی این دنیا نباشه!

دست های بزرگ و مردونه ی خان، روی شونه ام نشست و فشار خفیفی وارد کرد:

-با خیال راحت بخواب! یک ساعت دیگه بیدارت می کنم!

چقدر مدیون و ممنون این مرد بودم، این مرد که خوب حالم رو می فهمید، این مرد که توی حمایت کردن برام سنگ تموم گذاشته بود، بد کردم در حقش! بدم، بد کردم!دستام رو به شیشه چسبوندم و سرم رو روی دستام گذاشتم، اون قدر خسته و خواب الود بودم که بی هیچ بهانه ای بخوابم، بی هیچ فکری، بی هیچ دلتنگی! بی هیچ بغضی...

دستم اسیر دست های یک نفر شده بود، اروم پلک هام رو از باز کردم و به دستم نگاه کردم، ایلار روبه روم بود و در حالی که از پشت شیشه بخش به بچه ام خیره شده بود، تکونی به خودم دادم که نگاهم کرد. لبخندی زد و دستام رو نوازش کرد:

-چرا تو اتاق نخوابیدی عزیزم! اینجا که ادم نمی تونه بخوابه!

گردنم خشک شده بود، سعی کردم از دردش اخم توی هم نکشم، لبخندی به روی ایلار پاشیدم و دست ازادم رو روی گردنم گذاشتم و یکم گردنم رو تکون دادم، به بچه ام نگاه کردم، حس خوشایندی بود که هنوزم اون جا می دیدمش!

پاهام از بس روی ویلچر نشستم خشک شده بود، دستم رو کنار بخش فرو رفته ی پنجره مانندی که بعدش شیشه بود گذاشتم. با کمک ایلار بلند شدم و روی پاهام ایستادم، پاهام بی حس بی حس بود، در حال گرم کردن پاهام بودم که طنین گام های محکم خان توی سالن پیچید، حس می کردم عصبیه!

سرم چرخید و نگاهش کردم، دست های مشت شده اش نشون دهنده همین بود، ل*بم رو گزیدم، صدای جدی و محکم که توام با خشم شده بود لرزه بر تنم انداخت:

-تو می دونستی که امیر داره میره روستای ما؟!

شوکه از این سوالش، اروم سرم رو به نشون مثبت تکون دادم

***

شوکه به خان نگاه می کردم، هر لحظه بر افروخته تر می شد، دستام از ترس می لرزید پته مته کنان دهن باز کردم:

-گفت... گفت که خسته ام! م.. ی میرم روستا... ایلار و... شهرزاد و خان شایراد... اینجا پیشتن.

خان با غضب چشم هاش رو روی هم بست و نفسش رو بیرون داد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه،مو بایلش رو توی جیبش گذاشت و با گام های بلند و پر از خشم مسیر اومده رو برگشت، میخ قدم هاش شده بودم.ایلار اب دهنش رو قورت داد:

-چش بود؟! مگه چه اشکالی داره که امیر روستاس؟

گیج برگشتم و نگاهش کردم، خودمم توی شوک بودم، لرزی بر اندامم افتاد، نفسم به بیرون پرتاب کردم و اروم روی صندلی نشستم. دستم رو کلافه روی شقیقه ام کشیدم:

-نمی فهمم بخدا، فقط امید وارم اتفاق بدی نیوفته، من یکی که دیگه کشش ندارم.

ایلارم به نشونه تایید نگران سر تکون داد:

-این درسرا کی تموم میشه، من یکی که دیگه مخم نمی کشه!

نگاهم رو با حسرت به شایا دادم، فقط بلایی سر بچم نیاد، این دکترا که خیلی حرف می زنن، خدایا خودت مراقب بچم باش، تویی که واسش از مادر مهربون تری، هرچی می خواد بشه فقط بچم هیچیش نشه، خدایا منم مردم، بمیرم ولی بچم سالم بمونه!ایلار لبخند تلخی زد:

-بهش فکر نکن گیلدا مطمعن باش همه چیز درست میشه، تو یادت رفته من تا پای مرگ رفتم و برگشتم!

به چشماش نگاه کردم، ایلارم بعد اون اتفاق به کل تغییر کرد! نگاهم رو به مسیر ی که خان ازش گذشته بود دادم، چرا این قدر عصبی بود؟!

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

#اترین

داشتم عروسکام رو مرتب می کردم که صدای داد مانندی شنیدم، رعشه ای بر اندامم افتاد،

مو قرمزیم رو برداشتم و لباسی که براش دوخته بودم رو تنش کردم، زشت بود که بخواستم بچم رو ل*خت بیرون ببردم که!

توی بغلم گرفتمش و سفت چسبوندمش به خودم، از اتاقم خارج شدم، از اتاق اخری که کتابخونه بود صدای پچ پچ می اومد. نگاهی به مو قرمزی کردم، احساس می کردم می خواد بگه نترس من کنارتم، ما از پسش بر میایم!

پاور چین پاورچین به سمت در نیمه بسته کتابخونه حرکت کردم، صدای زمزمه مانندی رو شنیدم، خودم رو به در چسوبندم؛یه چشمم رو بستم و به داخل نگاه کردم.

یه مرد گنده ای پشتش به در بود و من فقط مامان رو می دیدم که چشماش پر از اشک بود و گریه می کرد، اخمام توی هم رفت، صدای مرده رو شنیدم:

-گوش بگیر ایسل، من نمی خوام خانوادم رو از دست بدم، مقصر این ماجرا هم خودتی، بهتره بفهمی اگه شایراد بفهمه دوباره فیلش یاد هندوستون می کنه! این ها رو می فهمی؟!

پس فقط پای من گیر نیست.

مامانم با استینش اشکاش رو پاک کرد:

-من نمی خوام شایا بفهمه!

صدای پوزخند مرد ناشناس و بعدم جمله اش رعشه بر تنم انداخت:

-پس بهتره هرچی میگم گوش بگیری! به نفع جفتمونه!

مو قرمزی رو محکم به خودم فشردم و با وحشت عقب عقب اومدم، باید به بابا زنگ بزنم و خبر بدم یه مرد مامانم رو تهدید کرده!

***

#شایراد

در ماشین رو محکم کوبیدم و پیاده شدم، اون قدر عصبی و خشمگین بودم که به جز مردن امیر به هیچ چیز فکر نمی کردم!چجوری به خودش جرعت داده که به زن من نزدیک بشه؟ باورم نمیشه که هنوزم که هنوزه نمیخواد بیخیال ماجرا بشه، باورم نمیشه که چجوری انقدر جرعت پیدا کرده که تو روز روشن توی خونه ی خودم زنم رو تهدید کنه.

بی توجه به سمت ورودی گام بر می داشتم اترین با شوق از روی پله ها پایین پرید و به سمتم اومد.لبخند زورکی زدم و دستی به کمرش کشیدم، روی زانو رو به روش نشستم، بازو هاش رو بین پنجه هام گرفتم:

-دخترک من چجوریه؟

با ناز سرش رو خم کرد و دندونای سفیدش رو به نمایش گذاشت:

-خوبم بابا

گونه اش رو اهسته ب*و*سیدم و توی گوشش زمزمه کردم:

-عمو امیر این روزا چیزی بهت نمیگه؟منظورم این دوروزیه که اینجاست!

سرش رو با دودلی به نماد منفی تکون داد:

-نه، حتی یه عروسک خوشگلم برام گرفته که پشتش نوشته بود من تو رو خیلی دوست دارم عمو

دستام رو کلافه توی موهام کردم و چنگ انداختم، مردک کثافط!سعی میکردم عصبی نشم تا اترین نترسه، لبخند نمادینی زدم:

-مامانی کجاست؟

اترین ل*بش رو به دندون گرفت و مظطرب نگاهم کرد:

-می خوای بخاطر اینکه با اون مرده حرف زده بزنیش؟!

یعنی بغییر از اون بار بازم حرف زده؟ چشمام رو عصبی بستم، خیلی خودم رو کنترل کردم که دستام مشت نشه و بازو هاش رو فشار بده ، لبخند زورکی زدم:

-از تو بعیده! من کی مامان رو زدم؟ فقط می خوام بپرسم اون اقاهه که تهدیدش کردیه کیه،ببینم بابایی تو نشناختیش؟

دو دل به چشمام نگاه کرد، نمی فهمم توی چشمام دنبال چی می گشت بعد یکم دو دلی با ترس نگاهم کرد:

-نه، مامان تو اتاقته و...

مشکوک نگاهش کردم و ابرو رو بالا انداختم:

-و...

اب دهنش رو قورت داد:

-در اتاق قفله!

دندونام رو روی هم کشیدم، از کنار اترین بلند شدم و پله هارو دوتا یکی طی کردم، اون قدر عصبانی بودم که زمان و مکان برام هیچ مفهومی نداشت، پشت در اتاق که رسیدم دست های مشت شده ام رو محکم به در کوبیدم. توان این رو داشتم که ادم بکشم و خودم نفهمم!به نفع ایسل بود که در رو باز نمی کرد، مشت محکمی به در کوبیدم:

-ایسل این در کوفتی رو باز کن!

دقایقی گذشت صدای لرزون ایسل رو شنیدم:

-شا..شایراد تو کی برگشتی؟!

دقایقی طول کشید تا ایسل در رو باز کرد، بدون هیچ حرفی سیلی محکمی توی گوشش زدم، ایسل از ضرب سیلی سرخ شد و چند گام عقب رفت. نگاهم رو سر تا سر اتاق چرخوندم، پنجره باز بود!

دست های عصبی و بی قرارم رو توی موهام کردم و کلافه به سر تا سر اتاق نگاه کردم رو تختی کمی نامرتب بود.عصبی با گام ها بلند به سمت ایسل رفتم و یقه اش رو توی مشتم گرفتم، لباش ورم کرده بود، ولی می تونست ضرب سیلی باشه!اره از ضرب سیلیه پسر فکر بد نکن! نگاهم رفت سمت یقه اش این ک*بودی ها می تونی جای ضربه باشه؟!اره شایراد جای ضربه اس، ایسل خیانت نمی کنه، دست انداختم و یقه لباسش رو پاره کردم. نگاهم رو قرمزی های پو*ست سفیدش خیره موند.به ولای علی قسم کمرم شکست، ناباور به ایسل نگاه کردم، چشماش خیس بود! لبخند تلخ ناباوری زدم:

-رو سفیدم کردی!

اهسته و ناباور عقب عقب رفتم و با لبخند جنون امیزی به موهام چنگ انداختم.

***

دستاش رو گرفتم و با خودم می کشیدمش صدای ناله هاش و التماساش رو نمی شنیدم،شک مثل کَنه به جونم افتاده بود و از درون روحم رو می جوید، صداش برام حکم ناقوس مرگ رو داشت:

-شایراد تورو به حضرت عباس صبر کن، داری چیکار می کنی شایا، ابرومون رو می بری همه تورو می شناسن.

دستاش رو کشیدم و با چشم های یخ زده به چشم های خیسش نگاه کردم،قلبم، روحم، غرورم، احساسم، همش باهم مرده بود!این بار دیگه بار اخری بود که به زندگیم خدشه میزدم و اجازه میدادم زنی وارد زندگیم بشه. با لحن یخ زده لـــب زده:

-فقط ۲۰ روز دیگه توی خونه منی، فقط تا روزی که جواب ازمایش دی ان ای به دستم برسه و بفهمم ارژین مال منه یانه!

ایسل سعی می کرد نگهم داره ولی زورش نمی رسید، ارژین که زجه می زد رو از بغلش گرفتم و توی ماشین پرتش کردم، سوار شدم و تا خواست در رو باز کنه قفل مرکزی رو زدم. ارژین رو توی صندلی کودکش، عقب گذاشت.ماشین رو روشن کردم و پاهام رو روی پدال گ*از گذاشتم.

____☆_______☆_______☆______☆__

توی مطب نشسته بودیم، ایسل می لرزید.حالم خیلی بد بود،فکر اینکه ارژین بچه ی من نباشه دیوانه کننده بود! بعید می دونم بعد این شوک بتونم روی پاهام وایسم! ایسل با گریه نگاهم کرد:

-هیچ وقت نمی بخشمت شایا تو ابروم رو بردی، ببین همه چجوری نگاهم می کنن!

پوزخندی زدم، کی حرف از ابرو می زد؟! نفسم رو بیرون دادم و بغضم رو با اب دهنم پایین فرستادم، منی که کمرم از خیانتش شکست... ناگهان صدای فریادی توی سالن

پیچید، مردی سرخ شده از خشم در حالی که موی دختری رو می کشید وارد شد، زنش با التماس زجه می زد که:

-بقران پسر عمومه! اشتباه فکر کردی، به خدا من از حموم امده بودم بیرون دیدم تو اتاقه، سهیـــــــــــــــــــــــل تورو به ابلفضل نکن!

پوزخندی زدم و به ایسلی که کپ کرده بود نگاه کردم، صدای فریاد مرد در و دیوار مطب رو لرزوند:

-روز اول بهت گفتم وقتی تو خونه منی حق نداری حتی با برادر زادتم دست بدی!

توی دلم مردک لندهور رو تحصین کردم، منم اگر از اولش این حرف رو توی کت ایسل می کردم الان پام به این جا باز نمی شد، دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم. چی براش کم گذاشتم که خیانت کرد؟!پوزخندی زدم:

-راست می گی، من آبروترو بردم، باید این جوری می اوردمت تا بفهمی ابرو یعنی چی، تا بفهمی چه بلایی سر من اوردی، تا بفهمی چه ننگی به ابروم زدی! من بلاخره اون کثافط رو پیدا می کنم ولی مطمعن باش تنبیه این کارت سر جاشه!

نفسم رو پر شتاب بیرون دادم، بغض لعنتی گلو گیرم شده بود، چشمام سرخ سرخ بود و سیب گلوم از هر وقت دیگه بزرگ تر!دستام رو عصبی مشت کردم، رگ های ب*ر*جسته شده دستم خبر از حال نزارم می داد، چقد تشنه به مرگ کسی بودم که به خودش جرعت داده بود وارد حریمم بشه،

اسم من و ایسل رو صدا زدن، از افکارم جدا شدم. هر دو بلند شدیم و به سمت اتاقی که ازمایش می گرفتن رفتیم..

***

#گیلدا

کلافه و حراصون به بچه ام نگاه می کردم، چیشد که کارم به اینجا رسید، کی فکرش رو می کردم که سال دیگه این موقعه اینجوری بشه!امیر ازم بگذره، بچه ای داشته باشم که با کلی زجر فقط بتونم چند روز ببینمش. با شنیدن صدای پایی سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به امتداد کفش های چرم مردونه ی قهوه ایش بالا کشیدم، امیر بود که با همون چهره سرد و یخ زده اش خیلی بی تفاوت به سمتم گام بر می داشت. ای کاش هیچ وقت خام حرف هاش نمی شدم اون هم زمانی که می فهمیدم تمام این کاراش برای انتقامه، حالا هم که دیده خان شایراد به ایسل علاقه داره بی خیال انتقام شده و من رو هم به زور تحمل میکنه.

تنها امیدم به همین جسم ضعیف توی شیشه است، اون تنها دارایی منه!تنها کسی که برام باقی مونده، خدایا میشه ازم نگیریش؟

نفسم رو پر از اه بیرون دادم. صدای جدی امیر باعث شد نگاهم رو به اسمون شب یخ زده اش بدم:

-باید صحبت کنیم.

نگاهی پر از معنی به شایا کوچولوم و وضعیت ناپایدارش انداختم:

-امیر خان فعلا دوست ندارم از بچه ام جدا شم، فکر کنم متوجه هستید که دکترا قطع امید کردن.

پوزخندی زد، کلافه به موهاش چنگ انداخت:

-ارزش زندگی من و تو از ارزش زندگی کسی که تازه دوروزه به دنیا اومده و مهمون امروز و فرداست بیشتره.

دلم شکست، چطور می تونه راجب امید زندگی من اینجوری صحبت کنه؟دیگه حوصله بحث کردن و کشش لج انداختن رو نداشتم. لبخند بی حالی زدم:

-امیر متوجه ای دیگه چیزی به اسم زندگی ما وجود نداره؟الان زندگی من اون بچه اس!

پوزخندی زد، نگاهش پر شد از یاد اوری حماقت هایی من، می خواست به ز*ب*ون بیاره اما با دیدن التماس چشم هام ساکت شد. اهسته زمزمه کرد:

-گیلدا متوجه ام که کارم باعث شد این سه ماه اخیر خیلی اذیت شی، زایمانت و مشکلاتی هم که پیش اومده که دل سردت کرده، اما همون جور که قبلا هم بهت گفتم سفید میای و سفید برمیگردی!

پوزخندی زدم، خسته تر از همیشه ل*ب زدم:

-پس بهتره بفکر پول کفن و دفنم باشی، چون اگه بچم بمیره یه لحظه هم نمی تونم هوای این دنیا رو تنفس کنم.

عصبی نفسش رو به بیرون پرتاب کرد و پر از غیض غرید:

-داری عصبیم میکنی!

لبخند تلخی زدم، نم اشک به چشمام نشسته بود، پر بغض نگاهش کردم:

-خسته ام امیر!خسته. میفهمی؟

دستاش رو کلافه توی صورتش کشید:

-حلش میکنم، دوباره می شیم مثل قبل!باید از اینجا بریم، میریم خارج پیش مادرم زندگی می کنیم.

نگاهم رو ازش گرفتم:

-من دیگه حال و حوصله جابه جا شدن ندارم، اگر بچم زنده موند، بر میگردم،میرم یه خونه کنار امام زاده میسازم و با بچم همونجا زندگی می کنم، توهم میتونی من رو بکشی، اما متاسفم امیر من دیگه میلی به زندگی کردن باهات ندارم.

***

شوکه نگاهم می کرد،شاید یک روز دلم برای اغوشش تنگ شه، شاید یک روز دلم برای محبتاش تنگ شه، شایدروزی حسرت دیدن لبخندش طنابی بشه و دور گلوم بیوفته اما من دیگه حاضر نیستم خام حرف هاش بشم. لبخندی به بهت چهره اش زدم:

-بزار جفتمون فراموش کنیم!من فراموش می کنم که مثل یک وسیله دوسال دلم رو بازی دادی و بعدم که انتقامت تموم شد مثل یه دستمال ولم کردی به حال خودم، بزار فراموش کنم که می خواستی برای کشتنم و از بین بردنم من رو باردار کنی و بعد ولم کنی به حال خودم تا به مرگ طبیعی بمیرم و دستات به خــــون من الوده نشه،توهم فراموش کن که یک روزی یه دختر ساده ای پیدا کردی و زندگیش رو با وعده پوچ نابود کردی...

کلافه به موهاش چنگ انداخت،چشماش پر از پریشونی شد:

-داری توهم میزنی گیلدا، زود باش پاشو باید بریم

جنون وار خندیدم و با تمسخر نگاهش کردم:

-توهم؟

چشماش رو در د مند بست:

-گیلدا بسه!حالت خوب نیست.

ل*بم رو زیر دندون گرفتم تا خنده ی جنون امیزم صدا دار نشه:

-اره حالم خوب نیست!قلبم میسوزه، داره حماقتام رو یاد اوری میکنه.

نفسش رو به بیرون پرتاب کرد و نگاه ازم گرفت:

-برات توضیح میدم، خواهش می کنم گیلدا.

دستام رو روی گوشم گذاشتم تا صداش رو نشنوم، فقط می خواستم که ازش دور شم و قلبم رو برای همیشه زیر خاک فرو کنم:

-امیر اگه دوستم داری رهام کن!

با فاصله گرفتن صندلی از شیشه شکه تکونی خوردم، برگشتم و به امیر که با اخم دسته های ویلچر رو گرفته و با جدیت تمام داره من رو از بچم دور میکنه نگاه کردم. قطرات اشکام پی در پی راه خودشون رو باز کردن مشت بی جونی روی دست های مشت شده اش زدم:

-حالم ازت بهم میخوره!ولم کن میخوام پیش بچه ام باشم.

عصبی و پر از خشم چنان غرشی کرد چهار ستون بدنم لرزید:

-بـــچـــه ات مُـــــــــرد!دیــــــــگه خــــــفه شو.

سرم رو به طرف شیشه ای که حایل رسیدن به بچه ام بود برگردوندم و پر از بغض نگاش کردم، اهسته زیر لـــب نفرینش نالیدم:

-خــــــــــــدا لعنتت کنه امیر!زندگیم کم بود، تنها همدمم ازم گرفتی.

☆~☆~☆~☆~☆~☆~☆~

بی جون و پر از تنفر نگاهش می کردم، با انگشتش روی میز چوبی ضرب میزد، کلافه نگاه ازش گرفتم و به دختر پسرایی که با خوشحالی کنار هم نشسته بودن نگاه کردم.

صدای ارومش توجه ام رو جلب کرد:

-تو از خیلی چیزا بی خبری گیلدا، من از اولش هدفم انتقام گرفتن بود این رو قبول دارم اما...نمی فهمم چی شد، چیکار کردی، چه سری روی دلم خوندی که دلم اسیر چشمات شد.

پوزخندی زدم و با تمسخر نگاهش کردم:

-باور کن، حرفات دیگه هیچ ارزشی برام نداره،می خوام برگردم بیمارستان.

کلافه به مو هاش چنـــگ انداخت:

-گیلدا الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز دارم، من یه اشتباهی انجام دادم که...

هوف!

شوکه و مشکوک نگاهش کردم، یاد حرف خان شایراد افتادم که چجوری عصبی سراغ امیر رو از من می گرفت، یه ابروم رو با تعجب بالا دادم:

-نگو که در ر*اب*طه با خان شایراده!

شوکه چشماش رو بالا کشید،اظطراب عجیبی داشت:

-گیلدا من هر کاری کردم فقط واسه اروم کردن دلم بود و اینکه به شایراد بفهمونم با تجاوزش به ایسل چه بلایی سر غرور و ابروی من اورد الانم می خوام از ایران برم، نه واسه ترسم از شایراد فقط واسه اینکه ابروش بیشتر از اینکه رفته بره،تمام مال و منالم رو فروختم و فقط یه بلیط برای رفتن لازممه، می خواستم برم اما هر کاری کردم دیدم که بدون تو نمی تونم. بیا از اول شروع کنیم گیلدا!

ناباور دستم رو روی صورتم کشیدم، حالا من چجوری تو روی خان نگاه کنم.

***

جنون امیز خندیدم و دستم رو روی صورتم کشیدم،شوکه بودم، باورم نمی شد. توی کتم نمی گنجید که امیر مغرور و جذاب دوسال پیش به این شخص بزدل و پست تبدیل شده باشه،حیف عمر و سرمایه های جوونیم که به دست پست فطرتی مثل این به باد رفت. با تمسخر به اشفتگیش نگاه کردم:

-امیر جان، همسر نازنینم من جای تو باشم امروز فردا نمی کنم!

متعجب نگاهم کرد، لبخند دندون نمایی زدم و یکم خودم رو بهش نزدیک کردم:

-خان شایراد فهمیده که چه کثافط کاری کردی و بعید میدونم که این بار ازت بگذره!

تلخ خندید و دستش رو روی ته ریشش کشید:

-کی از کی بگذره گیلدا؟چقد عوض شدی!یادمه یه زمانی میمردی حاضر نبودی ناراحتیم رو ببینی،اون شایراد کثافط چه بلایی سرت اورده؟

این بحث به مناظره دو طفل خردسال میموند، بغضی به گلوم چـــنگ انداخت:

-تنها خواسته که ازت دارم اینه که هرچه زودتر بری!هنوزم طاقت ناراحتیت رو ندارم، نمیخوام ببینم بلایی سرت میاد

دستاش رو دراز کرد و دستای ظریفم که روی میز گذاشته بود رو بین مشتش گرفت:

-من از شایراد نمیترسم گیلدا، من همین الانم که دار و ندارم رو دادم رفته بازم از شایراد نمیترسم.

چشمام رو در د مند بستم:

-خواهش میکنم برو

صدای عصبیش که از بین دندوناش غرید از روحم می کاست:

-ده لعنتی میگم بدون تو دوام نمیارم!میفهمی؟

تلخ خندیدم، اهسته چشمام رو باز کردم:

-تو این سه ماه نشون دادی میتونی!نترس،از این به بعدم مثل این سه ماه، یه تیکه چوب بزار تو اتاقت هر سه هفته یه بار بیا نگاهش کن، اونم مثل من روز به روز تکیده تر میشه، یکم باور کردن اینکه منم رو برات راحت میکنه.

چشمای مشکیش رو کلافه بست، نفسش رو پر صدا بیرون داد:

-بچه بازی رو بزار کنار

دستم رو از زیر دستش کشیدم و روی چرخ ویلچر گذاشتم، دستام ضعیف شده بود و زور انچنانی نداشت. چرخ رو با صدزحمت به حرکت در اوردم و از میز فاصله گرفتم ، یکم عقب رفتم، توانایی هول دادن خودم رو نداشتم کلافه سرم رو زیر انداختم و مشغول

ور رفتن با چرخ شدم که چرخ اهسته کرد. شوکه سرم رو بلند کردم و با دیدن خان شایراد با اون چهره یخ زده اش روح از تنم رفت.

~☆~☆~☆~☆~☆~☆~☆~☆

#شایراد

در بیمارستان بودم و منتظر به در نگاه می کردم، می دونستم که بلاخره باید سر و کله امیر پیدا بشه. با دیدن مرد سفید پوشی که با عجله وارد محوطه بیمارستان شد توجه ام جلب شد، روی صورتش خیره شدم و با دیدن ته ریش های قهوه ایش و پو*ست سفیدش شناختمش!خودش بود. خیلی سعی کردم پایین نرم و خرّه اش رو جر ندم، فرمون رو با تمام توان فشار میدادم، رگ های دستم ب*ر*جسته شده بود و به مشتم فشار می اورد.

مشتی روی فرمون کوبیدم، امیر با عجله وارد بیمارستان شد، پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم،از بین دندونام عصبی غریدم:

-لعنتی پست!

کلافه به موهام چنـــگ انداختم و عصبی شروع به قدم زدن کردم خنکای نسیم بهاری از اتیش درونم می کاست و رفت و رفته سردم می کرد، اونقدر راه رفتم تا یکم اروم شدم، برگشتم توی ماشین و دوباره منتظر موندم، کلافه دستی روی صورتم کشیدم، دستم که از روی چشمام پایین اومد امیر رو دیدم که با اخم و چهره ی جدی، گیلدا رو در حالی که پهنای صورتش از اشک خیسه از بیمارستان خارج میکنه.تشنه به خونش بودم، هیچکس به اندازه اون سزاوار مرگ نیست!به سمت ماشین رفت، گیلدا رو جلو گذاشت، صندلی ویلچرش رو بست و روی صندلی های عقب گذاشت.

ماشین امیر که راه افتاد منم حرکت کردم، حواسم میخ روی ماشین سفیدش بود.

~♡~♡~♡~♡~♡~

کنار خیابون ایستاد کلاهم رو یکم جلو کشیدم و اون طرف خیابون ایستادم. پیاده شد و به سمت صندلی عقب رفت، ویلچر گیلدا رو در اورد و بازش کرد. مردک بیشعور معلوم نیست با این وضعیت زنش اوردتش اینجا چه غلطی کنه، هیف شدی گیلدا،بچه بودی خام شدی، نزاشتی من منصرفش کنم از انتقام گرفتن، نزاشتی تورو از بازی خارج کنم، دیدی چه بلایی سرجفتمون اوردی؟نفسم رو اه مانند بیرون دادم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. بهت قول میدم جفتمونو از مهلکه خارج کنم، شاید دیگه هیچ وقت نشه به دوسال قبل برگشت اما فراموش میکنیم، باهم از پسش بر میایم، این ادمای اضافی حذف میشن!بهت قول میدم گیلدا.

نیم نگاهی به چهره شکسته گیلدا انداختم، مثل یک شکوفه بهاری بود و حالا انگاردر بهاران به فصل خزونش رسیده بود، چهره اش خیلی خسته میزد. وارد یک رستوران شدند، در ماشین رو باز کردم و اهسته پشت سرشون گام بر می داشتم، وارد محیط گرم و صمیم رستوران شدم، با چشم دنبالشون گشتم و بعد از پیدا کردنشون با احتیاط به سمتشون رفتم، درست پشت سر امیر یک میز خالی بود .نیمچه لبخند ی زدم و با چند گام بلند اهسته پشت میز نشستم...

***

#گیلدا

صدای چَه چَه بلبل ها و نسیم خنک بهاری زیر درخت های گردو بوی زندگی می داد اما من ترس عجیبی به دلم افتاده بود، می ترسیدم که خان شایراد توی این ماجراها من رو

هم مقصر بدونه،یکم درک کردنش مشکله،من الان حکم شخصی رو دارم که روی لبه باریک یک طناب ایستاده و هر لحظه امکان افتادنش هست، شاید افتادن حقم باشه!اما تنها کسی که می تونه دستم رو بگیره و به یه جای امن برسونه خان شایراده، تنها کسی که شاید بعد از این همه مدت میتونه ارامش رو به رگ و خون زندگی من تزریق کنه. اب دهنم رو اهسته قورت دادم و لبای خشکم رو تر کردم:

-من...من واقعا خبر نداشتم.

این جمله به ظاهر ساده گفتنش برای من به اندازه کشتن یک فیل سخت و سنگین بود، هیچ روحی توی چهره اش دیده نمی شد، یه چهره ی مرده با چشمای یخ زده!لرزی از تنم گذشت خیره نگاهم می کرد؛خسته و پر از در د،اهسته لـ ب به سخن گشود:

-میدونم

فقط همین!میدونست، خودش جای شکرش باقی بود. گوشه لبـــم رو گزیدم، سر به زیر انداختم و با انتهای کتم ور رفتم، جو عذاب اوری بود، هجوم خاطرات سیلی در د ناکی به گوشم میزد، سیلی که چاشنیش تجربه تلخ زندگی مشترک با یک گناه کاره!شاید اگر راهی برای برگشتن به عقب وجود داشت، همون لحظه سیلی محکمی به دخترک ساده دلم میزدم و دستاش رو توی دستای مردی میزاشتم که میدونستم هیچ وقت حاضر نیست اسیبی بهش برسه. اهسته زمزمه کردم:

-من جز شرمندگی چیزی ندارم، هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری بشه.

نگاه عمیق و طولانی به چشمام انداخت،لبخند تلخی روی ل*بش نشست،توی نگاهش دنیای از خاطرات موج میزد، دوران نگاهش بین چشم چپ و راستم باعث شد با شرمندگی نگاه بگیرم، نگاه بگیرم از چشم های که روزی با سنگ دلی هرچه تمام سدش

رو شکستم و خیسش کردم ، یاد اولین باری افتادم که خان زاده به چشمام نگاه کرد و من هم مثل بچه ها بازی گوشانه نگاه می گرفتم. خان شایراد لبخند تلخی زد:

-دلت تنگ شده واسه شیطنتای بچگیت؟!

تلخ و اهسته خندیدم، چرا اون روز ها قدر شادی و وجود ادم های مهربون ودوست داشتنی مثل خان زاده رو نمی فهمیدم؟چرا فکر می کردم خان زاده بد من رو می خواد که داره اون حرف هارو به امیر میزنه؟یاد اون روز توی بیمارستان افتادم،جمله خان زاده توی سرم پیچید:

-گفتم شاید دوست نداشته باشی به اصطلاح همسرت بفهمه وقتی ناراحت بودم چطوری من رو اروممم می کردی.

تلخ خندیدم و پشیمون دستم رو روی صورتم کشیدم. چه احمقانه فکر می کردم امیر برای ادامه حیاتم لازمه، کلافه و پشیمون نفسم رو پر ضرب بیرون دادم:

-ممنون بابت تمام خاطرات خوبی که برام ساختید.

نیم نگاهی بهم انداخت، لبخند تلخش یکم کش اومد و چاشنی در د اورش بیشتر شد:

-خیلی اذیت شدی، خواستم بیارمت بیرون اما خودت نخواستی!

بغضی به گلوم چنگ انداخت این روز ها زیادی دل نازک شده بودم، قطره ی اشکی با سماجت قصد ریزش داشت،کلافه نم اشک رو از چشمام زدودم:

-حماقت!چی بگم دیگه، اسمش رو بزاریم سرنوشت!لابد قسمت منم این بود.

موهاش رو با یک دستش به بالا هدایت کرد:

-از این به بعدش رو چیکار میکنی؟

غم عالم به دلم سرازیر شد، دیگه هیچکس رو نداشتم، احساس میکردم میون یک اقیانوس بی سر و ته، دست و پا میزنم اما هیچ راهی به جزغرق شدن نیست!نگاهم خیره به مرد بستنی فروش بود:

-بر میگردم روستا، شاید اگرین بعد این همه سال پشیمون شده باشه.

لبخند تلخی زد، صداش، مثل اواز یک پرنده غمگین به دل می نشست اما سوز صداش ...اب دهنش رو به سختی قورت داد، از بالا و پایین شدن سیبک گلوش میتونستم بفهمم این حرفی که میخواد بزنه ادا کردنش یکم براش سخته:

-اون جا امنیت نداری، امیر ولت نمیکنه!

لبخند تلخی زدم،چیکار کرده بودم برای خدا که همچین مردی رو توی زندگیم قرار داد!حتی حالا که همه زندگیش از هم پاشیده بود، حتی حالا که من باعث و بانی تمام عذاب های زندگیش هستم اما بازم مثل یک کوه حمایتم میکنه!ادامه جمله اش یکم حالت دستوری به خودش گرفته بود:

-بیا ی عمارت هفت چشمه خیالم راحت تره!

قدر دانانه به چشم های خسته و یخیش نگاه کردم، صدای زنگ تفلنش سکوت رو از بین برد. موبایلش رو از توی جیبش در اورد و با کلافگی نگاهی به صحفه اش انداخت، قصد نداشتم کنجکاوی کنم برای همین سرم رو زیر انداختم تماس رو وصل کرد و با صدای خسته جواب شخص پشت گوشی رو داد:

-الو

نمی دونم شخص پشت گوشی چی می گفت اما صدای گریه اترین رو میشنیدم که پشت سرهم میگفت «من مامانمو می خوام» خان شایراد کلافه چنـــگ به موهاش انداخت و از روی نیمکت سبز رنگ بلند شد:

-شاهرخ یه جوری اترین رو اروم کن تا من بیام، یک ساعت دیگه اونجام، در ضمن ظهر مهمون داریم.

و بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کرد، به سمت من اومد و پشت ویلچر قرار گرفت، همونجو که اهسته صندلی رو به حرکت میاورد با لحن ملتهبی از بین دندوناش غرید:

-امیر و ایسل با هم فرار کردن، انگار ارژینم با خودشون بردن!

چشمام رو پر از در د فشردم، پس این که می گفت بدون تو نمی تونم دردش چیز دیگه ای بود، ای کاش هیچ وقت این تشابه چشمی لعنتی بین من و ایسل وجود نداشت. پوزخند پر از دردی زدم و دستام رو با ناباوری روی صورتم کشیدم.

***

ساعاتی از اومدنمون به عمارت هفت چشمه می گذشت، اترین با همون پیراهن صورتی کمرنگ دخترانه اش و موهای که خرگوشی دو طرفش ریخته بود، روی پاهام خواب رفته و برای لحظه ای هم که شده ارامش داشت. اهسته و پر از حسرت مو هاش رو نوازش می کردم، منم می تونستم مادر بشم، منم می تونستم مو های پسرم رو نوازش کنم، دست به سرش بکشم و داماد شدنش رو ببینم، منم می تونستم اما لیاقتش رو نداشتم... می شد که دست به روی شونه هاش بکشم و قد و بالای رشیدش رو روزی هزاران بار قربون صدقه برم اما نشد، روزگار نزاشت، شاید تاوان ظلمی بود که در حق دل صاف خان زاده کردم، اما هرچی که بود بد حسرتی روی دلم گذاشت. بغض به گلوم چنـــگ انداخت، چشمام کم کم داشت خیس می شد، به هم فشردمشون و دست به دامن دل نزارم شدم که کوتاه بیاد و سرنوشتش رو بپذیره، تقریبا یک سال از اترین بزرگ تر بودم که وارد عمارت خان ساشا شدم.لبخند تلخی زدم، هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم که

بازی سرنوشت قرار من رو از چه گذر گاهایی بگذرونه! با شنیدن صدای پای مردونه ای، اهسته سر بلند کردم. خان شایراد مثل همیشه مقتدر و مردانه گام برمی داشت، پیراهن جذب سفید و جلیقه طوسیش اندام مردونه اش رو به رخ بیننده می کشید و حماقت های یک دخترک خام رو به صورتش سیلی می زد. نگاهم رو کلافه از خان شایراد گرفتم، چطور می تونستم اشتباهاتم رو جبران کنم!

خان شایراد برگه ای رو کنارم انداخت و با نگاه عجیبی به من و اترین نگاه کرد،نگاهش غم عجیبی داشت، هرچه بود من رو شرمنده تر می کرد. نگاهم روی برگه افتاد، چیزی شبیه نامه رو با دست های لرزون برداشتم و رو به روم گرفتم، دست خط امیر بود! لبخند تلخی زدم و شروع به خوندن نامه کردم:

-الان که دارم این نامه رو می نویسم مطمعن باش من از ایران خارج شدم، هیچ وقت دوست نداشتم تو اسیبی ببینی، می خواستم مراقبت باشم اما نشد. نمی خوام ببخشیم، فقط ازت می خوام که برای همیشه فراموشم کنی و به زندگیت برسی شاید این جوری یکم از بار خطاهای من کم بشه،چند روز پیش به دادگاه رفتم وحضانت طلاق روبه خودت دادم، هر وقت خواستی غیابی طلاق می گیریم. من از اولش هم هدفم انتقام گرفتن از ابروی بر باد رفته و غیرت الک شده ام بود، می خواستم شایراد رو از بین ببرم ولی بدون تو نمی تونستم، ممنونم که باعث تسکین قلبم بودی.امیر!

لبـم رو گزیدم و نامه رو توی دستم مچاله کردم، پست فطرت کثیف!حالا که رفته هم دست از خرد کردن قلبم بر نمی داره، عملا با این نامه بهم فهموند عروسکی بودم برای نمایش پست خیمه شب بازیش، چقدر ساده بودم! کم کم باد خشمم خوابید و بغض جایگزینش شد، دستم رو ناباور روی صورتم کشیدم. اهسته زمزمه کردم:

-خدا لعنتت کنه کثافط!

تن صدام پایین تر اومد و قطره ی اشکی گونه ام رو زینت بخشید:

-خدا لعنتت کنه، چطور تونستی!

مبل اهسته به پایین رفت، نگاهی به خان شایراد که کنارم نشسته بود انداختم، لبخند تلخی زد دو دستش رو به طرف اترین اورد، اترین رو از روی پاهام بلند کرد و اهسته به بغلش کشید. تلخ نگاهش می کرد و لبخندش، قلب ادم رو می فشرد:

-چقد زود خواب رفت.

می خواست ذهن من رو از اون متن کذایی دور کنه، قطره اشکی به چشمام نشست، پر بغض به خان شایراد نگاه کردم، چند تاری مو ی سفید بین ته ریش و سفید شدن بخشی از شقیقه اش قلبم رو مچاله می کرد! دیگه کنترل گریه هام رو نداشتم. بی صدا مثل ابر بهار می گرییدم و می نگریستم،گذر زمان از روی قلبی که له کرده بودم، نا خواسته دستام رو دور گر*دن خان شایراد انداختم و شروع به هق هق زدن کردم. دلم برای عطر تنش، برای اغوش مردونه و بدون منتش، برای محبتای بی دریغش تنگ شده بود. دست ازاد خان شایراد به دور کمرم حلقه شد و اهسته کمرم رو نوازش کرد.

ای کاش بر می گشتیم به ۴ سال پیش به همون گیلدای ۱۸ ساله که تمام دلخوشیش محبت های مردی بود که تمام زندگیش رو فرا گرفته...

_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_☆_

شش ماه بعد...

دستام رو روی صورتم کشیدم و نگاهی به برگه ی زیر دستم انداختم، اینجا نقطه پایان زندگی من و امیره فقط یک امضا!چشمام رو در د مند بستم،جدال عجیبی بین قلب

وعقلم افتاده بود، وقتی می خواستم وارد محکمه شم پیرزنی دستم رو گرفت و با التماس به چشمام خیره شد:

-مادر اگر دلت لرزید امضا نکن!من دخترم رو بخاطر اینکه شوهرش ولش کرد از دست دادم.

بغض کردم، دلم می لرزید؟ لبخند تلخی زدم و محکم جواب خودم رو دادم، هرگز! برگه رو امضا کردم. نفس حبس شده ام رو به بیرون دادم و با لبخند تلخی به برگه ی طلاق نگاه انداختم، می زارمش پای قسمت، پای سرنوشت!شاید این مسیر زندگی من برای رسیدن به خوشبختی باشه، کسی چه میدونه. قاضی برگه رو از دستم گرفت روی پرونده گذاشت، نگاه پدرانه ای به سر تا پام لبخندی زد:

-خدا را شکر که امام اومد، دوره خان و خان زادگی دیگه تموم شد و امثال تو نجات پیدا کردین، امید وارم خوشبخت بشی دخترم.

لبخند تلخی زدم:

-ممنون اقای قاضی.

شخصی که کنار دست قاضی بود شناسنامه ام رو به طرفم گرفت:

-بفرمایید خانم

شناسنامه رو گرفتم بعد از تکون دادن سرم برای قاضی و گرفتن اجازه، اون اتاق کذایی و خفقان اور رو ترک کردم، خان شایرادبا پیراهن جذب سفید و شلوار طوسی، تکیه به دیوار با موبایلش حرف میزد و منتظر من بود، با دیدن من لبخندی زد و سرش رو به معنی چیشد تکون داد. برگه طلاق رو بالا گرفتم و با انگشت اشاره ام چند ضربه بهش زدم. ابروش رو به معنای "خوبه " بالا انداخت، فاصله رو طی کردم و با پشت سر گذاشتن چند گام دیگه خودم رو به مقابل خان رسوندم:

-تموم شد بریم.

لبخند تلخی زد،نگاه عمیقی به چشمام انداخت:

-امید وارم حداقل از این بعد بتونی روی خوش زندگی رو ببینی.

لبخند تلخی زدم، دوباره خاطرات ۶ ماه بارداری شایای عزیزم جلوی چشمام زنده شد، ای کاش کمی بیشتر تلاش می کردی امید زندگی مامان!

با شنیدن صدای پای شایراد خان به خودم اومدم و حرکت کردم، روز های شلوغ دادگاه بود، امام اومده بود و ساواکی و نیرو های شاه توی تکاپو بودن، خیلی ها فرار کرده بودن و اون هایی هم که مونده بودن عاقبت جالبی نداشتن سرم رو تکون دادم و از هیاهوی دادگاه با چند گام بلند و طی کردن مسافت ۲۰۰ متری بیرون اومدیم.

کنار ماشین که ایستادم بر گشتم و به سر در ورودی داداگاه نگاه کردم "دادگاه قضایی منطقه ۶"لبخند تلخی زدم، نسیمی وزید و تره ای از طلایی های لَختِ زیر شالم رو بیرون کشید،قلبم بی مهابا می تپید و مغذم نگران زمزمه می کرد"تموم شد؟"

***

توی ماشین نشستم و در رو اهسته بستم. سرمای هوای پاییزی به گوشت و خو ن ادم نفوذ می کرد، دستام رو بهم مالیدم و «ها»کردم. خان اهسته بخاری رو روشن کرد، نگاهی به چشم های مشکی ارومش انداختم و دستم رو از روی صورتم پایین اوردم، گلوم رو صاف کردم و به رو به رو خیره شدم:

-حالا چی میشه؟

با تعجب نگاهی بهم انداخت، نگاهم رو ازش دزدیدم و به بیرون خیره شدم،نفسش رو بیرون داد و ظبط رو روشن کرد:

-قراره چی بشه گیلدا!اسمی که باید ۵ سال پیش از شناسنامت برون می اومد الان بیرون اومد.

ریتم ملایم و دلنواز اهنگ «ای الهه ناز» توی ماشین پیچید، لبخند تلخی زدم، من عاشق این اهنگم!

نگاهم رو به بیرون دوختم. مردم در تکاپو بودن و هرکس به سمتی میرفت،زندگی خیلی عجیبه!در حالی که حتی از یک ثانیه دیگه اتم خبر نداری با اخرین توانت تلاش میکنی برای ارامش برای رفاه!عکس امام جای جای شهر زده شده بود و اقشار مختلف در گیر و دار بودند، هنوز هم شعار های مرگ بر شاه به چشم می خورد .گاهی اوقات فکر نمیکنی اما میشه، این مردم هیچوقت فکر نمیکردن با همین اعتراضات خـــیابونی و جونشون رو کف دستشون گذاشتن بتونن انقلاب بکنن، اما کردن!شاید من هم باید انقلاب می کردم، انقلابی برای جبران گذشته!انقلابی برای رسیدن به مایه حیات و ارامشم، مگه همه ی مردم برای این تلاش نمی کنن؟

نفسم رو حبس کردم و به سمت خان شایراد برگشتم،یک دستش رو پشت ل*بش و دست دیگه اش رو تکیه به در، روی فرمون گذاشته بود. تمام تلاشم رو جمع کردم تا چهره ام جدی به نظر برسه، مرگ یک بار شیون هم یک بار!سرفه ارومی کردم که خان شایراد به سمتم برگشت، خیره در نگاهش اهسته ل*ب زدم:

-من باید یه چیزی به شما بگم

یک تای ابرو های کشیده مردانه اش به بالا رفت و کنجکاو نگاهم کرد، پشیمون شده بودم از برداشتن قدم اول، شرم و حیام کجا رفته بود. با کلافگی رو بر گردوندم:

-هیچ ببخشید

دستام اسیر پنجه های مردونه ای شد، کلافه برگشتم و به خان که منتظر نگاهم می کرد نگاه کردم. دسته از موهای طلاییم رو با دست ازادم زیر شالم فرستادم، میدونستم تا حقیقت رو نگم ول کن نیست، سرم رو به جهت مخالف چرخوندم، لـــب های لرزونم رو تر کردم و اهسته زمزمه کردم:

-من... من... به شما... به شما.. علا.. علاقه دارم

قلبم شروع به تپیدن کرد، نفس حبس شدم رو پر شتاب بیرون دادم، انگار شهامت پیدا کرده بودم، با لحن محزونی ادامه دادم:

-از اولش هم داشتم، علاقه من به شما فرا تر از حس یک خواهر به برادرش بود منتها خام هوس زود گذر شدم!عشق شما توی قلب من مثل یک بیماری لاعلاج روز به روز پیشرفت میکنه و هر روز بیشتر از قبل من رو از پا در میاره!من نمیخوام دوباره شما رو از دست بدم خان شایراد،بخشیدن من کار اسونی نیست، ولی بهم فرصت بدین تا اشتاباهاتم رو جبران کنم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و دستم رو روی چشمام گذاشتم، صدای از خان شایراد نمی اومد و این نگرانم میکرد، نگران برای پس زده شدن!کاری که خودم یک روز با وقاحت تمام انجامش دادم.صدای ارومش قلبم رو دعوت به تپیدن کرد:

-من به این جای زندگی که رسیدم اونقدر تجربه کسب کردم که بفهمم عشق برای زندگی کافی نیست!توهم مثل تمام ادمای دیگه حق اشتباه کردن داری ولی...

با بغض نگاهش کردم نگاهش پر از حرف های زجر اور، به قلبم چنـــگ مینداخت، سلول به سلول چشمام رو می کاوید انگار به دنبال حقیقت بود.یعنی میتونستم دلی که سالها شکستم و با پاهام لهش کردم رو درباره سر و پا کنم؟لبخند تلخی به صورتم پاشید:

-فکر میکنی بتونی برای اترین مادری کنی؟

لبخنط روی صورتم نشست و کم کم پهن شد، با چشم های نم ناک قدر دانی به نگاهش خیره شدم:

-قول میدم هیچی رو ازش دریغ نکنم!نه از اون نه از تو

شونه بالا انداخت:

-با این اوصاف و این عزم جزمت فکر کنم بشه یه فرصت دوباره بهت داد.

چشمام رو با خوشحالی بستم و ل*بم رو به دندون کشیدم

***

اترین دختر بالغی بود، تقریبا ۱۵ سال و نیم سن داشت و از دنیای اطرافش یک چیز هایی رو درک میکرداما باز هم دلتنگی میکرد و گاهی اوقات مثل بچه های دوساله بهونه مادرش رو می گرفت. نفسم روپر ضرب به بیرون فرستادم،توی الاچیق نشسته بودم و خیره به منظره نفس گیر باغ نگاه میکردم، درخت ها تسلیم زمستون شده بودند و دار و ندارشون رو به خاک تسلیم می کردن. لبخند تلخی زدم، پاییز با تمام زیباهاش توی دلش غم بزرگی داشت، اسمون گرفته بود و خبر از بارون سنگینی می داد، نسیمی وزید و به همراه خودش بوی عطر پرتقال های درشت و ابدار باغ رو به شونه میکشید. فنجون چای داغم رو به لبـــم نزدیک کردم، حرارتش که به لـبم میخورد باعث میشد لـبم گز گز کنه، چشمام رو بستم، اوای زندگی رو میشنیدم!پاییز به من میگفت که هیچوقت نباید تسلیم شد، دوباره بهار از راه میرسه و شاخ و برگ های من سر به فلک میکشن.

لبخند زدم، ارامش عجیبی داشتم، حس میکردم از هر لحظه دیگه به خدا نزدیک ترم!خدایی که هیچوقت تنهام نزاشت با اینکه براش بنده لایقی نبودم.

با شنیدن صدای اروم و دلنشین شایراد لبخندم عمییق تر شد:

-اجازه هست؟

چشمام رو باز کردم و با دست به صندلی حصیری سفید کنارم اشاره کردم:

-بفرمایید این چه حرفیه

اهسته سری تکون داد و روی صندلی نشست، اون هم مثل من خیره به منظره کوهستانی _جنگلی روبه روشد. لبخند ارومی روی ل*بش نشست:

-زندگی خیلی عجیبه گیلدا!

سرم رو به نشون مثبت تکون دادم و با لبخند زمزمه کردم:

-مثل مسابقه دو می مونه!یه بازی که باید حتما توش چند بار شکست بخوری ولی وقتی به مقصد میرسی و جایزه ات رو میگیری خستگی از تنت در میره.

سرش رو تکیه به صندلی داد و به اسمونی که پر از ابر های تیره شده بود نگاه کرد:

-امشب بارون سنگینه!

دوباره حرفش رو تایید کردم، انگار نمیخواست راجب اون مسائل گذشته حرف بزنه، کمی هم بهش حق میدم، کم در د نکشید!دستام که روی میز ضرب میزد رو بین دستاش گرفت و نگاهی به انگشتری که نشان تعهد من به اون بود کرد. نمیدونم توی دلش چه فکری میکرد که لبخند تلخی زد و انگشتر ضریف و دوستداشتنیم رو لمس کرد:

-چه حسی داری؟

نفسم رو به بیرون پرتاب کردم، سرم رو روی شونه های شایراد گذاشتم و چشمام رو بستم:

-ارامش، زندگی، امنیت و بازم ارامش!

حس کردم اون هم چشماش رو بست، دستاش رو دورم حلقه کرد، صداش خش دار شده بود:

-بیا قول بدیم هیچوقت این حسارو از خودمون دریغ نکنیم!به هیچ قیمتی.

لبخند شیرینی روی ل*بم نشست، این عشق عجب چیز عجیبیه؛میکشه، زنده میکنه، ارامش میده،عذاب میده، میخندونه،میگریونه!

یعنی زمانی میرسه که بشه عشق رو فهمید؟

عطر تنش رو عمیق بوییدم و توی ریشه های وجودم ذخیره کردم:

-دوست دارم، بیشتر از اون چیزی که بشه توصیفش کرد!

لبخندش عمیق تر شد، صدای رعد برق و بعدش هم نم نم بارونی که به سقف الاچیق مینشست به روحم جلا داد. روی موهام رو ب*و*سید:

-جانا سخن از زبان میگویی...این حال پریشانی، اگر عشق نیست، چیست؟

سرم رو اهسته تکون دادم و با لبخند جوابش رو دادم:

-این حال پریشانی، یعنی دل من بسته به ناز نگه توست! یعنی دل من خسته و اواره شده دربه در توست.

ـڪُلِ‌دُنیارُوهَم‌بِگَردے
آخَرِش‌بَرمیگَردے
پیش‌هَمُونی‌ڪِه
سَرنِوِشتِتِه!

امید وارم از این رمان لـــذت برده باشید. این رمان تلفیقی از زندگی واقعی سه تا از هم استانی های عزیزم بود، با تشکر از آقای ابراهیم برای در اختیار قرار دادن این داستان♡

ارادت مند شما زینب گرگین♡

1400/7/17

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن اثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید

TaakRoman.IR
Frouums.Taakroman.IR